کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
ازجمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفا متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد-

هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.

شناسنامه اثر

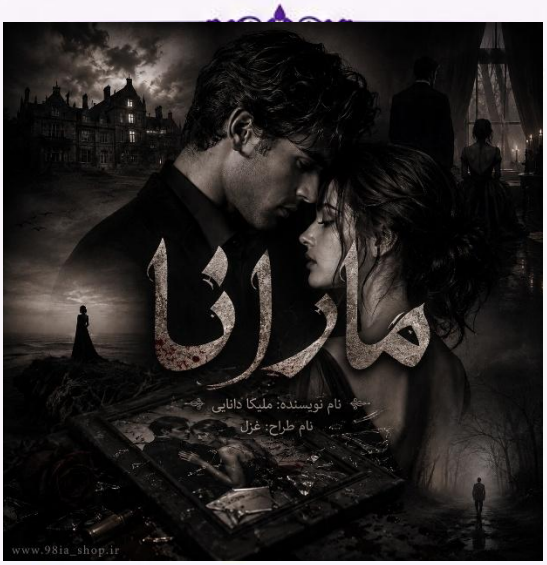

نام کتاب: مارانا

نویسنده: ملیکا دانایی

ژانـــر: عاشقانه، تراژدی

خلاصه: همه چی از گذشته‌های دور شروع میشه، گذشته‌ای که روی آینده من و تو تاثیر خیلی زیادی می‌ذاره؛ مثل انتقام. انتقامی که از یک دختر بی‌گناه گرفته شد. انتقامی که قلب یک پسر عاشق رو سیاه کرد... خیلی چیزها هست که هنوز مشخص نشده. ...رازهایی وجود داره که همه از شنیدن‌شون متعجب میشن!

ادامه خلاصه:
در گذشته خیلی اتفاق‌ها افتاده بوده که من، تو، و خیلی از دور و اطرافیان‌مون حتی حدس هم نمی‌زدیم!
گذر زمان خیلی چیزها رو عوض می‌کنه، مثل عاشقی من و تو.
دست سرنوشت خیلی چیزهارو مشخص می‌کنه، از گذشته سی‌ساله بگیر تا آینده. ...

مقدمه:

هوای دلم بد جوری ابری است، می‌خواهد ببارد تا شاید کمی از سنگین بودن بغض گولیش راحت شود، آنان که می‌گویند عشق مقدس است کجا هستن ببینند عشق این‌گونه مرا زمین زده است.

پوکه عمیقی از سیگارم کشیدم صدای آهنگ مجید خراطها رو زیاد کردم. لیوانم و پر کردم. گلوم از تلخی نوشیدنی سوخت، ولی اعتنایی نکردم؛ زندگی من از این تلخ‌تر بود، اماّ باید عادت کنی، باید با دردهات دوست باشی تا زنده بمونی، تصمیمو گرفته بودم باید انتقام می‌گرفتم از تمام اون لحظه‌هایی که بازیم داد، با احساس درونم بازی کرد و من رو مثل مهره‌های شطرنج جابه‌جا کرد، اگه اسم من ماراناس که منم مثل خودشون باهاشون بازی می‌کنم و جوری زمین‌شون می‌زنم که تا عمر دارن فراموش نکنند، با دوباره فکر کردن به انتقامی که مثل خوره داشت جونم رو می‌خورد گوشیم برداشتم زنگ زدم به الکس، یک بوق، دو بوق، سه بوق، صدای زن که می‌گفت مشترک موردنظر درحال حاضر پاسخ‌گو نمی‌باشد، با عصبانیت گوشی رو پرت کردم اون طرف با بی‌حالی از جام بلند شدم تلوتلو خوران از اتاق بیرون اومدم، رفتم سمت

بار درش و باز کردم لیوانی رو برای خودم پر کردم مزه‌مزه کردم، فکر کردم به حرف‌های الان الکس اعصابم خورد شد قرار بود یک مأموریت برم خیلی سخت بود برای یک هفته دیگه باید خودم رو آماده می کردم. دوباره یک لیوان دیگه برای خودم پر کردم، با بی‌حالی از جام بلند شدم رفتم بیرون؛ یک نگاه به خونه نقلیم انداختم راضی بودم؛ خونه بزرگ دوست نداشتم، چون به اندازه‌ی کافی تنها بودم تو خونه‌ی بزرگ دیگه بیشتر احساس تنهایه بیشتری می‌کردم، تا اومدم یه قدم بردارم چشم‌هام سیاهی رفت دستم رو گذاشتم روی دیوار، قلبم از این‌همه تنهایی به درد اومد، قدم‌قدم با ملاحظه برمی‌داشتم توی این چهارسال به خوبی یاد گرفته بودم که خودم باید تو سختی‌های زندگیم، خودم باید دست خودم رو بگیرم؛ یک دفعه سرم تیر کشید، چشم‌هام سیاهی رفت پاهام توان این‌که بیشتر از این سرپا بمونم رو نداشتن، با بدن درد

شدیدی از خواب بلند شدم دیدم روی زمینم وا، چرا من رو زمین خوابیدم، یکم که فکر کردم یادم اومد طبق معمول بازم از حال رفتم. حرف مونا خدمتکاری که هفته یک‌بار می‌اومد خونه‌م رو تمیز می‌کرد تو گوشم پیچید:

- خانوم مارانا خواهش می‌کنم این‌قدر نخورید، ضعف معده می‌گیرید، به مرور زمان مریض می‌شید.

یک لبخند تلخی اومد روی لب‌هام مثل همیشه، الان چندسال که یک لبخند ساده رو لبم نیومده، مگه بااین حجم از خاطره‌ی تلخی که توی ذهنم ثبت شده بودن مگه میشه لبخند هم زد، کمرم داشت می‌ترکید از درد؛ بلند شدم که برم به سمت حموم که دوباره سرم تیر کشید، آروم‌آروم حرکت کردم سمت حموم، دوش آب سرد رو باز کردم و باهمون لباس‌هام رفتم زیرش، نشستم کف حموم سرم رو گرفتم میون دست‌هام.

دلم بدجور گرفته بود، آیا اینست که رسم روزگار که از

نزدیک‌ترین فرد زندگیت ظربه بخوری؛ بدنم قفل کرده بود زیر آب یخ، دستم رو گذاشتم رو دیوار حموم بلند شدم، قدیمی‌ها راست می‌گفتن آب اون آتش و خشم درون‌تو از بین می‌بره، با هر بدبختی بود خودم رو شستم و شیرآب رو بستم و حوله رو از روی آویز برداشتم و بدنم رو خشک کردم، از حموم رفتم بیرون، رفتم سمت کمد لباس‌هام و یه دست لباس راحتی برداشتم و تنم کردم و رفتم سمت گوشیم صفحه‌شو روشن کردم یا خدا، شش‌تا تماس بی‌پاسخ از عسل! این دختره دیوونه چی می‌خواد از جونم آخه؟

تا اومدم گوشیو خاموش کنم، دوباره زنگ خورد؛ عسل بود، دوباره گوشی رو برداشتم با لحن سرد و بی‌حوصله‌ای جواب دادم.

- الو بفرمائید؟

- الو سلام، خوبی عزیزم؟

- ممنون بله خوبم. بفرمائید؟

- زنگ زدم که بگم وقت داری همو ببینیم؟

- فعلاً نه وقت ندارم هر وقت داشته باشم خودم تماس می‌گیرم.

- باشه عزیزم اوکی.

بدون خداحافظی قطع کردم، گوشی رو پرت کردم روی تخت، این دختره خیلی پرو تر از این حرف‌ها بود، رفتم سمت میز توالت، برس و برداشتم موهام و صاف کردم، یک نگاهی به خودم توی آیینه انداختم، صورتم گرد و پوست سفیدی دارم که الان از بس چیزی نخوردم دم به زردی می‌زنه، چشم‌هام درشت مشکی و بینی کوچیک و لب‌های بزرگ گوشتی دارم درکل قیافه‌ام بد نبود، همین جوری که داشتم به خودم تو آینه نگاه می‌کردم صدای زنگ در خونه اومد.

رفتم سمت در و از چشمی نگاه کردم، الکس بود.

در و باز کردم. به چشم‌های یخی و سردش نگاه کردم و زیر لب سلامی کردم و اومدم از جلو در کنار.

به چهره الکس خیره شدم چشم‌های آبی کریستالی داشت که منو یاد پدرم می‌نداخت بینی معمولی داشت و لب‌های معمولی پوستش هم سفید بود کلاً قیافه غربی داره، الکس دستش رو آورد بالا و یک ماکت دستش بود گرفت طرفم، ازش گرفتم و سوالی نگاهش کردم، انگار خودش فهمید باید توضیح بده، برای همین با لحنی که همیشه کوبنده و سرد بودگفت:

- این و بگیر چیزهای داخلش رو قشنگ مطالعه کن برای مأموریت هفته دیگه به دردت می‌خوره.

باشه‌ای گفتم، با یادآوری تماس عسل گفتم:

- راستی الکس، عسل زنگ زد.

با شنیدن حرفی که زدم الکس از عصبانیت قرمز شد و با طعنه گفت:

- اشتباه نکنم این دختره مریضه، حالا چیکارت داشت؟

- می‌گفت وقت داری با هم قرار بذاریم، منم چون حوصله‌ی بحث رو با این دختره‌ی لوس نداشتم گفتم هرموقعه وقت داشتم خودم باهات تماس می‌گیرم.

یک پوزخند نشست گوشه‌ی لب الکس با لحن تند و عصبی گفت:

- هه، آره حق با تو، بگو دلم نیومد دل دوست دختر عشق سابقم رو بشکنم.

اخم‌هام و کشیدم تو هم با عصبانیت گفتم:

- الکس باور کن امروز روز سختی داشتم تو یکی دیگه روی عصابم نرو.

الکس بدون این‌که جوابم رو بده با کمال خونسردی پشتش و بهم کرد و بدون خداحافظی کردن رفت، الکس هم جدیداً بی‌اعصاب شده پوفی کردم در خونه رو بستم دلم هوس یه شیر قهوه کرده، رفتم سمت آشپزخونه تا درست کنم در

کابینت رو باز کردم و پودر قهوه رو برداشتم دوباره رفتم سمت یخچال درش رو باز کردم و شیر رو از در یخچال برداشتم شیر رو ریختم داخل قابلمه شیرجوش و پودر قهوه هم ریختم بعد از ده دقیقه درست شد، یک لیون برداشتم و شیرقهوه‌مو ریختم توی لیوان توی، از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت پذیرایی، رفتم سمت یکی از کاناپه‌ها و نشستم، کنترل تلویزیون رو برداشتم کانال‌ها رو هی بالا و پایین کردم همش یا مستند بود یا اخبار، تلویزیون رو خاموش کردم سرم رو میون دست‌هام گرفتم فکرم رفت به سمت چهارسال پیش.

***

»چهار سال قبل«

با التماس نگاهش کردم و با لحنی که به جرات قسم می‌خورم دل سنگ هم آب می‌کرد گفتم:

- شهاب تو رو خدا با من این کارو نکن آخه کجای دنیا رو

دیدی گناه پدر رو پای دختر بنویسن؟
گریه‌م تبدیل به هق‌هق شد و با التماس نگاهش کردم،
موهام رو تو دستش تاب داد، جیغ بلندی کشیدم،
دستم رو گرفت و بلندم کرد کشون‌کشون برد سمت در،
انقدر جیغ زده بودم التماس کرده بودم صدام در نمی‌اومد،
در رو باز کرد و پرتم کرد بیرون؛ با صدای بلند داد زد:
- احمق روانی اگه فقط یکبار دیگه این سمت‌ها ببینمت،
زنده‌ات نمی‌ذارم، پیش خودت چی فکر کردی
خنده عصبی کرد و دوباره گفت:
- فکر کردی من از اولش عاشقت بودم نه‌خیر خانوم خانوما
حالا هم گم‌شو همون‌جایی که ازش اومدی.
در رو محکم بست و من با بی‌حالی از جام بلند شدم،
سردرگون قدم برمی‌داشتم نمی‌دونم کجا برم، کجا رو دارم
برم خونه پدری که اگه پانصد متریشم رد بشم بابام زنده‌ام
نمی‌زاره الانم که شهاب نامرد این بلا رو سرم در اورد

ای‌خدا کجا برم؟

***

»زمان حال«

دلم به قاروقور افتاد از روی کاناپه بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه، حوصله‌ی این‌که چیزی درست کنم هم نداشتم، تو یخچال نیم نگاه انداختم پنیر رو برداشتم با نون‌های که تو یخچال گذاشته بودم رو هم برداشتم یکی دو لقمه خوردم معده‌م درد گرفت دیگه نتونستم بخورم از آشپزخونه اومدم بیرون، رفتم سمت پرونده‌ای که الکس بهم داده بود، روی میز وسط حال گذاشته بودم.

رفتم سمتش و برداشتمش رفتم سمت اتاق کارم تا باز کنم بخونم؛ اون‌جوری که توی پرونده اومده بود باید یکی از حریف‌های سرسخت الکس رو از میدون رقابت خارج می‌کردم، یا بهتر بگم به قتل برسونمش.

***

98ia-shop.ir

»یک هفته بعد«

زنگ در خونه به صدا در اومد رفتم سمت در و در رو باز کردم که الکس باخونسردی و مثل همیشه جوری که انگار داره دستور میده گفت:

- وسایلت و جمع کردی؟

- آره توی اتاقه.

- تو برو تو ماشین من وسایلت و میارم.

زیر لب باشه‌ای گفتم و رفتم. سوار ماشین شدم بعد پنج دقیقه الکس هم اومد، ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و با دودلی گفتم:

- الکس؟

- بله؟

- شهاب هم هست؟

- آره.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم، حرفی هم برای

گفتن نداشتم، چون می‌دونستم که اگه حرفی بزنم و باب میل الکس نباشه مجبورم طعنه‌های خوشگل‌شو تحمل کنم، بااین حال الکس کم نیاورد و بامسخرگی گفت:

- چیه ترسیدی باهاش رو به رو بشی؟

پوزخندی زدم، خوب اگه می‌خواستم که بخودم اعتراف کنم آره می‌ترسیدم که ببینمش و دوباره قلبم بلرزه ولی ظاهرم رو جلوی الکس نگه داشتم وبا لحنی که از خشم می‌لرزید گفتم:

- هه، نه!

- آفرین دختر خوب تو دست پرورده خودمی.

- آره دیگه.

یک لبخند محو نشست کنج لبش، به چشم‌های الکس زل زدم، چقدر من به این پسر مدیون بودم وقتی همه ترکم کردن فقط الکس بود که زیر بال و پرم رو گرفت، اون بود که بهم یاد داد باید گرگ باشی تا زنده بمونی؛ آره اینست

رسم روزگار باید تلخ باشی تا مگس‌های دورت کمتر باشن، توی حال هوای خودم بودم که الکس صدام کرد.

- مارانا؟

- جانم؟

- خم شو زیر صندلی یک پلاستیک هست بردار.

خم شدم دستم رو کردم زیر صندلی برداشتم، الکس که پلاستیک رو دستم دید گفت:

- گره‌شو باز کن داخلش دوتا دستکش هست دستت کن به هیچ وجه هم در نیار، حتی وقتی حموم میری فهمیدی؟

سری تکون دادم و گره رو باز کردم، دستکش‌ها رو در آوردم دستم کردم، انگار نه انگار که دستکش بود. هم رنگ دستم بود خیلی طبیعی.

- دیگه تأکید نکنم ها.

باشه‌ای گفتم و از ماشین پیاده شدم. الکس دره صندوق عقب رو باز کرد چمدون رو داد دستم، زیر لب تشکر کردم،

به رو به رو نگاه کردم، یک هتل پنج ستاره و بسیار شیکی بود، برگشتم از الکس خداحافظی کنم که دیدم الکس نیست، عادت داشتم به این یهو غیب شدن‌هاش.
قدم اول رو برداشتم برای دل شکسته‌م، قدم دوم رو برداشتم برای غرور خورد شده‌م، قدم سوم رو برداشتم برای. ...
از آسانسور اومدم بیرون حرکت کردم سمت اتاق شماره ۱۰۰۵. کارت رو زدم در با صدای تیک باز شد. یک اتاق مربع شکل با ست سفید مشکی. چمدون رو گذاشتم گوشه اتاق، نشستم روی تخت، حرفهای الکس توی سرم اکو شد.
- ببین مارانا برو اتاق ۱۰۰۵ بعد بیست دقیقه یکی به نام منصور میاد دنبالت از این به بعد اون بادیگارد توعه. تورو می‌بره پیش رییس باند عرب‌ها.
***
دقیقاً بعد بیست دقیقه دره اتاق به صدا در اومد.

- هه چه وقت شناس!

رفتم سمت در و درو باز کردم. یه مرد حدوداً 45، 50ساله بود که موهای کنار شقیقه‌ش سفید شده بود، با قیافه معمولی. فکر کنم منصور باشه.

دید که دارم جدی نگاهش می‌کنم با لحنی که رسمی بود گفت:

- سلام بنده منصور هستم بادیگارد شما.

- بله خودم می‌دونم.

- شما سی دقیقه دیگه با رئیس عرب‌ها قرار دارین.

هه مردک احمق، خنده عصبی کردم و با نیشخند گفتم:

- بله خودم می‌دونم.

از جلوی در اومدم کنار.

- بفرمائید داخل.

- نه ممنون پایین داخل لابی می‌ایستم حاضر شدین زنگ بزنین بیام دنبالتون.

- نه خودم میام لازم نیست.

نذاشت ادامه حرف رو بزنم زود گفت:

- نه آقا دستور دادن همه‌جا دنبالتون باشم.

اوف کل‌کل با این مرد بی‌فایده بود. سری تکون دادم درو بستم. باید حاضر می‌شدم. یک عبا عربی ساده تنم کردم، شال حریر هم مدل دور سرم بستم، فقط مونده بود نقاب. رفتم جلوی آینه خط چشم رو از داخل کیفم در آوردم مدل مصری کشیدم که چشم‌های بزرگ مشکیم رو خیلی ناز کرده بود، نقاب رو زدم، یک نگاه به خودم داخل آیینه انداختم؛ خیلی جذاب و شیک شدم!

صدای زنگ گوشی اومد، گوشی رو برداشتم یک شماره ناشناس بود.

- الو بفرمائید.

صدای پشت خط:

- خانوم، منصور هستم حاضر شدین؟

- بله می‌تونید بیاید دنبالم.

- خانوم در رو باز کنید پشت درم.

گوشی رو قطع کردم، عجب آدمیِه‌ها چه‌قدر هم که کلیشه‌ای حرف می‌زنه خخ، کیفم رو برداشتم رفتم سمت در، درو باز کردم، جلوی در بود از جلوی در رفت کنار، با غرور خاصی که متعلق به خودم بود قدم ور می‌داشتم، صدای صندل‌های بلندم می‌اومد که نشون از محکم بودنم می‌داد وارد آسانسور شدیم که منصور دکمه طبقه پارکینگ رو زد.

***

دره عقب رو برام باز کرد، نشستم داخل ماشین و پنجره‌ی ماشین رو دادم پایئن.

بعد بیست دقیقه رسیدیم جلوی یک عمارت بزرگ، دوتا بوق زد در رو برامون باز کردن ماشین رو برد داخل باغ عمارت، منصور پیاده شد و در رو برام باز کرد.

از ماشین آروم و استوار پیاده شدم و نگاهی به اطراف باغ انداختم، دور تا دور عمارت پر از درخت‌های کاج و بید بود، نگاهم رو از باغ گرفتم و رفتم سمت در ورودی عمارت جلوی در عمارت وایسادم، زنگ در رو زدم که بعد از چنددقیقه‌ی دختر جوان در رو باز کرد.

- شما خانوم مارانا هستید؟

منصور زودتر من جواب داد.

- بله.

دختر که فکر کنم خدمتکار بود از جلوی در رفت کنار تا ما وارد بشیم بیشتر شبیه موزه بود تا خونه، دختر جلوتر ما می‌رفت تا راه رو نشون بده به یک در سفید رسیدیم توقف کرد اول چند تقه به در زد با صدای بفرمائید درو باز کرد. یک اتاق کار مربع شکل خیلی بزرگ که همه چیز داخلش مشکی بود فضای اتاق از بس که تیره بود احساس خفه‌گی بهم دست داد، اول خدمتکار داخل شد بعد منصور، آخر از

همه من وارد شدم، یک پسر حدودا سی، ۳۱ ساله پشت میز نشسته بود تا چشمش به من افتاد لبخند محوی روی لب‌هاش نشست، اسمش رو می‌دونستم داخل پرونده خونده بودم. علی براتی شغل تاجر قالی از روی صندلی بلند شد میز رو دور زد اومد رو به روم دقیق تو چشمام نگاه کرد انگار می‌خواست دنبال چیزی بگرده، منتظر نگاهش کردم، با خونسردی دستش رو بلند کرد و گفت:

- سلام خوش اومدین.

به دستش نگاهی کردم با دودلی بهش دست دادم در جواب خوش آمدگویی فقط سری تکون دادم.

- بفرمائید بنشینید.

به سمت مبل تک نفره‌ای رفتم و نشستم، منصور هم بالا سرم ایستاد علی براتی هم رفت سمت مبل تک نفره که رو به روی من بود نشست، با لحن معمولی‌ای گفت:

- چی میل می‌کنید بگم واستون بیارن؟

- یه قهوه لطفاً.

علی رو کرد طرف همون دختره گفت:

- زهره برو دو فنجون قهوه بیار.

دختره که حالا فهمیدم اسمش زهره‌س چشمی گفت و رفت، علی نگاه خیلی عادی بهم انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌تونید راحت باشید.

اشاره‌ای به نقابم کرد، دلم می‌خواست همین الان یه‌تیر توی مغزش خالی کنم، اماّ خوب طبق نقشه باید سه، چهار روز دیگه به قتل برسه، نقاب رو از روی صورتم برداشتم با نگاه نافذش خیره نگاهم کرد که اخم غلیظی بین ابروهام نشست، از این نگاه‌ها خوشم نمی‌اومد حالا خیلی از قیافه‌ش خوشم‌می‌یاد اینم داره بدتر منو عصبی می‌کنه.

- چه بانوی زیبایی، پس باید خیلی خوش‌شانس باشم که افتخار با شما همکاری رو داشته باشم.

- اوه، ممنونم شما لطف دارین، آقای‌براتی.

به زور داشتم جلوی خودم رو می‌گرفتم لهش نکنم، چشم‌هاش برق خاصی دارن انگار هزاران قصه پشت این چشم‌ها قایم شده بودن.

- پس بهتره بریم سره اصل مطلب، این‌جور هم زودتر با کار و هم‌دیگه آشنا می‌شیم.

خوب با این حرفش موافق بودم، هرچه زودتر کارم تموم می‌شد و زودتر می‌رفتم تا قیافه‌شو نبینم، برای همین لبخندی زدمو گفتم:

- بله بله حتماً.

- پس بهتره از همین اول راه باهم رو راست باشیم، تا بعدها به‌مشکل نخوریم.

منتظر نگاهش کردم، می‌ترسیدم عصبی بشم و سوتی بدم ولی خوب اگه خراب‌کاری می‌کردم الکس کلی باهام دعوا می‌کرد، پس تظاهر به آرامش کردم و خیره شدم بهش تا

حرف‌شو بزنه.

- من سه‌تا قانون داخل کارم دارم، اول اینه که کارها رو تقسیم می‌کنم، دوم این‌که نه تو کار کسی دخالت می‌کنم نه کسی تو کارم دخالت کنه.

به این‌جای حرفش رسید تعجب کردم نذاشتم صحبت کنه.

- نفهمیدم چه تقسیمی، چه دخالتی میشه، درست توضیح بدین؟

- نه من تو کار شما دخالت می‌کنم ، نه شما تو کار من، اگه بخوام قشنگ‌تر توضیح بدم این هستش که، نه شما سوال اضافی‌ای از من می‌کنید نه بنده از شما سوال بی‌جایی می‌کنم، این‌جوری کار کردن درکنار هم خیلی آسون‌تر هستش.

وا این پسره‌ی دیوونه چی داشت برای خودش می‌گفت، با عصبانیتی که کنترلی روش نداشتم از روی صندلی بلند شدم و بالحن پر از غرور و عصبانیت گفتم:

- ولی آقای‌براتی اگر قراره که باهم دیگه کار کنیم، من این‌جوری که شما گفتین راحت نیستم.

- نه خانوم بنده نظرم اینه اگه موافقید که همه‌چی حله. خوب طبق خواسته‌ی الکس نباید زود تسلیم می‌شدم برای همین سریع گفتم:

- نه خیر.

بدون هیچ حرفی از اتاق سریع اومدم بیرون، می‌دونستم که دیر یا زود خودش میاد به دست و پام می‌افته چون الکس بهم گفته بود که علی براتی فقط تو نگاه اول فکر می‌کنی که محکم و قویه ولی در اصل آدم ضعیفی هست ولی خوب رقیب خطرناکی هم هست که باید از میدون خارج بشه، این‌کار هم به من سپرد که حلش کنم.

***

کیف دستیمو گذاشتم روی میز، صدای زنگ گوشیم اومد صفحه‌شو که نگاه کردم، دیدم الکسه دکمه اتصال رو زدم.

- الو؟

- الو چی‌شد مارانا همه‌چی طبق نقشه پیش رفت؟

- آره همه چی دقیق انجام شد.

الکس خنده‌ای کرد، چه عجب این الکس جدیداً داره می‌خنده بدجوری مشکوک میزنه خخ.

- الکس این پسره که خیلی خونسرد جلوه می‌داد، فکر نکنم حالا حالا بیاد سمتم.

- عجله نکن مارانا تو فقط منتظر بمون خودش میاد.

- باشه پس، من هرچی شد بهت خبرشو می‌دم.

- اوکی. باشه فعلاً من باید برم کاری برام پیش اومده خودت که همه‌چی رو می‌دونی و امیدوارم من رو ناامید نکنی.

- خیالت راحت.

و باز هم بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد، فکر کنم مامانش خداحافظی کردن رو یادش نداده؛ بدنم کمی درد

می‌کرد، دوش آب گرم بدجوری الان لازم داشتم بلند شدم و لباس‌هام رو در آوردم گذاشتم روی تخت، حوله‌مو برداشتم رفتم سمت حموم، دوش آب رو باز کردم تو این چهارسال چیا که نشد خورد شدم، شکستم، از همه بدتر این‌که ازم سواستفاده شد،آهی کشیدم و به شستن خودم ادامه دادم، شیر آب رو بستم حوله رو دور خودم پی‌چیدم اومدم بیرون یک شلوار راحتی با یک تاپ تنم کردم و روی تخت دراز کشیدم، چشم‌هامو بستم به خاطرات بد چهارسال پیش فکر کردم.

***

چهار سال قبل

با کلید در خونه پدری رو باز کردم، یک حیات کوچیک ولی مدرن و بروز، در نشیمن رو باز کردم وارد شدم بابام روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود، بدجوری قیافه‌ش توهم دیگه بود، تا چشمش به من افتاد لحظه‌ای مکث کرد و یک

دفعه باعصبانیت از روی مبل بلند شد و اومد سمتم و گفت:

- چیه چی می‌خوای چرا اومدی؟

سرم رو انداختم پایین، حرفی برای گفتن نداشتم، بدی عالم رو درحق پدرم تموم کرده بودم ولی خوب جایی هم برای موندن نداشتم، با تته‌پته گفتم:

- بابا چیز من اومدم پیش شما. ..

نزاشت ادامه‌ی حرفم رو بزنم و بابغضی که توی صداش بود گفت:

- از جلوی چشم‌های فقط دور شو، نمی‌خوام بلایی سرت بیارم بعد شرمنده‌ی مادرخدابیامرزت بشم، فقط برو همین.

اشک‌هام روی گونه‌هام می‌اومدن، از کاری که کرده بودم مثل چی پشیمون بودم ولی خوب مگه می‌شد برگشت به عقب، جای رو برای موندن هم نداشتم.

- ولی بابا من جایی رو ندارم که برم، التماست می‌کنم منو ببخش بابا.

یک پوزخند تلخی نشست کنج لبش و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید که قلبم رو بیشتر خون کرد و باصدایی که گرفته بود گفت:

- تا حالا کجا بودی هان وقتی من و فروختی به اون شهاب می‌خواستی فکر الان هم بکنی، الان هم زود گم‌شو بیرون.

سرم رو انداختم پایین و از همون راهی که اومدم برگشتم، بیشتر نموندم تا خورد شدن و شکسته شدن پدری که بهش خنجر زده بودم رو ببینم، رفتم تا حداقل تقاص کاری که باهاش کردم رو پس بدم.

***

زمان حال

بازم با فکر کردن به گذشته سرم درد گرفت یک‌چیزی رو توی این دنیای بی‌رحم خوب فهمیدم، اگه گرگ نباشی، دریده میشی، باید شکار کنی قبل از این‌که زودتر شکار بشی، زود اعتماد کردم، زود هم شکستم ولی این حق من

نبود، تلفن هتل رو برداشتم و شماره پرسنل رو گرفتم.

- الو بفرمائید؟

- بی‌زحمت یه فنجان قهوه با کیک شکلاتی بفرستین اتاق ۱۰۰۵.

- چشم حتماً.

تلفن رو قطع کردم گذاشتم روی میز،کاری برای انجام دادن نداشتم زیاد، بی‌کار توی گوشیم یکم چرخ زدم که بعد بیست دقیقه در اتاق به صدا در اومد، بلند شدم یک مانتو تنم کردم سریع رفتم طرف در، در رو باز کردم از چیزی که دیدم پوزخندی روی لب‌هام اومد، از جلوی در رفتم کنار تا بیاد داخل.

سینی رو که دوتا فنجون قهوه و یک کیک بود رو گذاشت روی میز عسلی خودش هم با کمال خونسردی نشست روی تخت، سعی کردم یکم خودم رو متعجب نشون بدم با

کمی فاصله ازش روی تخت نشستم و منتظر نگاهش کردم که لب باز کرد.

- اگه اجازه بدین یک‌بار دیگه باهم صحبت کنیم نظرتون چیه؟

جلوی خودم رو گرفتم تا پشت‌چشمی براش نازک نکنم، با خونسردی و لحن پرغروری گفتم:

- بله حتماً.

- من به حرف‌های شما توی این زمان کم فکر کردم.

یک تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- خوب نتیجه؟

- پیشنهادتون رو قبول می‌کنم.

- ولی من که پیشنهادی نداده بودم؟

- منظورم همون با هم کار کردن هست.

- یعنی هیچ مخالفتی برای این که من داخل کارهای شما سرک بکشم ندارین؟

از عمد این حرف رو گفتم که بعد نزنه زیر حرفش.

- نه هیچ مشکلی ندارم.

دستم رو آوردم بالا و گفتم:

- پس شراکتمون مبارک.

با یک لبخند مغرورانه دست‌شو آورد بالا و گفت:

- مبارکه.

اشاره‌ای کردم به سینی قهوه‌ها

- بفرمائید میل کنید.

لبخندی زد و فنجان قهوه رو برداشت اول به من تعارف کرد، با خونسردی فنجان رو ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردم، فنجان قهوه‌ی خودش رو هم برداشت، یکم از قهوه رو مزه‌مزه کردم، تلخی قهوه بهم یاد آوری کرد شیرین‌تره زندگی منه؛ نگاه خیره علی رو روی خودم حس کردم. سرم رو گرفتم بالا بهش نگاه کردم، تو چشمام انگار داشت دنبال یک چیزی می‌گشت یک ابروم رو دادم بالا و سوالی

بهش خیره شدم که زود به خودش اومد:

- افتخار یک همراهی برای مهمانی امشب رو می‌دید لیدی؟

یکم مکث کردم و بالبخند ساختگی گفتم:

- بله حتماً.

- پس همه‌چی اوکیه، ساعت هشت شب منتظرم باشید.

- نه زحمت نکشین من خودم با راننده‌م میام.

- هرجور مایلید!

سرم رو به نشانه باشه تکون دادم، از جاش بلند شد و رفت سمت در قبل این که در رو باز کنه برگشت و گفت:

- به راننده‌تون بگید شما رو بیاره عمارت من.

منم از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم یک لبخند مغرورانه‌ای بهش زدم و گفتم:

- باشه

با این حرفم لبخندی نشست کنج لبش با خوش حالی روش

رو ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت، رفتم سمت کمد لباس‌هام برای شب چی بپوشم؟ هرچی بین لباس‌هام گشتم چیز مناسبی پیدا نکردم! گوشی رو برداشتم شماره الکس رو گرفتم.

- الو بفرمائید.

- علی اومده بود.

صدای پوزخندشو میشد از پشت گوشی شنید.

- می‌دونستم.

- همون جور که پیش بینی کرده بودی به یک مهمانی دعوتم کرد، ولی یه مشکل هست!

- چه مشکلی؟

- لباس ندارم.

- مشکلت این بود!

- نه.

- پس چی؟

- کلتمو نیاوردم.

- می‌دونستم یادت میره خودم گذاشتم زیپ ته ساکت.

- ممنونم.

- منصور رو بفرست به آدرسی که می‌فرستم هم برات به آرایشگر ماهر بیاره هم لباس.

- باش اوکی.

با الکس خداحافظی کردم.

صدای اس ام اس گوشیم اومد. به صحفه گوشی نگاه کردم الکس آدرس رو فرستاده منم متن رو کپی‌کردم فرستادم برای منصور باهاش تماس گرفتم. یه بوق.

- بله خانوم

- منصور برو به این آدرسی که برات فرستادم.

- چشم خانوم.

گوشی رو قطع کردم پرت کردم روی تخت. باید منتظر بمونم تا منصور بیاد! حدوداً بعد یک ساعت تقه‌ای به در

خورد، رفتم سمت در، درو باز کردم؛منصور با یه دختر ۲۸،۲۹ ساله جلوی در ایستادن!

به صورت دختر نگاهی انداختم. مو های شرابی و صورت گرد سفیدی داشت و چشم‌های درشت مشکی که هرکس رو جذب خودش می‌کرد! با مهربونی دستشو دراز کرد.

دختر: سلام من صدف هستم آقای الکس من رو فرستادن تا شما رو آماده کنم.

منم لبخند زدم و دستم رو آوردم بالا و دستش رو گرفتم.

- بله خبر دارم.

از جلوی در اومدم کنار.

- بفرمائید داخل صدف خانوم.

تشکری کرد و وارد شد. یه نگاه به منصور انداختم که یه نایلون لباس و یه جعبه آهنی دستش بود. اومد داخل.

- خانوم این‌ها رو کجا بذارم؟

اشاره‌ای به بغل تخت کردم و گفتم:

- این‌جا بذار.

سری تکون داد و گذاشت همون جایی که گفتم.

- امری دیگه‌ای ندارین؟

- نه می‌تونی بری.

زیر لب چشمی گفت و رفت. رو کردم سمت صدف و گفتم:

- می‌تونید راحت باشید گلم.

با این حرفم سری تکون داد و با لبخند شال و مانتوش رو در آورد.

- خانوم اگه آماده هستید شروع کنیم!

- آره.

رفتم سمت صندلی و نشستم.

***

- مارانا خانوم آرایشتون تموم شد می‌تونید بلند بشید.

صدف رفت سمت نایلون، زیپ نایلون رو باز کرد و لباس رو ازش بیرون آورد،گرفت طرفم. بدون حرف ازش گرفتم.

- خانوم صبر کنید کمک تون کنم.

با کمک صدف لباس رو تنم کردم، صدف دستم رو گرفت و برد سمت آینه قدی اتاق، به خودم توی آینه نگاه کردم.

تعریف از خود نباشه محشر شدم!

یه لباس دکلته نقره‌ای که تا زانو تنگ بود و از زانو به بعد یه‌کم گشادتر میشد. درخشش لباس به قدری بود که هر کسی رو میخکوب می‌کرد! از بالای سمت چپم یه چاک خیلی باز داشت که مدل لباس را خیلی زیباتر کرده بود.

چشمم رو از لباس برداشتم و به صورتم نگاه کردم.

چشمهام رو یه خط چشم عربی کشیده بود که با سایه نقره‌ای که زده بود با لباسم ست شد و این ترکیب خیلی عالی به وجود آورده بود! یه رژ قلوه‌ای. موهام رو ساده دورم ریخت و پایین‌هام رو یکم حالت‌دار کرده. بالاخره دست از آنالیز خودم برداشتم و رو کردم سمت صدف و لبخندی زدم.

- ممنونم صدف جان.

- خواهش می‌کنم عزیزم.

سری تکون دادم و رفتم سمت گوشیم. شماره منصور رو گرفتم. یه بوق، دو بوق، صدای منصور پیچید پشت گوشی.

- الو بله خانوم؟

- منصور حاضر شدم می‌تونی بیای دنبالم.

- چشم خانوم. الان میام.

باشه‌ای گفتم و قطع کردم. با صدای صدف به خودم اومدم.

- خانوم اگه کاری ندارین من برم.

- نه ممنون. می‌تونی بری.

لبخند مهربونی زد و کیفش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون.

مانتو رو از روی تخت برداشتم و تنم کردم. شال حریری که از جنس لمه بود انداختم روی سرم. بازم رفتم جلوی آینه قدی که داخل اتاق بود.

به خودم نگاه کردم. به موهایی که الان تا روی شونه‌هام بود نگاه کردم. روزی موهام تا زانوم بود ولی وقتی شهاب ولم کردم کوتاه کردم. بازم پوزخند تلخی ناشی از دردی که توی سینه‌م بود اومد گوشه‌ی لبم نشست. تقه‌ای به در خورد.

کیفم رو برداشتم یک نیم‌نگاه دیگه به خودم انداختم و در رو باز کردم، نگاه منصور رو روی خودم حس کردم، اماّ توجهی نکردم. سرم رو گرفتم بالا و با غرور نگاهش کردم، از اتاق بیرون رفتم و مثل همیشه استوار وارد آسانسور شدم، دکمه پارکینگ رو زدم، صدای ملایمی از آسانسور اومد.

***

از آسانسور اومدیم بیرون، منصور چشم‌هاشو ریز کرده بود؛ زیر چشمی داشت به این ور واون ور نگاه می‌کرد. منصور در ماشین رو برام باز کرد، نشستم و دامن لباسم رو

که بیرون ماشین مانده بود، منصور زود خم شد و لباسم رو درست کرد. خودش هم اومد داخل ماشین نشست و حرکت کرد.

- منصور منو ببر عمارت آقای براتی.

از داخل آینه ماشین نگاهم کرد و گفت:

- چشم خانوم.

نگاهم رو از منصور گرفتم و به بیرون نگاه کردم.

به آدم‌هایی که بعضی‌هاشون پیاده و بعضی‌هاشون سوار ماشین بودن. تو چهره بعضی هاشون شادی موج میزد و بعضی هاشون غم. آهی زیر ل*ب کشیدم، تو فکر بودم که صدای منصور من رو از فکر در آورد.

- خانوم رسیدیم.

دوتا بوق زد و در عمارت علی براتی باز شد، منصور پیاده شد و در ماشین رو برام باز کرد! سعی کردم چهره‌م رو خونسرد نشون بدم، باید قوی به نظر می‌رسیدم جوری که

طرف مقابل احساس قدرت برتر رو نداشته باشه، یکم خودم رو خم کردم و سرم رو بردم سمت گوش منصور آروم گفتم:

- تو برو من خودم حواسم هست.

- خانوم خوش آمدین بفرمائید داخل سالن تا آقا علی هم تشریف بیارند.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم سمت سالن، منتظر ایستاده بودم، که علی رو از بالای پله‌ها دیدم. علی هم تا منو دید تندتر از پله‌ها اومد پایین. اومد سمتم و رو به روم ایستاد.

- به‌به چه لیدی زیبایی!

- ممنونم.

- نه دیگه نداشتیم رسمی صحبت نکن هرچی باشه همکار هستیم.

به زور سعی کردم نزنم تو دهنش پسره احمق!

- باشه سعی می‌کنم.

تا اومد که ل*ب باز کنه و حرفی بزنه، گوشی علی زنگ خورد. یک نگاه به صفحه‌ش کرد و با خونسردی تماس رو رد کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

- شاید کار مهمی داشت!

- شخص مهمی نبود.

- آها هرجور راحتید.

***

با علی از عمارت رفتیم بیرون، ماشین جلوی پاهامون ترمز کرد. علی در عقب ماشین رو برام باز کرد، تشکری کردم و نشستم. خودش هم ماشین رو دور زد و نشست بغلم.

ماشین راه افتاد، هردوی ما سکوت کردیم و بعد نیم ساعت ماشین جلوی یک عمارت بزرگ ایستاد.

خدمه‌ای که جلوی در ایستاده بود اومد سمت ماشین و در

رو برامون باز کرد، نگاهم رو خالی از هر احساسی کردم و بادی به غبغبم انداختم، از ماشین پایین اومدم، علی اومد طرفم و شونه به شونه‌م ایستاد، هم قدم باهم عرض حیاط رو طی کردیم که رسیدیم جلوی یک در بزرگ طلایی که طرح‌هایی هخامنشی داشت. دو تا خدمه مرد جلوی در بودن تا ما رو دیدن احترامی گذاشتن و درو باز کردن. وارد یک سالن بزرگ که دور تا دورش عتیقه‌های گرون قیمت و گلدان‌های قیمتی بودند بود، یک مرد اومد سمت‌مون.

- سلام خوش اومدین!

علی فقط سری تکون داد منم با یک لبخند مختصر سر تکون دادم.

مرد رو کرد طرف من و علی با خوش‌رویی گفت:

- بفرمائید سالن جشن اون طرفه.

با علی شونه به شونه هم دیگه به طرف سالن رفتیم، جفت‌مون قدم‌های محکم و استوار برمی‌داشتیم، یک

خدمتکار جوون اومد سمتم و احترامی گذاشت و با لحنی رسمی گفت:

- خانوم مانتو و وسایلتون رو بدین به من.

سری به نشانه‌ی باشه تکون دادم، مانتوم رو آروم از تنم بیرون آوردم و به همراه کیفم به طرف خدمتکار گرفتم، خیلی جدی گفتم:

- بفرمائید.

با لبخند ازم گرفت و رفت، برگشتم که دیدم علی داره با لبخند نگاه می‌کنه! یک تای ابروم رو انداختم بالا و بهش نگاه کردم، اومد سمتم و با لحن جذابی گفت:

- اوه لیدی خوشحالم که همکاری رو با تو رو قبول کردم واقعاً که زیبا هستی.

نیشخند زدم و هیچی نگفتم، خیلی وقت بود تعریف و تمجید دیگران از چهره‌م برام معمولی شده بود، با علی وارد سالن مهمونی شدیم، یک سالن بزرگ گرد که وسط

سالن پیست رقص بود و دور تا دور مبل های چرم گذاشته بودن، تا من و علی وارد شدیم صدای پچ‌پچ‌ها بالا گرفت، آره تعجب کنید، چون نقشه‌های زیادی براتون دارم، یک مرد مسن حدوداً چهل ساله اومد سمتمون، غرور از چشماش می بارید! هه حالا فکر کردن کی هستن، یک مشت آشغال پست فطرت، علی خیلی مودبانه دستشو بلند کرد و گفت:

- به‌به آقا محمود بالاخره چشممون به جمالتون روشن شد!

حالا اون مرده که اسمشو فهمیده بودم محموده، با خونسردی‌ای که اصلاً به تیپ و قیافش نمی‌اومد گفت:

- یک چند وقتی کار داشتم علی جان وگرنه حتماً یک سری بهت می‌زدم.

محمود نگاهش به من افتاد و دوباره رو کرد به علی گفت:

- معرفی نمی‌کنید؟

علی نگاهی بهم کرد و با غروری که درون چشم‌های سیاهش می‌درخشیدن گفت:

- اوه بله بله این خانوم مارانا شریک جدید من هست.

محمود رو کرد طرف من و دستش رو آورد بالا.

- از آشنایی با شما خوشحال شدم مارانا خانوم.

با بد دلی دستم رو آوردم بالا و بهش دست دادم و با یک لبخند زورکی گفتم:

- اوه بله منم خوشبختم از آشنایی با شما.

محمود لبخندی زد و گفت.

- چرا سر پا هستید؟ بفرمائید.

خودش جلوتر از ما حرکت کرد، من و علی هم پشت سرش. بالاترین نقطه سالن طرح مبل فرق داشت سلطنتی بود، بهمون تعارف زد.

- بفرمائید بنشینید.

تشکری کردیم و نشستیم. زیر چشمی نگاهی به اطراف

انداختم، سالن لحظه به لحظه بیشتر پر از مهمون می‌شد، یکم که دقت کردم، قاطی مهمون‌ها محافظ هم بود، علی خم شد دم گوشم آروم زمزمه کرد.

- چرا ساکتی؟

تا اومدم جوابش رو بدم یک خدمه مرد با یک سینی که داخلش پر از جام‌های نوشیدنی بود اومد سمت‌ما، خم شد و بهمون تعارف زد، علی دو تا جام برداشت یکیش رو گرفت طرفم، ازش گرفتم و گفتم:

- ممنونم.

- وظیفه بود لیدی.

لبخندی زدم و نگاهم رو دوختم به پیست رقص، علی از بغلم بلند شد و رو به روم ایستاد، بادی به غبغبش انداخت و با جسارت دستش رو دراز کرد و گفت:

- افتخار یک دور رقص رو به من میدی لیدی؟

سعی کردم خونسرد باشم تا یکی نزنم زیر گوشش، ولی

خوب باید طبق نقشه پیش می‌رفتم!

یک لبخند زورکی زدم و دستم رو گذاشتم میان دست‌های علی، با هم رفتیم سمت پیست رقص، آهنگ ملایمی در حال پخش بود. نورهای کمی داخل سالن بود، علی خم شد دم گوشم زمزمه.

- خیلی زیبایی لیدی.

هه نقشه داشت همین جور که می‌خواستیم پیش می‌رفت، آفرین آقا علی خودت داری به روند پیشرفت بیشتر کمک می‌کنی.

سرم رو گرفتم بالا، نگاهم قفل شد داخل چشم‌های علی، چشم‌های مشکیش داشت داخل تارکی سالن می‌درخشد، یاد چشم‌های یخی شهاب افتادم بعد این همه مدت که می‌گذشت ولی وقتی یادش میافتادم قلبم می‌لرزید، تو فکر بودم که علی بازم خم شد دم گوشم به آرومی گفت:

- چیه محو چشم‌هام شدی لیدی؟

اخم ریزی بین ابروم نشست، اخمم رو که دید باز گفت:

- عه نداشتیم ها!

دستم رو گرفت بالا و یک چرخ خوردم، دوباره به حالت اولی برگشتیم، رقص تانگو رو حرفه‌ای بودم، الکس همیشه می‌گفت دختری که رقص تانگو بلد نباشه از دنیا عقبه، رقصمون خداروشکر زود تموم شد، با هم دوباره رفتیم سمت مبل‌ها و نشستیم که بازم یک خدمه اومد، سمتمون و دوباره نوشیدنی تعارف زد، می‌خواستم بردارم که یاد حرف الکس افتادم که همیشه می‌گفت:

- هر وقت با جنس مخالفت رفتی مهمونی اون قدری نوشیدنی نخور که نفهمی چی‌کار می‌کنی.

علی یک جام بهم تعارف زد که گفتم:

- نه دیگه نمی‌خورم.

علی دیگه چیزی نگفت و جام رو گذاشت روی میز عسلی، نگاهم رو دوباره چرخوندم بین سالن، نمی‌دونم چی شد که

محمود از جاش بلند شد و رو کرد طرف من و علی گفت:

- من برم الان میام.

من و علی سری تکان دادیم. چشم‌هام از حدقه زد بیرون! یک دختر قد بلند که یک لباس خیلی کوتاه تنش بود با موهای بلوند، اَه آرایشش رو که نگم بهتره؛ بیشتر شبیه دفتر نقاشی بود. اومد سمت علی و با لوندی و عشوه‌ای که حال آدم رو بیشتر بهم می‌زد گفت:

- اوا علی اینجایی فکر کردم دیگه نمیایی بیرون.

و یک چشک زد، یک پوزخند نشست کنج لبم، علی هم که انگار از دیدن دختر زیاد خوشحال نشد؛ چون اخم کمرنگی کرد.

- حالا که می‌بینی اومدم.

دختر که از رو نرفت رو کرد سمت من و قیافه‌شو یکم جمع کرد و با حسادت گفت:

- علی معرفی نمی‌کنی؟

علی نگاهی به من کرد و لبخند زد.

- مارانا همکار جدیدم.

دختر دستش رو دراز کرد طرفم و گفت:

- از دیدنتون خوشحال شدم.

- منم همینطور.

دوباره گفتم:

- خودتون رو معرفی نمی‌کنید؟

- آرتمیس هستم.

لبخند زورکی زدم که بیشتر شبیه پوزخند شد، سری تکون دادم.

- دوستان من برم با اجازه.

نگاهش رو از ما گرفت و رفت. بازم یک نگاه دقیق بین سالن انداختم.، محمود رو دیدم که داره میاد سمت ما پشت سرش هم یک مرده. چون فضا تاریک بود نمی‌تونستم واضح صورت مرد رو ببینم، کمی که جلوتر

اومدن صورت مرده واضح‌تر شد. قلبم یک دفعه فروکش کرد عرق سردی نشست روی پیشونیم سعی کردم خونسرد باشم نباید خودم رو می‌باختم. دست‌هام رو مشت کردم تا یکم آروم‌تر بشم. حرف الکس تو ذهنم اکو شد.

- قوی باش دختر اگه اون‌ها بفهمند یکم ضعیف شدی زخمیت می‌کنن؛ اگرم ضعیف شدی بازم خودت رو قوی نشون بده، چون گرگ‌ها اگه ترس رو تو چشمات ببینن بهت رحم نمی‌کنن و اگرم شجاعت رو ببینن کاری باهات ندارن.

صدای علی رو دم گوشم حس کردم

- چیزی شده مارانا اخم‌هات تو همه لیدی؟

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم.

- نه چیزی نیست.

دستشو آورد بالا و صورتم رو نوازش کرد. منم لبخندی زدم، می‌دونستم تا الان شهاب به ما نزدیک‌تر شده و منو

علی رو می‌بینه، صدای تک‌سرفه کسی اومد. نگاهی انداختم دیدم محمود جلوتر ایستاده و شهاب عقب‌تر! خودم رو خونسرد نشون دادم. من و علی از روی مبل بلند شدیم. شهاب اومد جلوتر.

- آقا شهاب بفرمائید بنشینید.

- محمود معرفی نمی‌کنی؟

- ایشون آقا شهاب یکی از سرمایه گذران ما هستن.

بعد رو کرد سمت من و گفت:

- ایشون علی صاحب باند عرب و اون خانوم زیبا مارانا خانوم شریکشون.

نگاهی به شهاب انداختم، تعجب رو می‌شد تو نگاهش خوند! علی دستش رو بلند کرد و به شهاب دست داد، یک پوزخند تلخ گوشه لبم نشست و رفتم جلو دستم رو بردم

بالا، یک نگاهی به دستم انداخت و دستش رو آورد بالا و باهام دست داد، گرمی دست‌هاش قلبم رو به آتیش کشید، روزی این دست‌ها قهرمان زندگیه من بودند نه قاتلم، محمود رو کرد طرف من و شهاب گفت:

- شما هم‌دیگه رو می‌شناسید؟

من سریع‌تر از شهاب جواب دادم.

- نه.

شهاب یک تای ابروش رو داد بالا ولی چیزی نگفت، محمود سری تکون داد و چیزی به روی خودش نیاورد، محمود رو به همه تعارف زد که بنشینیم. علی هم اومد نشست بغلم، سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس کردم، سرم رو گرفتم بالا و با شهاب چشم تو چشم شدم، سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم؛ تو چشم‌هاش غم رو می‌شد دید، روحم را دریند، قلبم رو انگار داشتند از توی سینه‌م در می‌آوردند، لبخند غمگینی به تلخیه هزاران قهوه اومد

روی لب‌هام، شهاب از جاش بلند شد و آمد رو به روم قرار گرفت، دستش رو دراز کرد و با لحن سردی گفت:

- افتخار یک دور رقص رو می‌دید؟

یک‌نیشخند زدم و دستم رو میان دست‌هاش قرار دادم، با هم رفتیم سمت پیست رقص، آروم‌آروم حرکت کردیم، قلب لعنتیم داشت نافرمانی می‌کرد، تو چشم‌های آبی شهاب زل زدم، ل*ب باز کرد و گفت:

- علی رو از کجا شناختی؟

- مگه برات مهمه؟

- معلومه‌که مهم نیستی، فقط کنجکاو شدم!

- کنجکاو نشو.

یک لبخند کج و کوله نشست کنج لب‌های شهاب و گفت:

- خیلی لُند شدی، لیدی!

- چیه حسودی می‌کنی؟

یک لبخند حرصی زد و با عصبانیت که سعی داشت کنترل

کنه گفت:

- خیلی به خودت امیدوار شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

- آره پس‌چی، فکر کردی همیشه چشم انتظارت می‌مونم؟

شهاب اخمی کرد و دیگه حرفی نزد، رقص تندتر شد. یاد چهار سال پیش افتادم.

***

چهار سال قبل

خنده‌ای کردم و گفتم:

- عه شهاب اذیت نکن!

نیش‌شهاب باز شد و با لحن خنده داری گفت:

- نوچ نمی‌شه باید یاد بگیری.

با خستگی بلند شدم و رو به روش قرار گرفتم و با اخم ریزی نگاهش کردم.

- عه خانوم چرا اخم‌هات تو هم هست؟

- از صبح گیر دادی به رقص تانگو که بهم یاد بدی، اصلا من نخوام یاد بگیرم باید کی رو ببینم؟

یک تای ابرو شهاب رفت بالا؛ و با خنده سینه‌شو داد جلو و گفت:

- من!

مشتی به سینه‌ش زدم که خنده‌ش بیشتر شد.

***

زمان حال

دستم رو گرفت بالا و چرخیدم؛ که یکی بازوم رو گرفت و با یک دستش دستم رو گرفت.

با تعجب به علی نگاه کردم. علی صورتش رو، کرد طرف شهاب و با لحن مغروری گفت:

- با اجازه آقا شهاب، ادامه رقص با من.

شهاب دندون‌هاش رو؛ روی هم سائید و رفت، به چشم‌های علی نگاه کردم که گفت:

- مارانا.

- بله.

خم شد و دم‌گوشم، جوری که گرمای وجودش گردنم رو سوزاند،آروم زمزمه کرد.

- خیلی جسور هستی!

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

- چرا؟

تا علی اومد جواب من رو بده؛ صدای شلیک کل سالن رو فرا گرفت!

الکس همچین چیزی رو از قبل پیش‌بینی کرده بود.

علی اسلحه‌شو از جیب پشت شلوارش در آورد و سریع رو کرد طرف من و گفت:

- مارانا سریع برو بیرون، یک تاکسی بگیر برو زود باش.

سرم رو تکون دادم زود رفتم، طرف اولین اتاق رو که دیدم درش رو باز کردم، کسی داخل نبود! خم شدم و اسلحه‌م رو

که روی مچ پام جاسازی کرده بودم، برداشتم و رفتم بیرون. اسلحه رو آوردم بالا و چشم‌هام رو ریز کردم. به این ور و اون ور نگاه کردم، پله‌ها رو اومدم پایین و باز به اطراف نگاه کردم، قلبم تندتر از حد معمول می‌زد، نفس عمیقی کشیدم و خودم رو آروم کردم تا فکرم یکم آروم بشه، از پله یک قدم برنداشته بودم، که سالن توی تاریکی فرو رفت، و فقط صدای شلیک می‌اومد!

یکم چشم‌هام به تاریکی عادت کرد؛ آروم‌آروم قدم بر می‌داشتم که یکی از پشت دستمال نمناکی رو گذاشت روی دماغ و دهنم؛ سعی کردم نفس نکشم. با یک جهت برگشتم و دستم رو روی ماشه تفنگ گذاشتم، فشار دادم و صدای تفنگ توی گوشم پیچید. به جنازه مرد نگاه کردم، چون تو تاریکی بود معلوم نبود! بی‌خیال صورت مرد شدم و راه افتادم سمت در خروجی؛ از در که رفتم بیرون یک بنز مشکی جلوی پاهام ایستاد. تفنگم رو آوردم بالا تا

آماده باشم. شیشه ماشین اومد پایین شهاب بود، خیالم یکم آسوده شد ولی چیزی به روی خودم نیاوردم، پوزخندی نمایشی زدم، که گفت:

- ملیکا سوار شو.

الان زمانی نبود که بخوام لجبازی کنم، بدون حرف سوار ماشین شهاب شدم؛ پاش رو گذاشت روی گاز و حرکت کرد. پیچید توی بزرگ‌راه، عطر گرم شهاب توی فضای ماشین پیچیده بود، قلبم با من یاری نمی‌کرد، لعنت به من که حتی لحظه‌ای رو هم نتونستم فراموشت کنم، تک سرفه‌ای کردم و با جدیت گفتم:

- همین‌جا نگهدار، می‌خوام پیاده شم.

شهاب نیشخندی زد و ماشین رو متوقف کرد، دست‌هاش که روی فرمون ماشین بود مشت شدند، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، پاش رو گذاشت روی گاز و با سرعت

بالایی حرکت کرد، از توی کیفم گوشی رو برداشتم و شماره الکس رو گرفتم. اه لعنتی خاموش بود!

با عصبانیت گوشی رو پرت کرد توی کیف، دستم رو بردم بالا تا یک تاکسی بگیرم، یک پرشیا سفید جلوی پاهام ترمز زد. یک پسر جون پشت فرمون بود؛ سرش رو خم کرد و با لبخند چندش آوری گفت:

- به‌به عجب بانو زیبایی افتخار نمی‌دین؟

یک پوزخند گوشه لبم نشست، بهت حالی می‌کنم پسره گستاخ! دره ماشین رو باز کردم و نشستم.

- افتخار آشنایی نمی‌دین؟

- راهتو برو، زیاد حرف مفت می‌زنی.

با چشم‌های گرد شده، بهم نگاه کرد یک دفعه عصبانی شد و دستم رو گرفت و محکم فشار داد. زیر لب غرید:

- بهت حالی می‌کنم دختره چموش.

نیشخند زدم و چیزی نگفتم؛ با اون دستم که آزاد بود آروم

زیپ کیفم رو باز کردم و تفنگم رو در آوردم. گرفتم طرفش و با لحن عصبانی گفتم:

- پسره احمق تو اصلاً می‌دونی من کی هستم هان؟

ترس رو می‌شد، تو چشم‌هاش بخونم، با تمام عصبانیت و خشم گفتم:

- لازم نیست بترسی، کارت ندارم به این آدرسی که میگم برو.

تندتند سرش رو تکون داد؛ لبخند رضایت بخشی زدم، خوب حداکثر تونستم یکم از اعصبانیتم رو سر یک نفر خالی کنم، بعد از ده دقیقه جلوی هتل ترمز کرد و پیاده شدم قبل از این که حرکت کنه خم شدم توی ماشین و گفتم:

- بهت هشدار میدم، به پلیس چیزی نگی وگرنه هفت جد و آبادت رو جلوی چشم‌هات زنده می‌کنم.

منتظر جوابش نموندم و رفتم سمت هتل، از آسانسور

اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق، کارت رو وارد کردم و در با صدای تیک باز شد، برق اتاق رو، روشن کردم از دیدن الکس روی صندلیه اتاقم جا خوردم!

- بهت زنگ زدم خاموش بودی.

- نباید که تا واست مشکل پیش اومد به من زنگ بزنی ها؟

نیشخندی زدم و چیزی نگفتم، از روی تخت بلند شد و اومد طرفم. یک قدمی به من ایستاد، بازوم رو سفت فشار داد.

- ببین مارانا اگر فقط یک ذره فقط یک ذره دلت بازم برای شهاب بزنه، خودم با دست‌های خودم زنده به گورت می‌کنم؛ شیرفهم شد؟

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و با عصبانیت داد زدم.

- چیه چی فکر کردی، فکر کردی من اون احمق رو می‌بخشم هان؟

روحم از حرفی که زدم پوزخندی زد، قلبم رو توی قفس

سینه‌م احساس نمی‌کردم، آیا هنوز داشت می‌تپید؟

با لحن آروم تری الکس گفت:

- مارانا.

سعی کردم صدام نلرزه، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چیه؟

- خودت می‌دونی من بد تو رو نمی‌خوام.

- می‌دونم.

الکس خیره نگاهم کرد؛ یک قدم اومد جلوتر و با لحن مهربونی که از الکس کم می‌شد دید گفت:

- مارانا من نمی‌خوام دوباره تو شکست بخوری.

بازم این بغض لعنتی اومد سراغم.

زیر لب با خودم گفتم:

از چرخش روزگار دگر سیر شدم، از روز و شبم خسته و دلگیر شدم، مرگم نمی‌گیرد سراغی از من،به گمانش که جوانم، به خدا پیر شدم.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم، تا جلوی اشک‌های سمجم رو بگیرم. الکس بازوم رو گرفت و برد سمت تخت.

- مارانا بشین می‌خوام باهات صحبت کنم.

بدون حرف نشستم و منتظر به الکس نگاه کردم، توی چشم‌هاش تردید و دودلی بود، نگاه منتظرم رو که دید دو تا تک‌سرفه کرد و گفت:

- ببین مارانا از الان به بعد مأموریتت سخت‌تره؛ شهاب رو بیشتر می‌بینی.

نه غیر ممکنه، نمی‌تونستم هرروز ببینمش و تمام وجودم آب نشه، مگر می‌شد چشم‌های آبی‌شو ببینم دلم نلرزه.

- ببین الکس من. ...

نذاشت بقیه حرفم رو بزنم و گفت:

- نه مارانا من این رو نگفتم که بخوام بگم تو ضعیف هستی.

- پس چی؟

- ببین از این به بعد نقشه عوض شد.

ده دقیقه از رفتن الکس می‌گذشت. حرف‌هاش رو توی سرم مرور کردم. آره من می‌تونم، باید به شهاب نزدیک می‌شدم، تا بتونم به باند اصلی برسم، امّا از این‌که بند بند وجودم در هر لحظه در کنار اون بودن آتیش نگیره رو زیاد مطمئن نبودم، تلفن هتل رو برداشتم و یک قهوه سفارش دادم. بعد پنج دقیقه در اتاق به صدا در اومد. در رو باز کردم و قهوه رو گرفتم، انعام خدمه رو دادم و در رو بستم. برگه‌هایی که الکس داده بود، رو زیر رو کردم؛ باید همه رو دقیق بخونم. یک خمیازه کشیدم و برگه هارو از جلوم جمع کردم، گذاشتم زیر تشک تخت. روی تخت دراز کشیدم، تازه چشم‌هام گرم خواب شده بود، که گوشیم زنگ خورد اه این کیه این وقت شب لعنت به اون تربیت پدر مادرتون، با غرغر گوشیم رو برداشتم و نگاهی به صفحه‌ش انداختم،

علی بود!

- الو؟

صدای نگران علی توی گوشی پیچید.

- مارانا حالت خوبه؟

اوف پسره‌ی سمج، با لحنی کلافه گفتم:

- آره علی حالم خوبه.

- حاضر باش تا ده دقیقه دیگه جلوی هتل هستم.

اومدم اعتراض کنم که گوشی رو قطع کرد؛ ساعت رو نگاه کردم ساعت چهار و نیم دقیقه بود. با خستگی از روی تخت بلند شدم، زیر لب هرچی فوش بلد بودم نثار علی کردم، امّا چاره‌ای نداشتم باید فعلاً هرچی می‌گفت انجام می‌دادم تا ببینم نقشه تا کجا دقیق پیش میره، رفتم سمت کمد یک مانتو مشکی جلو باز بلند، با یک شلوار مشکی، شالم هم سرم انداختم، کیف و گوشیم رو هم برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

سوار آسانسور شدم؛ دکمه هم کف رو زدم، گوشیم رو برداشتم و برای الکس اس ام ای فرستادم.

»علی زنگ زد صداش یکم نگران بود گفت میاد دنبالم«.

وقتی پیام ارسال شد اس ام اس رو برای خودم پاک کردم؛ تا از در هتل اومدم بیرون، ماشین علی جلوی پام ترمز زد. در ماشین رو باز کردم؛ نشستم توی ماشین. علی پاش رو، روی گاز گذاشت و با سرعت حرکت کرد، مچ دستش خونی بود!

یک‌تای ابروم رفت بالا و سعی کردم توی چهره‌م نگرانی باشه.

- علی دستت چی شده، چرا گفتی بیام؟

- هیس میگم برات، اول بریم خونه‌ی من همه چی رو برات تعریف می‌کنم.

از این‌که داشتیم می‌رفتیم خونه‌ی علی اصلاً حس خوبی نداشتم امّا اعتراضی نکردم و دیگه هیچ حرفی نزدم تا در

عمارت علی. از ماشین اومدیم پایین؛ علی جلوتر از من راه افتاد سمت خونه، چند قدم بیشتر نمونده بود به در اصلی خونه که علی تعادل شو از دست داد! سریع رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم، دلم براش سوخت و با نگرانی گفتم:

- علی چیزی شده، می‌خوای بریم بیمارستان؟

- نه نه من خوبم لازم نیست.

در رو باز کردم و علی رو بردم سمت نشیمن، علی رو گذاشتم روی مبل و گفتم:

- جعبه کمک‌هایِ اولیه کجاست؟

با بی‌حالی جواب داد.

- توی آشپزخونه؛ کابینت سمت چپ طبقه پایین.

بدون حرف رفتم؛ سمت آشپزخونه جعبه رو برداشتم، سریع رفتم دوباره سمت نشیمن؛ نشستم بغل علی دستش رو آوردم بالا یک خراش عمیق بود، ولی نه اون قدر که بخیه بخواد. دور آخر باند رو بستم وسایل رو جمع کردم.

نگاهی به علی انداختم خیلی بی‌حال بود.

- علی بلندشو ببرمت توی اتاقت.

زیر بغلش رو گرفتم و آروم‌آروم رفتیم سمت اتاق، اگر چندسال پیش بهم می‌گفتند که قراره روزی به این حال بیافتم و نصف شب توی خونه‌ی پسر جوونی باشم و بهش کمک کنم اصلاً باورم نمی‌شد، علی رو روی تخت گذاشتم و پتو رو کشیدم روی تنش. چراغ اتاق رو خاموش کردم و اومدم بیرون، رفتم سمت نشیمن و نشستم روی مبل. یک خمیازه کشیدم؛ نفهمیدم کی دراز کشیدم و خوابم برد. با صدا زدن اسمم از خواب پریدم؛ چشم‌هام رو باز کردم علی رو دیدم. علی تا چشم‌های بازم رو دید لبخندی زد و گفت:

- چرا روی مبل خوابیدی لیدی؟

از حالت خوابیده بلند شدم و نشستم، وای گردنم چقدر درد گرفته بود؛ دستم رو بردم سمت گردنم و شروع کردم

به مالیدن.

- من اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!

- اشکال نداره، حالا هم پاشو بریم ناهار بخوریم.

چشم‌هام گرد شدن!

- مگه ساعت چنده؟

علی تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- یک و نیم.

با تعجب از جام بلند شدم، باید هرچه سریع‌تر به هتل بر می‌گشتم.

- نه مرسی من باید برم.

علی خونسرد بلند شد و رو به روم قرار گرفت و گفت:

- من که ناهار نخورده نمی‌ذارم بری.

لعنت بهت پسر، سعی کردم آروم باشم و لبخندی زدم گفتم:

- باشه.

یک‌دفعه یاد دیشب افتادم دوباره گفتم:

- نمی‌خوای بگی دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟

- آره می‌خوام ولی بعد از ناهار توضیح میدم.

از این‌که همش دست به سرم می‌کرد اخم‌هام توهم رفت، سری تکون دادم و گفتم:

- دست‌شویی کجاست؟

- انتهای راهرو سمت چپ.

باشه‌ای گفتم و از روی مبل بلند شدم، وارد راهرو شدم، هشت تا اتاق بود؛ زیر چشم به سقف نگاه انداختم، سه تا دوربین بود. نگاهم رو از دوربین‌ها گرفتم و رفتم سمت دست‌شویی. بعد از اتمام کارم، از دست‌شویی اومدم بیرون، درِ یکی از اتاق‌ها باز شد و علی اومد بیرون، با لبخند گفت:

- بریم لیدی.

بدون حرف پشتش حرکت کردم و رفتیم سمت سالن غذاخوری. یک صندلی رو بیرون کشید و رو کرد بهم گفت:

- بفرمائید لیدی.

تشکری کردم و نشستم.

به غیر من و علی کسی دیگه نبود، دور میز تعجب نکردم؛ الکس بهم گفته بود علی به کسی پایبند نمی‌شه چون تو دنیای قاچاق و خلاف عشق ممنوعه و تنها کسی که این قانون رو بهم زده بوده شهاب بود که اونم تو زرد از آب در اومد.

تا آخر غذا نه من حرفی زدم و نه علی؛ فکرم رفت سمت دیشب و شهاب، اون لحظه‌ای که بهم گفت سوار شو، اون نگرانیه توی چشم‌هاش، نه نباید گول این رفتارهاشو بخورم.

با هم از سره میز بلند شدیم، علی جلوتر حرکت کرد؛ منم پشت سرش از پله‌ها رفتیم بالا، وارد همون اتاق کارش شدیم. نشستیم روی مبل، منتظر نگاهش کردم نگاه منتظرم رو که دید گفت:

- نباید دیگه تو هتل بمونی.

- چرا؟

- دیشب که تیر اندازی شد، در اصل می‌خواستن تو رو بکشند.

از دروغی که داشت می‌گفت خنده‌م گرفت، اماّ خیلی زود خنده‌م رو خوردم و به‌جاش پوزخند تلخی گوشه لبم نشست، علی باز ادامه داد.

- هتل برات خطر داره.

نیشخندی زدم و گفتم:

- که چی نگرانم شدی؟

- معلومه که نگرانت می‌شم، الان باهم می‌ریم هتل وسایلت رو جمع کن.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- من جایی نمی‌رم تو هتل می‌مونم.

علی عصبانی شد و از روی مبل بلند شد انگشت اشاره‌ش

رو بلند کرد و گفت:

- ببین مارانا حق نداری با جون خودت بازی کنی!

خواستم جوابش رو بدم، که گوشیم زنگ خورد، منصور بود زود جواب دادم.

- الو بفرمائید.

- خانوم تو هتل نبودین اتفاقی افتاده؟

- نه چیز مهمی نیست بیا دنبالم خونه علی هستم.

- چشم خانوم.

گوشی رو قطع کردم و رو به روی علی قرار گرفتم با لحنی ملایم و قاطع گفتم:

- ممنونم که نگران حالم هستی، ولی من می‌تونم از خودم محافظت کنم.

اخم‌های علی بدجور تو هم رفت، با لحنی که از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- باشه هرجور مایلی!

درد بدی توی قفسه‌ی سینه‌م پیچید، چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا یکم دردم آروم بشه؛ چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به دست علی انداختم؛ باندی که دیشب دور دستش بسته بودم خونی شده بود، اخم‌هام توهم دیگه رفتن، با نگرانی گفتم:

- دستت باز خون ریزی کرده، بهتره بریم بیمارستان.

علی با لحنی ذهرآلود و با کنایه گفت:

- لازم نیست نگران دست من باشی لیدی.

یک تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- نگران دستت نیستم، نگران خودتم.

علی کلافه دستی به موهاش کشید، معلوم بود که بدجوری کلافه ست، توی دلم خودم رو تحسین کردم؛ آفرین مارانا داری موفق میشی. چند تقه به در خورد که علی گفت:

- بفرمائید.

یک خدمه جوون وارد شد و با احترام گفت:

- آقا علی یک آقایی اومدن، میگن که راننده مارانا خانوم هستن.

علی سری تکون داد و به خدمه گفت:

- باشه بهشون بگو، منتظر باشند.

از جام بلند شدم و گفتم:

- مواظب خودت باش.

علی سری تکون داد و چیزی نگفت. از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت حیاط، منصور تا من رو دید در ماشین رو باز کرد، قبل از این که بنشینم؛ توی ماشین برگشتم و به سمت خونه نگاه کردم. علی رو پشت پنجره اتاقش دیدم، لبخندی زدم و سوار ماشین شدم. با منصور رفتیم سمت هتل.

***

کارت رو وارد کردم؛ در با صدای تیک باز شد. بازم الکس روی تخت نشسته بود!

بدون حرف رفتم کنارش روی تخت نشستم؛ همه جریان خونه علی رو تعریف کردم، الکس هم با خونسردی گوش کرد و گفت:

- اون تیر اندازی کار آدم‌های من بود.

چشم‌هام از تعجب گرد شد!

- کار تو بود، چرا؟

- با این کارم می‌خواستم؛ واکنش علی روی تو رو بدونم، امّا مثل این‌که بیشتر روی شهاب جواب داد تا اون پسره‌ی نادون.

- پس هیچ خطری تهدیدم نمی‌کنه؟

- باید وانمود کنیم، که یک باند قاچاقچی دنبال تو هستن و می‌خوان تو رو بکشند، تا علی نگرانت بشه.

- ولی. ...

- حرف نباشه!

پوفی کردم و گفتم:

- باشه.

- منتظر می‌مونیم تا خود علی بیاد سمت تو، به احتمال زیاد شاید برات آدمم بذاره که تعقیب کنن.

کلافه و یکم عصبی گفتم:

-باشه، اماّ. ..

نذاشت ادامه‌ی حرفم رو بزنم و گفت:

- من حرف‌هام رو زدم، تازه دیگه از گوشی خودت فعلا به من اس‌ام‌اس یا زنگ نزن شاید گوشیتو هک کنن.

سری تکون دادم، الکس از جاش بلند شد و رفت سمت در قبل از این که بره؛ برگشت خواست حرفی بزنه که پشیمون شد از اتاق رفت بیرون.

بی‌خیال سرم رو تکون دادم، باید فکرم رو جمع و جور می‌کردم. صدای پیامک گوشیم اومد، گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم، علی پیام داده بود. پیام رو باز کردم.

»مارانا چرا لجبازی می‌کنی؟«

یک لبخند بدجنسی اومد روی لبم، زنگ زدم به منصور. بلافاصله گوشی رو جواب داد.

- منصور بیا کارت دارم.

بدون این که منتظر جوابش باشم، گوشی رو قطع کردم؛ بعد سه دقیقه در اتاق به صدا در اومد.

رفتم در رو باز کردم، وا اینا که منصور نبودن! سه تا مرد قد بلند هیکلی با تفنگ وارد اتاق شدن، لبخند اطمینان بخشی زدند و تفنگ رو سمت من گرفتن، آها الان فهمیدم پس این نقشه ست. گوشی رو برداشتم؛ سعی کردم صدام رو تغیر بدم، شماره علی رو گرفتم. یک بوق، دو بوق، سه بوق.

- الو؟

- الو، الو علی کمکم کن علی.

- چی شده، مارانا چیزی شده؟

صدای جیغ در آوردم، گوشی رو قطع کردم، از این همه

بدجنسیم نیشخندی زدم، رفتم سمت تخت و نشستم، رو کردم سمت یکی از مردها و گفتم:

- بیا محکم بزن دم گوشم.

- اما خانوم آقا الکس بفهمند، دست بهتون زدیم زنده‌مون نمی‌ذاره!

با جدیت گفتم:

- همین که گفتم، زود!

اومد رو به روم ایستاد، دستش رو برد بالا و محکم زد زیر گوشم، صورتم گزگز کرد، لعنت بهت مرد، عجب دست سنگینی داشت، موهام رو باز کردم و ریختم دورم؛ یکم دست کردم داخلش و بهم ریختم، بعد از پانزده دقیقه علی سراسیمه وارد اتاق شد! رو کرد به اون سه تا گفت:

- کی هستین عوضی‌ها برای کی کار می‌کنین هان؟

یکی از مردها اومد سمت من، تفنگ رو گذاشت روی شقیقه‌م با صدای بمی گفت:

- چیه برات مهم شده؟

علی با عصبانیت داد زد:

- چی می‌خوای عوضی برای کی‌کار می‌کنید؟

- باید پرونده باند ۰۰۲۷ رو تحویل بدی.

علی از عصبانیت شده بود مثل لبو.

- به اون ریس احمق‌تر از خودت بگو؛ با بد کسی در افتادی، بهت میدم اون پرونده لامصب رو ول کن، مارانا رو.

مرد پوزخندی زد و گفت:

- من رو احمق فرض کردی؛ هان زنگ بزن به آدم‌هات برات بیارن.

علی دست کرد داخل جیبش گوشیشو در آورد.

- الو سامان برو توی اتاق کارم پرونده ۰۰۲۷ رو بیار هتل.

بعد با عصبانیت رو کرد به مرد گفت:

- حیف که الان دست و بالم بسته‌اس به رئیست بگو، کسی که بخواد به شریک من دست بزنه رو دستش رو قطع

می‌کنم.

با حرف‌های علی چشم‌هام شده بود، اندازه پیاله آب‌خوری، پس علی بهم وابسته شده بود، از این‌که قراره چه بلایی سرش بیارم عذاب وجدان گرفتم، از کی انقدر بی‌رحم شده بودم، من زمانی اگر یک نفر توی خیابان اشتباهی زمین می‌خورد قلبم به درد می‌اومد، الان اونقدری بی عاطفه شدم که قراره یک آدم رو قربانی کنم؛ بعد از بیست دقیقه یک پسر جوونی در اتاق رو باز کرد و اومد داخل، مرد قد بلند و جوونی بود، نگاهی گذرا به آدم‌های توی اتاق انداخت و به سمت علی رفت، پرونده رو داد دستش، علی هم یک نگاه متفکرانه‌ای کرد و پرونده رو داد دست مرد که بالای سر من ایستاده بود. مرد پرونده رو باز کرد، داخلش رو خوب نگاه کرد؛ بعد با پوزخندی گفت:

- خوب پرونده‌ت که درسته، ما هم دیگه بریم آقای براتی.

علی عصبانی‌تر از قبل فریاد زد:

- حالا که پرونده رو گرفتین گم‌شین دیگه یالا.

اون مرد که بالای سره من بود، با لحن مسخره‌ای گفت:

- ما که رفتیم، ولی بدجور له شدی؛ علی آقا این یک اشتباه بزرگ بود، توی زندگیت.

سه تاشون از اتاق رفتن بیرون، تا در اتاق بسته شد، علی سراسیمه اومد سمت من با لحن نگرانی گفت:

- مارانا حالت خوبه؟

سعی کردم یکم خودم رو ضعیف نشون بدم، با لحن بی‌حالی گفتم:

- آره یکم خوبم.

- چند دفعه گفتم هتل برات خطر داره؟

سرم رو انداختم پایین و لبخند ملیحی زدم، علی دستشو گذاشت، زیر چونه‌م، چونه‌م رو گرفت بالا و با لحن مهربونی گفت:

- ناراحتیتو نبینم لیدی!

قلبم داشت فریاد می‌زد، از رنجی که داشت تحمل می‌کرد، غم مثل شاخه‌ای دورش پیچیده شده بود، تمام وجودم فقط یک جمله رو می‌گفتن.

(از اینجا برو، تو نباید روح یک نفر رو از بین ببری، نباید قلبش رو بشکنی، تو اون آدم بی‌رحمی که فکر می‌کنی نیستی)

امّا من تصمیمم رو از قبل گرفته بودم، باید با شروع این کار به شهاب دست پیدا می‌کردم و انتقامم رو می‌گرفتم.

وسایلم رو با کمک علی جمع کردم و سوار ماشین شدیم، علی با مهربونی‌ای که من رو واقعاً متعجب می‌کرد گفت:

- میگم مارانا تو غذا پزی بلدی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-آره چی فکر کردی آقا؟

آهی کشیدم از افسوس، داشتم در آتشی می‌سوختم که هیزم‌هاش برای خودم نبودند، شهاب چرا این‌کارو باهام

کردی.

***

وارد آشپزخونه شدم، در یخچال رو باز کردم؛ مواد قرمه‌سبزی رو برداشتم. پیاز رو برداشتم و شروع کردم به خورد کردن که یک چیزی به مخم رسید، گوشی رو برداشتم و پیامک دادم به منصور.

»فردا برام یک قطره روان گردان بخر بیار علی نفهمه«.

بعد از این که پیامک فرستاده شد، برای خودم پاک کردم. غذا رو درست کردم و زیر گاز رو کم کردم، هر لحظه از تصمیماتی که برای از بین بردن علی می‌گرفتم بیشتر حیرت می‌کردم، نه نباید با این فکرها خودم رو ضعیف کنم، برای این‌که حواسم رو پرت کنم از آشپزخونه رفتم بیرون و وارد نشیمن شدم، علی جلوی تلویزیون روی مبل نشسته بود؛ داشت مستند حیوانات می‌دید. نشستم بغلش و گفتم:

98ia-shop.ir

-علی بزن یک کانال دیگه بدم میاد از مستند.

علی نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

- به روی چشم، هرچی لیدی بگه.

صدای پیامک گوشیم اومد، نگاه انداختم منصور بود.

»خانوم خریدم جلوی عمارت علی هستم«.

از روی مبل بلند شدم که علی گفت:

-کجا لیدی؟

- به منصور گفته بودم، برام یک چیزی بخره الان جلوی دره، برم بگیرم.

علی زیر لب باشه‌ای گفت. از در خونه اومدم بیرون، وارد حیاط شدم که یکی از نگهبان‌ها اومد جلو و گفت:

- خانوم جایی می‌رید؟

- نه یکی از دوستانم جلوی در هستن چیزی سفارش داده بودم می‌خوام؛ که برم ازش بگیرم.

نگهبان سرش رو تکون داد و در اصلی حیاط، رو باز کرد که

من بروم بیرون. منصور جلوی در بود؛ به ماشین تکیه داده بود که رفتم سمتش.

- سلام چیزی که گفتم رو خریدی؟

- سلام خانوم بله بفرمائید.

توی دستش یک پلاستیک مشکی بود، ازش گرفتم و داخلش نگاهی انداختم، آره خودش بود.

- ممنونم منصور، من رفتم فعلاً.

- خواهش می‌کنم خانوم، خداحافظ.

برگشتم توی خونه، یک راست رفتم توی آشپزخونه قطره رو از پلاستیک در آوردم گذاشتم توی جیبم، از آشپزخونه اومدم بیرون، علی توی نشیمن نبود!

از پله‌ها رفتم بالا، در اتاق کارش نیمه بود؛ صدای آروم علی می‌اومد.

پشت در ایستادم، یکم خم شدم ببینم علی چی داره میگه.

- ببین سامان؛ من نمی‌تونم چرا نمی‌فهمی؟

نمی‌دونم پشت خط چی بهش گفت که صداش بلندتر شد و گفت:

- ببین من به مارانا یک حس‌هایی پیدا کردم، می‌دونم این حس اشتباهه، به ضررم هست ولی میگی چی‌کار کنم هان؟

علی باز گفت:

- هه چی میگی سامان، تو میگی تا زوده من مارانا رو بکشم!

پوزخندی زدم، پس سامان به من شک کرده، باید تا زوده دست به کار بشم. برگشتم سمت آشپزخونه دره قابلمه قرمه سبزی رو باز کردم، جا افتاده بود.

میز رو چیدم و برنج رو کشیدم، برای هر نفرمون هم یک خورشت جدا ریختم، سرم رو گرفتم بالا دور و بر رو نگاه کردم کسی نبود، قطره رو در آوردم چهار قطره ریختم، سریع در قطره رو بستم و دوباره گذاشتم توی جیبم.

خب سفره آماده‌س رفتم تا علی رو صدا بزنم، اومدم از پله ها برم بالا، که یکی از پشت چشم‌هام رو گرفت و با خنده گفت:

- کجا لیدی؟

- می‌خواستم تو رو صدا بزنم.

دست‌هاش رو از چشم‌هام برداشت، برگشتم خواستم حرفی بزنم دیدم نیست! رفتم توی آشپزخونه علی داشت میز رو نگاه می‌کرد.

- به چی نگاه می‌کنی، بشین بخوریم دیگه!

- ده ساله، که غذای درست حسابی نخوردم.

تک خنده‌ای کردم. علی رفت سمت صندلی و نشست یک لبخند بدجنسی اومد، روی لبم؛ منم نشستم، جفتمون شروع کردیم به خوردن، پارچ آب رو برداشتم و برای خودم آب ریختم.

- علی؟

علی سرش رو گرفت بالا و با دهن پر گفت:

- جانم؟

- چرا نگران منی؟

علی لقمه‌ای که تو دهنش بود، رو قورت داد و گفت:

- چون اولین دختری هستی، که منو یاد خانواده‌م می‌ندازی!

- خانواده‌ت کجا هستن؟

- میشه در موردش حرف نزنیم؟

- باشه.

از جام بلند شدم و رو کردم به علی گفتم:

- اگه مشکلی نیست، من برم حیاط یک هوای بخورم؟

- خونه خودته لیدی.

لبخندی زدم و از آشپزخونه زدم بیرون، رفتم سمت حیاط. یک تاپ گوشه سمت راست حیاط بود؛ اخم بزرگی نشست روی پیشونیم. باز هم خاطرات چهار سال پیش یادم اومد.

***

چهار سال قبل

با خنده رفتم، سمت تاپ چوبی که وسط حیاط بود.

نشستم روی تاپ؛ شهاب اومد پشت سرم شروع کرد به حل دادن، با صدای بلند خندیدم.

- شهاب؟

- جان شهاب.

- دوست دارم!

شهاب خنده‌ای کرد و گفت:

-اونجا که مولانا میگه: « من زخم تو را به هیچ مرهم ندهم؛ یک موی تو را به هر دو عالم ندهم «.

***

زمان حال

با صدای علی به خودم اومدم.

- از چی ناراحتی لیدی؟

- چیز خواستی نیست.

علی اومد کنارم، روی تاب نشست؛ سرم رو گذاشتم روی شونه علی، کاشکی شیش سال پیش؛ توی اون مهمونی به جای شهاب با علی آشنا می‌شدم، نه این حرفی رو که زدم قبول نداشتم، اگر هزاران بار دیگه هم به عقب برگردم باز عاشق چشم‌های شهاب می‌شم.

بر خلاف میلم؛ باید علی رو اول افسرده و بعد می‌کشتم، هه چه ساده دارم از قتل یک نفر حرف می‌زنم!

نگاهم رو به آسمون انداختم، خدایا من کی انقدر بد شدم، خودت نگاهی به قلب بی‌توانم بنداز.

بد نبودم، کردن بدم. تلخ نبودم، تلخم کردن. ...

دلتنگ مامانم شدم، فردا یادم باشه برم؛ بهشت زهرا سره قبرش. صدای آروم علی رو شنیدم.

- مارانا؟

- بله؟

- سرم درد می‌کنه حالم بده!

سرم رو از روی شونه‌هاش برداشتم و نگاهش کردم، رنگش مثل گچ سفید شده!

- بریم دکتر؟

- نه چیز مهمی نیست، قرص می‌خورم خوب میشه.

- باشه پس تو بشین، من برم برات بیارم.

از روی تاپ بلند شدم، رفتم سمت آشپزخونه، از این‌که قطره به همین زود اثر کرد زیاد تعجب نکردم، بیشتر از خودم در حیرت بودم که چه‌طور انقدر بی‌خیال و خونسرد داشتم یک‌نفر رو که بهم واسبته شده بود می‌کشتم؛ جعبه قرص‌ها رو از توی یخچال در آوردم یک قرص مسکن برداشتم، یک لیوان رو هم برداشتم و داخلش آب ریختم؛ بازم دور و بر رو نگاه کردم، کسی نبود؛ زود قطره رو درآوردم و ریختم توی لیوان آب، از خونه زدم بیرون و رفتم سمت علی، لیوان و قرص رو گرفتم سمتش با بی‌حالی

ازم گرفت خورد.

- علی پاشو باید استراحت کنی!

از روی مبل با بی‌حالی بلند شد. پوزخندی نشست کنج لبم، علی رفت سمت اتاق خواب در رو باز کرد و خودش رو انداخت، روی تخت منم پتو رو کشیدم روش و از اتاق اومدم بیرون؛ رفتم سمت نشیمن، نشستم روی مبل سه نفره و دراز کشیدم، تا چشم‌هام رو بستم؛ صدای زنگ گوشیم اومد. اه کیه باز نشد یک بار بخوایم استراحت کنیم یکی مزاحم نشه!

گوشی رو برداشتم، نگاهی به صفحه‌ش انداختم، چشم‌هام از حلقه زد بیرون، شهاب بود، قلبم باز بی‌قراری کرد، لعنت به من که وقتی پای شهاب وسط بیاد نمی‌تونم ذره‌ای خوددار باشم، قرار نبود، به این زودی من نزدیک شهاب بشم؛ اول قرار بود کار علی رو تموم کنم، خواستم بردارم که تماس قط شد. تو فکر عمیقی فرو رفتم، که باز گوشی

زنگ خورد؛ نگاه کردم این دفعه ناشناس بود.

- الو بفرمائید؟

صدای نگران و کمی عصبیه شهاب پشت گوشی پیچید.

- چرا گوشیتو جواب ندادی؟

از نگرانی‌ای که توی صداش بود، نفسم بند اومد ولی خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم و با لحنی پر از طعنه گفتم:

- نمی‌دونستم باید بهت جواب پس بدم؟

شهاب مکثی کرد و این‌بار با خونسردی گفت:

- باهات کار واجب داشتم وگرنه مزاحم اوقات خوشت با علی براتی نمی‌شدم.

کلمه‌ی اخرش بوی حسادت می‌داد، لبخندی نشست روی لبم و گفتم:

- خب می شنوم؟

- پشت تلفن نمی‌شه، باید هم‌دیگه رو ببینیم.

- انتظار نداری که با کسی که ازم سوءاستفاده کرده، برم

سره قرار؟

با لحنی کلافه گفت:

- به نفع خودت هم هست بیای بانو.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آروم باشم و صدام نلرزه، چرا هنوزم بعد از گذشت این همه اتفاقات هنوزم وقتی صداش رو می‌شنوم قلبم هری میریزه.

- کجا بیام؟

- آدرس رو برات پیامک می‌زنم، تا یک ساعت دیگه اون‌جا باش.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم، شماره منصور رو گرفتم. یه بوق، دو بوق.

صدای جدی منصور پشت گوشی پیچید:

- بله خانوم؟

- کجایی؟ اگه نزدیک عمارت علی هستی، زود بیا کارت دارم.

- چشم خانوم.

گوشی رو قطع کردم، منتظر منصور موندم. بعد از بیست دقیقه، صدای زنگ گوشیم اومد؛ نگاه کردم منصور بود، زود جواب دادم.

- خانوم جلوی در هستم.

بدون حرفی گوشی رو قطع کردم و زود بلند شدم، از عمارت زدم بیرون، یکی از نگهبان‌ها اومد سمتم و با احترام گفت:

- خانوم جایی تشریف می‌برید؟

- بادیگاردم اومده، دنبالم تا یک جایی میرم و زود برمی‌گردم.

بادیگارد باشه‌ای گفت و در اصلی رو برام باز کرد، ماشین منصور جلوی عمارت بود، رفتم سمت ماشین، منصور زود از ماشین اومد پایین و در رو برام باز کرد؛ نشستم توی ماشین، منصور ماشین رو دور زد و سوار شد، حرکت کرد.

- گوشیتو بده، می‌خوام با الکس صحبت کنم.

- خانوم آقا فعلاً نیستن، رفتن خارج کشور.

- باش منو ببر به آدرس. ...

یاد حرف الکس افتادم که بهم گفت:

- مارانا می‌خوام ببینم چقدر زرنگی خودت تصمیم بگیر.

اه این الکس دیونه جا گذاشته رفته؟! بعد نیم ساعت رسیدیم جلوی یک رستوران بزرگ!

منصور می‌خواست پیاده بشه، که در رو باز کنه که گفتم:

- نه منصور خودم پیاده می‌شم فقط تو اینجا بمون حواست باشه.

منصور سری تکون داد. دره ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. دره رستوران رو هل دادم و وارد شدم، رفتم سمت میز سفارشات یک دختر جون پشت میز بود.

- سلام این‌جا یک میز رزرو داشتیم.

- میز به نام کی رزرو شده؟

- شهاب سلطانی.

- یک لحظه الان چک می‌کنم بهتون خبر می‌دم.

سرش رو برد داخل کامپیوتر و گفت:

- بله خانوم، میز شماره بیست و شیش.

تشکری کردم و راه افتادم سمت میز؛ گوشه سالن بود خلوت‌ترین جای رستوران بود!

هه شهاب مارمولک، با غرور قدم‌هام رو برداشتم. صندلی رو کشیدم عقب و منتظر شهاب نشستم. گارسون اومد سمتم و با لبخند گفت:

- چی میل دارید؟

- ممنون فعلا چیزی میل ندارم.

صدای شهاب رو از پشت سرم شنیدم.

- دو تا استیک گوشت لطفاً.

مثل همیشه می‌دونست چی رو توی منوهای رستوران دوست دارم؛ بوی عطر گرم و تخلش مشامم رو پر کرد،

دست‌هام بدون این‌که اختیاری داشته باشم شروع کردند به لرزیدن، نفس عمیقی کشیدم و تمام تلاشم رو کردم تا قوی باشم، حداقل الان رو کم نیارم،اومد سمت میز و صندلی رو کشید عقب، منتظر به شهاب نگاه کردم؛ تا حرف بزنه، مثل همیشه با اون نگاه نافذ و چشم‌هایی که تا اعماق قلبم رو آتیش می‌زد بهم نگاه کرد، با ملایمت گفتم:

- خب آقا شهاب؟

یک تای ابروشو انداخت بالا و با آرامش گفت:

- چیه عجله داری؟

- بهتره بریم سره اصل مطلب!

- باید با من کار کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بایدی در کار نیست آقا شهاب.

- به نفع خودت هم هست.

- خب ادامه‌ش؟

***

نیم ساعتی از برگشتم از سره قرار شهاب می‌گذره، تصمیم رو گرفتم اول کار علی رو تموم می‌کنم، بعد به شهاب نزدیک می‌شم، ولی یک چیزی این وسط مشکوک بود، شهاب کسی نبود که از من درخواست همکاری کنه؟ پس یک نقشه‌هایی تو سرش داشت، اون‌جور که کم و بیش من ازش شناخت دارم توی دم و دستگاهش هیچ وقت دوست نداره با زن‌ها هم‌کاری کنه، خوب همیشه معتقد بود زن‌ها زیادی پاک و دل‌رحم هستند و بهتره همون‌جور پاک بمونند.

فعلاً الان وقت فکر کردن به شهاب نیست باید کارم رو با علی تموم کنم. ساعت رو نگاه کردم یازده شب بود. اه این روز های لعنتی هم مثل لاکپشت می‌گذره! طی یک تصمیم آنی بلند شدم و رفتم سمت اتاق علی.

دستگیره رو آروم کشیدم پایین، سرم رو بردم لایه در، علی خواب بود!

در رو بستم و دوباره رفتم سمت نشیمن، روی مبل دراز کشیدم، نفهمیدم کی خوابم برد.

با نوازش های کسی، چشم‌هام رو باز کردم؛ علی رو بالای سرم دیدم. علی چشم‌های بازم رو که دید، لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- لیدی چرا روی مبل خوابیده بودی؟

دور و برم رو نگاه کردم، دیدم توی اتاق خواب هستم.

- نفهمیدم کی خوابم برد!

- خوب لیدی پاشو بریم، برات سوپرایز دارم.

پوزخندی توی دلم زدم، بی‌چاره نمی‌دونست داره قبرشو با دست‌های خودش می‌کنه.

از تخت اومدم پایین و رو به علی گفتم:

- تو برو، من یک آبی به دست و صورتم بزنم میام.

علی زیر لب باشه‌ای گفت و رفت. منم حرکت کردم، سمت سرویس بهداشتی و دست صورتم رو آب زدم، به قیافه خودم توی آینه دست‌شویی انداختم، چه قدر عوض شده بودم!

آهی کشیدم، باید تقاص زجرهایی که کشیدم رو پس بگیرم. از دست‌شویی اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه.

علی پشت میز نشسته بود، مشغول خوردن صبحانه بود، رفتم سمتش و صندلی رو کشیدم عقب و نشستم پشت میز. یکم برای خودم پنیر برداشتم و شروع کردم به خوردن.

سنگینی نگاه علی رو روی خودم حس کردم، سرم رو گرفتم بالا. علی نگاهم رو که دید با لبخند گفت:

- مارانا واقعاً خوشحالم، که تو رو به عنوان همکارم قبول کردم.

سعی کردم لبخند بزنم، با بی‌میلی گفتم:

- منم خوشحالم.

بعد دو دقیقه گفتم:

- علی امروز نهار رو اگه دوست داری من دوباره درست کنم؟

- بله که دوست دارم.

دیگه چیزی نگفتم و مشغول خوردن چایی شیرینم کردم.

باید قطره‌های بیشتری بریزم هرچه زودتر بهتر.

صدای پیامک گوشیم اومد. گوشیم رو برداشتم و نگاه کردم منصور بود، نوشته بود:

《 عدس پلو با سس فلفلی 》.

پوزخندی زدم، این یک رمز بینه من و الکس بود؛ اینجوری کسی از حرف زدن مون نمی‌فهمید.

منظور الکس این بود:

《 کار علی رو هرچه سریع‌تر تموم کن 》.

براش نوشتم:

《 من بلد نیستم درست کنم ولی یاد می‌گیرم 》.

پیام رو ارسال کردم.

- کیه مارانا؟

- منصوره پیامک داده، میگه هوس عدس پلو کردم. علی یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و با لحن متفکر گفت:

-آها باشه!

رو کردم سمت علی گفتم:

- من خوردم میرم، توی سالن تو هم تموم کردی بیا.

علی دستمال کاغذی رو برداشت و دور لبش رو پاک کرد و گفت:

- نه منم تموم کردم، با هم بریم.

از روی صندلی بلند شدم و با علی از آشپزخونه رفتیم بیرون.

- مارانا؟

- بله؟

- یادته در مورد خونوادم پرسیدی؟

- آره.

- دنبالم بیا، تا همه چی رو برات بگم.

سری تکون دادم و دنبالش حرکت کردم، از پله‌ها رفتیم بالا، توی سالن اتاق‌ها انتهای سالن یک دره مشکی بود، علی کلیدی رو از جیبش در اورد و قفل در رو باز کرد، کلید برق رو زد، اتاق پر بود از عکس‌های خانوادگی و تکی علی.

ولی یک عکس بزرگ که جلوی در بود، توجهم رو به خودش جلب کرد. یک زن با پوست سفید و چشم‌های سبز، از زیبایی چیزی کم نداشت و یک مردی در کنارش، با چشم‌های مشکی و جذاب یک دختر کوچیک توی دست‌هاش بود، چشم های دختره هم سبز بود؛ پایین عکس هم یک پسر بچه که دست اون زن رو گرفته بود

چشم ابرو مشکی. علی رفت نزدیک عکس؛ روی عکس رو لمس کرد و با لحن غمگینی گفت:

- یک روزی من و خانواده‌م خیلی خوشبخت بودیم، تا سر و کله یک خدمت‌کار مرد پیدا شد، زندگیمون رو از هم پاشید.

بعد برگشت سمت من و با چشم‌هایی که دورش اشک جمع شده بود، گفت:

- مارانا به خدا من نمی‌خواستم، این کارو بکنم باور کن.

- علی چی‌شده؟

رفتم سمتش و با مهربونی گفتم:

- خودت رو خالی کن بگو.

علی دست‌هاشو آورد بالا و با بغضی پر از زجر و غم گفت:

- این دست‌های لعنتی رو می‌بینی، با همین دست‌ها مادرم رو کشتم وقتی با اون مرد دیدمش، می‌فهمی، من مادرم رو کشتم من یک قاتلم!

علی نشست روی زمین و با صدای بلند گریه کرد، از گذشته‌ای که تجربه کرده میشد فهمید چه‌قدر عاجز و درد کشیده، زدم روی شونه‌ش، علی باز ادامه داد.

- بابام هم وقتی مرگ مادرم رو دید طاقت نیاورد سکته کرد مرد.

- خواهرت کجاست علی؟

- بعد مرگ پدر مادرم، کسی زیاد حواسش به خواهرم نبود، از بالای بالکن پرت شد پایین و سرش ضربه خورد تا دوماه توی کما بود بعد اونم مرد.

دستم رو بردم بالا و آروم موهاشو نوازش کردم و گفتم:

- علی دردتو می‌فهمم، می‌دونم از دست دادن خانواده یعنی چی.

علی نگذاشت حرف بزنم پرید وسط حرفم و گفت:

- نه مارانا تو چیزی از دست دادن خانواده نمی‌دونی!

- می‌فهمم به خدا می‌فهمم یعنی چی.

خیلی حرف‌ها بود که توی قلبم سنگینی می‌کرد، اون‌قدری زیاد بودن که روزها ساعت‌ها هم اگر می‌گفتم و می‌گفتم باز بار سنگینی شون روی دوش‌هام بودند.

***

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم. به زور علی رو راضی کردم قرص آرامبخش بخوره بخوابه، هرساعت که در کنار علی می‌گذرونم بیشتر بار عذاب‌وجدان روحم رو به درد میاره، باید کارش رو تا زوده تموم کنم، راه افتادم سمت اتاق علی. در رو آروم باز کردم، کشو میز توالت شو باز کردم، یک تفنگ بود سریع برداشتم و از اتاق زدم بیرون. به منصور پیامک زدم.

»کار فردا تمومه نگهبان ها با تو«.

پیام که ارسال شد، برای خودم پاک کردم؛ بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه برای خودم یک لیوان قهوه درست کردم و دوباره برگشتم، توی نشیمن نشستم روی مبل تک

نفره و لیوان رو گذاشتم روی میز عسلی و به اسلحه نگاه کردم، پوزخندی نشست گوشه لبم، از اونی که فکرشو می‌کردم بدتر و بی‌رحم تر شده بودم، با این‌که انتخاب من نبود این همه دل‌سنگی؛ علی امشب شب آخره، امیدوارم روحت من رو ببخشه.

لیوان رو برداشتم و نزدیک لب‌هام آوردم یکم مزه‌مزه کردم، تلخ بود نه به اندازه زندگی من. صدای پیامک گوشیم اومد نگاه کردم. منصور پیامک داده بود نوشته: »همین الان کار رو تمام کن کار نگهبان‌ها تا پنج دقیقه دیگه تمومه«.

از جام بلند شدم و بدون این‌که به وجدانم فرصت فکر کردن بدند اسلحه رو برداشتم و رفتم سمت اتاق علی. در اتاق رو باز کردم علی طاق باز خوابیده بود. بالا سرش ایستادم و با صدای محکمی صداش زدم.

- علی پاشو زود!

علی آروم لای پلک‌هاشو باز کرد، من رو که دید سریع نشست و با عجله گفت:

- چی شده مارانا اتفاقی افتاده؟

پوزخندی زدم و با ناراحتی گفتم:

- آره.

علی از روی تخت بلند شد خواست بیاد سمتم اسلحه رو گرفتم طرفش، با چشم‌های پرتعجب گفت:

- مارانا داری چی‌کار می‌کنی؟

عاجز شده بودم، قلبم با تمام وجود فریاد می‌زد، نه این‌کارو نکن، امّا گوش‌هام کر شده بودند.

- هیچی دارم می‌فرستمت اون دنیا.

- مارانا نه، نه!

نذاشتم دیگه حرف بزنه، شاید این خودم بودم که نمی‌خواستم با شنیدن صداش تسلیم بشم، ماشه رو فشار دادم، صدای بدی توی فضای اتاق پیچید، چشم‌هام رو چند

ثانیه بستم، با اکراره به جنازه پر خونه علی نگاه کردم. اسلحه رو گذاشتم میون دست‌های علی و از اتاق زدم بیرون.

بغض بدی توی گلوم نشست، منطقم میگه کار خوبی انجام دادی، قلبم میگه نباید این بلا رو سر علی می‌آوردی، نمی‌دونم عقلم دیگه نمی‌کشه، کاشکی هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد؛ ولی این فقط در حد همون آرزو می‌مونه چون در گذشته اتفاق‌هایی افتاد، که نباید می‌افتاد؛ و الان این شد نتیجه. گوشیمو برداشتم و شماره منصور رو گرفتم.

- مارانا زود بیا جلوی عمارتم.

از خونه خیلی زود و با عجله رفتم بیرون، هر نگهبانی یک گوشه پر از خون افتاده بود!

برگشتم به خونه علی نگاه کردم. نگاهم رو گرفتم و از در حیاط زدم بیرون. ماشین منصور یکم اون‌ورتر پارک بود،

زود رفتم سمتش و نشستم منصور هم زود حرکت کرد. دستکش‌های نامرئی رو از دستم در آوردم و انداختم پشت ماشین رو کردم سمت منصور گفتم:

- منصور این دستکش‌ها رو یک جای مطمئن بنداز دور.

منصور سری تکون داد. یک چیزی یادم اومد، خونه علی اصلاً چندتایی دوربین داشت، رو به منصور گفتم:

- داخل خونه چندتایی دوربین بود.

منصور با اطمینان گفت:

- از قبل خود آقا این قضیه رو حل کرد، تمام دوربین‌ها هک شدند.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم، بعد از نیم ساعت جلوی خونه الکس رسیدیم، منصور دوتا بوق زد و نگهبان‌ها در رو باز کردن. از ماشین اومدم پایین و وارد خونه شدم، الکس توی نشیمن بود، روی مبل تک نفره‌ش که رو به روی شومینه خاموشش بود نشسته بود. رفتم

سمتش و پشت سرش ایستادم.

- کار بعدی رو شروع می‌کنیم.

- از کی؟

- همین الان.

با تعجب گفتم:

- چی همین الان؟

الکس با خونسردی گفت:

- بله همین الان.

پوفی کردم و با کلافگی گفتم:

- اما الکس من خسته‌م بذار یکم حداقل استراحت کنم!

الکس یکم عصبانی شد گفت:

- به نظر تو الان موقع استراحت کردن هست هان؟

- خب باشه اَه.

- زود با منصور برو، همه چی رو برات توضیح میده، امشب باید شهاب رو به خودت نزدیک کنی.

خدای من نه، حداقل امشب رو نمی‌تونم وجود شهاب رو در کنارم احساس کنم، جرات این‌که مخالفتی کنم رو هم نداشتم، سری تکون دادم و از خونه رفتم بیرون. گوشیمو برداشتم و به منصور زنگ زدم، یک بوق خورد که سریع جواب داد.

- بله خانوم؟

- زود بیا جلوی خونه الکس.

ادامه حرفش رو نشنیدم و گوشی رو قطع کردم.

اعصابم بدجور خورد شده، چند تا نفس عمیق کشیدم تا مسلط بشم. گوشیم زنگ خورد منصور بود.

- جلوی در خونه هستم.

گوشی رو قطع کردم و زود از حیاط رفتم بیرون.

ماشین منصور جلوی در بود، در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

- الکس گفت باید مسئله‌ای رو توضیح بدی.

- بله خانوم الان براتون توضیح میدم.

***

وارد همون هتل شدم، کارت رو وارد کردم و در با صدای تیک باز شد، با منصور رفتیم داخل. کیفم رو پرت کردم، روی تخت و شالم رو از سرم در آوردم. رو کردم سمت منصور گفتم:

- چیه چی رو نگاه می‌کنی، بیا بزن دیگه!

با نگرانی نگاهی بهم انداخت و با شرمندگی گفت:

- خانوم واقعاً معذرت می‌خوام، من دلم نمی‌خواد این‌کارو انجام بدم.

- اشکال نداره، بزن.

منصور اومد سمت من و یک سیلی محکم زد توی گوشم، جوری که گونه‌م بی‌حس شد، تا کی قرار بود این‌جوری پیش بره رو فقط خدا می‌دونه،

چاقو از توی جیبش در آورد و یکم مچ دستم رو زخمی

کرد اخم‌هام از دردش تو هم رفت لب‌هام رو گاز گرفتم تا صدام در نیاد، منصور باز یه سیلی دیگه اون طرف گوشم زد، موهام رو باز کرد و بهم ریخت، بعد کمربندشو در اورد، با سگک کمربند چند بار محکم زد توی مچ دستم و بازوهام، از فشار درد زیاد نفسم بالا نمی‌اومد، تک‌تک سلول‌های بدنم داشتن زجر می‌کشیدند، جوری که حس کردم هر لحظه ممکنه همین‌جا وسط اتاق هتل بمیرم،از درد چشم‌هام رو بهم فشار دادم، منصور که متوجه حاله بدم شد؛ دست از زدن من برداشت و نشست رو به روم و با مهربانی گفت:

- حالت خوبه؟ ببخشید من نمی‌خواستم!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه اشکال نداره.

منصور: خوب الان شما از تلفن هتل زنگ بزنید به آقا شهاب.

همون کاری که منصور گفت رو انجام دادم.

یک بوق، دو بوق، سه بوق. ...

دیگه داشتم ناامید می‌شدم، قطع می‌کردم که صدای خواب‌آلود شهاب، پیچید پشت گوشی.

- الو بفرمائید؟

حالم واقعاً خراب بود، خون زیادی از دستم رفته بود، با بی‌حالی گفتم:

- شهاب!

شهاب صداش جدی شد و با ترس و نگرانی گفت:

- ملیکا تویی؟

- شهاب کمکم کن!

شهاب انگار که کمی حول شده بود با ترس و نگرانی گفت؟

- کجایی، چه بلایی سرت اومده؟

خواستم جوابش رو بدم که چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

صدای داد و بی‌داد کسی رو بالا سرم حس کردم!

توان باز کردن چشم‌هام رو نداشتم. کمی فکر کردم تا بفهمم اینجا چه خبره.

الکس، منصور، کتک‌های منصور، تماس من با شهاب و در آخر بی‌هوشی من!

تمرکز کردم تا صداها رو بشنوم، صدای شهاب بود که داشت فریاد میزد!

- یعنی چی نمی‌فهمم، یا نه بهتر بگم، باور نمی‌کنم کسی که وارد اتاق شده رو هیچ‌کس ندیده و هیچ دوربینی چهره‌ش ظبط نکرده.

چشم‌هام رو به سختی باز کردم.

شهاب پشتش به من بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد، اطراف رو که نگاه کردم دیدم توی همون اتاق چهار سال پیش بودم!

بازم خاطرات چهارسال پیش هجوم آوردن توی ذهنم.

***

چهار سال قبل

شهاب با خنده اومد سمتم و بغلم کرد. با حرص کوبیدم به سینه‌ش گفتم:

- خیلی بدجنسی شهاب!

- خوب چیکار کنم، دوست دارم.

- نه من بیشتر دوستت دارم.

- ملیکا؟

- جانم؟

- اون ماشین هارو می‌بینی، توی پیست مسابقه؟

- خوب؟

- بعد یک دفعه دور خودشون می‌چرخن، اون جوری دورت بگردم.

با عشق نگاهش کردم و لپشو بوسیدم.

***

زمان حال

با یادآوری خاطرات چهارسال پیش، یار همیشه وفادارم توی گلوم نشست، غم مثل پیچکی دور قفسه‌ی سینه‌م پیچید، شهاب برگشت و چشم‌های باز منو رو دید و با عصبانیت گوشی رو قطع کرد.

رو کرد سمت من و گفت:

- کی این بلا رو سرت آورد هان؟

با صدایی که از ته چاه در می‌اومد با سختی گفتم:

- صورتشون رو پوشونده بودن!

شهاب دست‌هاش مشت شد، حاضرم قسم بخورم حاله‌ای از اشک دور چشم‌هاش جمع شده بودند، فریاد کشید و گفت:

- یعنی چی، صورتشون پوشونده بودن ها؟

از دیدن چهره‌ی نگران و عصبی شهاب حالم بیشتر از قبل بد شد، با بغض گفتم:

- شهاب سر من داد نزن، پشیمونم نکن که به تو زنگ زدم، اه!

شهاب یکم از عصبانیتش خوابید و با لحن آروم‌تر گفت:

- خب نزدیک بود جونت رو از دست بدی، فهمیدی اگه یکم دیرتر می‌رسیدم؛ معلوم نبود چه بلایی سرت می‌اومد؟

با قدردانی گفتم:

- ممنونم که اومدی.

- خواهش می‌کنم.

شهاب اومد نزدیکم روی تخت نشست و با مهربونی نگاهم کرد، بازم مثل قدیم، مثل همون موقع‌هایی که دلم رو زیر و رو می‌کرد، لعنت به من که هر بار به خودم لعنت می‌فرستم که با نگاه شهاب این دل بی‌صاحبم نتپه، ولی مگه دست منه؟

نفهمیدم چقدر به هم نگاه کردیم که چشم‌هام سنگین شد و دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم.

با نوازش‌های کسی چشم‌هام باز کردم، شهاب بالا سرم نشسته بود تا چشم‌های باز من رو دید، لبخندی نشست کنج لب‌هاش و گفت:

- بالاخره بیدار شدی، خانوم خوش‌خواب؟

با بی‌حالی لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

- شهاب میشه کمکم کنی؟ می‌خوام بنشینم.

شهاب لبخندی زد و کتفمو گرفت و بلندم کرد؛ زیر لب تشکری کردم. چند تقه به در خورد.

- بفرمائید.

در باز شد و خدمتکاری با یک سینی وارد اتاق شد، شهاب بلند شد و سینی رو از خدمتکار گرفت و اومد سمت من.

نگاه به محتوای سینی انداختم، یک بشقاب سوپ قارچ بود، لبخند غمگینی اومد روی لبم، پس شهاب هنوز یادش بود که من سوپ قارچ دوست دارم. رو کردم سمت شهاب و با لجبازی گفتم:

- من میل ندارم.

شهاب اخمی کرد و گفت:

- باید بخوری، تا تقویت بشی!

اومدم قاشق رو بردارم که شهاب زودتر برداشت و داخل سوپ‌ها کرد و آورد سمت لب‌هام. دهنم رو باز کردم و خوردم، بازم این دل دیوونه من لرزید، لعنت به عشق... لعنت به دوست داشتن... لعنت به نامردی و انتقام!...

دو سه‌تا قاشق دیگه هم بهم داد که گفتم:

- شهاب ممنونم، دیگه نمی‌تونم بخورم به خدا!

شهاب با کلافگی گفت:

- باشه ولی چیزی خواستی، خبرم کن.

- باشه، ممنونم.

شهاب از روی تخت بلند شد و داشت می‌رفت سمت در، که صداش زدم.

- شهاب؟

شهاب برگشت و من رو نگاه کرد.

- گوشی من توی کیفم تو هتل بود بی‌زحمت میگی برام بیارن؟

- اتفاقاً با خودم آوردم، میدم دست خدمتکار برات بیاره.

این حرف رو زد و از اتاق رفت بیرون.

هه پس رفتی گوشی من رو چک کردی، خخ! پیش خودت چی فکر کردی، فکر کردی من گاف می‌دم؟

منتظر نشستم، تا گوشیم رو برام بیارن.

چند تقه به در خورد و در باز شد. خدمتکار جونی وارد اتاق شد.

بدون تشکر گوشی رو ازش گرفتم.

- چیزی لازم ندارید خانوم؟

- نه، می‌تونی بری.

زیر لب چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون.

صد درصد شهاب تماس‌ها و پیامک‌ها رو چک می‌کرد! پس

زنگ زدن و پیامک دادن فعلاً ممنوع.

گوشیم رو خاموش کردم گذاشتم زیر بالشتم. چشم‌هام رو بستم تا فکرهام رو جمع‌جور کنم. اول از همه عشق و عاشقی رو باید می‌ذاشتم کنار، من برای انتقام اومدم این‌جا، امّا قلبم با این حرفی که زدم زیاد موافق نبود، آهی کشیدم و زیر لب آروم گفتم:

- از جهان از سرنوشت، از زندگانی خسته‌ام؛ ناتوان ، ناتوانم از هر توانی خسته‌ام؛ کاش می‌شد باز گردد، روزگار کودکی، پیر گشتم در جوانی، از جوانی خسته‌ام.

نفهمیدم کی خوابم برد!

سنگینی چیزی رو روی دستم احساس کردم.

چشم‌هام رو باز کردم، داشتم خمیازه می‌کشیدم که با چیزی که روی دستم بود، خمیازم نصفه موند!

شهاب روی صندلی نشسته بود و سرش رو گذاشته بود روی دستم، چند بار آروم صداش زدم، که جواب نداد، فکر

کنم خوابه؟

اه گند بزنن به این زندگی من، دلم نیومد بیدارش کنم.

اومدم باز چشم‌هام رو ببندم و بخوابم هرکار کردم خوابم نبرد.

به موهای مشکی شهاب نگاه کردم، چه قدر الان دلم می‌خواست دست بکنم توی موهاش ولی عقلم میگه خفه شو، خدایا میشه، همه چی برگرده به عقب؛ نه انتقامی وجود داشته باشه، نه چیزی، کاشکی زمان برگرده به عقب!

دقیقاً برگرده به ۳۵ سال پیش، همون موقعی که تمام این جریان‌ها به وجود اومد، همون زمانی که ریشه این انتقام تلخ به وجود اومد. ...

باز هم افکارم به گذشته فرو رفت. ...

***

چهار سال قبل

رو کردم با گریه به شهاب گفتم:

- چی شهاب، تو دیوونه شدی؛ بابای من همچین کاری رو نمی‌کنه!

شهاب با عصبانیت برگشت سمتم و توی صورتم فریاد زد.

- آره من دیوونه شدم اون بابای بی‌شرف تو زد بابای من رو کشت، می‌دونی چرا هان می‌دونی؟

سرم رو به منفی تکون دادم، که شهاب باز داد زد.

- چون اون بابای بی‌همه چیز تو، عاشق مادر من بوده، بعد مامان من اون رو دوست نداشته؛ عاشق بابای من بوده، این جریان رو که بابات فهمید با بی‌رحمی بابای من رو کشت.

با شوک داشتم به شهاب نگاه می‌کردم!

باورم نمی‌شد بابای من قاتل باشه، توی فکر بودم، که شهاب موهام رو کشید و داد زد.

- یک چیز دیگه ملیکا خانوم.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- فکر کردی، چرا من به تو نزدیک شدم هان؟

با تعجب و حیرت گفتم:

- چرا؟

شهاب پوزخندی زد و گفت:

- چون می‌خواستم تک دختره یکی‌یک‌دونه یه اون بابای بی‌شرف تو نابود کنم، حالا می‌دونی اون دختر کیه؟

با بهت داشتم نگاهش می‌کردم که باز گفت:

- خوب معلومه، تو هه چی‌فکردی م، ها فکردی من تو رو دوست دارم یا می‌خوامت؟

چیزی نفهمیدم، چشم‌هام سیاهی رفت.

***

زمان حال

باز این سردرد لعنتی اومد سراغم، قلبم اخیراً از درد نفسم رو بند میاره، قدم‌قدم رفتم سمت تاپ وسط حیاط، به یاد گذشته‌ها و نشستم روش، سرم روی طنابش گذاشتم،

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، دست‌های کسی رو پشتم احساس کردم، پشت کمرم از داغ بودن دست‌ها مور مور شد، برگشتم شهاب رو دیدم، آروم هلم داد،روم رو ازش گرفتم و طناب رو گرفتم، لبخندی بی‌اختیار اومد روی لبم، خوب خوبیش اینه شهاب چهره‌م رو نمی‌بینه، چنددقیقه‌رو بی‌خیال انتقام شدم و خواستم از این لحظه‌م لذت ببرم، شهاب هل دادن شو یکم تندتر کرد. شال روی سرم افتاد و موهام روی شونه‌هام پریشون شدند،چشم‌هام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم، شهاب تاپ رو نگه داشت و اومد رو به روم ایستاد، منتظر نگاهش کردم.

- ملیکا تو کسی رو به نام الکس چلپی می‌شناسی؟

سعی کردم پوزخند نزنم، با لحن ریلکس گفتم:

- نه، نمی‌شناسم!

- مطمئنی؟

- آره.

شهاب چشم‌هاشو بست و نفس عمیقی کشید.

باز چشم‌هاش رو باز کرد کلافه بود؛ به چشم‌هاش نگاه کردم، غم بزرگی رو می‌شد توی نگاهش دید.

- شهاب؟

- بله؟

- چرا مواظب منی؟

شهاب چشم‌هاش غمگین بود ولی با خونسردی گفت:

- چون قراره برام کار کنی.

پوزخندی زدم و با لحنی که پر از درد بود گفتم:

- اهوم می‌دونم.

از روی تاپ بلند شدم و با کوله باری از غم و افسوس به سمت خونه رفتم، وارد اتاق شدم و در رو محکم به هم کوبیدم.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، تا به خودم مسلط بشم.

نشستم روی تخت با دو دستم شقیقه‌هام رو ماساژ دادم، سرم بدجوری درد می‌کرد، از اون طرف هم درد قفسه‌ی سینه‌م امانم رو بریده، چشم‌هاش، اه، امان از چشم‌های شهاب که هربار می‌بینمش نفسم رو بند میاره، باز با یادآوری بلایی که به سرم آورده اخم هام توهم دیگه رفتن، از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت حموم دوش رو باز کردم، با همون لباس‌هام رفتم زیر دوش.

***

از حموم اومدم بیرون، حوله رو دور خودم پیچیدم، یکم لرزم گرفته بود، با بی‌حالی نشستم روی تخت، تا یکم حالم جا بیاد، که در با صدای بدی باز شد، با تعجب نگاه کردم! شهاب اومد داخل اتاق و در اتاق رو به هم کوبید، با عصبانیت اومد طرفم.

یک نگاه به خودم انداختم. با دیدن حوله گفتم:

- برو بیرون شهاب، لباسم مناسب نیست.

شهاب نگاهی بهم انداخت و رنگ از صورتش پرید، نگاهش چندثانیه لغزید، امّا خودش رو خیلی سریع جمع و جور کرد و با همون غرور لعنتیه همیشگیش گفت:

- باهات کار واجبی دارم.

اخم غلیظی کردم و گفتم:

- نه خیر، برو بیرون تا لباس‌هام رو عوض کنم.

شهاب نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

- میرم اتاق کارم، منتظرتم زود بیا.

این رو گفت و از اتاق رفت بیرون، بدنم رو زود خشک کردم و لباس‌هام رو تنم کردم، موهام رو شونه کردم و ریختم دورم، از اتاق زدم بیرون، رفتم سمت اتاق کار شهاب، جرات این‌که نگاه دقیقی به اطراف خونه بندازم رو نداشتم، گوشه به گوشه‌ی این خونه خاطرات خوش و شیرینی بود که در ذهنم تدائی می‌شد، بدون در زدن رفتم تو و نشستم روی کاناپه‌ای که داخل اتاق بود.

شهاب با تعجب و لحنی تلخ گفت:

- قدیم‌ها یک در می‌زدی؟

منم مثل خودش با غرور و طعنه‌امیز گفتم:

- اون برای قدیم بود.

از حرص خوردن شهاب لذت می‌بردم.

- خوب می‌شنوم؟

- می‌خوام بفرستمت، توی گروه الکس چلپی نفوذ کنی.

سعی کردم جلوی قهقه‌ام رو بگیرم و با خونسردی گفتم:

- یکم بهم فرصت بده، فکر کنم.

منتظر جواب شهاب نموندم از اتاق رفتم بیرون، رفتم سمت اتاق خودم، نشستم روی تخت، خوب من که تصمیمم معلومه میرم، پیش الکس باید یکم وانمود کنم؛ دارم فکر می‌کنم.

روی تخت دراز کشیدم، چشم‌هام رو بستم؛ چشم‌هام تازه گرم شده بود، که اسمم رو شنیدم، چشم‌هام رو باز کردم،

خدمتکار خونه بالا سرم ایستاده بود.

- مارانا خانوم؟

اخم غلیظی بین ابروهام نشست و با عصبانیت گفتم:

- مگه کوری، نمی‌بینی خوابم؟

خدمتکار با شرمندگی گفت:

- ببخشید خانوم، من به آقا شهاب گفتم، ایشون گفت؛ بیدارتون کنم برای شام.

پوفی کردم و با کلافه‌گی نشستم رو تخت، رو کردم سمت خدمتکار گفتم:

- باشه اشکال نداره، برو الان منم میام.

خدمتکار چشمی زیر لب گفت و از اتاق رفت بیرون.

از روی تخت بلند شدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم.

از اتاق زدم بیرون رفتم سمت سالن غذا، دکور خونه هنوزم مثل قبل بود و چیزی تعقیر نکرده بود، شهاب پشت غذا نشسته بود، اه‌اه اون دختره نکبت عسل هم هست!

رفتم سمت میز یک صندلی کشیدم عقب و نشستم.

عسل با لحنی طعنه‌دار گفت:

- بهت یاد ندادند که وقتی وارد جمعی میشی باید سلام کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- خب، حالا که چی؟

شهاب رو کرد سمت من، توی نگاهش نگرانی و دل‌واپسی رو می‌شد دید، اماّ هیچ اعتمادی به این چشم‌ها و نگاه‌ها نیست من دیگه گول این طرز نگاه های شهاب رو نمی‌خورم، با ملایمت ومهربونی گفت:

- خواب بودی؟

با حرص و دلخوری گفتم:

- په‌نه‌په، بیدار بودم با چشم‌های‌بسته،

شهاب یک تای ابروشو انداخت بالا و دیگه چیزی نگفت.

خدمتکار آخرین سینی غذا رو گذاشت روی میز و رفت،

یکم برای خودم پاستا ریختم و شروع کردم به خوردن؛ غذام که تموم شد؛ از پشت میز بلند شدم و به شهاب گفتم:

- ممنونم بابت شام، فعلا شب خوش.

منتظر جواب شهاب نموندم و از سالن غذا خوری اومدم بیرون، حوصله اتاق رفتن هم نداشتم!

رفتم سمت حیاط پشتی خونه، نشستم روی تاپ، یاد حرف الکس افتادم که همیشه می‌گفت:

- هیچ وقت عاشق نشو؛ چون عمر عشق کوتاه‌ست، چون دیوار عظیم عشق می‌ریزه و دیوار عظیم نفرت، انتقام به وجود میاد.

حدود نیم ساعت روی تاپ نشسته بودم، خسته شده بودم، از روی تاپ بلند شدم، یکم توی باغ قدم زدم که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس کردم؛ هرچی دوروبرم رو نگاه کردم کسی رو ندیدم، باز به قدم

زدنم ادامه دادم، که دوباره سنگینی نگاه یکی رو احساس کردم!

سرم رو گرفتم بالا و به پنجره اتاق شهاب نگاه کردم؛ پشت پنجره ایستاده بود و داشت من رو نگاه می‌کرد.

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم، زیر لب با خودم آروم گفتم:

- مالک جانم شدی با این‌که یارم نیستی، در دلم همواره، هستی در کنارم نیستی، هر طرف را بنگرم تصویر زیبای تو بود، انتخابم، هستی در اختیارم نیستی. ..

یکم دیگه توی حیاط قدم زدم و رفتم توی اتاقم، روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

توی صحرا بودم، داشتم قدم می‌زدم که یهو شهاب اومد رو به روم نزدیکم شد، بغلم کرد یک دفعه یک چاقویی رو از جیبش در میاره و از پشت محکم فرو می‌کنه به پشتم.

با نفس زدن از خواب پاشدم، عرق سردی روی پیشانیم

نشسته بود، خدایا حتی بعد از این همه بلایی که سرم آورد حتی یک‌بارم دلم نیومد نفرینش کنم، حتی یک‌بارم نشد از ته دلم بگم دیگه دوستش ندارم، از چهارسال پیش اوایل مدام این خواب رو می‌دیدم ولی الان یک‌سال بود، که کمتر شده بود، گلوم خشک شده، نگاه انداختم پارچ بغل تختم خالی بود؛ باید می‌رفتم آشپزخونه، از روی تخت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

رفتم سمت آشپزخونه برق رو روشن نکردم، توی همون تاریکی آروم‌آروم رفتم سمت شیر آب، شیر آب رو باز کردم، یکم خوردم.

اومدم برگردم برم، اتاقم که سایه‌ای رو گوشه آشپزخونه دیدم!

یکم که دقت کردم، دیدم شهاب ایستاده، اومد نزدیکم و گفت:

- اتفاقی افتاده ملیکا؟

هربار که اسمم رو صدا روی زبون میاره، فقط خدا می‌دونه چندبار میمیرم و دوباره زنده میشم، با لحن کم جونی گفتم:

- نه فقط یکم تشنه‌م شد همین.

شهاب سری تکون داد، نگاهش رو ازم دزدید و سرش رو پایین انداخت، اه این قلب لعنتی باز رفت رو دوره تند، خودش رو به قفس می‌کوبید جوری که می‌خواست کنده بشه، سرم رو انداختم پایین و تند از آشپزخونه رفتم بیرون،به سمت اتاق رفتم و در رو بستم؛ پشت همون در لیز خوردم و نشستم.

سرم رو گذاشتم روی زانوهام و نفهمیدم کی صورتم خیس شد، با هربار دیدن شهاب بیشتر از قبل متوجه می‌شدم که حتی ذره‌ای نتونستم فراموشش کنم و فقط توی این مدت داشتم خودم رو گول می‌زدم.

***

با بدن درد شدیدی از خواب بیدار شدم، اطرافم رو که نگاه کردم، دیدم روی زمین خوابیدم، یکم که فکر کردم همه چیز یادم اومد.

با بدن درد از روی زمین بلند شدم، رفتم سمت حموم لباس‌هامو در اوردم انداختم روی زمین.

شیر آب داغ رو باز کردم.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم فکرهام رو جمع‌جور کنم.

***

از حموم اومدم بیرون و حوله رو دور تنم بستم.

نمی‌دونم چی شد که سرم گیج رفت!

دستم رو گرفتم به دیوار که نیافتم، الان وقت غش کردن و ضعف نبود، بابدبختی لباس‌هام رو تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون، رفتم سمت آشپزخونه خدمتکار در حال آشپزی بود، رو بهش با مهربونی گفتم:

- سلام.

- سلام خانوم.

رفتم سمت یخچال؛ درش رو باز کردم و نگاهی داخلش انداختم، همه‌چی داخلش بود یکم فکر کردم، دوتا شلیل و آلو

برداشتم و شروع کردم به خوردن؛ خوب الان وقتش بود که برم تصمیم رو به شهاب بگم، نگاهم رو جدی کردم و با غرور رفتم سمت اتاق شهاب.

چند تقه به در زدم که صداش اومد.

- بفرمائید.

در رو باز کردم و داخل اتاقش شدم.

روی تخت نشسته بود سرش داخل گوشی بود؛ دوتا تک سرفه کردم که سرش رو گرفت بالا تا من رو دید گفت:

- تصمیم تو گرفتی؟

- آره.

- خوب؟

- باشه، قبول می‌کنم.

شهاب لبخند تلخی زد و گفت:

- حالا که قبول کردی؛ از امشب کارت رو شروع کن.

با لحنی عادی گفتم:

- باشه.

شهاب به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین تا بگم برات.

رفتم سمت صندلی و نشستم و منتظر به شهاب نگاه کردم.

***

از اتاق شهاب اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم، خوب حرف‌های شهاب رو دوباره مرور کردم، پوزخندی زدم، هه پسره‌ی مثلاً زرنگ چی فکر کردی؛

چند تقه به در خورد.

- بیا داخل.

در باز شد و خدمتکار اومد تو.

- خانوم ناهار آماده‌س.

- باشه الان میام.

از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین، توی سالن غذا خوری، شهاب و عسل دیوونه هم بودن؛ محل سگ به عسل ندادم نشستم پشت میز.

با چیزی که روی میز بود اخم‌هام درهم رفت.

***

چهار سال قبل

با حرص گفتم:

- شهاب من گرسنمه.

شهاب با خنده گفت:

- پنج دقیقه صبر کن؛ الان میام.

شهاب با یک سینی اومد، نگاه به غذا انداختم، که اخم‌هام تو هم رفت.

- این چیه، شهاب؟

- سالاد آواکادو.

- الان تو فکر می‌کنی، من با این سیر می‌شم؟

- خوب گلم، اول این رو بخور، بعد یک غذا خوش‌مزه تر بهت می‌دم.

با اخم چنگال رو برداشتم و شروع کردم به خوردن.

***

زمان حال

صدای نازک رو مخ عسل پی‌چید توی گوشم.

- مارانا حواست کجاست؟

سرم رو گرفتم بالا و عصبی نگاهش کردم.

- از صدات خیلی خوشت میاد؟

عسل پشت چشمی نازک کرد و دیگه چیزی نگفت.

شهاب با لحنی که، یکم خنده داخلش بود گفت:

- خوب حالا دعوا نکنید!

پوزخندی بهش زدم و یکم برای خودم سوپ ریختم، که

شهاب گفت:

- سالاد هم بخور.

سرم رو گرفتم بالا توی چشم‌هاش نگاه کردم.

چی، رو می‌خواست یادآوری کنه؟

اون خاطرات لعنتی رو؟

اون زجرها رو؟

اون اشک‌ها رو؟

- نه ممنون.

سوپ رو یکم مزه‌مزه کردم.

شهاب از پشت میز بلند شد و اومد سمت من، یک بشقاب برداشت و یکم از سالاد آوا کادو ریخت داخل بشقاب، سوپ رو از جلو من برداشت و بشقاب سالاد رو گذاشت.

- چی رو می‌خواهی یادآوری کنی هان؟

به چشم‌های شهاب نگاه کردم، غم بزرگی رو می‌شد دید!

ولی چرا؟

منتظر داشتم نگاهش می‌کردم؛ که بر عکس قیافه مهربون چند لحظه قبلش، با خونسردی گفت:

- شدی مثل پوست استخوان، اینجور می‌خوای بری ماموریت؟

پوزخندی زدم، پس آقا شهاب نگران بود خونه الکس غش نکنم ماموریتش لو بره، شروع کردم به خوردن سالاد.

صدای زنگ گوشی اومد، سرم رو گرفتم بالا دیدم گوشی عسل داره زنگ می‌خوره.

عسل از جاش بلند و رو به شهاب گفت:

- با اجازه من یک لحظه برم.

شهاب سری تکون داد که عسل زود رفت.

- ملیکا.

خدایا این پسر صددرصد من رو می‌خواد دیونه کنه، کاشکی یکی پیدا می‌شد به این حالی می‌کرد من رو این‌جور با این لحن صدا نزنه، برعکس حال زارم با

بی‌تفاوتی که فکر نکنمم زیاد توش موفق بودم گفتم:

- هان؟

- هیچی.

شونه‌م رو انداختم بالا و دیگه میلی به غذا نداشتم، از سر میز بلند شدم و زیر لب تشکری کردم و رفتم سمت اتاقم.

باید آماده می‌شدم تا برم پیش الکس همون ماموریت قلابی، یک دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و لباس‌هام رو پوشیدم.

از اتاق زدم بیرون که شهاب رو جلو در دیدم.

- اگه آماده‌ای بریم؟

- آره.

***

سوار ماشین شدیم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

به حرف‌های شهاب فکر کردم.

قرار بود که من به عنوان سرخدمتکار برم، تو خونه و تمام

اطلاعات الکس رو بدزدم و بدم دست شهاب.

بعد که شهاب، تمام ثروت الکس رو بدست بیاره نصف‌ش رو بده به من.

هه زکی، خیال باطل آقا شهاب.

من بمیرمم به الکس خیانت نمی‌کنم، با صدای راننده به خودم اومدم.

- خانوم رسیدیم.

در ماشین رو باز کردم و رفتم پایین.

زنگ در رو فشار دادم، که بدون پرسیدن در باز شد، در رو هل دادم و وارد حیاط شدم؛ رفتم سمت خونه، الکس مثل همیشه، جلوی شومینه روی صندلی نشسته بود و یک لیوان قهوه دستش، رفتم پشت سرش ایستادم.

- پس حضرت آقا برای من نقشه کشیده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره اونم سفت و سخت.

- پس بذار یکم توی خماری بمونه.

- ازم می‌خواد اطلاعات تو رو بدزدم بدم دستش.

- هه پسره احمق.

یکم با الکس صحبت کردم و رفتم سمت اتاق خوابم.

پرونده‌ها رو که الکس داده بود زیر رو کردم و یکم خوندم، سرم داشت منفجر میشد از درد.

از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون، رفتم سمت آشپزخونه رو کردم سمت خدمتکار گفتم:

- بی‌زحمت یک قهوه درست کن برام.

نشستم رو صندلی توی آشپزخونه تا قهوه رو بیاره.

بعد پنج دقیقه قهوه رو گذاشت جلوم.

قهوه رو یکم مزه‌مزه کردم تلخی قهوه حالم رو جا آورد.

تلخی قهوه رو دوست داشتم، بهم یه انرژی خاصی می‌داد، از آشپزخونه رفتم بیرون، رفتم سمت اتاق الکس باید موضوعی رو بهش می‌گفتم.

جلوی دم اتاقش که رسیدم دوتا تقه به در زدم، که صدای الکس اومد.

- بیا تو.

در رو باز کردم الکس جلوی پنجره ایستاده بود و داشت داخل حیاط رو نگاه می‌کرد.

رفتم داخل و بدون حرف نشستم روی تخت، الکس برگشت و منتظر نگاهم کرد.

دوتا تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

- الکس من یک فکری دارم.

- چی؟

- شهاب من رو الکی، نمی‌فرسته اینجا؛ صددرصد یک جاسوس هم می‌فرسته چون می‌ترسه که بهش خیانت کنم.

- آره درسته.

- پس فقط یک نتیجه می‌گیریم.

***

یکم با الکس صحبت کردم و به این نتیجه رسیدیم که من به عنوان سرخدمتکار اینجا اقامت داشته باشم، رفتم سمت اتاقم،

لباس‌های خدمتکاری رو تنم کردم و رفتم پایین.

رفتم توی آشپزخونه سه تا خدمتکار بودن در حال تمیز کردن، رو کردم سمت شون گفتم:

- سلام من سرخدمتکار جدیدتون هستم.

یکی از خدمتکارها که من رو می‌شناخت، تا اومد حرف بزنه که بهش اخم کردم و با چشم ابرو بهش حالی کردم؛ که چیزی نگه.

یک خدمتکار که جوون بود، اومد سمتم و بهم دست داد.

- خوشبختم، منم امروز اومدم.

هه پس حدسم درست بود، شهاب بی‌خودی به من اعتماد نمی‌کنه!

- منم خوشبختم.

دیگه چیزی بینمون رد بدل نشد، اون خدمتکاری که من رو می‌شناخت اومد سمتم و گفت:

- یک لحظه میشه بیای بیرون، کارت دارم؟

باشه‌ای زیر لب گفتم و با هم از آشپزخونه زدیم بیرون.

- خانوم چرا خودتون رو خدمتکار کردین؟

- هیس ممکنه صدات رو کسی بفهمه.

- اما، چرا؟

- حالا توضیح رو ولش فقط یک چیزی؟

- بله؟

- به کسی در مورد من چیزی نگو، مخصوصاً به اونی که تازه اومده. فهمیدی؟

- بله خانوم.

- خانوم نگو، بگو مارانا.

- چشم.

- راستی اسمت چیه؟

- اسما.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوب حالا بریم سره‌کار.

باهم رفتیم داخل خونه، خوبی این بود که سرخدمتکار بودم، فقط دستور می‌دادم.

بلخره بعد از کلی کلنجار رفتن، با این سه تا دیوونه که چجور کار کنن رفتم سمت اتاقم؛ در رو که باز کردم چشم‌هام از حلقه زد بیرون!

الکس نشسته بود روی تخت و داشت داخل گوشیم رو چک می‌کرد.

- ممکن بود که یکی ببینتت!

الکس با خونسردی گفت:

- مهم نیست.

- از تو گوشی چیز به درد بخوری پیدا کردی؟

الکس که متوجه تیکم شد، با اخم گفت:

- شهاب بهت پیامک زده.

- چی‌نوشته؟

- نوشته بهش نزدیک شو، که به اتاقش رفت و آمد داشته باشی.

پوزخندی زدم، چه قدر شهاب پست بود!

حیف اون همه سال عمرم رو که حروم کردم به پاش.

- خب تو چی جواب دادی؟

- نوشتم اوکی حله.

- می‌خوای چی‌کار کنی؟

- شهاب مدارک من رو می‌خواد، منم میدم.

با تعجب گفتم:

- چی؟

الکس پوزخندی زد و گفت:

- هه، تو چی فکر می‌کنی؟

یک تای ابروم رو انداختم بالا.

- از بازی کردن خوشم میاد.

- بزن بریم برای سربه‌سر گذاشتن شهاب.

لبخند بدجنسی زدم.

- الکس؟

- جان؟

با اکراه و دودلی گفتم:

- شهاب رو آخر چی‌کار می‌کنی؟

الکس نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

الکس: تو باید تصمیم بگیری نه من.

با حرفی که الکس زد، هری دلم ریخت، خواستم حرفی بزنم که، الکس از روی تخت بلند شد و رو به من گفت:

- دنبالم بیا.

باشه‌ای زیر لب گفتم و پشت سر الکس حرکت کردم، الکس رفت توی اتاق کارش؛ رفت پشت میز و یک جعبه

کوچیک آورد؛ گرفت طرف من.

ازش گرفتم درش رو باز کردم، یک انگشتر فیروزه بزرگ بود!

با تعجب به الکس نگاه کردم که گفت:

- بشین برات میگم.

بدون حرف نشستم روی مبل.

- هیچ وقت این انگشتر رو دستت نکن، مگر این‌که قلبت به خودش این اجازه رو بده که تنها عشقت رو بکشی.

با حیرت گفتم:

- چی؟

- حتی زمانی که از دنیا سیری، حتی موقعی که هیچ امیدی نداری، حتی اگر هزار تا دلیل برای مردن هم داشته باشی دستت نکن، فقط یک زمانی دستت کن.

- چه زمانی؟

- زمانی که فقط در یک لحظه بتونی شهاب رو از بین ببری.

گیج شده بودم یکم؛ به انگشتر نگاه کردم، که یک دکمه کوچیک بغل نگینش بود!

اون دکمه رو فشار دادم که سنگ فیروزه یکم اومد بالا در و در انگشتر باز شد؛ یک مایه قرمز مانند داخل انگشتر بود!

با تعجب نگاه کردم!

نگین انگشتر رو باز درست کردم؛ نگاهم رو به الکس دوختم.

- این صلاحی هست، برای تو می‌تونی راحت اگه خواستی شهاب رو بکشی.

بدون حرف از اتاق الکس زدم بیرون.

کلافه بودم؛ از همه بدتر توی دوراهی بودم، آیا من می‌تونم؟ باز این بغض لعنتی اومد سراغم. یاد یک تیکه بیت افتادم.

"می‌روم دیگر شما یادم کنید

من که رفتم این غزل‌ها رو شما دفتر کنید

می‌روم تا دل نبندم به خوبی‌هایتان

بازم دل بستم و زخمی شدم

باور کنید"

با کلافگی رفتم توی اتاقم نشستم روی تخت، بازم اون خاطرات هجوم اوردن.

***

چهار سال قبل

شهاب با لحن غمگینی گفت:

- مارانا اگه من بمیرم چیکار می‌کنی؟

با عصبانیت مشتی کوبیدم توی سینه‌ش و گفتم:

- خدا نکنه دیوونه، زبونت رو گاز بگیر.

- جوابم رو ندادی؟

- خودم رو می‌کشم.

شهاب اخمی کرد و گفت:

- ببین ملیکا، اگه روزی مردم قسمت میدم، به جون خودم که بلایی سر خودت نیاری باشه؟

- اه حالا چی شده داری از مرگ صحبت می‌کنی؟

- همین جوری .

بغض بدی از تصور این‌که شهاب بمیره توی گلوم نشست، زیر لب با چشم‌هایی که از اشک خیس شده بودن خیره به شهاب گفتم:

- من خمار بی‌تو بودن می‌کشم، دست و پایم تا ابد لرزان شود، تا کجای عاشقی عاشق شوم، یک جهان از شور من حیران شود.

***

زمان حال

اه شهاب، تو اگه اون انتقام مسخره رو نمی‌گرفتی، هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد، توی افکارم بودم که در اتاق باز شد.

الکس بود، اومد طرفم و چند تا پرونده گرفت طرفم و گفت:

- الان زنگ بزن به شهاب بگو، نصف پرونده‌ها رو تونستم بپیچونم.

یک‌تای ابروم رو انداختم بالا و با تعجب و کنایه گفتم:

- شک نمی‌کنه، که انقدر زود تونستم این‌کار رو انجام بدم؟

پوزخندی زد و گفت:

- تو کاری رو که من میگم رو انجام بده.

زیرلب باشه‌ای گفتم و پرونده‌ها رو ازش گرفتم و شماره شهاب رو گرفتم.

بوق دوم گوشی رو برداشت.

- الو چی‌شد؟

- حله نصف پرونده‌ها رو تونستم اوکی کنم.

مکثی کرد، لحنش ناراحت و غمگین بود.

- می‌دونستم از پسش برمیای.

پوزخندی زدم و گفتم:

- کی بیام بدم بهت؟

- اگه می‌تونی الان بیا.

- حله.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم، لباس‌های بیرونم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون، بعد از نیم ساعت جلوی خونه شهاب بودم، زنگ در رو زدم و در باز شد، یک راست رفتم دم اتاق کارش، چند تقه به در زدم که صداش اومد.

- بیا تو.

دستگیره رو کشیدم پایین و در رو باز کردم.

شهاب نشسته بود پشت میز و داشت قهوه می‌خورد، رفتم جلو و پرونده‌ها رو گذاشتم روی میز.

- می‌دونستم از پسش برمیای.

پوزخندی زدم و گفتم:

- لازم نبود برام بپا بذاری.

شهاب نیشخندی زد و گفت:

- زرنگ هم که شدی؟

- تو چی فکر می‌کنی؟

شهاب از روی صندلی بلند شد و اومد رو به روم ایستاد.

- بهت اعتماد نداشتم، فکر کردم خیانت می‌کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیانت کردن و انتقام گرفتن متخصص توئه نه من.

- من رو عصبی نکن ملیکا.

سعی کردم خونسرد باشم.

- عصبانیت کنم، چی میشه هان؟

- ملیکا.

- چیه، از این ورژن من خوشت نمیاد، این تو نبودی که من رو به این روز انداخت؟

شهاب کلافه دستی به موهاش کشید، سری از تأسف براش تکون دادم.

پشتم رو بهش کردم، خواستم از اتاق برم بیرون که شهاب آرنج دستم رو گرفت، برگشتم نگاهش کردم.

با نگرانی گفت:

- مواظب خودت باش، الکس خطرناکه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس چرا منو فرستادی؟

منتظر به شهاب نگاه کردم که چیزی نگفت.

با عصبانیت دستم رو از دست شهاب کشیدم بیرون و از اتاق رفتم بیرون.

زود از خونه شهاب زدم بیرون و سر خیابون ایستادم، دستم رو بردم بالا تا یک تاکسی بیاد.

یک پراید نقره‌ای جلو پام ترمز زد، سرم رو خم کردم راننده یک مرد مسن بود.

- آقا خیابون الهیه می‌بری؟

- آره سوار شو.

در عقب رو باز کردم و نشستم.

از پنجره‌ی ماشین به بیرون نگاه کردم، غمی چنان توی دلم ریشه کرده بود که شاخه و پیچک‌هاش تمام بدنم و روحم رو اسیر خودش کرده بود، تمام وجودم می‌گفت، همین الان برگرد، بهش بگو که دوستش داری، بهش بگو حاضری یک فرصت دوباره بهش بدی، امّا غرورم اجازه‌ی اینکارو نمی‌داد، پوزخندی به قلبم زد و با خشم گفت(این همون شهابه که تورو به این وضع انداخت، کاری کرد از پدرت دور بشی، از خونه و تمام چیزهایی که دوست داری دور بمونی، تبدیلت کرد به اینی که الان هستی، باعث این دوری فقط و فقط خود شهابه و باید تقاص تمام اشک‌هاتو پس بده.)

بعد از نیم ساعت جلوی خونه الکس رسیدم؛ کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

زنگ در رو زدم و وارد حیاط خونه شدم،

دلم بد جور گرفته بود، یکم توی باغ قدم زدم، صدای الکس رو از پشت سرم شنیدم.

- مارانا؟

برگشتم و با لحنی خسته‌ای گفتم:

- جانم الکس؟

- چی شد؛ تعریف کن ببینم.

همه چی رو تعریف کردم که الکس پوزخندی زد و گفت:

- شهاب دوست داره.

نیشخندی زدم و گفتم:

- چی شهاب من رو دوست داره، دیوونه شدی الکس؟

الکس جدی شد و گفت:

- نه جدی میگم.

خنده عصبی کردم و گفتم:

- هه شهاب اگه من رو دوست داشت، صدسال من رو بغل دست یک مافیایی نمی‌انداخت.

الکس با اطمینان و غرور گفت:

- شهاب بهتر از هرکسی می‌دونه، من به زن‌ها دست‌درازی نمی‌کنم و مرد چشم‌ناپاکی نیستم، هرچی هم که توی کارم خطرناک و بی‌رحم باشم توی این یکی موضوع حساسم.

مکثی کرد و دوباره گفت:

- بیشتر از من تو شهاب و نگاه‌هاشو می‌شناسی.

روم رو از الکس گرفتم و رفتم سمت اتاقم، دیگه طاقت حرف‌های الکس رو نداشتم، در رو باز کردم و رفتم توی اتاق در رو بهم کوبیدم.

عصابم از این همه استرس توی زندگیم خورد شد، سرم رو با دست‌هام ماساژ دادم، فکرم مشغول بود.

همه چی تو هم بود!

الکس... شهاب... عسل... انتقام من... از همه بدتر احساس من!

سر در نمی‌آوردم!

گیج شدم، یعنی قرار بود چی‌بشه؟ آخر این زندگی به چی تموم می‌شد؟ انتقام تلخ به چی پایان داده می‌شد؟

در اتاق باز شد و الکس اومد داخل.

- در می‌زدی بهتر نبود.

الکس نیشخندی زد و گفت:

- در زدم، تو نفهمیدی.

- تو فکر بودم.

- باید تصمیمتو بگیری.

- چه تصمیمی؟

- شهاب باید بمیره.

قلبم از حرکت ایستاد، خون توی رگ‌هام یخ زد، تمام بدنم بی‌حس شدن و گیج بودم و سردرگم، خیره به الکس نگاه کردم، که اومد نشست بغلم.

- می‌دونم، درکت می‌کنم، عشق و عاشقی سخته اگه می‌خوای می‌تونم کمکت کنم ببخشی، فقط تو لب تر کن.

آب دهنم رو با زحمت قورت دادم، با صدایی که خودمم به زور می‌شنیدم گفتم:

- میشه بهم فرصت بدی، فکر کنم؟

الکس لبخندی نشست روی لب‌هاش و گفت:

- مارانا ممنونم که می‌خوای یک فرصت دوباره به زندگیت بدی.

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

- این قلب زخم خورده‌م رو کی ترمیم کنه؟

- خود به خود ترمیم میشه، تو فقط یک فرصت به زندگیت بده، باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

- حالا پاشو باهم بریم، یک قهوه بخوریم.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- پس جاسوس شهاب چی؟

الکس یک تای ابروش رو انداخت بالا و نیش باز گفت:

- دیدم تو راحت نیستی، اخراجش کردم.

لبخندی زدم و با مهربونی گفتم:

- آخه چجور این همه محبتت رو جبران کنم؟

- تو فقط بخند.

لبخندی زدم.

الکس پشت‌شو بهم کرد و گفت:

- بیا دیگه.

با الکس از اتاق زدیم بیرون و رفتیم سمت حیاط، روی آلاچیق گوشه حیاط نشستیم.

خیلی حیاط با صفایی بود، نفس عمیقی کشیدم؛ خدارو هزار بار بابت دوست خوبی مثل الکس رو شکر می‌کنم.

خدمتکار اومد و دوتا فنجون قهوه رو گذاشت با کیک شکلاتی.

زیر لب تشکری کردم و یکم برای خودم کیک برداشتم،

شروع کردم به خوردن.

باز اون خاطرات دست از سرم بر نداشتن.

***

چهار سال قبل

با خوشحالی و ذوق قالب رو گذاشتم توی فر،

از خوشحالی روی پاهام بند نبودم؛ آخه برای اولین بار بود که کیک درست می‌کردم

خدا کنه خوب بشه.

صدای کلید توی قفل در اومد، در باز شد و شهاب اومد داخل. با لبخند رفتم طرفش و بغلش کردم.

- خوش اومدی خرسی جونم.

شهاب با خنده گفت:

- به من گفتی خرسی؟

- اهوم.

شهاب اومد سمتم، که من رو بگیره فرار کردم که به خنده

98ia-shop.ir

گفت:

- بلخره که می‌گیرمت موش کوچولو.

***

زمان حال

با صدای الکس به خودم اومدم.

- مارانا؟

- جانم الکس.

- یک سوال می‌پرسم صادقانه جواب بده.

- باشه بگو.

- تو هنوز شهاب رو دوست داری؟

سرم رو انداختم پایین، هیچ جوابی نداشتم!

یا داشتم؟

- نمی‌دونم، واقعاً گیج شدم، قلبم یک حرفی می‌زنه مغزم حرف دیگه‌ای!

الکس لبخندی زد و باز گفت:

- اگه روزی بشه، که میون من و شهاب یکی رو انتخاب کنی کدوم؟

نذاشتم بقیه حرفش رو بزنه و گفتم:

- هیچ‌وقت نمی‌خوام همچین روزی رو تصور کنم ولی اگر مجبور به انتخاب باشم، هردوی شمارو انتخاب می‌کنم و خودم رو فدا.

- صداقت رو میشه از چشمات خوند.

- تو صداقت رو یادم دادی، این رو یادمه.

- ممنونم که نمک می‌خوری و نمکدون رو نمی‌شکنی.

لبخندی زدم و به نیمرخ الکس نگاه کردم، مرد جذابی بود؛ شاید اگه قبل شهاب باهاش آشنا می‌شدم عاشقش می‌شدم ولی الان قلبم در اختیار یک نامرد دیگری بود.

یکم دیگه با الکس توی حیاط موندیم و رفتیم توی خونه، حوصله اتاق رفتن رو نداشتم.

حوصله‌م بدجور سر رفته بود!

با الکس نشستیم پایه تلویزیون، هی کانال‌ها رو بالا پایین کردیم، هیچی به هیچی.

از جام بلند شدم و رو به الکس گفتم:

- اگه اجازه بدی می‌خوام برم کتاب‌خونه‌ت.

الکس لبخندی زد و گفت:

- خونه خودته.

لبخندی زدم و زیر لب تشکری کردم.

رفتم سمت کتابخونه که طبقه بالا بود. یک کتابخونه خیلی بزرگ حدوده سیصد متر بود که یک سالن گرد بود و یک میز بزرگ وسط و دور میز پر از صندلی بود، از هر نوع کتابی که بخوای بود، رفتم طرف قفسه اشعار، از بچه‌گی عاشق شعر و بیت‌های عاشقانه بودم، بیشتر شون رو از حفظ بودم.

یکی‌شون رو برداشتم و شروع کردم به خوندن.

نفهمیدم کی سرم رو گذاشتم روی میز و از خستگی

خوابیدم.

با تابش نور زیاد چشم‌هام رو باز کردم. دور اطرافم رو نگاه کردم.

وا، من که آخرین بار توی کتابخونه بودم چه جور الان توی اتاق خودمم؟!

بی‌خیال، بلند شدم رفتم سمت حموم یک دوش بیست دقیقه‌ای گرفتم و اومدم بیرون.

لباس‌هام رو تنم کردم و دوباره دراز کشیدم روی تخت، که صدای پیامک گوشی اومد.

برش داشتم و نگاهی انداختم.

شهاب بود!

»ملیکا؟«

»من اسمم ماراناست«.

»حالت خوبه؟«

پوزخندی زدم. هه مگه فرقی می‌کرد به حال

98ia-shop.ir

حرف دلم رو نوشتم.

»مگه فرقی می‌کنه؟«

»آره«.

»مثلاً؟«

»مواظب خودت باش، فعلاً«.

وا، پسره خل ازش سوال پرسیدم میگه مواظب خودت باش، روانی!

از روی تخت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

باید با الکس صحبت بکنم. رفتم سمت اتاق کارش. چند تقه به در زدم. صدای جذاب الکس اومد.

- بیا داخل.

در رو باز کردم و وارد شدم.

الکس پشت میز نشسته بود و داشت چند پرونده‌ای رو می‌خوند.

بدون حرف رفتم روی یکی از مبل‌ها نشستم.

- شهاب باز بهت پیامک داده؟

- آره.

- نگرانته؟

- آره.

- دوستش داری؟

- قلبم اون رو می‌پرسته، اماّ غرورم ازش متنفره.

الکس متعجب سرش رو آورد بالا و گفت:

- چرا همه‌ش میگی آره؟ جواب درست بده.

- چند وقته به اسم قبلیم صدام می‌کنه.

- تو بهش چی‌گفتی؟

- بهش گفتم اسمم ماراناست.

- خوب کردی.

با تصمیمی که یک‌دفعه‌ای و فقط یک لحظه به ذهنم خطور کرد گفتم:

- الکس؟

- جانم؟

- تصمیمم رو گرفتم.

- خب، می‌شنوم.

- می‌خوام، که وانمود کنم اون رو بخشیدم.

- هر تصمیمی که بگیری من پشتت هستم.

از حرفی که می‌خواستم بزنم دو به شک بودم، ظربان قلبم بیش‌از حد بالا رفته بود، صدای درونم رو خفه کردم، نباید تسلیم قلبم می‌شدم، من انتقامم رو می‌گیرم، اونم به بدترین شکل ممکن.

- وانمود می‌کنم دوست دارم باهاش ازدواج کنم، دقیقاً توی همون شب ازدواج با دست‌های خودم می‌کشمش.

الکس لبخندی زد و گفت:

- آفرین مارانا.

- یک چیز دیگه.

- جانم؟

- دلم می‌خواد یک زیارتی کنم، الان حدود شش سال میشه که زیارت نکردم، خیلی هواش رو کردم.

- باشه، با منصور برو.

از جام بلند شدم و با نگاه قدردانی گفتم:

- ممنونم الکس.

و از اتاق زدم بیرون. رفتم سمت اتاق و در رو باز کردم. لباس‌هام رو پوشیدم و گوشیمو برداشتم و شماره منصور رو گرفتم.

یک بوق...دو بوق...سه بوق...صدای منصور پیچید پشت گوشی.

- الو جانم مارانا خانوم؟

- الو منصور بیا خونه الکس کارت دارم.

- چشم خانوم اومدم.

گوشی رو قطع کردم و منتظر منصور موندم.

صدای پیامک گوشیم اومد، نگاه انداختم منصور بود.

»خانوم جلوی درم بیاید«.

سریع از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین.

رفتم دم در ماشین منصور یکم اون‌ورتر بود، رفتم سمت ماشین و در رو باز کردم نشستم.

- برو امام زاده بی‌بی زبیده (ع).

منصور با تعجب گفت:

- چرا اون‌جا؟

- می‌خوام یک زیارتی بکنم دلم هوایی شده.

منصور چشمی گفت و حرکت کرد. حدود چهل دقیقه توی راه بودیم که رسیدیم. از ماشین پیاده شدم، قلبم تندتند زد. نفهمیدم چشم‌هام کی خیس شدن؟ وارد حیاط شدم چشمم به گنبد خورد، آهی کشیدم.

خدایا من رو ببخش اگه فراموشتون کرده بودم. با قدم‌های لرزون رفتم داخل حرم، خلوت بود. رفتم سمت ضریح بوسه‌ای زدم.

به هق‌هق افتادم، زیر لب زمزمه کردم.

- من رو ببخش بی‌بی جان اگه نمی‌اومدم. من رو ببخش اگه مغرور شده بودم، من رو ببخش اگه گناه کردم!

یکم که گریه کردم سبک شدم، یک قرآن برداشتم و بوسه‌ای زدم. دو رکعت نماز زیارت خواندم و از زیارتگاه زدم بیرون، خیلی سبک شده بودم. منصور به ماشین تکیه داده بود. رفتم سمتش در رو برام باز کرد، زبر لب تشکری کردم و نشستم. گوشیم زنگ خورد نگاه کردم، شهاب بود! تماس رو برقرار کردم.

- الو؟

صدای نگران شهاب پیچید پشت گوشی.

- ملیکا حالت خوبه کجایی؟

با تعجب گفتم:

- آره خوبم تو ماشینم چیزی شده؟

- زود بیا خونه‌ام زود.

- باشه اومدم.

گوشی رو قطع کردم و رو به منصور گفتم:

- من رو ببر خونه شهاب.

-باشه خانوم.

شماره الکس رو گرفتم بعد سه بوق صدای الکس توی گوشی پیچید.

- جانم مارانا؟

- الکس شهاب زنگ زده بود نگران بود!

- می‌دونم.

با تعجب گفتم:

- چی شده؟

- بهش زنگ زدم، گفتم فهمیدم جاسوس برام فرستادی، اگه از خونه‌م نره سرش رو تحویلت میدم.

بعد چهارسال خنده‌م گرفت.

- الکس تو. ...

نذاشت بقیه حرفم رو بزنم، گفت:

- برای این، این‌کار رو کردم که انتقامت رو بگیری.

- الکس من چه‌جور، این همه لطف تو جبران کنم؟

- تو فقط بخند.

- ممنونم الکس، تو خیلی خوبی.

- می‌دونم.

- خخ خدانگه‌دار.

- بای.

گوشی رو قطع کردم، نگاهم به آسمون افتاد.

اشک تو چشم‌هام جمع شد، واقعاً از خدا ممنون بودم بابت وجود الکس، بدون منت محبت می‌کرد، مثل یک برادر پشتم بود، نمی‌دونم این همه بی‌رحمی و این همه نفرت از کجا سر و کله‌شون پیدا شد، آخ که دارم از درون مثل هیزمی که به بنزین آقشته شده می‌سوزم، از غم عشق، از این‌که تصمیم گرفتم اون چشم‌های محشره شهاب رو برای

همیشه نبینم.

بعد از نیم ساعت رسیدم جلوی خونه شهاب، از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم؛ در بدون پرسش باز شد وارد حیاط شدم.

داشتم می‌رفتم سمت خونه، که در باز شد شهاب اومد بیرون، با سرعت خودش رو بهم رسوند.

با لحنی که توش ترس موج می‌زد گفت:

- چیزیت که نشده؟

- نه، خوبم.

شهاب یک قدم دیگه اومدجلو، چشم‌هاش غمگین بود.

خواستم حرف بزنم که دیدم شهاب بغلم کرد. سرش رو برد دم گوشم و زمزمه کرد.

- اگه تو چیزیت می‌شد، هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم.

بدنم گر گرفت، قلبم داشت روی درجه هزار می‌زد وای خدای من عطر شهاب رو با تمام قدرتی که داشتم به

ریه‌هام فرستادم، تنها چیزی که الان می‌توستم بهش فکر کنم، فقط یک چیزی بود، دنیا دقیقاً توی همین لحظه بیاسته، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها جلو نرن و توی همین لحظه بمونن،

ازش جدا شدم، توی چشم‌هاش نگاه کردم، داشتم توی چشم‌هاش دنبال عشق می‌گشتم.

شهاب دست‌هاش رو آورد بالا دو ور صورتم رو قاب گرفت و پیشانیم رو بوسید. آروم زمزمه کرد.

- دوست دارم، اونقدری که جونمم حاضرم بدم.

توی دلم به خودم پوزخندی زدم، قلبم جون دوباره‌ای گرفت انگار که روح دوباره به بدنم برگشته بود، با بغض زیرلب گفتم:

- ثابت کن.

شهاب لبخندی زد و دوباره بغلم کرد.

***

باهم رفتیم داخل خونه، رفتیم توی نشیمن.

تا اومدیم بشینیم روی مبل، صدای تیر اندازی از حیاط اومد!

شهاب اولش تعجب کرد ولی سریع خودش رو جمع جور کرد و رو کرد سمت من و گفت:

- ملیکا زود برو تو اتاق زیر زمین، که در آهنی داره به هیچ‌وجه بیرون نیا، فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم و با دو رفتم سمت زیرزمین تا اومدم برم داخل اتاق، دلم طاقت نیاورد اگه شهاب می‌مرد چی؟

نه، نه! من باید برم نجاتش بدم. هر چه‌قدر هم که می‌خوام ازش انتقام بگیرم ولی طاقت دیدن مرگش رو ندارم.

سریع تفنگ که تو کیفم بود رو بیرون آوردم و از پله‌ها رفتم بالا.

صدای تیراندازی زیاد شده بود!

از خونه پشت به در ایستادم سرک کشیدم.

بعضی از نگهبان‌ها زخمی افتاده بودن، شهاب هم پشت یکی از ماشین‌ها خم شده بود و این ور اون ور رو نگاه می‌کرد تیراندازی می‌کرد.

ضربان قلبم باز بالا رفت، این‌ور اون‌ور رو نگاه کردم.

تفنگ رو آوردم بالا و و شلیک کردم، سریع رفتم سمت شهاب بغلش نشستم.

شهاب با عصبانیت گفت:

- چرا اومدی اگه چیزیت بشه چی؟

- نمی‌تونستم تنهات بذارم.

شهاب کلافه دستی به موهاش کشید.

جفتمون تیراندازی کردیم، صدای تیراندازی قطع شد.

صدای یک نفر اومد که گفت:

- شهاب بیا بیرون، کارت دارم.

با شهاب از پشت ماشین اومدیم بیرون.

سه تا مرد هیکلی ایستاده بودن.

ما هم رفتیم جلوتر.

یکی از مردها اومد جلوتر و گفت:

- آقا شهاب باید این خانوم خوشگل رو بدی به ما.

شهاب با عصبانیت فریاد زد و گفت:

- چی، ببینم تو دیوونه شدی ها؟

مرد پوزخندی زد و گفت:

- دیوونه نه، عاقل.

- به اون رئیس مسخره‌ت بگو شهاب بیدی نیست که با این بادها بلرزه.

مرد پوزخندی زد و یک قدم اومد جلو، تفنگ رو گرفت بالا و من رو نشونه گرفت و با اون صدای کلفت و ترسناک گفت:

- یا این خانوم خوشگل رو میدی، یا باید از این جا یک‌سر میره بهشت‌زهرا.

شهاب مردمک چشم‌هاش لرزید، ولی خودش رو نباخت و

با عصبانیت فریاد زد.

- غلط می‌کنی.

چشم‌هام رو بستم و وانمود کردم که مثلاً ترسیدم، خیلی خوب می‌دونستم که این‌ها نقشه الکس هست و هیچ‌گونه آسیبی به من نمی‌رسه؛ صدای تیر اومد!

چشم‌هام رو با ترس باز کردم.

از تعجب چشم‌هام گرد شد، با فریاد گفتم:

- نه‌نه غیرممکنه.

شهاب جلوی پای من افتاده بود و پر خون بود، شهاب خودش رو سپر من کرده بود، امکان نداشت!

سرم رو گرفتم بالا، تفنگم رو بردم بالا و سریع سه تا مرد رو نشونه گرفتم و به سه‌تاشون شلیک کردم.

با زانو خوردم زمین باورم نمی‌شد، اشک‌هام همین‌جور روی صورتم سر می‌خورد، با صدای بلند هق‌هق می‌کردم، که دوباره صدای تیر اومد. جون بلند شدن از روی زمین رو

ندانشتم، دستم رو کردم لای موهای شهاب.

- شهاب تو نباید بمیری، باید زنده بمونی!

ولی شهاب چشم‌هاش بسته بود.

شهاب نباید الان می‌مرد من هنوز باهاش کار داشتم، باید زنده بمونه، باید زنده بمونه.

دوتا کفش جلوم دیدم، سرم رو گرفتم بالا؛ الکس بود؛ انگار که تازه جون گرفتم، بلند شدم و گفتم:

- الکس کمکم کن شهاب نباید بمیره.

دم گوشم زمزمه کرد:

- نترس گلم، نمی‌ذارم طوریش بشه.

به چشم‌های آبی الکس خیره شدم.

- تو می‌تونی الکس.

دوتا مرد قوی هیکل اومدن سمت شهاب و بلندش کردن؛ گذاشتنش توی ماشین، خواستم من هم سوار بشم که الکس اومد جلو و گفت:

- مارانا تو نیا، خواهش می‌کنم.

- اماّ، می‌خوام بیام، می‌دونی که یک‌جا بند نمی‌شم.

- اماّ!

با لجبازی گفتم:

- وقت رو هدر نده، زود باش بریم.

سوار ماشین شدیم و با سرعت تمام رفتیم سمت نزدیک‌ترین بیمارستان؛ شهاب رو بردن توی اتاق عمل. پاهام تحمل وزنم رو نداشتن، شهاب نباید می‌مرد، باید زنده بمونه.

آن‌قدر در سینه غم دارم جناغم سوخته، ابرها دیر آمدید از راه، باغم سوخته، کور شد ذوقم ولی جا برسرم داری هنوز، تیر برقی لانه متروکم، چراغم سوخته.

الکس که حال دگرگونم رو دید اومد سمتم و جلوی پام زانو زد.

- مارانا باید قوی باشی، باشه؟

با بی‌حالی گفتم:

- سعی می‌کنم.

- آفرین.

دو ساعته که بی‌وقفه توی سالن فقط قدم می‌زنم؛ نگاه به ساعت کردم، خدایا چرا ثانیه‌ها انقدر کند می‌گذره؟

در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون؛ سریع رفتم سمتش و با لحن نگران پرسیدم.

- آقای دکتر چی‌شد؟

دکتر یک جعبه توی دستش بود، گرفت طرفم و گفت:

- این جعبه توی کیسه بالای کتشون بوده، خدا رو شکر وقتی تیر به سمت قلب‌شون رفته این جعبه مانع خوردن تیر به قلب می‌شه، فقط کمی زخمی شدن که تونستیم با چند تا بخیه درست کنیم.

با تعجب و خوش‌حالی داشتم گوش می‌دادم؛ جعبه رو گرفتم.

درش رو باز کردم، همون ساعتی بود که برای شهاب روز ولنتاین خریده بودم، یعنی این همیشه همراهش بوده!

خدایا شکرت که نجاتش دادی، باز همون سایه‌ی تاریک لعنتیه درونم با خشم رو بهم گفت(چیه خوش‌حالی، ببینم چه‌قدر زود فراموش کردی)

- الان میارنش بخش؟

- تا یک ربع دیگه میارن.

سرم رو تکون دادم، از خوش‌حالی روی پاهام بند نبودم؛ الکس اومد طرفم، از خوشحالی پریدم بغلش.

- الکس، شهاب نمرده.

الکس لبخندی زد و گفت:

- می‌دونم عزیزم.

- الکس؟

- جانم؟

- این همه محبت تو رو من چه‌جور جبران کنم هوم؟

- تو بخندی کافیه.

در اتاق باز شد و تخت شهاب، به همراه چندتا پرستار اومد بیرون؛ رفتم سمت تخت شهاب چشم‌هاش نیمه‌باز بود؛ لبخند زدم و گفتم:

- شهاب.

وای شهاب، الاهی دوچشمانم کور می‌شد، پاهایم فلج می‌شد، اصلاً قلبم از تپش می‌افتاد، اماّ این تاریکی نفرت انگیز درونم بی‌خیال این انتقام می‌شد، خدای من دچار دوگانگیه خیلی بدی شدم.

شهاب لبخند بی‌جونی زد؛ یکی از پرستارها رو کرد سمتم و گفت:

- خانوم برید کنار، بیمار باید استراحت کنه.

سرم رو تکون دادم اومدم کنار.

- مارانا تو چیزی خوردی؟

- نه.

- پس، بیا بریم یک چیزی بخوریم.

- نه نمیام، می‌خوام پیش شهابم باشم، تا حداقل این روزهای آخر چشم‌های خوشگل‌شو بیشتر ببینم.

- آخه دختر خوب، زیر چشم‌هات گود افتاده، شهاب تو رو این‌جور ببینه که خوشش نمیاد.

- تو هم که می‌دونی چه‌جور من رو راضی کنی.

با الکس از بیمارستان زدیم بیرون، بغل بیمارستان یک کافی‌شاپ بود؛ با الکس وارد کافی‌شاپ شدیم، رفتیم سمت میز و نشستیم.

گارسون اومد.

- چی‌میل دارید؟

- دو فنجون قهوه و دو پرس کیک شکلاتی.

گارسون سفارشات رو نوشت و رفت.

- الکس؟

- جانم؟

- تو می‌دونی اون کی بود، که به شهاب تیر زد؟

- آره یکی از رقیب‌های شهاب.

با تعجب گفتم:

- اماّ من فکر می‌کردم که کار تو هست.

- نه من نبودم.

- حالا چرا من رو می‌خواست؟

- چون از علاقه شهاب به تو خبر داشت.

- می‌دونی کیه؟

- آره.

- اسمش رو بگو.

- اماّ شاید اگه بفهمی ناراحت. ...

نذاشتم ادامه حرفش رو بگه.

- بگو الکس، خواهش می‌کنم.

- پدرت.

با تعجب به الکس خیره شدم!

خخ پدر ما رو باش، پیش خودش فکر کرده با این کارهاش می‌تونه من رو به زانو دربیاره، نمی‌دونه من خودم به خون شهاب تشنه‌ام.

- مارانا قول بده، کار اشتباهی نکنی. باشه؟

- نه، ولی این کارهاش بدجوری روی مخم میره، پیش خودش چی فکر می‌کنه؟

- این کار رو بسپار به من، اوکی؟

با دودلی گفتم:

- باشه.

الکس لبخندی زد و گفت:

- به من اعتماد نداری؟

- از چشم‌هام بیشتر.

- پس، بذار به عهده من.

- باشه.

***

98ia-shop.ir

با الکس از کافی‌شاپ زدیم بیرون؛ رفتیم سمت بیمارستان.
توی راه‌رو دو تا اتاق، مونده بود که به اتاق شهاب برسم
یک پرستار صدام زد.
- خانوم، یک لحظه.
- بفرمائید؟
- شما ملیکا خانوم هستید؟
- بله، چرا؟
- آقا شهاب، تازه به‌هوش اومدن، فقط دارن اسم شما رو
صدا می‌زنن.
- ممنونم، که اطلاع دادین، الان میرم پیششون.
- خواهش می‌کنم.
روم رو از پرستار گرفتم و رفتم سمت اتاق شهاب، دو تا
تقه به در زدم، که صدای شهاب اومد.
دستگیره رو کشیدم پایین و در رو باز کردم.
شهاب بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود، تا من رو دید

لبخند بی‌جونی زد و گفت:

- خوش اومدی گلم.

لبخندی مهربون از ته دلم زدم، همین جور که داشتم وارد اتاق می‌شدم، انگشتر فیروزه‌ای که الکس بهم داده بود رو لمس کردم، تصمیمم رو گرفتم، شهاب رو که به قتل برسونم، خودم رو هم دقیقاً کنار همون جنازه‌ی شهاب می‌کشم.

- ممنونم.

رفتم سمت راست تخت و نشستم روی صندلی، تمام تلاشم رو کردم تا بغض و اندوه چشمانم رو مخفی نگه‌دارم.

- بهتر شدی شهاب؟

- آره، عزیزم بهترم.

- دکتر گفت که به‌خاطر جعبه ساعت گلوله بهت نخورده.

شهاب لبخند جذابی زد، که دلم یک‌هویی لرزید!

نه، ملیکا نباید خودت رو دوباره تسلیم شهاب بکنی، تو

الان اینجا هستی تا انتقامتو بگیری.

- یک چیزی بگم؟

- آره بگو.

- با من ازدواج می‌کنی؟

با پیشنهاد ناگهانیش جا خوردم!

نمی‌دونستم چه جوابی بهش بدم، هنگ کرده بودم، الان بهترین موقع برای نقشه انتقامم بود برای همین خودم رو سریع جمع‌جور کردم و گفتم:

- قول میدی که دیگه ترکم نکنی؟

- آره قربونت برم قول میدم.

- اوم، باشه قبول می‌کنم.

- آخ که من قربون چشم‌های نازت.

***

یک هفته بعد

به خودم توی آینه نگاه کردم؛ باورم نمی‌شد!

واقعاً دارم انتقامم رو از شهاب می‌گیرم، امّا به چه قیمت، نابود شدن روحم، سیاه شدن قلبم؟

یک دور چرخیدم؛ لباس عروسم رو خود شهاب انتخاب کرده بود؛ من هم تمام کار هارو گذاشتم به عهده الکس تا نقشه رو انجام بده، اگر به من بود که هر لحظه ممکن بود بی‌خیال انتقام بشم، قدرت عشقی که داشتم هر لحظه داشت ازانتقام قدرت‌مندتر می‌شد.

از توی آینه شهاب رو پشت سرم دیدم، برگشتم و نگاهش کردم.

شهاب قدم‌قدم اومد جلو، دست‌هاش رو دور صورتم قاب کرد.

- ملیکا؟

اه لعنت بهت شهاب، دوباره من رو با این لحن صدا زدی، خدا لعنتت کنه، تمام سعیم رو کردم تا اشک دور چشم‌هام جمع نشه.

- جانم؟

- دوست دارم.

بغضم رو قورت دادم و از ته قلبم گفتم:

- حسی که من به تو دارم فراتر از دوست داشتنه، فراتر از حسی که لیلی به مجنون داشت، من با تمام قلبم نه، من روحم عاشقته.

در اتاق به شدت باز شد و خدمتکار جوونی با عجله وارد اتاق شد.

- وای ببخشد آقا شهاب، خواستم بگم که عاقد اومده.

- باشه، اشکال نداره می‌تونی بری، ما هم الان میایم.

خدمتکار لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون؛ شهاب رو کرد طرف من و با لبخند گفت:

- بریم عزیزم؟

- آره بریم.

با شهاب وارد سالن عروسی شدیم، تا چشم‌کار می‌کرد،

خلاف‌کار و مواد فروش دعوت بودن، پوزخندی زدم.

****

- خانوم ملیکا راد آیا وکیلم شما رو به عقد دائم آقای شهاب سلطانی در بیاورم؟

- بله.

لبخند غمگینی اومد روی لب‌هام، نه کسی بود که بگه عروس رفته گل بچینه، نه پدر بامعرفتی داشتم که جلوی همه بگم با اجازه پدرم.

خیلی سخته برای یک دختر که این چیزها رو تجربه کنه.

عاقد از شهاب هم پرسید و شهاب هم با خوش‌حالی جواب بله رو داد.

به جمعیت خونسرد و خشک نگاه کردم که حتی یک دست زدن ساده هم بلد نیستن.

***

آهنگ ملایمی پخش شد، شهاب بلند شد و خم‌شد طرفم و

گفت:

- عروس خانوم اجازه یک دور رقص رو میدین؟

- چرا ندم شاه داماد؟

دستم رو گذاشتم توی دست‌های شهاب و رفتم سمت جایگاه مخصوص رقص.

تمام غم‌های عالم توی دلم بود، چی می‌شد که این عروسی رو چهارسال پیش می‌گرفتیم، چی می‌شد که شهاب از انتقامش می‌گذشت!

ولی نکرد، اون با تمام بی‌رحمی انتقامش رو از من بی‌گناه گرفت، حالا چرا من از انتقامم بگذرم؟

منم مثل خودش بدم، منم دختر همون پدری هستم که دلش یک ذره برای دخترش نسوخت.

آره من اینم، من اسمم ملیکا راد نیست، ملیکا چهارسال پیش مرد و دفن شد، من مارانا تهرانی هستم، کسی که قراره امشب ساعت دوازده انتقام سختی رو از شهاب

بگیره.

رقصمون تموم شد و دوباره رفتیم سمت صندلی‌های عروس و داماد.

نشستم روی صندلی که از اون دور منصور رو دیدم که داره با لبخند نگاهم می‌کنه، بهش اشاره کردم تا بیاد پیشم.

قبل از این که منصور بیاد یک مرد قد بلند که حدوداً فکر کنم ۴۵ سالش بود، چه‌قدر هم که جذبه داشت لعنتی! اومد سمتمون، سریع برگشتم سمت منصور بهش نگاه کردم و یک تای ابروم رو انداختم بالا بهش فهموندم که فعلاً نیا سمتم، اون هم سرجاش ایستاد.

شهاب مرده رو که دید با لبخند از جاش بلند شد و گفت:

- به‌به آقای ایلهان خوش اومدین.

- ممنونم شهاب جان، اومدم که تبریک بگم.

یکم تعجب کردم مرده یکم لهجه داشت، فکر کنم ترک بود!

یادم باشه این مرده رو به الکس بگم.

- مرسی داداشم، انشالله قسمت خودت.

- انشالله منم تا دوماه دیگه عروسی می‌کنم، منتظر ارکان هستم که بیاد.

- آها، اوکی.

- من دیگه برم شهاب جان.

- خوش اومدین.

- ممنون.

ایلهان روش رو ازمون گرفت و رفت، الان وقتش بود که از شهاب بپرسم این کی بود!

- می‌گم شهاب؟

- جانم؟

- این آقا ایلهان کی بود؟

- یک تاجر ترکیه‌ای عزیزم.

- آها، باشه.

- می‌گم عزیزم من چند لحظه برم دوباره میام.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

شهاب هم لبخندی زد و از کنارم رفت سمت چپ سالن، نگاهم رو از شهاب گرفتم و به منصور خیره شدم، با اشاره گفتم که بیاد سمتم.

منصور اومد سمتم و رو به روم ایستاد و با لبخند گفت:

- مبارک باشه مارانا خانوم، آقا الکس هم گفتن که بهتون بگم مبارکتون باشه عروس دوازده.

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- ممنون.

منظور منصور از عروس دوازده این بود که، ساعت دوازده شب همه‌چی حل میشه.

منصور ازم دور شد و کلاً از دیدم پاک شد.

***

شهاب با دهن باز داشت نگاهم می‌کرد، اشک دور چشم‌هاش حلقه زده بودن، خدا من رو لعنت کنه که نقطه ضعفم همین چشم‌ها بودن.

- هه، چیه تعجب کردی آقا شهاب فکر کردی فقط خودت بدی، فقط خودت بلدی انتقام بگیری؟

شهاب با تعجب و حیرت گفت:

- چی، چی می‌گی ملیکا این چرت و پرت‌ها چیه الان گفتی؟

- اوم، خوب بگم برات، هیچی فقط این‌که بدبختت کردم شهاب، همون بلایی که تو چهارسال پیش سر من آوردی منم الان سر تو آوردم فقط همین.

شهاب از عصبانیت قرمز شد و فریاد زد.

- فکر می‌کنی الکیه، تو الان زن منی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- عاقد جعلی بود.

- می‌کشمت ملیکا، هم تو رو و هم اون بی‌غیرتی که تو رو آدم کرده رو زنده نمی‌ذارم، اگه قرار نیست ماله من بشی، پس هیچ‌کدوم‌مون زنده از این اتاق بیرون نمی‌ریم.

خنده حرصی کردم و گفتم:

- هه، کی تو، تو من رو زنده نمی‌ذاری؟

شهاب یک قدم اومد جلو، دستش رو بلند کرد تا بهم سیلی بزنه، صدای تیراندازی از داخل حیاط اومد.

لبخندی زدم و به ساعت دیواری نگاه کردم، دقیقاً ساعت دوازده بود، الکس دست به‌کار شده.

شهاب سریع اسلحه‌شو از پشت کمرش در آورد و گرفت طرف من، نیشخندی زدم و نگاهش کردم.

- بکش، فکر کردی من از مرگ می‌ترسم، تو من رو چهار سال پیش کشتی.

شهاب قطره‌ی اشکی از چشم‌هاش چکید، قلبم از دیدن این صحنه خون شد، انگار داشتن قلبم رو مچاله می‌کردن،

الانه که بمیرم، می‌تونم بوی مرگ رو حس کنم.

- اماّ تو گفتی که من رو بخشیدی، نباید این کارو با من می‌کردی.

- چرا تو کردی؟

شهاب فریاد زد و گفت:

- لعنتی من پشیمون بودم، چرا تو کردی؟

شهاب دو، سه بار به سقف شلیک کرد و دوباره گرفت سمت من.

- ملیکا من امشب نه خودم رو و نه تو رو زنده نمی‌ذارم.

شهاب تا اومد شلیک کنه طرف من در اتاق با شدت باز شد و قامت الکس نمایان شد.

با تعجب به الکس نگاه کردم، قرار نبود که الکس بیاد فقط منصور و چندتا آدم‌ها بیان.

شهاب اسلحه رو گرفت سمت الکس تا اومد شلیک کنه، الکس زودتر شلیک کرد و تیر خورد به بازوی شهاب،

الکس رو کرد طرف من و با فریاد گفت:

- ملیکا بجنب باید بریم.

با حرف الکس شهاب به خودش اومد، قطره‌های اشک پی در پی از چشم‌هاش روی گونه‌هاش می‌اومدن، پاهام داشتن بی‌جون می‌شدن، تمام بدنم الان می‌خواست شهاب رو توی آغوش بگیره و نوازش کنه؛ شهاب با حسادت و لحنی غمگین گفت:

- هه، اگه بذارم جنازه‌ش رو ببری.

سریع اسلحه رو گرفت طرفه من و شلیک کرد؛ سوزش بدی توی ناحیه پهلوم احساس کردم، الکس عصبی به شهاب زل زد و دوباره به سمت قلب شهاب شلیک کرد، پاهام سست شدن و با زانو خوردم زمین، شهاب هم بی‌حال افتاد و چشم‌هاش بسته شد.

خودم رو کشیدم سمت دیوار و لم دادم، پهلوم عجیب درد می‌کرد، الکس با عجله اومد سمتم و روی دوتا زانوهاش

نشست، با نگرانی گفت:

- مارانا خوبی؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- آره، بهتر از اونی که تو فکرشو بکنی.

اشک دور چشم‌های الکس جمع شد.

- الکس.

- جانم؟

- میشه یک خواهشی ازت بکنم؟

- تو جون بخواه.

- میشه، نجاتم ندی، بذار برم راحت بشم.

قطره اشکی از چشم‌های یخی الکس چکید و افتاد روی ساق دستم.

- تو دیوونه شدی؟

خواستم جوابش رو بدم ولی درد پهلوم امونم نداد، الکس بلند شد و من رو بلند کرد و گذاشت روی شونه‌هاش.

الکس رفت سمت در قبل از این که بره بیرون سرم رو گرفتم بالا و به جسم پر خون شهاب نگاه کردم.

زیر لب آهنگ بی‌کس محسن لرستانی رو زمزمه کردم.

"به پهنای صورت.

براش گریه کردم.

غمو هدیه کردم به قلبم.

براش قرض کردم.

براش نذر کردم.

بمونه تا تسکین شه دردم.

اگه زیر چشمام گود افتاد.

توی شهر چو افتاد.

که فلانی بی‌کس شد.

اگه دیدی غرورم له شد.

زندگیم مشکل شد.

چون زمونه برعکس شد.

اگه زیر چشمام گود افتاد.

توی شهر چو افتاد.

که فلانی بی‌کس شد.

اگه دیدی غرورم له شد.

زندگیم مشکل شد.

چون زمونه برعکس شد".

چشم‌هام سیاهی رفتن و دیگه چیزی رو احساس نکردم.

***

با سردرد بدی چشم‌هام رو باز کردم، همه جارو تار می‌دیدم چندباری پلک زدم تا دیدم بهتر بشه؛ ولی بهتر که نشد هیچ بدتر تار شد.

چشم‌هام رو دوباره بستم.

صبر کن ببینم من اصلاً تو بیمارستان چه غلطی می‌کنم؟ همه‌چیز کم‌کم یادم اومد؛ یعنی شهاب چه بلایی سرش اومده؟

98ia-shop.ir

آخ شهاب نمی‌دونی که درسته ازت ناراحتم ولی دارم دیوونه می‌شم که نکنه بلایی سرت اومده باشه.

پلک‌هام دوباره سنگین شد و به خواب رفتم.

با صدای کسی به خودم اومدم ولی چشم‌هام رو باز نکردم، یکم که دقت کردم صدای الکس بود.

صدای بغض‌آلود الکس بدجوری اذیتم می‌کرد.

- مارانا خواهش می‌کنم اون چشم‌های خوشگلتو باز کن، وای مارانا نمی‌دونی که چه‌قدر برام عزیزی، خدا لعنتت کنه شهاب چه‌جور دلت اومد به مارانا شلیک کنی.

با حرف‌های الکس بغض بدی توی گلوم نشست، از تمام دنیا دلگیر بودم، از خودم از سرنوشت شومی که داشتم، حالم از خودم و زندگی که پدر گرام باعث شد نابود بشه بهم می‌خوره.

آروم چشم‌هام رو باز کردم که دوتا تیله یخی روبه‌رو شدم.

الکس که چشم‌های بازم رو دید با ذوق گفت:

- بیدار شدی خوشگلم.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-آره.

- صبر کن گلم تا من برم به دکتر بگم بیاد عزیزم.

- باشه.

الکس از روی صندلی بلند شد و رفت سمت در اتاق، در اتاق رو باز کرد و رفت بیرون.

به دور اطرافم نگاه کردم، سمت راست اتاق یک پنجره قدی که فضای خوبی رو ایجاد کرده بود؛ همین‌جور که داشتم به فضای اتاق نگاه می‌کردم، در باز شد و الکس به همراه یک دکتر جوونی وارد اتاق شدن.

دکتر لبخند مهربونی زد و گفت:

- به‌به خانوم بالاخره بیدار شدی.

- مگه چند ساعت بی‌هوش بودم؟

- ساعت نه بگو چند ماه.

- چی، چند ماه؟!

- دقیقاً دو ماهه که بی‌هوش هستی.

با تعجب داشتم به چشم‌های سبز دکتر نگاه می‌کردم، به صورت دکتر بیشتر که دقت کردم واقعاً مرد جذابی بود، موهای قهوه‌ای که فرم زیبای بهشون داده بود؛ چشم‌های درشت سبز کشیده و بینی استخونی ولی به صورتش می‌اومد، صورت کشیده و پوست گندمی داشت.

نگاهم رو از دکتر گرفتم و به الکس خیره شدم.

- شهاب چی شد؟

الکس جدی نگاهم کرد و گفت:

- بعد بهت می‌گم.

سرم رو به نشونه تائید تکون دادم.

دکتر اومد دستگاه‌های که بهم وصل بود رو چک کرد و با لبخند گفت:

- خوب خداروشکر حالت خوبه، انشالله فردا میری بخش.

- ممنونم آقای دکتر.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- اگه کاری ندارین من دیگه بدم؟

الکس زودتر من جواب داد.

- نه ممنونم میلاد جان.

میلاد سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون. رو کردم سمت الکس و گفتم:

- خب می‌شنوم.

الکس اومد سمت صندلی کنار تخت و نشست و با جدیت کامل گفت:

- هرموقعه از بیمارستان مرخص شدی همه‌چی رو برات تعریف می‌کنم.

- اماّ؟

- اماّ نداریم، همینی که گفتم، دیگه حرفم نباشه.

با ناراحتی گفتم:

- باشه.

- درد که نداری؟

- نه.

- از دستم دلخوری؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- نه بابا دیوونه چرا ناراحت باشم آخه؟

- باشه.

***

یک هفته بعد

آخیش بلاخره از بیمارستان نجات پیدا کردم، روی تخت نشستم تا الکس بیاد باهم بریم خونه؛ صدای زنگ گوشیم از داخل کیفم اومد، در کیفم رو باز کردم و گوشیم رو در آوردم؛ شماره ناشناس بود!

با کمی تردید ورداشتم.

- الو.

- ملیکا بیا لب پنجره زود باش.

چشم‌هام از تعجب گرد شدن، این که صدای مردی مثلاً بابام بود!

- که، چی؟

- مجبوری که بیای وگرنه خودت می‌دونی چه کارهایی ازم برمیاد.

- اسم تو هم گذاشتن پدر؟

- تو هرجور می‌خواهی فکر کن.

- باهام چیکار داری؟

- تو بیا لب پنجره می‌فهمی.

از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت پنجره، به بیرون نگاه کردم که کوچه خلوتی بود که یک ماشین زانتیای نوک مدادی پارک بود، یکم که بیشتر دقت کردم دیدم بابام داخله ماشینه.

- خوب دیدمت توی ماشین نشستی، چرا گفتی بیام لب

پنجره؟

- یکم بیشتر تو ماشین رو نگاه کن.

- اوف از دست تو.

یکم که بیشتر نگاه کردم از تعجب دهنم باز موند، اه، لعنتی‌ها اسماء کارگر خونه رو گروگان گرفتن تا من رو بدست بیارن.

- واسه چی اسماء رو گرفتین؟

- بهتره که بیای پایین سوار ماشین بشی وگرنه جنازه‌ش رو تحویلت می‌دم.

- خدا لعنتت کنه.

گوشی رو با عصبانیت قطع کردم و از اتاق زدم بیرون، یک‌دفعه وسط راه متوقف شدم و شماره الکس رو سریع گرفتم.

یک بوق...دو بوق. ...

- جانم مارانا؟

- الکس من دارم میرم، نمی‌تونم توضیح بدم اگر دیدی تا شب نیومدم بیا دنبالم.

- وایسا ببینم نرو، کجا می‌خواهی بری؟

جواب الکس رو ندادم گوشی قطع کردم و به راهم ادامه دادم.

***

در ماشین بابا رو باز کردم و نشستم، بابا لبخندی زد و گفت:

- آفرین دختر باهوشم خوب شد که اومدی.

اخم غلیظی کردم و گفتم:

- خوب من که اومدم اسماء رو ول کن.

- باشه دخترم عصبانی نشو.

***

بابا ماشین رو پارک کرد دم همون خونه قدیمی.

با یاد خاطرات گذشته بازهم بغضم گرفت، چقدر که اون

روزها خوشحال بودم، تنها دغدغه‌م این بود که شهاب رو ببینم همین ولی الان خیلی شکسته شدم، هی روزگار چه‌کردی که از همه روزها دیوانه‌تر هستم.

با غم از ماشین پیاده شدم، بابا در خونه رو باز کرد و با هم وارد خونه شدیم.

به اطراف خونه نگاه کردم هیچی تغییر نکرده بود، همه‌چی مثل گذشته.

اشک دور چشم‌هام حلقه زد، واقعاً تحملش برام سخت بود.

روی اولین مبل که رسیدم نشستم و نگاه اشک‌آلودم رو به بابا کردم و گفتم:

- خب می‌شنوم؟

- می‌خوام چندتا حقیقت تلخی رو برات تعریف کنم که شاید از شنیدنشون زیاد خوشحال نشی.

- اون وقت درمورد کیه دقیقاً؟

- درمورد دشمنی قدیمی الکس با شهاب.

- اماّ شهاب با الکس که دشمنی نداشتن، از سر من باهم دشمن شدن که.

بابا پوزخندی زد و گفت:

- خیر دخترم، تو فکر می‌کنی الکس بی‌خودی به تو محبت می‌کنه گلم؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

بابا لبخند غمگینی زد و با آرامش خاصی که همیشه توی لحن صحبت‌هاش بود گفت:

- برات همه‌چی رو تعریف می‌کنم ولی اولش باید قول بدی که آروم باشی و تا همه رو گوش نکردی هیچ‌کاری نکنی.

- میشه واضح‌تر حرف بزنی.

- ببین دخترم، حقیقت همیشه تلخه، شاید حرف‌هایی که الان بشنوی باب میلت نباشه ولی تو بهتر از هرکسی

می‌دونی من اهل دروغ و ریا نیستم.

دلم فرو ریخت، یعنی چی می‌خواد بگه؛ من بابام رو خیلی خوب می‌شناسم هیچ‌وقت دروغ نمی‌گه که بخواد کسی رو از چشم یک آدم بندازه، حتماً موضوع خیلی جدیه که پدری مثل بابای من غرور به اون بزرگی‌شو گذاشته کنار و من رو مجبور کرد تا به حرف‌هاش گوش بدم.

همین‌جور منتظر به بابا خیره شدم، بابا با کمی مکث گفت:

- تا بیست دقیقه دیگه یک مهمون داریم، قراره که با اون همه چیز رو برات توضیح بدیم.

- اون‌وقت برای حرف‌هاتون دلیل و مدرک هم دارین دیگه؟

بابا لبخندی زد و گفت:

- تو پدرت رو هیچ‌وقت دست‌کم نگیر.

دلم بدجوری گرفت، آره دیگه اگه اون بلا رو سر پدر شهاب نمی‌آوردی الان حال و روز من این نبود؛ کلافه گفتم:

- با اجازه‌ت من میرم تو اتاق قبلیم دراز بکشم، وقتی اومد بهم خبر بده بیام.

بابا لبخند مهربونی که ازش بعید بود و این من رو بیشتر توی تعجب می‌نداخت، گفت:

- برو دخترم، استراحت کن.

بدون حرف نگاهم رو از بابا گرفتم و رفتم سمت اتاق سابقم؛ خونه بابام یک خونه نقلی بود و من از همینم خوشم می‌اومد، یک پذیرایی مربع شکل، گوشه سمت راسته سالن پله گردی می‌خوره؛ رفتم سمت پله و از پله‌ها رفتم بالا، طبقه بالاهم یک سالن دراز باریک که شامل چهارتا اتاق بود، رفتم سمت در اتاق خودم و در رو باز کردم، با دیدن اتاق بغض بدی توی گلوم نشست. قدم اول رو برداشتم و رفتم توی اتاق؛ تک‌تک خاطرات اومدن جلوی چشم‌هام، خنده‌ها، گریه‌ها. قدم دوم هم برداشتم دیگه طاقت نداشتم از این بیشتر بغضم رو نگه دارم.

اشک‌هام پی‌درپی روی گونه‌هام جاری می‌شدن.
به دکوراسیون اتاق نگاه کردم هنوزم بعد از این همه سال همون شکل بود، هیچ چیزی تغییر نکرده، با دلتنگی رفتم سمت تخت خوابم و نشستم روی تخت. دستی به پتوی عروسکی که طرح‌های سیندرلا رو داشت کشیدم. واقعاً برام مثل یک عذاب بود که باور کنم تمام این خاطرات فقط درحد همون خاطره بمونن. از خدا نه از بنده‌هاش گله‌گی دارم، این حق من نبود؛ با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم به صفحه گوشی نگاه کردم با دیدن شماره الکس قلبم فرو ریخت. اومدم گوشی رو جواب بدم ولی یک حسی مانعم شد، زنگ گوشی قطع شد منم گوشی رو گذاشتم روی بی‌صدا و پرتش کردم کنارم.
خمیازه‌ای کشیدم احساس بی‌حالی و خستگی می‌کنم، به نظرم یکم استراحت کنم فوقش مهمون مزاحم بابا اومد میاد بیدارم می‌کنه، از حس بی‌خیالی خودم و دیوونه

بازی‌های خودم خندم گرفت، شونه‌مو انداختم بالا و دراز کشیدم سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

با احساس نوازش‌های کسی از خواب نازنینم بلند شدم، لای پلکم رو باز کردم که با دوتا چشم آبی آشنا رو به رو شدم.

وا این که الکس بود!

سریع نشستم روی تخت و با تعجب به الکس نگاه کردم، به دور اطرافم نگاه انداختم، مگه من آخرین بار توی خونه بابام نبودم، پس الان توی خونه الکس توی اتاق خودم چه غلطی می‌کنم؟

رو به الکس گفتم:

- میشه توضیح بدی اینجا چه خبره؟

الکس با خونسردی گفت:

- وقتی اون‌جوری از بیمارستان زدی بیرون، بعد هرچی بهت زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی منم ردیابیت کردم

فهمیدم که خونه اون پدر مثلاً مهربونت هستی.

الکس یکم مکث کرد و نفس عمیقی کشید که گفتم:

- خب بقیه‌اش؟

- منم با بچه‌ها اومدم اون‌جا یکم تیراندازی شد بعد تو رو سریع اوردم بیرون.

با دهن باز به الکس خیره شدم!

- بابام که طوریش نشد؟

الکس پوزخندی زد و گفت:

- نترس بابات زرنگ‌تر این حرف‌هاست که زخمی بشه.

پوف ای‌خدا از دست این الکس، چرا اومد، بابا می‌خواست یک چیزی در مورد الکس بهم بگه. پس بهتره که کلاً به روی خودم نیارم که بابا می‌خواست چیزی بگه وگرنه اگه چیز مهمی باشه الکس نمی‌ذاره که من بفهمم؛ سعی کردم که خودم رو خونسرد جلوه بدم و گفتم:

- خب حالا این‌ها رو ولش قضیه تیر خوردن من و شهاب

رو توضیح بده ببینم چی شده؟

- شهاب مرد.

دلم از این حرف الکس فرو ریخت؛ یعنی چی که شهاب مرد؟! ضربان قلبم بالا رفت عرق سردی روی پیشونیم نشست، با بغض بدی که توی گلوم نشست گفتم:

- مرد؟

شهاب با خونسردی کامل گفت:

- نه.

اعصابم از این سرد و گنگ صحبت کردن‌های الکس بهم ریخت. با عصبانیت گفتم:

- میشه درست صحبت کنی ببینم چی شده؟

- بعد از این که تو تیر خوردی من بردمت بیمارستان، بچه‌ها رو فرستادم اونجا دیدن هیچکس نیست حتی جنازه‌ای هم نبود ولی فرداش توی اینترنت پخش شده بود که شهاب سلطانی به قتل رسیده، بعد خبر رسید که

تشییع جنازه‌ش فردا ساعت یازده ظهره، با همه بچه‌ها قرار گذاشتم و رفتیم بهشت زهرا بعد از تموم شدن خاک‌سپاری وقتی هوا تاریک شد دوباره رفتیم بهشت‌زهرا نبش قبر کردیم با کمال تعجب دیدیم هیچ جنازه‌ای توی قبر نیست.

با حیرت به الکس خیره شدم، هضم حرف‌هاش یکم برام سنگین بود، یعنی شهاب خودش رو زده به مردن تا مثلاً دمار از روزگار من و الکس در بیاره، پس بابا هم یک چیزایی فهمیده بود که می‌خواست بهم بگه، هرطور شده باید یواشکی برم دیدن بابا؛ رو به الکس گفتم:

- حالا چی میشه؟

- باید قاچاقی بفرستمت ترکیه.

- اماّ؟

- اماّ اگر نداریم باید بری، همینی که گفتم.

- کی برم؟

- همین امشب.

- چی، نه امشب نمی‌شه.

الکس با حرص و اعصبانیت گفت:

- چی رو امشب نمی‌شه، می‌خوای دست رو دست بذارم تا اون شهاب عوضی یک بلایی سرت بیاره ها؟

- باشه میرم ولی امشب رو نه، خواهش می‌کنم.

- امشب میری همینی که گفتم، دوست ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم.

خیره به الکس نگاه کردم که مثلاً دلش بسوزه ولی تأثیری نداشت، خیلی خونسرد از روی تخت بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

الان من چه خاکی توی سرم بریزم، من باید بفهمم بابا در مورد الکس چی رو می‌خواست بهم بگه.

مثل دیوونه‌ها از روی تخت بلند شدم و دور اتاق قدم زدم، اخلاق الکس رو می‌شناختم به یک چیزی پیله کنه بد پیله

می‌کنه؛ خدایا خودت یک راهی جلو پاهام بذار، همین‌جور که داشتم دور اتاق قدم می‌زدم فکر دبشی به سرم زد، نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت ده صبح بود، دو سه بار پلک زدم یعنی من از دیروز ظهر خواب بودم تا الان؟

حالا این حرف‌ها رو بی‌خیال، من الان به‌جای فکر کردن که چرا چند ساعت خوابیدم برم نقشه‌ام رو عملی کنم. نگاهی به لباس‌های تنم انداختم مانتو شلوارهای دیروز تنم بود بی‌خیال شونه‌هامو انداختم بالا و شالم رو سرم کردم، موبایلم رو هم از روی تخت برداشتم و از اتاق زدم بیرون؛ رفتم سمت اتاق الکس چند تقه به در زدم که هیچ صدایی نیومد. دستگیره در رو کشیدم پایین و رفتم داخل به اطراف اتاق نگاه کردم الکس نبود، اوف پس کجایی الکس‌خان؟ راهم رو کج کردم و رفتم سمت اتاق کار پشت در اتاق ایستادم و یک نفس عمیق کشیدم، بدون در زدن

دستگیره رو کشیدم پائین و رفتم داخل. الکس پشت میز کارش نشسته بود، با وارد شدن من به اتاق، الکس نگاهش رو از لب‌تاپ جلوش گرفت و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده مارانا؟

لبم رو با زبونم تر کردم و سعی کردم خودم رو ناراحت نشون بدم با آخرین حد مظلومیتی که ازم بر می‌اومد گفتم:

- امشب که قراره برم ترکیه می‌خوام قبلش تنهایی برم سرخاک مامانم.

الکس مکثی کرد و گفت:

- باشه، با منصور برو.

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم؛ سریع از اتاق الکس اومدم بیرون و رفتم سمت حیاط، منصور گوشه حیاط نشسته بود رفتم سمتش و گفتم:

- کلید ماشین رو بده.

منصور از جاش بلند شد و گفت:

- اماّ خانوم آقا الان اطلاع دادن که من ببرمتون.

با عصبانیت گفتم:

- همینی که گفتم بده اون کلید بی‌صاحب رو.

منصور بدون حرف کلید ماشین رو از جیب شلوارش در آورد و گرفت سمتم، کلید رو ازش گرفتم و رفتم سمت ماشین؛ سوار ماشین شدم و سریع از خونه خارج شدم .

از سکوت ماشین داشتم دیوونه می‌شدم ظبط ماشین رو روشن کردم که صدای یوسف زمانی توی ماشین پیچید.

"فکر نمی‌کردم چشام اشکو ببینه.

ولی رسم روزگار انگار همینه.

که یکی دیوونه وار عاشق بمونه.

ولی تا آخر فقط تنها بمونه.

من تو این سالا یک روز خوش ندیدم.

آخرش به آخرین حرفت رسیدم.
که می‌گفتی عشق ما هم اشتباه بود.
عشق از اون اول فقط تو قصه‌ها بود.
اشتباه بود این دروغ عاشقیت واسه‌م گناه بود .
آخه عاشق که رفیق نیمه‌راه نیست.
این جدایی‌مون جواب خوبیام نیست.
بعضی وقتا که تو خلوتم تو تنهایی می‌شینم.
خودمو توی گذشته‌ها می‌بینم".

بغض سنگینی توی گلوم نشسته بود، چشم‌هام پر از اشک شد جلوم رو تار می‌دیدم، دو سه بار پلک زدم.
فکری از سرم رد شد، بابا صد در صد الان که توی خونه‌اش نیست باید باهاش تماس بگیرم ببینم، کجا می‌تونم باهاش قرار بزارم. گوشی‌مو از روی صندلی شاگرد ورداشتم و شماره بابا رو گرفتم.
- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد لطفاً بعداً تماس

بگیرید

اوف! خدا بگم چیکارت کنه الکس، چرا نذاشتی ببینم که بابام چی می‌خواست بهم بگه!

از آیینه سمت راست ماشین، یک ماشین پرشیا مشکی توجه‌ام رو جلب کرد.

از عمد پیچیدم توی یکی از کوچه‌ها و راه رو ادامه دادم، یکم سرعتم رو کم کردم دوباره به آیینه نگاه کردم که با کمال تعجب دیدم همون پرشیا هم پیچید توی کوچه سرعت ماشین هم خیلی کمه مثلاً طوری که من متوجه نشم، این هرکی که هست داره منو تعقیب می‌کنه، نکنه کار الکس هست که ببینه من واقعاً میرم سرخاک مامانم یا نه، گوشی رو برداشتم شماره الکس رو گرفتم.

یک بوق...

دو بوق...

صدای جدی الکس پشت گوشی پیچید.

- الو

- یعنی واقعاً نمی‌دونم چی بهت بگم!

تعجب رو می‌شد توی صدای الکی فهمید.

- چرا اون‌وقت؟

- برای من آدم فرستادی که تعقیبم کنن؟

الکس با نگرانی گفت:

- چی می‌گی مارانا؟ حواست هست داری چیکار می‌کنی؟

یک نگاه دیگه توی آیینه انداختم، هنوز پرشیا پشت سرم بود .

- پس یعنی تو یک پرشیا مشکی رو تعقیب من نفرستادی؟

الکس با عصبانیت زیادی که توی صداش بود، گفت:

- زود برگرد سمت خونه همین الان.

- باشه.

دیگه نذاشتم حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم و سرعت

ماشین رو زیاد کردم، تفنگم رو از زیر صندلی ماشین برداشتم که آماده باش باشم، از کوچه پس کوچه ها انداختم، ولی انگار که رانندگی صاحب پرشیا حتی از منم بهتر بود، ضربان قلبم بالا رفت، عرق سردی پشت کمرم نشست.

نکنه شهابه؟

استرس کل بدنم رو سست کرده بود، پیچیدم توی یک کوچه با کمال تعجب دیدم کوچه بنبست هست با عصبانیت دو سه بار زدم روی فرمون، ماشین رو زدم روی ترمز و تفنگم رو برداشتم، و از آینه‌های ماشین نگاه کردم که دیدم در ماشین باز شد و بابا پیاده شد، با دیدن بابا خوشحال از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت بابا، رو به روی بابا قرار گرفتم و گفتم:

- اتفاقاً منم داشتم دنبال تو می‌گشتم، زنگ زدم خاموش بودی!

خشم و نفرت رو می‌شد توی چشم‌هاش دید، دستش رو برد بالا و محکم خابوند توی صورتم و با لحنی که توش خشم موج می‌زد گفت:

- دختره عوضی تو به اون پسره بی‌همه‌چیز خبر دادی که بیاد خونه رو به رگبار ببنده؟

بازم بغض لعنتی توی گلوم نشست باورم نمی‌شد، با تته‌پته گفتم:

- به خدا کار من نبود من اصلاً خبر نداشتم، الانم الکس گیر داده که باید امشب قاچاقی برم ترکیه قبل رفتنم اومدم که با تو صحبت کنم.

بابا پوزخندی زد و گفت:

- این الکس مارموز فهمیده که می‌خوام همه‌چی رو درموردش بهت بگم، فکر کنم شک کرده برای همین که تصمیم داره تورو هرچه زود تر بفرسته ترکیه.

- اما اون گفت که برای این که شهاب بلای سرم نیاره

می‌خواد که منو بفرسته!

- فعلاً که نمیشه اینجا صحبت کرد سوار ماشین من شو تا بریم بیرون از شهر تا صحبت کنیم.

- بذار که اول گوشیم رو بذارم توی ماشین چون اگه دیر کنم و جواب ندم الکس ردیابیم می‌کنه و می‌فهمه کجام.

- باشه پس زود باش.

سریع رفتم سمت ماشین و گوشیم رو گذاشتم توی ماشین تا اومدم که دوباره برم سمت بابام فکری به سرم زد؛ گوشی رو دوباره برداشتم و به الکس پیام دادم.

- من جایی کار دارم تا شب نمیام. نترس بلایی سرم نمیاد ولی اگه تا فردا نیومدم، بیرون از شهر دنبالم بگرد دقیق نمی‌دونم کجا ولی خدا کنه چیزهایی که می‌فهمم من رو از تو ناامید نکنه چون فقط تویی که الان قهرمان زندگی منی.

پیام رو ارسال کردم و گوشی رو گذاشتم توی ماشین و سریع رفتم سمت بابا.

سوار ماشین بابا شدم، بابا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. حدوداً یک ساعت بعد جلوی یک ویلای بزرگ بیرون از شهر ترمز کرد، دوتا بوق زد که سرایدار در رو براش باز کرد، در که کامل باز شد وارد حیاط ویلا شدیم، تا چشم کار می‌کرد توی حیاط گل رز آبی کاشته شده بود!

والله تا جایی که من یادمه همچین گل‌های رو مادرم دوست نداشت که مثلاً بگم برای به یاد بودن مامانم کاشته، نگاهم رو از حیاط گرفتم و از ماشین پیاده شدم، شانه به شانه بابا رفتیم سمت در اصلی ویلا، بابا دستگیره طلایی رنگ رو کشید پایین و در رو هل داد، اول خودش رفت تو بعد منم پشت سرش رفتم، موزیک ملایمی در حال پخش بود، من رو به گذشته‌های خیلی دور برد، به همون زمانی که مامانم زنده بود و هرشب موهام رو می‌بافت و بابا مثل همیشه آهنگ‌های ملایمی می‌ذاشت، همیشه هم آهنگ‌های غمگینی بودن.

“معذرت اگه کمم واسه دلت، نگفتم حرفامو بهت گذاشتم عاشقم بشی..

شدم تمام عامل سرگیجه‌های دائمت، نفهمیدی که عشق من تو زندگیت مزاحمه..

معذرت اگه داد می‌زدم سرت اگه چشمات همش تره..

اگه بعد از این بازیا می‌گفتم بار آخره شکستنت جلو چشام، منو از رو نمی‌بره دروغام می‌شد باورت، منو ببخش..

معذرت اگه مجبور شدی بری، حق داری هرچی که بگی..

کاری کردم که دائما بگی لعنت به زندگیم..

ترسیدم خیانت کنم بهت از روی بچگی..

معذرت واسه قرصای هر شبت که هرکدومشم کمه واسه آروم گرفتنت..

میدونم هرچی میکشی همش به خاطر منه پشیمونم ببین

98ia-shop.ir

منو معذرت تنها حرفمه..

با یادآوری چشم‌های اشکی شهاب همون بغض همیشگی نشست توی گلوم، دردی توی قفسه‌ی سینه‌م پیچید که نفسم رو بند آورد، دلم می‌خواست دقیقاً همین الان روحم بدنم رو ترک کنه و بمیرم، کاشک از خیر انتقامم می‌گذشتم ولی دیگه پشیمونی فایده‌ای نداره، اگرم که بخوام برگردم به شهاب عمراً من رو ببخشه.

***

(شهاب)

فندک طلایی رنگم رو از روی میز عسلی روبه روم برداشتم، سیگارم رو روشن کردم و پوک عمیقی ازش گرفتم، با یادآوری قیافه نحس الکس اخم‌هام توهم رفت، خدا بگم چیکارت کنه پسره بی‌همه چیز، همه زندگیم رو به خاطر یک فکر کثیف و اتفاقی که من اصلاً ازش خبر

نداشتم نابود کردی، می‌دونم که ملیکا دلش پاکه مهربونه همچین افکار پلیدی هیچ‌وقت نداره فقط و فقط اون الکس بهش یاد میده، منم بلدم چه‌جور ازش انتقام بگیرم، می‌خوام وقتی همه‌چی رو به ملیکا گفتم و حقایق رو در موردش فهمید چیکار می‌کنه پسره احمق فکر می‌کنه که من بچه‌ام.

وای الکس دلم می‌خواد وقتی بفهمی پسر محسن (پدر ملیکا) هستی چیکار می‌کنی؟

***

(مارانا)

روی مبل یک نفره نشستم و منتظر به بابا خیره شدم، بابا بی‌مقدمه گفت:

- قبل از این که برم سر اصل مطلب بزار بهت بگم که اون یار و رفیقت منصور یک پلیس مخفی هست، دوم این‌که

یک جورایی الکس این موضوع رو فهمیده و اول می‌خواد تورو فراری بده و موضوع شهاب هم بهونه‌است و در آخر تو با چیزهایی که الان می‌فهمی فکر نکم دیگه با الکس ادامه بدی.

یعنی چی که منصور پلیس بود؟ یعنی این همه مدت نفوذی بوده، لعنت به این شانسی که من هیچ‌وقت نداشتم.

- خوب می‌شنوم؟

- تو این چند وقتی که الکس بهت کمک کرده تو فکر می‌کنی چون آدم خیرخواهی بوده انجام داده؟

تا خواستم دهنم رو باز کنم و از الکس طرفداری کنم بابا زودتر گفت:

- هیس تو هیچی نگو، امروز تو اصلاً هیچی نگو فقط و فقط گوش کن.

بابا که سکوتی رو دید ادامه داد:

- حدوداً ۶ سال پیش توی یکی از دانشگاه‌های آمریکا که شهاب درس می‌خوانده با دختری به‌نام دافنه آشنا میشه.

تمام بدنم تبدیل شدن به گوش و به بابا خیره شدم.

- دختری با چشم‌های سبز و موهای طلایی که به جرات می‌تونم بگم زیبا ترین دختری هست که من دیدم، روز به روز که می‌گذره این دوتا بیشتر عاشق هم‌دیگه میشن و اماّ شهاب خبر نداره که دافنه نامزد الکس هست.

نزاشتم بابا ادامه حرفش رو بزنه، یا بهتر بگم چون فهمیدم می‌خواد چی بگه!

- آها پس می‌خواهی بگی که بعد این که الکس فهمیده شهاب با نامزدش رابطه داره قاطی می‌کنه و تصمیم می‌گیره این‌جوری از شهاب انتقام بگیره؟

- بزار برات راحت‌تر بگم، کسی که شهاب رو پر کرد و تصمیم انتقام رو انداخت توی سر شهاب الکس بود و بازم کسی که سر تورو شست و شو داد که از شهاب انتقام

بگیری بازهم الکس بود.

درسته از بابا مطمئن بودم می‌دونستم دروغ نمی‌گه ولی این تیکه شو داشت زیاده روی می‌کرد.

- یک لحظه صبر کن پدر من پیاده شو باهم بریم، در مورد انتقام من از شهاب الکس هیچ نقشی در پر کردن من نداشت من ازش درخواست کردم و اون رد نکرد به من ربطی نداره که توی گذشته چه اتفاقی افتاده.

بابا کاملاً خونسرد گفت:

- توقع همین رفتار رو ازت داشتم ولی اگه صبر کنی و بذاری کل واقعیت رو بهت بگم دیگه اینجور رفتار نمی‌کنی مارانا خانوم.

بابا از عمد مارانا رو با لحن تمسخر آمیزی گفت که صد تا کنایه و حرف داخلش بود، بدون هیچ حرفی به بابا خیره شدم، از حرف‌هاش هنوز توی شک بودم امآ به روی خودم نیاوردم از الکس که کاملاً شاکی بودم و این طرفداری‌های

الکی فقط به خاطر این بود که بابا یک موقع نخواد سرزنشم کنه به خاطر اون رفتارهای زشتم به خاطر چهار سال پیش. بابا که سکوت من رو دید ادامه داد.

- بعد از اینکه عشق میون دافنه و شهاب روز به روز بیشتر میشه رفتارهای دافنه هم با الکس سردتر میشه، الکس که زرنگ‌تر از این حرف‌هاست تصمیم می‌گیره یک روز دافنه رو تعقیب کنه، بعد دافنه که وارد خونه شهاب میشه الکس هم با پرویی کامل میره داخل خونه شهاب و دافنه و شهاب رو کنار هم می‌بینه، الکس دیوانه‌وار عصبی میشه با شهاب دست به یقه میشن شهاب که متوجه میشه الکس نامزد دافنه است همه‌چی رو براش الکس توضیح میده و بهش میگه که از نامزدی شون خبر نداشته امّا الکس آروم نمی‌گیره با شهاب طرح دوستی می‌ریزه و از همه‌چی زندگی شهاب باخبر میشه و شروع می‌کنه به شست‌شو دادن مغز شهاب و شهاب رو پر می‌کنه، بقیه‌شم که خودت

خبر داری.

نفس‌هام سنگین شدن، عرق سردی روی کمرم نشست

فکرم اصلاً کار نمی‌کرد یک جورایی به معنای کامل هنگ کرده بودم، یعنی این همه مدت شهاب نمی‌خواسته از من انتقام بگیره کسی که بهش یاد داده بوده همون شخصی هست که من فکر می‌کردم داره کمکم می‌کنه؛ من زیادی ساده هستم یا این جماعت به ظاهر خوب زرنگ؟

به صورت بابا خیره شدم، لب‌هاش تکون می‌خوردن ولی من چیزی نمی‌فهمیدم، فقط با حالتی درمونده بهش خیره شدم، شاید اگه چهارسال پیش من مدارک بابا رو نمی‌دزدیم بدم دست شهاب و شهاب نصف شرکت بابا رو نکشیده بود بالا، باباهم من رو از خونه نمی‌داخت بیرون و من هیچ‌وقت با اون الکس عوضی رو به رو نمی‌شدم، ولی خود کرده را تدبیر نیست.

این من خودم بودم که گول شهاب رو خوردم و بعد از اون

بلایی که سر بابا آوردم باباهم به شدت ازم عصبانی شد و بیرونم کرد الکس بود که بهم جا و مکان داد الکس هیچ‌وقت بهم نگفت که از شهاب انتقام بگیر این خودم بودم که ازش خواهش کردم که کمکم کنه.

- بابا.

بابا، با مهربونی گفت:

- جانم دخترم؟

- من باید چند وقت فکرهام رو جمع و جور کنم بهترین تصمیم این هست که برم ترکیه، هم از دست منصور که نفوذی از آب در اومد یک جورایی فرار می‌کنم و هم این که برم فکر هامو جمع کنم.

- یعنی فعلاً می‌خواهی با الکس ادامه بدی؟

- توی این موقعیت بهترین تصمیم همینه.

بابا با نگرانی بهم خیره شد و گفت:

- ملیکا خواهش می‌کنم دیگه خودت رو تو دردسر نینداز،

نمی‌خوام که برات اتفاقی بیافته.

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی که مثلاً می‌خواستم پنهان کنم ولی خوب زیاد موفق نشدم چون لرزش صدام قشنگ مشخص می‌کرد که از ناراحتی دارم دق می‌کنم از این زندگی نحس.

- چشم ولی قول صد در صد نمی‌دم، چون دردسر برای من از در و دیوار میاد.

بابا آهی کشید و گفت:

- دخترم اگه دوست داشته باشی بیای پیش پدرت من هستم، ایندفعه رو تنهات نمی‌زارم.

نفس عمیقی کشیدم، از این حرف بابا لبخندی نشست روی لب‌هام، با اون همه بدی که در حقش کردم بازهم دلش برام می‌سوزه، نمی‌دونم چرا باز فکرم به چهار سال پیش خطور می‌کرد، به همون زمانی که با دست‌های خودم داشتم سرنوشتم رو سیاه می‌کردم.

- واقعاً جلوت خیلی شرمنده هستم بابا، از این شرمنده‌ترم نکن، می‌دونم خیلی اذیتت کردم ولی خوب به هرحال اگه تو این راه نموندم حلالم کن.

اشک دور چشم‌های بابا جمع شد، بلند شد و اومد بغلم نشست یکی از دست هاشو انداخت پشت کمرم منو کشوند سمت خودش، منم با کمال میل رفتم تو آغوش پدری که چهارسال ازش محروم بودم، بی‌اختیار اشکام جاری شدن، سخته به والله که سخته چهارسال از پدرت دور باشی، بابا پیشونیم رو بوسید و گفت:

- نه دخترم تقصیر تو نیست در اصل مقصر اصلی من هستم که با اشتباهاتم در گذشته آینده تو رو تباه کردم، ازت خواهش می‌کنم که بتونی منو ببخشی.

***

جلوی در عمارت الکس پیاده شدم، هوا تاریک شده بود، رفتم سمت آیفون و دکمه رو فشار دادم، در بدون پرسش

باز شد و رفتم داخل، در اصلی عمارت رو هل دادم و وارد شدم، با شنیدن آهنگ تعجب کردم.

“خیال می‌کردم عاشقت نمی‌شم.
اگه نگات کنم یکم.
یک روز تو خوابمم نمی‌دیدم.
واسه تو جونمم بدم.
دلم یک کاری کرده با غرورم.
که مثل بچه‌هام تا از تو دورم.
که وقتی میری بغض رو از چشام می‌شورم.
دلت یک لحظه واسه من نمیشه.
می‌دونم تقصیر تو نیست همیشه.
اونی که مال قلبته دیر عاشقت میشه.
همینه عشق خوابت نمی‌بره.
ازت نمی‌گذره شکنجه آوره.

همینه عشق یه حس دلهره.
که میگی با خودت نباشه بهتره".

رفتم سمت اتاق الکس، می‌دونستم الان توی اتاق کارش نشسته و یک نخ سیگار هم دستش هست، رسیدم پشت اتاق الکس و بدون در زدن در رو باز کردم؛ ولی هیچ‌کس داخل اتاق نبود!
در اتاق رو بستم و رفتم سمت اتاق خودم، عجیب دلم گرفته بود، از دست الکس عصبی نبودم فقط دلخور بودم، از این همه اعتمادی که بهش داشتم و امّا...
در اتاق خودم رو باز کردم که با کمال تعجب دیدم الکس روی تخت توی اتاق من نشسته.
با باز شدن در الکس که سرش پایین بود، سرش رو گرفت بالا و به من خیره شد، به والله که می‌شد غم رو توی اون چشم‌های کیریستالیش به وضوح دید، با لحن غمگینی

گفت:

- می‌دونستم تنهام نمی‌ذاری.

دلخوری گفتم:

- درسته بهم بد کردی ولی من نمک نشناس نیستم، درسته بهم بد شده، درسته در حقم ظلم شده امّا من نمک کسی رو که بخورم نمک‌دون نمی‌شکنم.

الکس از روی تخت بلند شد و با پشیمونی که توی نگاهش بود گفت:

- ببین مارانا من نمی‌گم نبودم، من نمی‌گم من رو ببخش ولی برای یک‌بار که شده به حرف‌هام گوش کن، آره درسته نباید در حق تو ظلم می‌کردم ولی باور کن تمام وجودم از خشم و نفرت پر شده بود، زمانی که من مچ دافنه و شهاب رو گرفتم بعدش آنقدر عصبی بودم که جلوی چشم‌های مادرم دافنه رو می‌خواستم به قتل رسوندم، باور می‌کنی؟ عشقم رو کسی رو که به خاطرش کل دنیا رو بهم می‌ریختم

ترک کردم و فرستادمش یک جای خیلی دور، آره دروغ نمی‌گم اگه هزار بار دیگه هم برگردم به عقب بازم انتقامم رو از شهاب می‌گرفتم چون اون لحظه فقط فقط تنها چیزی که وجودم رو پر کرده بود خشم انتقام بود.

با تعجب و دهن باز به الکس خیره شدم، نمی‌دونم بیشتر به خاطر حرف‌های الکس تعجب کنم یا اشک‌های که پی در پی از چشم‌هاش جاری می‌شدن!

نمی‌دونم چرا دلم واسش سوخت، آخه الکس غرور و جذبه‌ای که داشت ازش توقع گریه کردن نداشتم.

من عادت داشتم همیشه الکس رو محکم ببینم نه این الکس که توی تک‌تک سلول‌های چشم‌هاش غم دیده می‌شد!

- اماّ چرا من؟ من که گناهی نداشتم!

الکس سرش رو انداخت پایین و گفت:

- اون لحظه هیچی برام اهمیت نداشت، من هم عشقم رو

از دست داده بودم و هم غرورم رو، مارانا باور کن من اونقدری که می‌بینی بی‌غم نیستم، من بدون پدر تو یک شهری بزرگ شدم که همه از دم خلافکار بودن، من بزور خودم رو کشیدم بالا، من دیوونه‌وار عاشق دافنه بودم، اماّ اون در حقم نامردی کرد.

- ببین الکس، من نمی‌گم که تورو بخشیدم و الان همه‌چی حله ولی می‌خوام که این راهی که داخلش باهم قدم برداشتیم رو تا تهش باهات برم.

الکس که تا الان سرش پایین بود سرش رو آورد بالا و لبخندی زد و گفت:

- می‌دونستم تصمیم عاقلانه‌ای می‌گیری.

با یادآوری منصور اخم‌هام توهم رفت و گفتم:

- راستی جریان منصور رو فهمیدی؟

الکس با شنیدن این جمله اخم‌هاش توهم رفت و گفت:

- آره فهمیدم واسه همین، همین امشب تو باید با یک

پاسپورت جعلی بری ترکیه.

- امّا من اونجا کسی رو نمی‌شناسم که؟

- نترس اونجا آشنا دارم، تو از اینجا تنها نمیری به همراه احمد یکی از دوستام می‌فرستمت ترکیه، از اونجا هم اون تورو می‌بره عمارت پیش مادرم.

- باشه.

الکس نفس صدا داری کشید و گفت:

- باشه پس هرچی که لازم داری رو سریع جمع کن تا یک ساعت دیگه آماده باش.

سرم رو به علامت باشه تکون دادم؛ الکس هم بدون هیچ حرفی دیگه‌ای از اتاق رفت بیرون، رفتم سمت تخت خم شدم و چمدونم رو برداشتم و زیپش و باز کردم انداختمش روی تخت، در کمد لباس‌هارو باز کردم و یکی‌یکی لباس‌هام رو برداشتم و تا کردم، گذاشتم‌شون توی چمدون و زیپ چمدون هم بستم، گذاشتمش گوشه اتاق و به قیافه

خودم تو آیینه نگاه کردم.

خوبه لباس‌های تنم بد نبود، ولی قیافم خیلی بی‌روح شده بود، زیر چشم‌هام گود افتاده بودن و تنها چیزی که جلو توجه می‌کرد غم توی چشم‌هام بود.

آهی کشیدم دقیقاً نمی‌دونم مقصر اصلی این زندگی نحس رو کی بدونم؟ بابام یا شهاب یا الکس؟

نگاهم رو از آیینه گرفتم و از اتاق رفتم بیرون، رفتم سمت اتاق الکس.

چند تقه به در زدم که صدای آروم الکس اومد.

- بیا داخل.

در رو باز کردم که با دیدن الکس که روی تخت نشسته بود و غمگین داشت به کتاب قرمز رنگی نگاه می‌کرد، با قدم‌های آروم رفتم سمتش و پایین پاهاش نشستم، با این که مقصر تمام این اتفاق‌های اخیر خودش بود امّا دلم نمی‌اومد که با این حالش تنهاش بزارم؛ با صدایی که سعی

کردم نلرزه از بغض توی گلوم گفتم:

- الکس، اگه تو بخواهی من نمیرم ترکیه، می‌مونم ایران و تا آخر این قضیه کمکت می‌کنم.

الکس نگاهشو از کتاب گرفت و به چشم‌های من خیره شد و با جذبه‌ای که همیشه توی تن صداش بود گفت:

- من یک حرفی رو صدبار تکرار نمی‌کنم، مارانا‌خانوم، گفتم باید بری یعنی حرف دیگه‌ای نمی‌خواهم که بشنوم.

لبخند محوی روی لب‌هام اومد، از این همه قدرتی که توی وجود الکس می‌دیدم از ته قلبم احساس رضایت می‌کردم، واقعاً برای خودم جای تعجب داره! با اون همه بدی کن الکس در حقم کرده چرا یکمم احساس نفرت ندارم؟

***

با احساس عجیب غریبی که داشتم روی صندلی هواپیما نشستم، از پنجره به بیرون خیره شدم، طبق گفته‌های الکس وقتی رسیدم به ترکیه فردی به‌نام احمد میاد دنبالم

و منو میبره پیش مادر الکس؛ کنجکاوم که مادر الکس رو ببینم؛ با یادآوری کتاب قرمزی که الکس بهم داد و گفت هرموقعه رسیدی ترکیه بخون به خودم لعنت فرستادم که چرا یادم رفت با خودم بیارم الان بخونم.

چشم‌هایم رو بستم و سرم رو تکیه دادم به شیشه هواپیما، بازم یاد چشم‌های کریستالی شهاب دست از سرم برنداشت، خدایا چرا نمی‌تونم فراموشش کنم، چرا بازم بعد از گذشت این همه سال وقتی تصویر چشم‌هاش یادم میاد قلبم میلرزه؟

چشم‌هام کم‌کم گرم خواب شدن؛ با صدای زنی که به انگلیسی می‌گفت پرواز به مقصد خود رسیده چشم‌هام رو باز کردم، خمیازه‌ای کشیدم و به دور و اطراف نگاه کردم همه بلند شده بودن و به سمت در خروجی می‌رفتن، کمر بندم رو باز کردم و بلند شدم، حرکت کردم سمت در خروجی.

***

چمدانم رو تحویل گرفتم و آروم‌آروم رفتم سمت در خروجی، با دقت به مردم نگاه می‌کردم که خیلی‌هاشون منتظر عزیزان‌شون بودن، چشمم به مردی افتاد که داشت می‌اومد سمت من، یکم که بهش دقت کردم دیدم همون مردی هست که الکس عکس شو بهم نشون داده بود، احمد.

دوقدمیم ایستاد و با احترام گفت:

- سلام بانو، خوش‌آمدین با اجازه چمدان‌تون رو بدین بیارم.

- سلام، ممنونم.

چمدون رو دادم دستش و گفت:

- بفرمائید بریم.

اول خودش حرکت کرد، منم از پشت سرش راه‌افتادم، رسیدیم به یک ماشین لندکوروز مشکی احمد در عقب رو

برام. باز کرد، تشکری زیر لب کردم و نشستم؛ چمدون رو گذاشت صندوق عقب و خودش هم اومد سوار شد، قبل از این که حرکت کنه گفت:

- بانو الان چیزی لازم ندارید براتون تهیه کنم؟

خیلی ساده و خشک گفتم:

- خیر.

احمد هم دیگه چیزی نگفت و حرکت کرد، نگاهی به ساعت مچیم کردم، ساعت شیش صبح بود، حسابی خوابم داشت، خدا کنه هرچه زودتر برسم خونه.

احمد آهنگ بی‌کلامی گذاشت که بهم خیلی آرامش داد. نگاهم رو به آسمون ترکیه دوختم، زیر لب آروم زمزمه کردم.

- خدایا خودت بساز، تو بسازی قشنگ‌تره.

حدوداً بعد از نیم‌ساعت به یک عمارت بزرگ که فکر کنم حیاط پشت ویلا روبه‌روی دریا بود ایستاد، دوتا بوق زد که

درهای بزرگ عمارت باز شدن، احمد ماشین رو گوشه حیاط بزرگ عمارت پارک کرد و سریع از ماشین پیاده شو و اومد سمت در من، در رو برام باز کرد خیلی متین از ماشین پیاده شدم جوری که انگار هیچ غمی تو زندگیم نداشتم، سنگین و محکم؛ نگاهی به اطراف انداختم، حیاطی بزرگ که سمت راست یک استخر گرد بزرگی بود و سمت چپ حیاط یک فرورفتی زمین بود که دایره شکل بود که با طراحی خاستی مبل‌های راحتی به‌کار رفته بود و یک میز سنگی کوچیک وسط، واقعاً حیاط محشری بود؛ نگاهم رو از حیاط گرفتم و به احمد نگاه کردم که چمدون رو از صندوق عقب درآورده بود رو بهش گفتم:

- الان کجا باید بریم؟

احمد با لحنی که ادب و احترام داخلش موج می‌زد گفت:

- داخل خونه، دنبال بنده تشریف بیارید تا اتاق تون رو بهتون نشون بدم.

در جوابش فقط لبخندی زدم و دنبالش رفتم به سمت خونه؛ در اصلی خونه رو باز کرد که با نشیمن بسیار بزرگ و سلطنتی روبه‌رو شدم، بدون تووجه به خونه دنبال احمد رفتم، احمد رفت سمت راست سالن که یک پله پیچ متوسطی داشت، از پله‌ها رفت بالا منم آروم‌آروم به‌دنبالش رفتم که با صدای زنی که اومد سرجام متوقف شدم.

- خوش‌اومدین مارانا خانوم.

برگشتم که دیدم پائین پله‌ها ایستاده؛ زنی با چشم‌های آبی که شباهت زیادی با الکس داشت، مخصوصاً اون غرور زیادی رو که حتی از این فاصله هم می‌شد دید.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم، خانوم؟

تا خواستم اسم‌شو بگم یادم اومد که الکس اصلاً اسم مادرشو بهم نگفته بود برای همین از اون پنج پله‌ای که رفته بودم بالا اومدم پائین و دوباره گفتم:

- اسم شریف‌تون رو الکس فراموش کرده بود که به من بگه شرمنده.

لبخندی زد و یک دستش رو آورد بالا و گفت:

- آنجلا هستم، از آشنایی باهات خوشحال شدم.

منم دستم رو بردم بالا و آروم دستش رو توی دست‌هام تکون دادم.

- منم، از آشنایی باهاتون خوش‌حال هستم آنجلا خانوم.

آنجلا لبخندی زد و گفت:

- ساعت هفت صبحه فکر کنم خسته‌ای اتاقت رو احمد نشون میده برو استراحت کن مارانا، بعد باهات کار دارم.

با جمله آخرش توی فکر فرو رفتم، یعنی چی‌کار می‌تونه با من داشته باشه که تاکید کرد بعد استراحتم حتماً باهام صحبت کنه، فعلاً بیخیال الان موقعه این‌جور فکرها نیستش؛ منم با لبخند که به زور سعی می‌کردم از روی رضایت باشه گفتم:

- بله کمی خسته هستم، چشم بعد از یک استراحت کوچیک میام که باهم صحبت کنیم.

آنجلا لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت منم زیر لب آروم گفتم:

- با اجازه.

بدون این که منتظر جواب آنجلا باشم روم رو ازش گرفتم و به دنبال احمد که روی پله‌ها منتظر من ایستاده بود رفتم؛ از پله‌ها که رفتیم بالا به یک نشیمن بزرگ دیگه رسیدیم، که سمت چپ سالن یک راه‌رو نسبتاً باریک بود، احمد رفت سمت راه‌رو انتهای راه‌رو یک در قهوه‌ای بود که احمد در رو باز کرد که با یک سالن بزرگ گرد مواجه شدم، خدای من این خونه چه‌قدر بزرگه!

دور تا دور سالن اتاق بود که در هرکدوم یک رنگ بود.

احمد به سمت در قرمز رفت و دستگیره رو کشید پائین و رفت داخل اتاق، به فضای اتاق نگاه کردم، اتاق دلبازی بود

یک پنجره سرتاسری داشت که با پرده سفید پوشیده شده بود، یک تخت دونفره مشکی قرمز و یک صندلی یک نفره قرمز گوشه اتاق بود، چشمم به عکس روبه‌روی تخت افتاد که از تعجب دهنم مثل اسب آبی باز موند، یکی از عکس‌های خودم بود که با قلم مشکی نقاشی شده بودن! واقعاً زیبا بود.

با صدای احمد به خودم اومدم.

- خانوم اگه چیزی لازم ندارین بنده برم؟

- نه ممنون می‌تونی بری.

احمد سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

با بی‌حالی رفتم سمت تخت با همون لباس‌های تنم دراز کشدم، سرم رو که روی بالشت گذاشتم نفهمیدم کی چشم‌هایم گرم خواب شدن.

با احساس سردرد بدی که حس کردم چشم‌هامو باز کردم، واقعاً سر درد بدی بود چند بار پشت سرهم پلک زدم تا

حالم یکم سرجاش بیاد، امّا اصلاً فایده‌ای نداشت، به زور از روی تخت بلند شدم و تا خواستم برم سمت در صدای زنگ گوشیم اومد.

رفتم سمت تخت که دیدم گوشه تخت افتاده، اصلاً یادم نمیاد کی گوشی رو انداختم روی تخت، رفتم سمت تخت و خم شدم گوشی رو برداشتم که با شماره پدرم مواجه شدم؛ سریع گوشی رو جواب دادم.

- الو سلام بابا.

صدای آخیش بابا اومد که دوباره گفتم:

- بابا چیزی شده؟

بابا با لحن خوشحالی گفت:

- می‌دونستم زنده‌ای دخترم، می‌دونستم اینا همش زیر سر اون الکس خیر ندیده‌است.

با تعجب گفتم:

- میشه خواهش می‌کنم قشنگ توضیح بدی پدر من تا

بفهمم قضیه از چه قراره؟

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون الکس بی‌همه‌چیز ورداشته یک دختر رو شبیه تو گریم کرده و یک فیلمی بازی کرده که مثلاً چندتا مرد به تو حمله می‌کنند و تورو به قتل می‌رسونن، حتی فردا تشییع جنازه هم می‌خواد که بگیره باورت میشه؟

آن‌قدر از حرف‌های بابا تعجب کرده بودم که اصلاً نتونستم چیزی بگم فقط به این فکر کردم که الکس به‌خاطر این که منو از شر شهاب نجات بده چه نقشه‌ای کشیده بود که مثلاً من مردم!

بابا که دید صدای ازم در نمیاد گفت:

- ملیکا دخترم خوبی؟

به خودم اومدم و سریع گفتم:

- آره بابا خوبم، فقط چیزه از شهاب خبری نداری؟

- چرا اتفاقاً، شهاب که فهمید به کل دیوونه شده، اگه

دستش به الکس برسه یک ثانیه هم درنگ نمی‌کنه اونو می‌کشه.

- چرا، اون که خودش به خون من تشنه بود تازه باید خوشحالم باشه.

بابا با لحن ناراحتی که از صداش معلوم بود خیلی غمگینی گفت:

- نه دخترم، اون هنوز دوستت داره چون با فهمیدن این خبر به کل دیوونه شد و هویت خودش رو دوباره نشون داد، همه فکر میکردن شهاب مرده ولی با این کار الکس همه از هویت شهاب پی بردن.

اوه پس الکس هم همین رو می‌خواسته که به خواسته‌شم رسید اون می‌خواست شهاب هویت خودش رو نشون بده که داد، نقشه بعدی شو باید ازش بپرسم؛ رو به بابا گفتم:

- اهوم پدر، الکس خیلی زرنگه، با این کارش شهاب رو از لونه‌اش آورد بیرون.

بابا، با نگرانی گفت:

- این وسط میون جنگ قدیمی این دونفر، تو چیزیت نشه دخترم، بقیه‌اش به من ربطی نداره.

با مهربونی گفتم:

- مرسی که هستی و نگرانمی بابا.

بابا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- من همیشه نگرانتم عسل چشم مشکیه بابا.

آرامش خاستی توی قلبم جاری شد، از بودن بابا از این که هست می‌دونم ایندفعه اگه همه عالم بهم پشت کنن پدرم هست حمایتم می‌کنه.

بعد از کلی با بابا صحبت کردن گوشی رو قطع کردم، به کلی سردردم رو فراموش کردم، انگار هنوز خسته بودم دوباره رفتم سمت تخت و دراز کشیدم، به عکسم خیره شدم، این عکس دقیقاً واسه روز تولدمه.

تولدی که اصلاً یادم نبود، روزهای که فقط تنها چیزی که همراهم بود اشک و تنهایی‌هام بود، اون روز الکس بهترین جشن تولد رو برام گرفت، با یادآوری اون‌روز لبخندی اومد روی لب‌هام، درسته که الکس باعث این همه دردسر برام شد ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونم که ازش کینه به دل بگیرم.

با صدای در به خودم اومدم، سریع توی جام نشستم دوتا تک سرفه کردم گفتم:

- بفرمائید.

در باز شد و آنجلا با یک دختر حدوداً بیست و دو، بیست و سه ساله اومد توی اتاق.

به احترام‌شون بلند شدم و با خوش‌رویی گفتم:

- سلام، روزتون بخیر.

آنجلا لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- سلام، همچنین.

بعد رو کرد طرف اون دختر و گفت:

- ایشون هم فاطیما هستن، اینجا پیش شما می‌مونه که حوصله‌تون سر نره.

به فاطیما نگاه کردم دختر ملوسی به نظر می‌رسید، موهای لخت خرمایی داشت با چشم‌های قهوه‌ای روشن، با لبخند و لحنی که سعی کردم دوستانه باشه گفتم:

- سلام فاطیماخانوم، خوش‌بختم.

فاطیما دوقدم اومد جلوتر و دستش رو آورد بالا و با صدای که واقعاً دلنشین بود گفت:

-سلام، ماراناخانوم منم خوش‌بختم.

منم دستم رو بردم بالا و دستش رو میون دست‌هام گرفتم، آنجلا داشت با آرامش خاصی که توی چشم‌هاش بود به ما نگاه می‌کرد، واقعاً جای تعجب بود، نه به اون غرور و مغروریت دیروزش نه به این همه صمیمیت الان!

آنجلا انگار که یک چیزی یادش افتاده گفت:

- راستی دخترا بریم پایین صبحانه حاضره.

من و فاطیما به‌هم نگاه کردیم و فاطیما گفت:

- بزن بریم دختر.

از لحن شوخ فاطیما خنده‌ام گرفت؛ سه‌تایی از اتاق رفتیم بیرون و پشت آنجلا حرکت کردیم به سمت آشپزخونه، از پله‌ها رفتیم پایین و به سمت چپ سالن رفتیم، وارد یک پذیرایی بزرگ دایره شکل بود که یک میز ناهارخوری بزرگ سلطنتی که با رنگ زرشکی طلایی بود، رفتیم به سمت میزناهارخوری که انواع صبحانه‌های مختلف چیده شده بودن، رفتم به سمت یکی از صندلی‌ها، کشیدمش عقب و نشستم، به محتوای میز خیره شدم، یکم برای خودم پنکیک و عسل گذاشتم داخل بشقاب جلوم و آروم‌آروم خوردم؛ با صدای آهنگی که توی فضا پخش شد ناخودآگاه لبخندی نشست روی لب‌هام آنجلا واقعاً کپی الکس بود هم از نظر ظاهر و هم اخلاق.

صدای دلنشین ابی به گوشم خورد.

“

اشاره کن که بشکفم، حتی در این یخ بستگی در این ترانه سوزی و در این غزل شکستگی، طلوع کن طلوع کن.

بر این ستاره مردگی، که از تو تازه می شود این خلوت سر خوردگی.

"طلوع کن طلوع کن

طلوع کن طلوع کن

که بودنم تازه کنی، دست مرا بگیریو

(این آهنگ ابی رو بابام هم زیاد گوش می‌کرد، یعنی همیشه اگر آهنگی می‌زاشت صددرصد این آهنگ ابی هم زیاد گوش می‌کرد، نمی‌دونم چرا یک حسی داره قلقلکم میده)

با بوسه اندازه کنی

طلوع کن طلوع کن

آیینه پر می‌شود، از جوانیه خواطره‌ها، تن تو و شرم منو

98ia-shop.ir

خاموشیه پنجره‌ها

طلوع کن طلوع کن

بر این ستاره مردگی، که از تو تازه می‌شود، این خلوت سر خوردگی

طلوع کن طلوع کن

اشاره کن که من به تو، به یک اشاره می‌رسم، رنگین کمون

من تویی، که به ستاره می‌رسم، من به تو شک نمی‌کنم

طلوع کن طلوع کن

از تو به پایان می‌رسم

شروع کن شروع کن

طلوع کن طلوع کن

بر این ستاره مردگی،که از تو مرده میشود، این خلوت سر خوردگی

طلوع کن طلوع کن”

98ia-shop.ir

فکرم عجیب درگیر بود، یعنی شهاب می‌خواد چیکار کنه؟ الان اون فکر می‌کنه که من مردم، مطمئن هستم که شهاب نقش قبر می‌کنه و اگر بفهمه که من زنده‌ام یک شوک بد دیگه بهش وارد میشه، امّا الکسی که من می‌شناسم زرنگ‌تر از این حرف‌هاست، باید حتماً با الکس تماس بگیرم و صحبت کنم؛ رو به جمع گفتم:

- مرسی از پذیرایی زیباتون آنجلاخانوم من برم یک تماسی با الکس بگیرم دوباره برمی‌گردم میام پیش‌تون.

آنجلا لبخندی زد و با لحن پر از آرامشی گفت:

- نوش‌جانت، باشه می‌بینمت.

از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت اتاقم؛ در اتاق رو باز کردم و رفتم به‌سمت تخت و نشستم، شماره الکس رو گرفتم؛ بعد از چهار بوق صدای الکس پشت گوشی پیچید:

- الو، جانم مارانا؟

با طعنه گفتم:

- علیک سلام آقا الکس.

الکس تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه مارانا جان چشم، همه‌چی رو کامل توضیح می‌دم.

- خوب می‌شنوم.

- فکر کنم از یکمی داستان خبر داشته باشی، الانم شهاب به کل قاطی کرده و داره تمام سعی شو می‌کنه که از من انتقام بگیره.

فکر کنم الکس به کل دیوونه شده بود، می‌خواد شهاب رو عصبی کنه که آخرش به چی برسه؟

- الکس؟

- جانم؟

- چرا این کارو انجام دادی، می‌دونی که از خشم شهاب همه‌چی برمیاد، دوم آخر این قضیه می‌خواد چی بشه، خواهش می‌کنم فقط برای خودت دردسر درست نکن، چون دلم نمی‌خواد اتفاقی واست بیافته.

الکس کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید و با لحن مهربونی گفت:

- خوب باید در مورد سوالت که گفتی چرا این کارو انجام دادی بگم، شهاب داشت نقشه می‌کشید که تورو پیدا کنه، منم که فهمیدم بنابر این تصمیم گرفتم که تورو بفرستم ترکیه و وانمود کنم تو مردی که نقشه‌ام حسابی گرفت، اینم بگم که شنبه با یک مرد به‌نام کمال قراره ملاقات داری قراره یک مأموریت مهم بهت بده مرد قابل اعتمادی هست.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- الکس خیلی بدجنسی چرا زودتر نگفتی دیوونه.

- شرمنده یادم نبود.

- خوب بقیه‌اش؟

- آموزش‌های لازم رو بهت میده و خودش پرونده‌هارو برات توضیح میده.

- خوب میشه حداقل بگی در مورد چه موضوعی هست وقتی که گفت حداقل آمادگی شو داشته باشم.

- من الان اگه هر حرفی بزنم بدتر گیج میشی خود کمال برات توضیح میده.

یک‌دفعه با یادآوری این که شهاب نقش قبر کنه گفتم:

- راستی الکس، شهاب اگه نقش قبر کنه چی؟

الکس خنده بلندی کرد و بعد از این که حسابی خندید (فکر کنم عقل شو از دست داده حسابی) گفت:

- مارانا واقعاً بچه‌ای تو در مورد من چی فکر کردی، یعنی اونقدر احمق هستم که شهاب مارمولک رو نشناسم؟ وا پسره خل اصلاً برو به جهنم منو باش گفتم گناه داره بزار کمکی کرده باشم.

- یعنی الکس لیاقت نصیحت هم نداری.

- باشه حالا خانوم خانوما ناراحت نشو.

- نه راحت باش ناراحت نشدم.

- مرسی که هستی مارانا، من فعلاً برم مواظب خودت باش.

چه‌قدر که از حرف الکس خوشم اومد، مرسی که هستی، یعنی فکر کن من توی این همه سال عمرم اولین‌بار هست دارم این جمله رو میشنوم.

- توهم خوبه که هستی الکس، ممنونم که تنهام نزاشتی توهم مواظب خودت باش.

- خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم، آرامش خاصی توی وجودم سرازیر شد، آرامشی از جنس حمایت، حمایتی که چهارسال از همه دریغ بودم تنها الکس بود که پیشم بود، نمی‌دونم چرا با این همه دردسری که الکس برام درست کرده بود هنوزم نمی‌تونستم ازش دل چرکین باشم.

از روی تخت بلند شدم، از اتاق رفتم بیرون، نگاه دقیقی به اطراف انداختم، خونه واقعاً زیبایی بود!

***

الکس

با عصبانیت مشتی روی میز کوبیدم، باورم نمی‌شد که منصور احمق تا این حد نفوذی باشه و پلیس از آب دربیاد، باید یک فکر اساسی بکنم وگرنه فاتحه خودم که هیچ مارانا هم دستی‌دستی بدبخت می‌کنم، با فکر این که مارانا به خاطر اشتباهات من بیافته زندان دارم دیوونه میشم، لپ‌تاپم رو روشن کردم و سعی کردم گوشی لعنتی منصور رو هک کنم، هیچ اطلاعاتی از پلیس بودنش توی گوشی نبود، باید بفهمم این همه اطلاعاتی که ازم داره رو تا الان به پلیس داده یا هنوز صبر کرده چیز بیشتری جمع کنه؟ گوشیم رو برداشتم و شماره منصور رو گرفتم، بعد از سه بوق صداش پشت گوشی پیچید:

- الو، جانم رئیس؟

پوزخند زهر آلودی زدم ولی نباید که بفهمه من فهمیدم پلیس مخفی، با لحن ساختگی که سعی کردم مثلاً صمیمی

باشم گفتم:

- بیا اتاقم کار واجبت دارم منصور.

- چشم رئیس.

بدون هیچ حرف دیگه گوشی رو قطع کردم و منتظر منصور نشستم روی صندلی، اول باید بی‌هوشش کنم و حسابی به بچه‌ها بگم تمام بدنش رو بگردن که یه موقعه هیچ ردیاب و شونوتی توی بدنش جاسازی نشده باشه، دوم ببرمش به اتاقک مخصوص که فقط خودم از وجودش با خبر هستم.

دوتا تقه به در خورد.

- بیا داخل.

در باز شد و منصور اومد داخل اتاق، بادقت تمام صورتش رو نگاه کردم، خیلی جدی بهش گفتم:

- می‌تونی بشینی آقای منصور.

یکم از حرکاتم جا خورد، معلومه که یکم مشکوک شده، هرچی باشه اون یک پلیس حرفه‌ایه، منصور نشست روی

صندلی منم خیلی ریلکس از جام بلند شدم و رفتم سمتش پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- خوب آقامنصور می‌گفتی؟

منصور داشت مثلاً سعی می‌کرد خونسرد باشه ولی نمی‌دونست که من از خودش هم زرنگ‌ترم، قدم‌قدم رفتم دقیقاً پشت سرش ایستادم، بدون این‌که برگرده منو نگاه کنه گفت:

- اتفاقی افتاده رئیس؟

سریع با یک حرکت دستم رو دور گردنش پی‌چوندم و جوری ضربه زدم که درجا بی‌هوش شد، لبخند رضایت بخشی زدم و زیرلب گفتم:

- هنوز زوده من رو بشناسید، من الکس چلپی کسی که از سن ده‌سالگی سه‌تا باند خلاف‌کاری رو توی آمریکا می‌چرخوندم.

گوشی رو برداشتم و شماره علی‌حیدر رو گرفتم، بعد از

دوبوق صداش پشت تلفن پیچید.

- جانم الکس؟

- بیا اتاقم، دستگاه‌های که باهاش شونوت و ردیاب رو پیدا می‌کردی هم بیار.

- اتفاقی افتاده؟

- اومدی بهت توضیح میدم.

- باشه.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم.

***

مارانا

توی حیاط پشتی ویلا که روبه‌روی دریا، منظره واقعاً زیبای بود، فاطیما همین‌جوری که داشت بیسکویت می‌خورد با لحن شوخی گفت:

- خوب چرا مثل این افسرده‌ها نشستیم اینجا، نظرتون چیه بریم شنا لب ساحل؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- خوب از نظر من که عالیه.

آنجلا هم تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- منم که کلاً همیشه پایه‌ام.

لیوان قهوه امو از روی میزعسلی کوچیک جلوم برداشتم و یکم ازش خوردم، به دریای‌آبی استانبول خیره شدم، با فکر این‌که پس‌فردا قراره با فردی که هیچ اطلاعاتی ازش ندارم قرار بزارم یکم اعصابم خورد شد، معلوم نیست چه اتفاقی می‌خواد برام بیافته، نفس عمیقی کشیدم تا حداقل یکم اعصابم ریلکس بشه، امّا مگه این الکس‌خان با این کارهای یک دفعه‌ایش می‌ذاشت؟

با صدای فاطیما به خودم اومدم که گفت:

- میگم مارانا ببخشید فضولی نباشه ولی دوست‌دارم که بیشتر بشناسمت، تو چطوری با الکس این پسرخاله دیوونه من آشنا شدی؟

اوم پس فاطیما دختر خاله الکس بود، ولی هیچ شباهتی به هم ندارن برعکس هم بودن فاطیما قیافه شرقی داشت و الکس و آنجلا چهره‌شون غربی بود، با حرف فاطیما و یادآوری اون‌روزهای تلخ ناخودآگاه اخم‌هام توهم رفت، چرا واسم بعد از چهارسال عادی نمیشد، هنوز که هنوز با یادآوریش همه بدنم سست میشه، فاطیما با شرمندگی که توی صداش موج می‌زد گفت:

- معذرت می‌خوام، سوال بدی پرسیدم؟

سریع به خودم اومدم و لبخند غمگینی زدم که از هزارتا گریه بدتر بود.

باهزار بدبختی سعی کردم که بغض توی گلوم رو خفه کنم، امّا مگه میشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه عزیزم تو سوال بدی نپرسیدی، فقط من اون موقعه‌ای که با الکس آشنا شدم حال مساعدی نداشتم، برای همین

الان که یادم اومد یکم غمگین شدم همین.

آنجلا لبخند مهربونی زد و گفت:

- باشه عزیزم، خودت رو ناراحت نکن، به‌نظر من گذشته هرچه‌قدر هم سخت و غمگین باشه ارزش نداره که حال الانت رو خراب کنه، گذشته درسته که روی آینده‌ما خیلی تاثیر داره ولی نمی‌تونه حال‌خوش الانت رو ازت بگیره و غمگینت کنه، چون تو قوی هستی این‌رو یادت باشه.

خوب یه‌جورای آنجلا درست می‌گفت، امّا هضم بعضی از مسائل واقعاً سخت بود، هرکار هم که بکنی نمی‌تونی فراموش کنی، شاید فقط بتونی باهاش کنار بیای و عادت کنی.

فاطیما خندید، معلوم بود که از این بحث خسته شده و می‌خواد بحث رو عوض کنه.

- خوب باشه، خواهش می‌کنم از این بحث‌های کلیشه‌ای تون بیاید بیرون، مثل دوتا پیرزن نشستید دارید حرف

می‌زنید، به‌جای این حرف‌ها بلند شید بریم لب دریا شنا کنیم.

فاطیما واقعاً دختر شادی بود، یه‌جورای به شادی توی چشم‌هاش حسودیم شد، دقیقاً مثل گذشته من، خداکنه فاطیما مثل من گرفتار غم‌واندوه نشه.

آنجلا لبخندی زد و با آرامش خاصی که توی لحن صداش بود گفت:

- فاطیماجون عزیزم، هوا یکم سرد شده، خدایی نکرده سرما می‌خورید، به نظر من بریم استخر عمارت، هم سرپوشیده است هم بهتره عزیزم.

دلم می‌خواست مخالفت کنم و بگم لب‌دریا بهتره ولی یه‌جورای خجالت کشیدم روی حرف آنجلا حرف بزنم.

***

الکس

علی‌حیدر اومد و همه بدن منصور رو گشت، بیشرف لعنتی یه ردیاب به‌طور خیلی حرفه‌ای توی دندون‌هاش جاسازی کرده بود، علی‌حیدر ردیاب رو در آورد و غیرفعالش کرد، رو کردم سمت علی‌حیدر و گفتم:

- چیز دیگه‌ای نیست؟

علی‌حیدر با لحن متفکرانه‌ای گفت:

- فکر نکنم چیزدیگه‌ای باشه، چون تا اون‌جای که نباید می‌گشتم رو گشتم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- الان می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

خیلی خوب می‌دونستم می‌خوام چیکار کنم ولی نباید که نقشه‌م رو برای همه توضیح بدم، خیلی ریلکس گفتم:

- فعلاً نمی‌دونم، حالا یه فکری براش می‌کنم، تو می‌تونی بری ممنون.

علی‌حیدر سری تکون داد و گفت:

- خواهش‌می‌کنم وظیفه‌ام بود.

لبخندی زدم؛ بدون هیچ‌حرف دیگه‌ایی علی‌حیدر وسایلش رو جمع کرد و رفت.

از رفتن علی‌حیدر که مطمعن شدم، منصور رو بلند کردم، این بشر چرا انقدر سبک بود؟

از اتاق رفتم بیرون، رفتم سمت اتاق خوابم، در رو با آرنجم باز کردم و رفتم داخل، منصور رو انداختم روی تخت و چشم‌هاشو با دستمال بستم، از این مارمولک همه‌چی برمیاد شاید خودش رو زده به بی‌هوشی و داره راه‌های مخفی خونه رو یاد می‌گیره، امّا من زرنگ‌ترم، دست‌هاشم بستم؛ رفتم سمت حموم و داخل حموم شدم، گوشه وان یک دکمه مخفی بود اون رو فشار دادم که دیوار مخفی که درست کرده بودم کنار رفت، آیینه تشخیص چهره قیافه‌م رو شناسایی کرد و آیینه هم کنار رفت، از حموم رفتم بیرون و منصور رو دوباره انداختم روی کولم، وارد حموم

شدم و رفتم سمت راه‌روی مخفی، وارد راه‌رو که شدم گوشه راه‌رو چندتا دکمه بود، دکمه قرمز رنگ‌رو فشار دادم، درهای مخفی بسته شدن،

به راه‌رو نگاه کردم، یک راه‌روی دراز بود که آخرش به‌یک اتاق بزرگ می‌رسید، رفتم داخل اتاق و منصور رو گذاشتمش روی صندلی، از گوشه اتاق طناب رو که از قبل گذاشته بودمش اونجا برداشتم و منصور رو بستم، به اطراف اتاق نگاه کردم، اتاقی بود پر از صلاح‌های مختلف دستگاه‌های شکنجه، و مهم‌ترین شون آکواریوم بزرگی که دقیقا کف زمین بود و یک کوسه‌نر بزرگ داخلش بود، ولی خوب با شیشه‌های بسیار ضخیم که بتون‌هم نمی‌تونست خرابش کنه درست شده بود، ولی گوشه اتاق یک دریچه مخفی داشت که می‌تونستم باز کنم و منصور رو به عنوان ناهار به کوسه جونم تقدیم کنم.

مارانا

بعد از دوساعت شنا که با این فاطیمای خل‌چل کردیم، یک دوش مختصر توی همون سالن استخر گرفتیم و خودمو خشک کردم، لباس‌های جدیدی رو که خدمتکار آورده بود رو پوشیدم، آنجلا با خستگی که توی صداش موج می‌زد گفت:

- من که دیگه نای واسم نمونده، شما رو نمی‌دونم من که الان میرم استراحت کنم.

وای که الان چه‌قدر با حرف آنجلا موافق بودم، همه بدنم کوفته شده بودن از بس با فاطیما مسابقه شیرجه‌زنی رفتیم.

- آره عزیزم بهتره که همه‌مون بریم به استراحت توپ بکنیم.

فاطیما خنده ریزی کرد و گفت:

- واقعاً که، به این زود خسته شدین، شما دوسال دیگه باید با عصاء راه برید.

از حرف فاطیما لبخندی اومد روی لب‌هام، واقعاً توی این دوروز که اومدم ترکیه، انگار که تمام غم‌هام داشتن یکی‌یکی از ذهنم پاک می‌شدن، آنجلا با لبخند خسته‌ای گفت:

- باشه من الان آنقدری خسته‌ام که میرم یک استراحت می‌کنم بعد جواب تو میدم.

وای ای‌خدا اینا چه‌قدر بامزه هستن، کاشکی الکس منو زودتر می‌فرستاد ترکیه.

***

خودم رو با شتاب پرتاب کردم روی تخت(خخ به کل دیوونه شدم) چشم‌هامو بستم که صدای اس‌اماس گوشیم اومد، چشم‌هام رو دوباره باز کردم و گوشی رو برداشتم، الکس پیام داده بود، متن پیام رو که خوندم فهمیدم اسم و

مشخصات همین یاروی هست که قراره بهم ماءموریت بده(نام:کمال سعادت، اهل ازمیر ترکیه، شغل تاجر پارچه ولی در اصل قاچاق انسان)

با جمله آخری موهای تنم سیخ شدن، یعنی جریان همکاری من با این کج‌وکوله(ولی خداییش مرد جذابی بود) قاچاق انسان بود؟

به عکسی که الکس فرستاده بود نگاه کردم، یه مرد حدوداً ۳۵،۳۶ ساله بود با چشم‌ابرو های مشکی، بیشترین چیزی که نظرم رو جلب کرد موهای یکم بلندش بود که با ژل داده بود عقب و دوسه‌تا تار مو رو کوتاه شو انداخته بود روی پیشانیش، از حق نگذریم خیلی جذاب بود، جوری که نظرم رو خیلی جلب کرد.

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتمش روی میز عسلی کنار تخت، تاق باز دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، یعنی قراره چی بشه، من چیکار باید انجام بدم؛ خداکنه که

هرچی هست به‌خیر بگذره.

چشم‌هام گرم خواب شدن.

شهاب با چشم‌های اشکی داشت بهم نگاه می‌کرد، دلم هری ریخت طاقت اشک‌های شهاب رو نداشتم، با بغض رو بهش گفتم:

- جانم شهاب، چرا ناراحتی؟

قطره اشکی از گوشه چشم شهاب چکید و گفت:

- من نمی‌خواستم این کارو باهات بکنم ملیکا، من دوستت‌دارم.

بغضم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- من خیلی دوستت‌داشتم شهاب، من که کار بدی باهات نکرده بودم چرا من؟

توی چشم‌های شهاب پشیمونی رو می‌شد قشنگ دید.

یکی داشت انگار خفم می‌کرد، به‌زور نفس می‌کشیدم، که یهو از خواب پریدم، عرق سردی روی پیشونیم نشست

تندتند نفس می‌کشیدم و دنبال ذره‌ای از اکسیژن می‌گشتم، بلخره یکم نفسم بالا اومد و تونستم نفس بکشم، با یادآوری خوابی که الان دیدم باز هم این بغض مزاحم اومد توی گلوم، نتونستم تحمل کنم واقعاً سخت بود، تحمل این حجم از درد و عذاب سخت بود مگه تا چه‌قدر یه آدم می‌تونست تحمل کنه؟

اشک‌هام پی‌درپی روی گونه‌هام جاری می‌شدن، کم‌کم به هق‌هق افتادم آنقدری گریه کردم که تمام بدنم بی‌حس شده بود.

از این دنیا گله دارم، اونقدری گله دارم که دیگه هیچی، چرا من باید تقاص اشتباهات گذشته پدرم رو پس بدم، منی که توی گذشته هیچ اشتباهی نکرده بودم، حق من از این دنیا این نبود؛ با صدای در از فکر اومدم بیرون، دوتا تک سرفه کردم و با صدایی که از شدت زیاد گریه دورگه شده بود گفتم:

- بفرمائید.

در باز شد و آنجلا نگران اومد داخل، با لحنی نگران گفت:

- اتفاقی افتاده دخترم؟

با شنیدن کلمه دخترم از زبون آنجلا یه حس عجیبی بهم دست داد، یک لحظه احساس کردم مامانم رو جلوم می‌بینم، آخ مامان کجایی ببینی دختر یکی یدونه‌ات رو اینا روزی هزار بار کشتنش؛ آنجلا که دید دارم با زجه نگاهش می‌کنم اومد کنارم روی تخت نشست و دستش رو انداخت دور کمرم و با مهربونی گفت:

- می‌تونی با من راحت باشی عزیزم، تو واسم مثل الکس و فاطیما هستی گلم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- مرسی آنجلا خانوم، ولی اگه بخوام براتون بگم فکر نکنم حوصله تون بکشه تا آخرش بشنوید.

آنجلا دستش رو گذاشت روی شونه‌هام و فشاری داد و

گفت:

- مگه از قدیم نمی‌گفتن مادر همدم دختره، خوب می‌شنوم، توهم فکر کن منم مادرتم.

لبخندی زدم که از هزار تا بغض تلخ‌تر بود، امّا مگه اهمیتی داشت؟

- من مادرم رو وقتی پانزده‌سالم بود از دست دادم، بعضی اوقات خیلی جای خالیش رو حس می‌کنم.

- خدارحمتش کنه عزیزم.

- مرسی.

آنجلا لبخندی زد و گفت:

- خوب می‌شنوم عزیزم، می‌تونی راحت باشی درد هارو بعضی اوقات باید تعریف کرد باید گفت تا خالی بشی وگرنه توی گلوت تلمبار میشن.

نمی‌دونم چرا یه حسی بهم می‌گفت هرچی تو دلمه بگم و خودم رو خالی کنم ولی از یک طرف‌هم خجالت می‌کشم

که بگم ولی واقعاً راست می‌گفت اگه بعضی چیزهارو نریزی بیرون واقعاً تلمبار میشن تو گلوت، دقیقاً مثل حال الان من، من که چیزی واسه از دست دادن ندارم، الکس هم که از چیک و پوک زندگی من خبر داره پس دلمو می‌زنم به دریا و نفس عمیقی می‌کشم و گفتم:

- خوب دقیقاً نمی‌دونم از کجا شروع کنم، موضوع برمیگرده به چهارسال پیش، زمانی که من یه دختر ساده و کم عقلی بودم، یه‌روز تو راه خونه دوستم بودم که با پسری به‌نام شهاب آشنا شدم، اون موقعه بنظرم این برخور کاملاً اتفاقی بود ولی الان که فکر می‌کنم می‌بینم همه‌چی برنامه ریزی شده بوده، این برخوردها هی بیشتر و بیشتر شد و نظر من رو جلب کرد اوایلش هی محل نمی‌دادم ولی کم‌کم انگار خودم خوشم می‌اومد، کم‌کم باهم صحبت کردیم شماره‌هامون رو به‌هم دیگه دادیم، و این شروع شد برای بدبختی من، آنقدر چرب زبونی می‌کرد، محبت می‌کرد

نمی‌دونم هروز می‌دونست گل‌رز دوست دارم، روزهای که خونه تنها بودم با پست برام باکس گل ۲۰۰ شاخه‌ای می‌فرستاد، با این کارهاش منو هرروز عاشق‌تر می‌کرد، تا این که فهمید از ته‌دل عاشقش شدم همه‌اش گولم زد که آره تمام مدارک‌های پدرت رو از خونه‌تون بدزد و بیار بده به من، من احمق حرفش رو گوش کردم و موقعه‌ای که داشتم تمام سندهای پدرم و مدارک‌هارو می‌دزدیدم پدرم مچم رو گرفت و تا تونستم کتک خوردم با اون حال خراب رفتم پیش شهاب و اون با...

***

الکس

روی صندلی روبه‌روی منصور نشستم و منتظر شدم تا به‌هوش بیاد، من چه‌جور تا الان نفهمیدم این مارمولک

پلیسه، حالا باز خوبه خداروشکر فهمیدم و کار به جای باریک کشیده نشد، چشم‌های منصور باز شد و اول با گیجی به اطراف نگاه کرد تا چشمش افتاد به کوسه کف اتاق به جرات می‌تونم بگم تا الان تو این سنش آنقدر نترسیده بود؛ قهقه‌ای زدم و از روی صندلی بلند شدم، رفتم دور صندلیش آروم چرخیدم و گفتم:

- به‌به آقای منصورخان می‌بینم تو زرد از آب در اومدی!

منصور به تته‌پته افتاد و با لحن لرزونی گفت:

- رئیس اشتباه می‌کنید، من جاسوس نیستم.

قهقه‌ایی زدم و گفتم:

- آها، مثلاً من احمقم یا منو بچه فرض کردی تو؟

منصور هنوز خودش رو نباخته بود و داشت تلاش‌های آخرش رو می‌کرد که اعتراف نکنه.

- نه آقا اشتباه متوجه شدید من جاسوس نیستم.

شلاق چرمی که گوشه اتاق بود رو برداشتم و رفتم سمتش،

با دیدن شلاق ترس بزرگی رو می‌شد تو چشم‌های منصور دید، خنده شیطانی کردم و گفتم:

- ولی اون شنوت توی دندون‌هات چیز دیگه‌ای رو میگن، یا مثلاً این‌که عضو گروه پلیس جاسوسی مبارزه با قاچاق انسان‌کار می‌کنی، بیشتر بگم یا دیگه خودت اعتراف می‌کنی چه غلط‌های دیگه‌ای کردی؟

منصور که فهمید هیچ کاری ازش بر نمیاد و اگه حرف نزنه یا خوراک کوسه میشه یا با شلاق تیکه‌تیکه میشه و تمام امیدشم که به شنوت بود کلاً ناامید شد.

- چی می‌خوای بشنوی؟

یکی از ابروم هامو انداختم بالا و با پوزخند تلخی گفتم:

- به مامورها چیا گفتی؟

الان نوبت منصور بود که بخنده با تمسخر گفت:

- چیه، ترسیدی الکس‌خان بزرگ، چیه فکر کردی من نمی‌دونم چه اعتراف کنم چه نکنم در آخرش زنده از این‌جا

بیرون نمیرم، پس با تمام افتخار هیچی نمیگم و جون می‌دم.

هه این منصور فکر کرده با بچه دوساله طرفه، یه صندلی از گوشه اتاق برداشتم و گذاشتمش روبه‌روی منصور و نشستم، حالت آرومی به خودم گرفتم و با خونسردی کامل گفتم:

- ببین منصور بزار یه چیزی رو بهت بگم، هر انسانی تو زندگیش یه نقطه ضعفی داره، حتی قوی ترین آدم‌هاش، فرق نمیکنه اون آدم پلیس باشه، خلافکار باشه یا آدم حسابی، حالا فقط باید بگردی نقطه ضعف اون طرف مقابلت رو پیدا کنی، درسته طول میکشه ولی نشد نداره؛ خوب حالا فکر کنم پیش خودت میگی این چه ربطی به من داره؛ ربطش اینه که منم نقطه ضعف تورو پیدا کردم.

به وضوح می‌شد لرزیدن مردمک‌های چشم‌های منصور رو دید ولی کم نیاورد و گفت:

- من هیچ نقطه ضعفی ندارم.

- حتی تک دخترت که تو یکی از روستاهای شمال قایمش کردی هم نقطه ضعفت نیست؟

منصور با تعجب و ترس وحشت داشت نگام می‌کرد، نزاشتم حرف بزنه دوباره گفتم:

- خوب از این قیافه وحشت‌زده‌ات که معلومه ترسیدی، الان دیگه تصمیم گیری با خودته.

منصور کمی مکث کرد و گفت:

- الکس یه‌بار شده تو عمرت بیا و کاری با دختر من نداشته باش.

***

مارانا

حس سبکی داشتم واقعاً این‌حرف ها خیلی رو دوشم سنگینی می‌کردن، آنجلا واقعاً زن خوبی بود، به ساعت

روی دیوار نگاه کردم یک‌ونیم ظهر بود، پوفی کردم و از رو تخت پاشدم و رفتم سمت حموم، شاید یه دوش گرفتن بتونه حالم رو سر جا بیاره؛ با برخور آب سرد به بدنم واقعاً حالم یکم سرجا اومد، شامپو رو برداشتم و موهام رو شروع کردم به شستن، حال و حوصله لیف زدن ندارم یکم شامپو بدن ریختم کف دستم و بدنم رو هم شستم، خودم رو آب کشیدم و شیرآب رو بستم حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون.

با کلافه‌گی رفتم سمت کمد لباس‌ها درش رو باز کردم و یک شلوار لگ مشکی براق و یک تاپ مشکی که پشتش بند بندی بود رو برداشتم، لباس‌هارو گذاشتم روی تخت و یکی‌یکی تنم کردم رفتم جلوی میز توالت و نشستم روی صندلی برس رو برداشتم و موهام رو شونه کردم، به قیافه خودم تو آیینه دقت کردم، زیر چشم‌هام گود شدن رنگ پوست صورتم زرد شده، حالا که دقت می‌کنم چه‌قدر لاغر

شدم اصلاً اون ملیکا چهار، پنج‌سال پیش نیستم؛ احساس می‌کنم هیچ دلیل خاصی برای زنده موندن ندارم، واقعاً هضم این همه مشکلات برام سخته، موندن بعضی از خاطرات توی مغز انسان واقعاً دردآوره.

یک آرایش ملایم کردم و از روی صندلی بلند شدم حوصله بیرون رفتن از اتاق هم نداشتم رفتم توی بالکن اتاق و روی صندلی راحتی که گوشه بالکن بود نشستم، به آسمون خیره شدم، اوه راستی این الکس هم فکر کنم یکی از فیوزهای مغزش اتصالی کرده اصلاً به من نگفته که کی و چه ساعتی برم سر قرار با این پسره کمال وای خدا از دست این الکس، از روی صندلی بلند شدم و رفتم تو اتاق و گوشیم رو برداشتم و شماره الکس رو گرفتم، بد شانسی من دو بار شماره شو گرفتم در دسترس نبود، رفتم سمت بالکن و نشستم روی صندلی، تا اومدم به الکس پیام بدم گوشیم زنگ خورد، به شماره نگاه کردم ناشناس بود!

با دودلی جواب دادم و گذاشتم دم گوشم ولی حرف نزدم تا ببینم اونی که پشت خط هست کیه؟

- الو، سلام.

صدای مرد بود، برام ناآشنا بود صداش آب دهنم رو بی‌صدا قورت دادم و گفتم:

- الو بفرمائید؟

- کمال سعادت هستم، فکر کنم الکس براتون توضیح داده باشه؟

اوه پسره ازخودراظی مغرور بودن و سرد بودن لحنش از بیان کردن کلاماتش مشخص بودن، منم مثل خودش با غرور گفتم:

- بله بهم گفتن، امرتون؟

- اگر مایل هستین یک قرار بزاریم هم برای بیشتر آشنا شدن و هم درمورد کار باهم صحبت کنیم.

خوب تحقیقات ثابت کرده که باید اول یکم طرف مقابل تو

توی آب نمک بزاری و بعد جواب شو کامل بدی.

- اگه مشکلی نیست من شب بهتون خبرشو میدم.

کمال یکم مکث کرد و با لحن آروم و سرد گفت:

- باشه، پس من منتظر خبرتون هستم.

تا اومدم خداحافظی کنم مردک دیونه گوشی رو قطع کرد، این چرا این مدلی بود تو عمرم مرد به این مغروری و از خودراظی ندیده بودم، اعتماد به نفس شو کاکاتوس داشت سالی سه‌بار میوه می‌داد.

بیخیال شونه‌ام رو انداختم بالا و موزیک آروم بی‌کلامی رو پلی کردم، به آسمون صاف و بدون هیچ آلودگی ترکیه نگاه کردم و بازهم به گذشته نحسی که خدا برام رقم زده بود فکر کردم.

***

شهاب

با عصبانیت به عکس خودم و ملیکا نگاه کردم، به

چشم‌های معصوم ملیکا باورم نمیشه که من باعث شدم ملیکا الان زیر آوارها خاک باشه، البته اگر بخوام باعث‌بانی تمام این مشکلات رو بدونم فقط زیر سر الکس نامرده که خودش رو قهرمان این قضیه نشون داد و مظلوم، ولی تو کتم نمیره که الکس جونش رو برای ملیکا میداد چطور الان ملیکا رو به قتل رسوند؟

اماّ خوب مگه اون چیزی به‌نام علاقه هم می‌دونست چیه؟ کسی که عشق اول خودشو معلوم نیست چه بلایی سرش آورده که نه نامش هست نه نشانی ازش، ولی خوب از همه اینا بگذریم الکس اگر بفهمه محسن باباشه و قضیه سی‌سال پیش مامانش و محسن رو بفهمه فکر کنم به کل نابود بشه، اینم میفهمه که خواهر خودش رو به قتل رسونده اون‌موقعه قیافه‌اش دیدن داره، اماّ اول باید مادر الکس رو پیدا کنم اینجوری انتقامم بیشتر لذت بخش میشه؛ قلبم تیر کشید نفسم به سختی بالا می‌یومد با

بدبختی از روی صندلی اتاق بلند شدم و رفتم بیرون، رفتم سمت آشپزخونه و جعبه قرص‌هارو از یخچال برداشتم

قرص

های که دکتر برام تجویز کرده بودن رو از قوطی‌هاشون در آوردم و با آب خوردم.

نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون باورم نمی‌شد این بشه آخر داستان زندگیم، بشه پایان عشقم، پایان تمام دل خوشی‌هام.

ملیکا شده بود یک امید و دلخوشی برای ادامه دادن به زندگی، تصمیم‌مو گرفته بودم بعد از این که انتقام مو از الکس گرفتم بالای سر قبر ملیکا خودمو بکشم، از چندروز پیش که فیلم کشته شدن ملیکا رو دیدم دلیلی برای زنده موندنم نمی‌بینم، چون دلیل نفس کشیدنم الان زیر هزاران آوار خاکه و من الکس رو باعث این همه اتفاقات می‌بینم، آهی کشیدم و رفتم سمت اتاق عکس‌ها، که بیشتر

عکس‌های ملیکا که خودم ازش گرفتم و بزرگ چاپ می‌کردم و داخل یک اتاق چهل‌متری روی دیواره‌هاش نصب می‌کردم، هرموقعه تو این چهارسال دلم هوای ملیکا رو می‌کرد این اتاق تنها هم‌درد من بود و خودم رو به‌زور آروم می‌کردم، جلوی در اتاق رسیدم دودل بودم برای رفتن چون می‌دونستم با رفتنم توی اتاق و با دیدن عکس‌ها بغضم میشکنه و جنون بهم دست میده.

دلم رو به دریا زدم و دستگیره رو کشیدم پائین و در رو هل دادم، کلید برق رو فشار دادم، فضای اتاق روشن شد چشمم به بزرگ‌ترین عکس افتاد، عکسی که واسه تولد ملیکا بود لباس سفید مرواریدی به تن داشت و موهای بلند مشکیش دور شونه‌هاش ریخته بودن، قطره‌های اشک جلوی دیدم رو گرفتن نفسی کشیدم و پلک زدم قطره اشک از چشم‌هام اومد پایین باورم نمی‌شد این عروسک الان خاک چهره‌اش رو داغون کرده، خدا لعنتت کنه الکس

ازت نمی‌گذرم قسم می‌خورم به چشم‌های مشکی زیبای ملیکام قسم می‌خورم که تا زنده هستم تا آخرین قطره خونم یک بلایی سرت بیارم که مرغ‌های هفت آسمون به حالت گریه کنن، همین جور که میرفتم جلوتر پاکت سیگارم و فندکم رو در آوردم یک نخ از سیگارم رو در آوردم و گذاشتم گوشه لبم با فندک روشنش کردم، فندک رو بی حوصله انداختمش روی زمین با پاکت سیگارم رو؛ پوک‌های عمیقی از سیگارم کشیدم آخ دنیا لعنت به رسم روزگارت که تقدیر منو با قلم مشکی نوشت، با یادآوری خاطراتم واقعاً داشتم دیونه می‌شدم.

"روزگار چه کرده‌ای که از همه موقعه عاشق ترم"

گوشیم رو از جیب پشت شلوارم در آوردم و آهنگ بی‌کلام ملایمی پلی کردم، لبخندی اومد روی لب‌هام ولی بیشتر شبیه زهرمار بدو تا لبخند؛ یادمه همیشه با ملیکا آهنگ‌های بیکلام ملایم گوش می‌دادیم و بیشتر رقص‌های

تانگو مون هم با آهنگ‌های بی‌کلام بود.

نشستم کف زمین و طاق باز دراز کشیدم چشم دوختم به سقف اتاق که شیشه‌ای بود تمام آسمون از تو اتاق معلوم بود، چشم دوختم به آسمون که فکر کنم اونم مثل من دلش گرفته بود، امشب عجب حال هوایی بود من اشک می‌ریختم آسمون اشک می‌ریخت.

***

الکس

با عصابانیت از اتاقک مخفی اومدم بیرون، هنوز این منصور مارمولک رو نکشتم و براش فعلاً حالا حالا نقشه دارم اونم چه نقشه‌های، بیشرف صاف تو چشم‌هام زل زده میگه من می‌دونم دافنه نامزد سابقه تو نکشتی اون رو توی کلبه جنگلی ساری پنهان کردی و اگر این رو شهاب بفهمه دیگه هیچی، خدا لعنتت کنه منصور که رفتی ته همه‌چی رو در آوردی باید بفهمم دیگه چیا می‌دونی و به کیا گفتی،

مطمئنم این اطلاعاتی که منصور می‌دونه رو یه جایی ذخیره کرده یا به کسی گفته، باید بفهمم و تنها راهش این که منصور رو با دخترش تهدید کنم باید دخترش رو خودم برم از روستا بیارم یا یک آدم مطمعن رو بفرستم کسی که می‌دونم آب زیر کاه نیست.

فکرم رفت سمت محسن (پدر مارانا) امّا فکر نکنم بخواد حتی یک لحظه هم شده چشمش به چشماهام بیافته، امّا خوب آدم مطمئنی هست چون به خاطر مارانا هم که شده پا کج نمی‌زاره هرچی هم که باشه عزیزش الان توی عمارت من تو ترکیه داره زندگی میکنه و این رو خوب می‌دونه اگه برخلاف میلم اگه رفتار کنه چه‌کارهای ازم بر میاد؛ با یادآوری چهره مارانا لبخندی روی لب‌هام اومد، این دختر بدجوری چند وقته ذهنم رو درگیر کرده باید فکر اساسی بکنم به وقتش، الان کارهای مهم‌تری دارم که بخوام رسیدگی کنم.

گوشیم رو از روی میز اتاقم برداشتم و شماره محسن رو گرفتم امیدوارم که لج نکنه چون کارم رو سخت‌تر می‌کنه، اگه بخوام خودم برم دختره رو بیارم ممکنه این منصور بی‌همه‌چیز فرار کنه، هرچی باشه اون یک پلیس کار بلد و دنیا دیده‌ای هست؛ صدای همیشه خونسرد محسن پیچید پشت گوشی:

- الو، بفرمائید؟

تن صدام رو مثل همیشه مغرور کردم و گفتم:

- الو، سلام محسن الکس هستم.

محسن معلوم بود شکه شده چون مکثی کرد و با خشمی که توی تن صداش بود گفت:

- مردک آشغال تو خجالت نمیکشی بعد از این همه کثافتی که به زندگی خودم و دخترم زدی به من زنگ میزنی؟

سعی کردم لحنم یکم آروم‌تر باشه و با ملایمت گفتم:

- قصد بدی از زنگ زدنم ندارم، فقط یه کمک کوچیکی ازتون می‌خوام.

با تمسخر و عصبانیت زیاد که لحن گفتار شو یکم لرزوند گفت:

- من به خون تو تشنه‌ام بعد بیام برای احمقی مثل تو کار انجام بدم چی پیش خودت فکر کردی؟

این فکر نکنم کوتاه بیاد پس از راه دوم وارد میشم، ای خدا من نمی‌خواستم این‌جور بشه این داره منو مجبور می‌کنه.

- ببین آقا محسن شما مجبوری که هرچی من می‌گم انجام بدی چون راه دیگه‌ای نداری، حالا با خودت میگی چرا؛ چون که مارانا توی عمارت من تو ترکیه زندگی میکنه و با کوچک‌ترین اشاره من به قتل میرس شما که دوست ندارید برین تشیع جنازه دختر تون؟

محسن با تنفری که توی صداش موج میزد گفت:

- فقط از خدا میخوام که به بدترین شکل مجازاتت کنه تو

یک موجود پست‌فدرتی هستی نجس.

خوب یک جورایی حق داشت این حرف‌هارو بزنه، اماّ مجبور بودم چاره‌ای جز این ندارم.

- خوب الان قبول کردین یا نه؟

- کارت چیه عوضی؟

- خوب طبق گفته‌تون قبول کردین، عمارت رو که بلدین تشریف بیارین اینجا بنده همه‌چی رو براتون توضیح میدم، چون این قضیه به مارانا هم مربوط میشه.

- تا یک ساعت دیگه اونجام خدا کنه که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ات نباشه وگرنه کاری میکنم مادرت مشکی پوشت بشه.

- منتظرتم.

گوشی رو بدون هیچ حرف دیگه‌ای قطع کردم و رفتم سمت لپ‌تاپم روشنش کردم و دوربین اتاق مخفی رو آوردم، منصور همون‌جور روی صندلی دست و پا بسته

نشسته بود، وحشت رو می‌شد از نگاهش خوند به‌خصوص که وقتی به کوسه کف اتاق نگاه می‌کرد.

هه منصور فکر کرده با بچه دوساله طرفه، نمی‌دونه طرفش الکس چلپیه کسی که خودش تنها به اینجا رسید بدون هیچ همایتی کسی که خیلی‌ها اومدم زمینش بزنن اماّ خودشون زمین خوردن، من الکس چلپی پسر آنجلا چلپی پسری که از سن ده‌سالگی قاچاق عضو بدن انسان انجام می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم و تلفن اتاق رو برداشتم، شماره آشپزخونه رو گرفتم که مثل همیشه سرگارگر گوشی رو برداشت.

- جانم رئیس؟

- مهسا یه فنجون قهوه ترک برام بیار اتاقم.

- چشم‌آقا.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی میز، فکرم کمی

درگیر مارانا بود، نمی‌دونم چرا خیلی وقته احساس می‌کنم یه علاقه‌های دارم به مارانا پیدا می‌کنم، ولی نباید فعلاً خودم رو ببازم چون کارهای خیلی مهم‌تری دارم که باید انجام بدم، مطمئنم شهاب قدم الکی بر نمی‌داره اون شهابی که من می‌شناسم ظربه بزرگی قراره بزنه، اماّ نمی‌دونه که من از اون زرنگ‌ترم و فهمیدم که شهاب به غیر قاچاق موادمخدر قاچاق دختر هم انجام میده و باید مدارک رو کامل جمع کنم و به پلیس لو بدم که بره برای اعدام، اماّ از احساس مارانا دو به شک هستم اگه هنوز شهاب علاقه داشته باشه به کل نابود میشه و من اینو نمی‌خوام.

در اتاق به صدا در اومد که گفتم:

- بیا داخل.

در باز شد و مهسا با یک سینی توی دستش اومد توی اتاق، اومد جلو و فنجون قهوه و دوتا شکلات‌تلخ رو گذاشت روی میز.

- ممنونم مهسا.

مهسا لبخندی زد و با مهربونی که همیشه تو صداش بود گفت:

- نوش‌جانتون رئیس.

لبخندی زدم و نگاهش کردم، سرش رو انداخت پایین و اومد که از اتاق بره بیرون یادم افتاد که یک‌ماهه دیگه عروسیشه و بودجه کافی برای جهیزیه خریدن نداره.

- راستی مهسا.

مهسا برگشت و گفت:

- جانم رئیس؟

- چرا پول احتیاج داری به خودم نمی‌گی؟

مهسا رنگ نگاهش عوض شد و با رنگ پریدگی گفت:

- جسارت نباشه آقا، شما از کجا فهمیدین؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- الکس رو تو دست کم گرفتی دخترجون.

مهسا لبخند شرمساری زد و گفت:

- آقا راستش می‌خوام جهیزیه بخرم دستم خیلی خالیه، عروسیم داره عقب میافته.

با دست اشاره به مبل‌ها کردم و گفتم:

- بیا بشین که راحت‌تر صحبت کنیم.

مهسا لبخندی زد و رفت سمت مبل‌تکی که بغل میز من بود نشست، حرفم رو دوباره ادامه دادم و گفتم:

- یه شماره کارت برای من بنویس تا شب برات پانصدملیون واریز کنم بازم اگه احتیاج داشتی بهم بگو.

مهسا چشم‌هاش از خوشحالی برقی زد و با خوشحالی که سعی داشت یکم پنهانش کنه گفت:

- اماّ آقا من این لطف‌تون رو چه‌طور جبران کنم؟

- تو نمی‌خواد کاری کنی حالا هم پاشو شماره کارت رو بنویس که بدم بچه‌ها کار هارو اوکی کنن.

مهسا از روی مبل بلند شد، به جرات قسم می‌خورم که

چهره‌ش انگار چندسال جوان‌تر شد، بعضی اوقات با کمک‌های کوچیکی که از دست‌مون برمیاد چی‌میشه اگه دل دوتا جون رو شاد کنیم، که این زن جون برای تنگ دستی به راه بد کشیده نشه؟

مهسا اشک دور چشم‌هاش حلقه زد و با ذوق گفت:

- الاهی که خیر ببینید آقا ایشالله که هیچ‌وقت محتاج کسی نشید.

سری تکون دادم و لبخند زدم و یک تیکه کاغذ از دفتر جلوم کندم و با خودکار گرفتم سمت مهسا و گفتم:

- بیا بنویس.

مهسا اومد جلوتر و کاغذ و خودکار رو از دستم گرفت.

بعد از نوشتن شماره کارت از اتاق بیرون رفت، به لیوان قهوه نگاه انداختم باید محسن رو به طرف خودم می‌کشیدم چون این به نفع من بود از اون جای که حدس می‌زدم محسن همه‌چیز رو از اول فهمیده و این محسن بود

که به مارانا همه‌چی رو لو داده بود، فقط از این تعجب می‌کنم که چرا مارانا بعد از شنیدن همه موضوعات به من پشت نکرد چرا باز با من همراه شد و ترکم نکرد؛ نکنه نقشه‌ای تو ذهنش باشه برای له کردن من ولی فکر نکنم مارانا بخواد این‌کار هارو بکنه چون مارانا با الکس شد مارانا وگرنه ملیکای معصوم رو چه به بد بودن و نقشه کشیدن، باید یک فکر اساسی میکردم چند وقتی هست که به چندتا چیزی مشکوک شدم حس‌های درونم چیزهای بدی رو دارن بهم هشدار می‌دن.

در به صدا در اومد به گمانم محسن اومده، با تن صدایی که همیشه در این‌جور مواردها قوی و محکم می‌شد گفتم:

- بفرمائید.

در اتاق باز شد و محسن به همراه سارا وارد اتاق شدن سارا قبل از این که محسن حرفی بزنه گفت:

- این آقا گفتن با شما کار دارن.

خیلی خون‌سرد گفتم:

- می‌دونم؛ تو برو برای این آقا هم یک فنجون قهوه بیار.

سارا زیر لب چشمی گفت؛ رو به محسن گفتم:

- بفرمائید بنشینید آقامحسن.

محسن معلوم بود خیلی کلافه‌است رفت سمت یکی از مبل های تک‌نفره و نشست.

به قیافه محسن نگاهی انداختم، چشمان آبی کیریستالی داشت با موهای مشکی که الان به خاطر بالا رفتن سنش یکم سفید شده بودن یکمم ته‌ریش توی صورتش بود، تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم:

- ببینید آقامحسن من نه می‌خوام که شما رو تهدید کنم و تهت فشار بزارم فقط ازتون یک کمک کوچیک مب‌خواستم.

محسن با کمی مکث و با خنده‌ای که مثلاً می‌خواست حرص من رو در بیاره گفت:

- از کجا معلوم که من وسط راه ولت نکنم.

با آرامش کامل و ریلکسی گفتم:

- چون شما اگرم بخواهید یک درصد به من خیانت کنید یا به قول خودتون وسط راه ولم کنید به خاطر جون مارانا این کارو انجام نمیدین، مگه نه آقا محسن؟

محسن از حرص و اعصبانیت قرمز شد و گفت:

- ببین الکس‌خان این مارانای که شما میگین اسمش ملیکاست دومن تو دیگه چی از جون من و خوانواده‌ام می‌خوای؟

- من چیزی نمی‌خوام، فقط باید یک لطفی بکنید یک آدرسی بهتون می‌دم یک دختر اونجاست سالم برام بیارید.

محسن چشم‌هاشو مشکوکانه ریز کرد و گفت:

- تو این همه آدم داری چرا من؟

دیگه داشتم از بازجویی‌های این مردک عصبی می‌شدم ولی نباید می‌ذاشتم بفهمه تونسته منو کلافه کنه.

- چون به هیچ‌کدوم شون اعتماد ندارم، اگر می‌بینید که به شماهم اعتماد کردم به‌خاطر این هستش می‌دونم به خاطر مارانا هم که شده خطا نمی‌کنید.

محسن پوفی کرد و گفت:

- آدرس رو بده تا برم بیارمش.

- فقط حواست باشه، فرار نکنه چون اون رزمی کار کرده نزنه به‌وقت ناقصت کنه بترسونش امّا بهش آسیب نزن.

- باشه حله.

آدرس رو برای محسن روی کاغذ نوشتم و دادم دستش، محسن بدون هیچ‌حرف دیگه‌ای از اتاق خارج شد، در اتاق باز شد و مهسا با سینی و فنجون قهوه اومد داخل،

خنده‌ای کردم و گفتم:

- اون‌قدر دیر آوردی که رفت.

مهسا خجالت زده گفت شرمنده‌ام رئیس پودر قهوه تموم کرده بودیم تا رفتم از انباری آوردم یکم طول کشید.

- باشه اشکال نداره، این قهوه منم بردار این جدیدی که درست کردی بزار این یخ شده.

مهسا فنجون‌هارو جابه‌جا کرد و بدون هیچ حرفی رفت، سرم رو با دست‌هام مالیدم، اعصابم به‌کل بهم ریخته بود باید می‌فهمیدم چی توی اون سر شهاب لعنتی هست، با یادآوری مارانا لبخندی زدم بهتره یک زنگ بهش بزنم و بهش یکم از این ماءموریت توضیح بدم، گوشی مو وورداشتم و شماره مارانا رو گرفتم بعد از سه‌بوق صدای دلنشین مارانا پشت گوشی پیچید:

- به‌به آقا الکس بله‌خره یادی از ما کردی؟

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- سلامت کجا رفته خانوم؟

- خوب، سلام آقارئیس حالتون خوبه؟

از لحن شوخ و باحالش خندم گرفت و گفتم:

- خوبه فکر کنم اخلاق فاطیما روی توهم تاثیر گذاشته.

مارانا کمی مکث کرد و انگاری که چیزی یادش اومده گفت:

- اوه راستی الکس، این پسره کمال سعادت زنگ زد، گفت بیا یک قرار بزاریم تا بهتر آشنا بشیم برای کار.

- تو بهش چی گفتی؟

- گفتم شب بهت خبر شو میدم.

- خوب حله، شب بهش پیام بده فردا برین رستوران لب‌دریای برات آدرس شو پیامک میکنم، اونجا قشنگ میشه صحبت کنید درمورد کار.

- باشه.

- راستی مارانا؟

- جانم؟

- هنوز به شهاب حس داری؟

مارانا سکوت کرد، معلومه دو به شک هستش و خودش نمی‌دونه دقیقاً چه حسی داره با مکث طولانی گفت:

- چه‌طور مگه؟

- چون من توی نقشه توپم برای این گل پسر، حکمش مطمعنم میشه اعدام، گفتم بزار از تو بپرسم اگه مشکلی نداری که همه کارهارو ردیفش کنم.

مارانا با ناراحتی که مثلاً می‌خواست پنهان کنه و بروز نده گفت:

- خوب از نظر من فعلاً دست نگه‌دار خواهش می‌کنم.

می‌دونستم مارانا هنوز به شهاب حس‌هایی داره و من اصلاً به هیچ‌وجه نمی‌خوام ناراحتش کنم برای همین با مهربونی که خودم تعجب کرده بودم گفتم:

- باشه، نگران نباش.

- ممنونم الکس تو واقعاً خیلی خوبی.

- مارانا راستی تا یادم نرفته بهت بگم.

- جانم الکس.

- حواست به این یارو کمال باشه، طی اون چیزهای که من فهمیدم خیلی دخترهارو سرکار می‌ذاره.

مارانا تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- میگما بلانسبت تو الکس‌جون من نمی‌خام سر به تن هیچ مردی باشه این‌که این کمال سعادت هست.

- باشه پس من فعلاً برم خیلی کار سرم ریخته بعد دوباره باهات تماس می‌گیرم.

- باشه.

بدون خداحافظی و طبق عادتم که همیشه هم مارانا حرص می‌خورد بدون خداحافظی قطع کردم.

مارانا

این پسره دیوونه نمی‌خواد هیچ‌وقت آدم بشه، بدون خداحافظی قطع کرد، بیخیال شونه مو انداختم بالا و به ساعت نگاه کردم چهار غروب بود حوصله‌ام سر رفته بود تنها توی اتاق بهتره برم یکم سربه‌سر فاطیما بزارم تا شب

به این پسره خل پیامک بدم و قرار ملاقات بزارم، از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون از پله‌ها رفتم پائین و به سمت پذیرایی رفتم، آنجلا روی مبل نشسته بود و درحال تماشای تلویزیون بود اون واقعاً زن زیبایی بود رفتم سمتش و کنارش نشستم، نمی‌دونم چرا در موردش کنجکاو شدم و بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم:

- میگم آنجلا جون، پدر الکس کجاست؟

آنجلا نگاهش رو از صفحه تلویزیون گرفت.

و غمگین نگاهم کرد، توی چشم‌هاش هزاران حرفه ناگفته بود، غمناک گفت:

- از موقعه‌ای که الکس تو شکمم بود رفت.

چشم‌هام از حدقه در اومد، مگه میشه یک پدر از بچه‌اش بگذره و توی این چندسال نباشه در کنار خوانواده‌اش؟

لب باز کردم و با تردید پرسیدم؟

- چرا رفت؟

آنجلا از جاش بلند شد و گفت:

- دنبالم بیا تا از اولش تعریف کنم.

بدون هیچ حرفی منم از جام بلند شدم و به دنبال آنجلا رفتم، آنجلا رفت سمت یکی از اتاق‌ها که توی این مدتی که من اومده بودم ندیده بودمش، یعنی دقت نکرده بودم؛ در اتاق رو باز کرد و باهم رفتیم داخل به فضای اتاق نگاه کردم دور تا دور اتاق قفسه‌های کتاب بود و سه تا کاناپه راحتی هم وسط اتاق بودن رنگ زرد مبل‌ها انرژی مثبتی به آدم می‌داد، کتاب‌های مختلف و یک پنجره بزرگ سرتا سری شیشه‌ای آنجلا روی یکی از مبل‌ها نشست و به یکی دیگه از مبل‌ها اشاره کرد و گفت:

- بشین عزیزم.

رفتم سمت مبل و نشستم منتظر به آنجلا خیره شدم.

- موضوع بر می‌گرده به ۳۲ پیش زمانی که من با پدر الکس آشنا شدم، اون زمان‌ها با دوستش تازه اومده بود

آمیریکا ، اون موقعه‌ها من دختری هجده‌ساله بود و اون پسری ۲۲ ساله پسری جذاب و خوش‌تیپی بود باهم توی رستوران آشنا شدیم.

میون کلامش پریدم و گفتم:

- اسمش چی بود؟

آنجلا مردمک چشم‌هاش لرزید و با دو به شکی گفت:

- محسن.

با شنیدن اسم تمام تنم لرزید، قلبم به تپش افتاد یعنی با تمام وجودم می‌خواستم این فقط یک سوءتفاهم باشه، با صدای که به‌زور از ته‌چاه درمی‌اومد گفتم:

- عکس شو ندارین؟

آنجلا لبخند غمگینی زد و گفت:

- دخترم تو چیزی متوجه شدی که می‌خوای با فهمیدنش مطمعن بشی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه عزیزم تو تعریف کن.

آنجلا معلوم بود قانع نشده ولی باز ادامه داد و گفت:

- من گارسون بودم محسن با دوستش که اگه شتباه نکنم رضا بود هرروز به اون‌جا می‌اومدن.

تپش قلبم هر لحظه بیشتر می‌شد نفسم داشت قطع می‌شد باورم نمیشه، یعنی اگه اشتباه نکنم الکس برادر من بود!

- اون‌قدر شیفته محسن شده بودم که هیچ‌چیز رو نمی‌فهمیدم، با پیشنهاد اون باهم دوست شدیم و بعد از سه‌ماه دوستی من باردار شدم خیلی گریه کردم می‌ترسیدم که محسن رو از دست بدم بله‌خره به خودم جرات دادم و بهش گفتم، اونم یکمی خوش‌حال شد و بهم پیشنهاد ازدواج داد منم با خوش‌حالی قبول کردم و فکر می‌کردم خوش‌بخت‌تر از من نیست ولی طوفان اومد و همه‌چی رو مثل گردباد برد، من مسیحی بودم و اون

مسلمون بهم گفت دین تو تعقیر بده و مسلمون شو من قبول نکردگفتم تو تعقیر بده، محسن پوزخندی زد و گفت من دینم کامل ترین دین هستش تو باید مسلمون بشی، منم اون موقعه‌ها بچه‌سال بودم افتاده بودم روی دنده لج و قبول نمی‌کردم.

گوشی‌مو از کیفم در آوردم و توی گالریم عکس بابام رو آوردم و گرفتم طرف آنجلا و گفتم:

- این همون محسن آنجلا؟

آنجلا گوشی رو از دستم گرفت و بهش نگاه کرد با دیدن عکس شوکه شد و به وضوح رنگ پریده صورتش رو می‌شد قشنگ دید دست‌هاش داشتن می‌لرزیدن و اشک‌هاش پی‌درپی روی گونه‌های سفیدش می‌اومدن، با دهن باز داشتم نگاهش می‌کردم باورم نمی‌شد که الکس برادر من بوده، یعنی سرنوشت تا کجا باید بره، که دست روزگار اون‌قدر بچرخه بچرخه که به این‌جا برسه، بغض سنگینی

که داشت اذیتم می‌کرد رو رها کردم و اشک‌هام می‌اومدن روی گونه‌هام الاهی بمیرم واسه دل پدرم که دوتا از عشق‌هاشو از دست داده بود، اماّ چرا توی این چندسال پی شو نگرفت پیداشون کنه، شاید دنبالش گشته نتونسته.

اوف سرم رو با دست‌هام گرفتم و زیر لب گفتم:

- خدایا، رسم روزگارت کجاست؟

آنجلا از جاش بلند شد و حراسون اومد سمت من لب‌هاش داشتن می‌لرزیدن و گفت:

- دخترم تو محسن رو از کجا می‌شناسی؟

دست آنجلا رو گرفتم و ناز کردم و گفتم:

- قول میدی بعد از شنیدنش ازم متنفر نمیشی؟

آنجلا منو کشید تو بغلش و به گریه کردنش ادامه داد و با لحنی که دلم رو آتیش می‌زد گفت:

- دخترکم چرا باید از تو ناراحت بشم، مگه تو چه تقصیری داری؟

آنجلا از بغلم اومد بیرون و منتظر نگاهم کرد، با تردید گفتم:

- پدرمه.

آنجلا مات و یخ زده نگاهم کرد، لب باز کردم و گفتم:

- خوبی عزیزم؟

آنجلا مثل ماهی های که آب بهشون نمی‌رسید دهنش رو باز و بسته می‌کرد، رنگش خیلی پریده بود و با بغض نگاهم می‌کرد.

شونه‌های آنجلا رو گرفتم و یکم تکون دادم.

- آنجلاجون حالت خوبه؟

آنجلا به زور دهنش رو باز کرد و گفت:

- تو دختر محسن هستی؟

لبخندی زدم و با آرامشی که سعی می‌کردم داشته باشم گفتم:

- آره هستم.

آنجلا لبخندی زد و گفت:

- میگم چرا از روزی که دیدمت بهم آرامش میدی، پس تو دختر محسنی عروسکم.

سرم رو تکون دادم و مهربون نگاهش کردم.

آنجلا بغلم کرد و سرش رو تو گردنم فرو کرد و هی قربون صدقم می‌رفت.

تعجب کردم، فکر نمی‌کردم که باهام خوب رفتار کنه، فکر می‌کردم باهام بد رفتاری کنه و منو نخواد، امّا با کمال تعجب مثل یک مادر داشت نازم می‌کرد، چشم‌هامو بستم و غرق در آرامش مادرانه‌ای شدم که چندسال بود ازش محروم بودم، آنجلا واقعاً زن مهربون و زیبایی بود.

بعداز ساعت‌ها حرف زدن با آنجلا زن طفلکی اون‌قدر گریه کرد که یکم حالش بد شد و به اتاقش رفت، ذهنم بدجوری آشفته و پریشون شده بود یک‌دفعه یاد اوم زمانی افتادم که تو خونه شهاب بهمون حمله کردن و شهاب تیرخورد

بعد از چند روز فهمیدم زیر سر پدرم بوده، چرا اون‌روز بهمون حمله شد؛ با این فکر گوشی رو برداشتم و شماره پدرم رو گرفتم، دیگه کم مونده بود ناامید بشم صدای پدرم پشت گوشی پیچید.

- جانم دخترم؟

- سلام بابا، خوبی؟

بابا نفس عمیقی کشید و با خسته‌گی گفت:

- مگه این الکس دیوونه می‌ذاره من نفس بکشم.

با شنیدن اسم الکس و این جریان‌ها بغض لعنتی دوباره توی گلوم نشست، الان نمی‌خوام که بهش بگم چون می‌دونم به اندازه کافی دردسر به وجود اومده؛ دیگه از این بیشتر نشه بهتره، دوتا تک‌سرفه کردم و گفتم:

- چرا مگه اتفاقی افتاده باز؟

پدر که انگار منتظر بود که من این سوال رو بپرسم و تمام اعصبانیت‌شو خالی کنه گفت:

- پسره دیوونه زنگ زده من رو با تهدید دعوت کرد به خونش و ازم خواست که برم شمال و یک دختری رو سالم ببرم تحویلش بدم، این همه خودش آدم داره حالا این وسط گیر داده به من.

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- خوب پدر من می‌ترسه که آدم‌های خودش بهش خیانت کنن، این‌هم که می‌بینی داره به تو اعتماد می‌کنه چون می‌دونه به خاطر من هم که شده بهش خیانت نمی‌کنی.

پدر معلوم بود که حسابی کلافه‌ست و گفت:

- خوب اون عوضی رو شناختی، اتفاقاً همین حرف‌هارو هم با تهدید بهم زد.

لبخندی زدم و با مهربونی گفتم:

- خودتو کلافه نکن پدرمن، اگه بخوام واضح‌تر بگم بهتره یکم باهاش کنار بیای الکس اون‌قدرهاهم که فکر می‌کنی آدم بدی نیست.

پدر که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- دخترم یه‌سوال ازت می‌پرسم درسته جوابش مطابق میلم نیست ولی دوست هم ندارم دروغ بگی.

دلم هری ریخت، نمی‌دونم چرا احساس کردم سوالی که خوشایند باشه قرار نیست که بپرسه ولی خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم:

- جانم پدر؟

پدر بدون هیچ حرف دیگه‌ای گفت:

- علی براتی رو تو به قتل رسوندی؟

با شنیدن اسم اون پسرک چشم مشکی تنم لرزید، توی این مدت به تنها کسی که فکر نکرده بودم علی بود، با صدایی لرزون گفتم:

- آره.

پدر معلوم بود عصبی شده با شنیدن جواب من ولی سعی کرد که مثلاً خودش رو آروم نشون بده ولی آنچنان هم

موفق نشد.

- آخه دختره کم عقل تو اصلاً می‌دونی این طفل رو چرا کشتیش؟

پوفی کردم و گفتم:

- بابا حالا چرا الان گیر دادی به اون، اون که الان مرده!

- دخترم بزار اگر الکس بهت نگفته من بگم، الکس وقتی دید تو دنیای کار علی‌براتی داره ازش بالا می‌زنه و دیگه کم‌کم طرفدارهای خودش کم می‌شن با نقشه و کلک اول تصمیم داشت با داروهای اشتباهی دیوونه‌اش کنه، دید نه‌خیر کارش به هیچ‌جایی بند نیست گفت بزار به قتلش برسونم، الان روشن شدی دختر ساده‌ی من؟

با شنیدن حرف‌های پدرم سرم تیر کشید، این حجم از تنفر و نفرت رو نمی‌تونستم درکش کنم، یعنی الکس اینقدر از رقیب‌های خودش متنفره؟

- بابا من الان حالم یکم خوب نیست بعداً باهات تماس

می‌گیرم.

بدون این‌که منتظر حرفی از پدرم باشم تماس رو قطع کردم، این عادت مسخره الکس کم‌کم داشت به منم سرایت می‌کرد، آخ الکس از دست کارهای تو چرا تو این‌جوری هستی، من چه‌جوری الان از دست تو عصبی یا ناراحت بشم داداش ناتنی؟

هجوم فکرهای مختلف تو ذهنم داشت دیوونه‌م می‌کرد، اوه راستی من می‌خواستم از پدر واسه حمله اون روز که به من و شهاب شد بپرسم، امّا الان حوصله این که اعصابم از این بیشتر داغون بشه رو نداشتم، ساعت رو نگاه کردم هشت شب رو نشون می‌داد، خوب فکر کنم به اندازه کافی این پسره منتظر خبر من شده، بهتره بهش بگم که کجا قرار بذاریم، گوشی‌مو در آوردم و پیام رفتم توی برنامه پیامک، الکس آدرس رو فرستاده بود متن آدرس رو کپی کردم و برای کمال فرستادم، و یک متن کوتاه دیگه فرستادم(فردا

شب ساعت هشت می‌بینمت)

پیام رو ارسال کردم و گوشی‌مو گذاشتم روی میزعسلی کنار تخت، از جام بلند شدم و رفتم لب پنجره به بیرون خیره شدم، دوتقه به در خورد، چشم‌هامو باز بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با لحن عادی بگم:

- بفرمائید.

برگشتم سمت در که همزمان در اتاق هم باز شد و فاطیما با چهره نگران اومد توی اتاق، حتماً پریشونی آنجلا رو فهمیده و نگرانش شده، قیافه غمگینم رو پنهان کردم و با لبخند گفتم:

- چیزی شده فاطیما، چهره‌ات نگرانه؟

فاطیما همین‌جور که می‌رفت سمت صندلی تکی سمت راست اتاقم با دودلی و نگرانی که هرکسی با دیدن چهرش می‌فهمید گفت:

- تو می‌دونی که آنجلا چرا ناراحته، ساعت هاست از اتاقش

بیرون نیومده، حتی اجازه نمی‌ده کسی وارد اتاق بشه.
رفتم سمت تخت‌خواب و نشستم لبه تخت نزدیک به صندلیی که فاطیما نشسته بود، مطمئن نبودم که همه‌چی رو بگم یا نه، شاید آنجلا دوست نداشت که همه در جریان این قضیه باشن؛ داشتم با تردید به چشم‌های پر از نگرانی و مهربون فاطیما نگاه می‌کردم که فاطیما با صدای لرزون و بغض‌داری گفت:
- مارانا عزیزم خواهش‌می‌کنم آنجلا برای من از مادر عزیز تره، اون تمام زندگی منه، من هرچی رو که الان دارم از اون دارم، نمی‌خوام که خار کف پاهاش بره، لطفاً اگه چیزی می‌دونی بگو.
تک سرفه‌ای کردم و گفتم:
- خوب جریانش طولانیه، برمی‌گرده به خیلی سال‌های پیش حتی زمانی که نه من بودم و تو.
- چرا پیچیده صبحت می‌کنی مارانا، درست توضیح بده

98ia-shop.ir

ببینم چی شده؟

یکم مکث کردم و گفتم:

- خوب اگه بخوام کل داستان رو خلاصه کنم، من و الکس خواهر برادر ناتنی هستیم، پدرهامون یکی هستن امّا مادرمون زن‌های دیگه‌ایی هستن.

فاطیما چشم‌هاش از تعجب نزدیک بود از حدقه در بیان، دهنش باز مونده بود و به من مات مبهوت داشت نگاه می‌کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و کم‌کم کل قضیه‌های که آنجلا تعریف کرده بود واسش تعریف کردم.

با هر جمله و کلمه‌ای که از دهن من می‌اومد بیرون، فاطیما بیشتر هنگ می‌کرد، مثل ماهی‌ای شده بود که تو خشکی افتاده و آبی برای نوشیدن نداره، ضربان قلبم توی بالاترین حد ممکن بود، هر لحظه فکر می‌کردم الانه که قفسه سینه‌ام شکاف بخوره و قلبم از قفسه سینه‌ام بزنه بیرون،

باورش برای خود من هم سخت بود، الکس همون مردی که باعث تمام بدبختی‌هام یا اگه بخوام یه‌جور دیگه توصیف کنم قهرمان من توی اوج بدبختی‌هام، برادر ناتنی من بود.

چهره الکس توی ذهنم مجسم شد، باورم نمی‌شد که الکس برادر من باشه همون مردی که اول زندگی من رو به خاک سیاه نشوند و بازهم همون مردی که من رو از بدبختی نجات داد، باورش برام سخت بود خیلی هم سخت بود، اگه بخوام اعتراف بکنم همیشه یک حسی خاص و آشنا داشتم به الکس، مثل حسی که به پدرم دارم، الان که دقت می‌کنم همچین هم اشتباه نبوده، فاطیما با صدای که به زور در می‌اومد گفت:

- میگما مارانا، آنجلا خیلی تا الان توی این سال‌ها زجر کشیده خواهش می‌کنم کمکش کن تا از این سیاهی که توی زندگیش گیرافتاده حداقل کمی کمتر بشه.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن مهربونی که سعی داشتم

توی لحنم بیشترش کنم گفتم:

- تمام تلاشم رو می‌کنم، چون می‌دونم پدرم هم از شنیدن این خبر خیلی شوکه میشه، چون دل خوشی هم از الکس نداره و من خیلی نگران حالشم نمی‌دونم بگم بهش یا نه؟

فاطیما لبخند غمگینی زد و گفت:

- مارانا می‌دونم حال توهم بهتر از من نیست ولی الان بهتره که نه به الکس و نه به پدرت چیزی بگی، اوضاع که یکم آروم‌تر شد به جفتشون بگو.

خوب از یه طرف فاطیما داشت راست می‌گفت ولی از یه‌طرف دیگه هرچی بگذره تنفر پدرم از الکس بیشتر میشه و این اصلاً خوب نیست، رو به فاطیما سریع گفتم:

- نه از نظر من هرچی بیشتر بگذره بدتر میشه چون همین جوری پدرم سایه الکس رو با تیر میزنه، ماهم که بخوایم دیرتر بگیم هی بدتر میشه و هضم این موضوع هم برای الکس و هم برای پدرم خیلی بد میشه.

فاطیما اشکی که به زور می‌خواست پنهان کنه ولی چنان هم موفق نشد و اشک‌هاش همینجوری پشت سر هم روی گونه‌هاش می‌اومد، حال خودم هم از این بهتر نبود من دقیقاً وسط این داستان لعنتی بودم و بدترش اینجا بود که نمیدونم پدرم دقیقاً چیکار می‌کنه و چه تصمیمی می‌گیره؟ گونه‌هام داغ شده بودن چشمهام دیگه نایی برای گریه کردن نداشتن، کم خودم غم و اندوه داشتم این هم که اضافه‌اش شد.

فاطیما اومد کنارم نشست و بغلم کرد و با مهربونی گفت:

- عزیزکم غصه نخور می‌دونم سخته ولی بیا این بار قوی باش و به خاطر پدرت هم که شده روحیه‌ات رو نباز و دل آنجلا رو بعد از چندسال خوشحال کن، تو دختری نیستی که بخوای کسی رو اذیت کنی من توی این‌چند وقتی که اینجا بودی به اندازه کافی شناختمت.

چیزی نگفتم و بی صدا فقط اشک ریختم، این طفلک چی

می‌دونست از زندگی سیاه من، اون از قوی بودن چیزی غیر از واژه‌اش ندیده بود، از تنهایی، از بی‌کسی از تمام اون بدبختی‌های که من کشیده بودم چیزی درک نمی‌کرد.

***

الکس

چندساعتی از رفتن محسن می‌گذشت، مغزم بدجوری درگیر بود مخصوصاً که شهاب هنوز قدمی برنداشته بود و این نشونه بدی در پیش داره چون من به خوبی شهاب رو می‌شناسم داره نقشه می‌کشه و حساب شده قدم برمی‌داره، باید یک فکر اساسی بکنم و یکی رو به عنوان جاسوسی بفرستم ور دست شهاب وگرنه از قدم بعدی شهاب هیچی نمی‌فهمم و این رو اصلاً دوست ندارم.

صورت مارانا توی ذهنم نمایان شد، لبخندی اومد روی لبم اون واقعاً دختر زیبا و مهربونی هستش، نباید اون رو وارد

داستان کمال می‌کردم ولی از یکور دیگه آدمی که مورد اعتمادم باشه و بتونم بهش اعتماد کامل بکنم رو مخصوصاً الان که صددرصد شهاب دنبال فرصت می‌گرده نباید خودم سوژه رو بدم دستش، گوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم، محسن بود حتماً می‌خواد بگه رسیدم یا سوالی داره گوشی رو، جواب دادم که صدای عصبیش پشت تلفن پیچید:

- می‌دونستی خیلی پستی؟

نمی‌دونم چرا همیشه جلوی این مرد بیشتر سکوت می‌کردم و بیشتر مواقعه جواب این مرد گستاخ رو نمی‌دادم اما با این حال با خونسردی و غرور گفتم:

- توهم می‌دونستی باید حد خودتو بدونی آقا محسن؟

محسن کلافه و آرومتر گفت:

- دختره الان پیشمه خیلی هم عصبیه از دستت.

از حرف محسن تعجب کردم آخه دختر منصور منو از کجا

می‌شناخته که الان عصبیه؟

فکری که داشتم رو سر زبونم آوردم.

- اون منو از کجا می‌شناسه؟

- فکر کنم منصور هرکاری که می‌کرده یا هرجایی می‌رفته رو برای دخترش می‌گفته، اوه راستی الکس این دختره هم رزمی و هم تیراندازیش حرفیه با بدبختی تونستم با خودم بیارمش.

نیش‌خندی زدم و با طعنه گفتم:

- حتماً بهش گفتی که جون پدرت در خطره و اگه با من نیای اون می‌میره.

محسن خندید و گفت:

- تنها اخلاقت که باهاش حال می‌کنم همین باهوش بودنت هستش، تازه بازهم قشنگ راضی نشد وقتی یکم سست شد تا اسم پدر شو شنید منم بلافصله از فرصت استفاده کردم و با ضربه به سرش بی‌هوشش کردم.

نمی‌دونم با این که از محسن خوشم نمی‌اومد ولی وقتی گفت از این اخلاقت خوشم میاد یه جوری شدم، شاید به خاطر این بود که من از بچگی یتیم بودم یکم الان احساسی شدم ولی نباید نرمش نشون می‌دادم برای همین با همون لحن همیشه با غرور تکبر گفتم:

- باشه پس حواست بهش خیلی باشه چون معلومه که آموزش دیدست، منتظرت هستم آقامحسن.

بدون این که منتظر حرف بعدی محسن باشم گوشی رو قطع کردم، قلبم بدون دلیل داشت محکم میزد تا الان توی این سالهای زندگیم این‌جور نشده بودم، کلاً نمی‌دونم چرا دارم اینجور میشم این از احساساتم به مارانا و از این بدتر با محسن صحبت کردم قلبم بی‌قراری می‌کرد.

باید از این فکرها بیام بیرون، چون نباید اجازه بدم برای این چیزهای الکی خودم رو ضعیف کنم ازجام بلند شدم و رفتم سمت اتاق مخفی که منصور رو پنهان کرده بودم، از

راه مخصوص رفتم و وارد اتاق مخفی شدم منصور چشم‌هاش بسته بود لبخند خبیثی ناخودآگاه اومد روی لبام، رفتم سمت یکی از شلاق‌های چرم که تا مغز و استخون تو به درد می‌آورد از توی قفسه مخصوصش در آوردم و رفتم سمت منصور با قدرت تمام شلاق رو بردم بالا و به ساق‌های پاهاش ضربه زدم، چشم‌هاش تا بیشترین حدممکن باز شد و عربده‌ای کشید ولی تا نگاهش به من افتاد سریع ساکت شد، از این کارش خنده‌م گرفت و با تمسخر و کنایه گفتم:

- اوخی منصور بی‌چاره، چی‌شد تا چش‌م‌هات به من خورد ساکت شدی، آخ که چه‌قدر غرور داری.

منصور با این‌که درد زیادی داشت ولی خودش رو نباخت و با گستاخی گفت:

- چیه فکر کردی الان التماست می‌کنم آقا الکس؟

لبخندی زدم و محکم جوری که تمام بدنش به درد بیاد

گفتم:

- آره آقامنصور چرا التماس من بکنی، امّا وقتی دخترت رو به عنوان ناهار به کوسه عزیزم دادم اون موقعه من التماس‌هاتو حتی گوش هم نمی‌کنم.

با این حرفم منصور شوکه شد و برای چند لحظه فقط داشت با ترس نگاهم می‌کرد که دوباره گفتم:

- دختر عزیزت پریزادآریامهر 19ساله کسی رو که دوازده ساله پنهانش کردی الان توی ماشین یکی از افراد من داره میاد که جان به فدای پدر عزیزش بشه.

منصور اشک دور چشم‌هاش جمع شد و با لحن بغض‌آلودی گفت:

- ببین الکس باشه من تسلیم، هرچی که بخواهی رو برات تعریف می‌کنم.

اولین سوالی که یکم‌شو خودمم حدس زده بودم رو می‌خواستم بپرسم دوتا تک‌سرفه کردم و گفتم:

- این اطلاعاتی که از من به دست آوردی رو به کیا گفتی و کجا ذخیره کردی؟

منصور مکثی کرد و بادودلی گفت:

- فقط به دخترم می‌گفتم ولی به شرفم قسم و به جان همون دخترم من هیچ اطلاعاتی از تورو جایی ذخیره نکردم.

پس درست حدس می‌زدم اون هراتفاقی که می‌افتاده یا هرچیزی رو می‌فمیده رو به دخترش می‌گفته که اگه خودش لو رفت یا مرد دخترش به پلیس همه رو بگه و کارهای منصور هم درست پیش بره، پس باید یک فکر اساسی برای دخترش بکنم چون منبع اصلی اون هستش، امّا با این حال که مطمئن بودم منصور داره درست میگه گفتم:

- ببین مارمولک اگه بهم دروغ گفته باشی بلایی سر خودت و دخترت میارم که توی گینس ثبتش کنن.

منصور رنگش حسابی پریده بود و با نگرانی گفت:

- نه به خدا دارم راست می‌گم ولی خواهش می‌کنم با دخترم کاری نداشته باش اون بی‌گناهه بذار بره.

پوزخندی زدم و با عصبانیت گفتم:

- چی درمورد من فکر کردی، فکر کردی می‌ذارم دخترت بره و بعد از شنیدن مرگ پدر بی‌شرفش بره همه چی برای پلیس تعریف کنه و دستی دستی خودم رو بندازم زندان آره؟

منصور معلوم بود که انتظار همچین حرفی رو از من داشت گفت:

- من جلوی چشم خودت به دخترم می‌گم که کلاً از ایران بره و کاری به این کارها هم نداشته باشه.

از این که منصور منو خر فرض می‌کنه می‌خوام که خفه‌اش کنم ولی خونسردی خودم رو حفظ کردم و آروم گفتم:

- دخترت رو کاریش ندارم تا زمانی که اون هم باهام کنار

بیاد، خودت بهتر از همه اخلاق من رو می‌شناسی اگه حرفی بزنم تا آخرش هستم و اماّ این‌که با چند تا از آدم‌های مورد اطمینانم می‌فرستمش ترکیه و فعلاً پیش خودم می‌مونه تا هر زمانی که خودم بخوام.

منصور بهتر از همه اخلاق من رو می‌شناخت من اگه حرفی بزنم زیرش نمی‌زنم و بهترش اینو می‌دونست کاری به کار دخترش ندارم و دست‌درازی نمی‌کنم به یه دختر.

- الکس من به خوبی می‌شناسمت ولی پریزاد هم دختری نیست که بخواد لج کنه و این رو هم می‌دونم تو نمی‌ذاری من زنده از این در برم بیرون ولی تورو به همون خدایی که فراموشش کردی قسم می‌دم کاری به دخترم نداشته باش اون سنی نداره.

تفنگم رو از جیب پشت شلوارم درآوردم و همزمان گفتم:

- خوب اخلاق من دستته ولی متاسفانه اگه هم بخوام که زنده‌ات بذارم نمیشه چون هرکاری از یک آدم برمیاد،

خداحافظ منصورآریامهر.

تفنگ رو گرفتم طرفش و به سرش شلیک کردم، صدای بلند شلیک توی فضای اتاق پیچید به تن بی‌جون منصور نگاه کردم حتی ذره‌ای هم دلم براش نسوخت چون خیانت به من و جاسوسی کردن برای الکس چلپی برابر بود با مرگ، رفتم سمت بدن بی‌جون منصور و طناب‌های که دور بدنش بودن رو باز کردم، منصور رو بلند کردم و رفتم سمت دریچه که بندازمش تو آب و خوراک کوسه‌هام بشه، منصور رو روی زمین گذاشتم و رفتم سمت قفسه شلاق‌ها و از پشت شلاق‌ها کلیدی رو که پنهان کرده بودم رو برداشتم و رفتم سمت دریچه قفل شو باز کردم و منصور رو هل دادم سمت دریچه و انداختمش توی آب، کوسه که متوجه منصور داخل آب شد با سرعت زیاد به سمت منصور رفت و دهنش رو باز کرد و به راحتی منصور رو قورت داد، سریع دریچه رو بستم و قفل کردم کلید رو همون‌جای که پنهان

می‌کردم پنهان کردم و از اتاق مخفی بیرون رفتم، الان باید با محسن تماس بگیرم و بهش بگم که این دختره رو یک‌جای خوب پنهان کنه تا سر فرصت یک فکر خوب براش بکنم گوشی‌مو برداشتم و شماره محسن رو گرفتم، بعد از چهار بوق صدای محسن پشت گوشی پیچید.

- بله الکس.

- محسن دختره رو اینجا نیار ببرش خونه خودت و یا دست و پاهاش رو ببند یا داخل اتاق زندانیش کن تا هر زمانی که بهت گفتم.

- باشه امآ با منصور چیکار کردی؟

خونسرد گفتم:

- کاری رو باید انجام می‌دادم رو دادم ولی فعلاً به دخترش بگو که زندس.

- باشه هرجور خودت راحتی.

این بار رو ادب رو رعایت کردم وگفتم:

- باشه پس منتظر خبرم باش فعلاً خداحافظ.

- باشه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و با احساس ضعف از اتاقم بیرون رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم، دوتا از کارگرها توی آشپزخونه بودن و داشتن شام رو آماده می‌کردن که با دیدن من جفت‌شون سلام کردن منم فقط سرمو تکون دادم و رفتم سمت یخچال و درش رو باز کردم که یکی از کارگرها گفت:

- آقا چی میل دارین؟

- ممنون خودم برمی‌دارم.

با این حرفم سکوت کرد و نگاهی به داخل یخچال کردم که انواع و اقسام خوراکی‌ها بود، چشمم به کیک شکلاتی افتاد خوب همین رو یکم می‌خورم تا شام آماده شده.

رو کردم سمت کارگرها و گفتم:

- یکم از این کیک شکلاتی برام بیارین نشیمن اصلی.

منتظر حرفی از جانب اون‌ها نشدم و از آشپزخونه اومدم بیرون، اماّ یه دفعه یاد صورت اون کارگری که یک‌بار چندسال پیش خونه شهاب کار می‌کرد دیدمش افتادم، صورتش رو قشنگ یادمه این همون زنه که توی آشپزخونه رو به من گفت چیزی میل دارین یا نه، ابروهام بالا رفتن پس آقاشهاب جاسوس برای من فرستاده و من احمق از اون اولش نفهمیدم، باید سنجیده عمل کنم و مثلاً جوری وانمود کنم که انگار چیزی نفهمیدم با این تصمیم رفتم سمت نشیمن و روی مبل‌ها نشستم و منتظر شدم که این زن مثلاً زرنگ بیاد و کیک رو بذاره جلوی من، از پشت سرم صدای پا شنیدم باید همین زنه باشه هیچ حرکتی از خودم نشون ندادم ودیدم که اون یکی کارگره اومده اخم‌هام ناخودآگاه رفت تو هم ولی چیزی هم نگفتم کارگر خم شد و ظرف کیک رو گذاشت روی میزعسلی جلوی پای من، این یکی هم قشنگ زیر نظرم گرفتم که بعد هم

درمورد این یکی تحقیق کنم که این‌هم تو زرد از آب در نیاد.

- آقا چیز دیگه‌ای میل ندارین؟

- نه می‌تونی بری.

زنه تا خواست برگرده گفتم:

- اسمت چیه؟

- محیا کیانی هستم آقا.

- باشه می‌تونی بری.

محیا چشمی زیر لب گفت و رفت باید بفهمم این زنه که برای شهاب کار می‌کرد اتفاقی این‌جاست یا واقعاً برای جاسوسی اومده.

چنگالم رو برداشتم و یکمی از کیک رو خوردم ولی اونقدری ذهنم درگیر بود که حتی مزه کیک رو هم احساس نمی‌کردم، دلم می‌خواست به زودی زود تمام این داستان‌ها تموم بشه و اعصابم یکم آروم بشه، بعد از تموم

98ia-shop.ir

شدن تمام این قضیه‌ها از مارانا خواستگاری می‌کنم و این بارو با قلبم تصمیم می‌گیرم نه با عقلم، بعد از تموم شدن کیکم ازجام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، دیدم که مهسا و محیا با اون زنه که بهش مشکوک بودم توی آشپزخونه بودن و روی صندلی‌های میز وسط آشپزخونه نشسته بودن که هرسه‌شون از روی صندلی بلند شدن و مهسا گفت:

- چیزی لازم دارین آقا؟

رو به اون زنه گفتم:

- تو با من بیا اتاقم کارت دارم.

بدون این‌که منتظر حرفی از اون‌ها باشم رفتم سمت اتاقم و در اتاقم رو باز کردم، سمت راست اتاق یک صندلی تک نفره بود نشستم و منتظر زنه شدم، چند تقه به در خورد و در باز شد، آروم و خونسرد گفتم:

- یادم نمیاد اجازه داخل شدن رو داده باشم.

زنه سرش پایین بود و با تن صدای آروم و یکمی ترس گفت:

- اماّ آقا خودتون گفتین که به اتاق‌تون بیام.

- آره گفتم.

منتظر داشت نگاهم می‌کرد، نه جرات بیان حرفی رو داشت فقط داشت منتظر نگاهم می‌کرد، با جدیت و غروری که از وقتی یادمه باهام بود گفتم:

- اسمت چیه؟

با شنیدن حرفم ترس رو قشنگ توی چشم‌هاش حس می‌کردم.

اولین ضعف هر انسان چشم‌های اون‌ها هستن که اون‌هارو لو میدن و این یعنی شکست در برابر دشمن، زنه همچنان مکث کرده بود که با تن صدای بلندتر و یکم عصبی گفتم:

- خوب باشه حرف نزن منم زبون شما حیوون‌هارو خوب بلدم.

بلافصه بعد از شنیدن جمله‌ام سریع گفت:

- دنیا علی‌پور هستم آقا اماّ متوجه این رفتارتون نمی‌شم از من که خطایی سر نزده.

پوزخندی زدم پس این زنک خائن خوب بلده که زبون بازی کنه ولی متاسفانه طرف مقابلش الکس چلپی هست و کسی نیست که با دوتا حرف خر بشه و گول بخوره، سعی کردم فعلاً خشمم رو کنترل کنم و آروم‌تر گفتم:

- خوب دنیاخانوم چرا ترسیدین من که هنوز نگفتم چرا صداتون زدم، دوم این‌که شما رو کی اسخدام کرده که من خودم صاحب خونه هستم ولی خبر ندارم؟

دنیا خودش رو نباخت و با لحن محکم گفت:

- من اتفاقی با مهساخانوم سرکارگرتون آشنا شدم و چون به کار احتیاج داشتم ایشون به من لطف داشتن وگفتن بعضی از روزها بیام و در کارهای خونه بهشون کمک کنم. خوب پس این از اون چیزی که فکر می‌کنم سرسخت‌تر

هستش ولی منم نباید کم می‌آوردم و گفتم:

- اماّ من خوب تورو می‌شناسم قبلاً تورو توی خونه یکی از دوستانم دیده بودم.

دنیا که انگار فهمید من خوب اون رو یادمه سریع گفت:

- بله بله من قبلاً برای خیلی از پول‌داران کار می‌کردم ولی خوب به دلایلی از اون‌جا استعفا دادم.

نه این‌جور نمی‌شد این زنک زرنگ این‌جوری زبون باز نمی‌کرد، از جام بلند شدم و رفتم سمتش و مچ دست شو محکم گرفتم و بردمش سمت صندلی و پرتش کردم که تعادل شو از دست داد و بجای این که روی صندلی بشینه افتاد روی زمین تفنگم رو در آوردم و گرفتم سمتش و با تهدید گفتم:

- ببین من اعصاب مصاب ندارم فکر کنم این رو هم اون رئیس احمقت که تورو فرستاده این‌جا بهت گفته یا میگی برای چی اومدی یا به جان مادرم همین الان بدون این‌که

منتظر چیزی باشم می‌کشمت.

دنیا که قشنگ دوهزاریش افتاده بود که نمی‌تونه با زبون من رو خر کنه ولی بازهم از من پروتر بود و گفت:

- من چه بگم برای کی کار می‌کنم و چه نگم در آخرش تو منو می‌کشی منم به رئیسم وفادار میمیرم.

هه شهاب عجب جوجه‌ای رو آماده حمله کرده بود که در آخرین جونش هم نمی‌خواست که خیانت کنه ولی رگ خوابش فقط یک پیشنهاد بود.

- ولی اگه بگی اون شهاب لعنتی ازت چی می‌خواسته که تورو فرستاده خونه من منم قول شرف میدم که بذارم بری.

اشک دور چشم‌های دنیا حلقه زد و گفت:

- چه فرقی می‌کنه اگر هم رئیس بفهمه که لو دادم اون من رو می‌کشه.

***

مارانا

98ia-shop.ir

بعد از این‌که با فاطیما کلی گریه کردیم فاطیما گفت که میره اتاقش تا یکمی استراحت کنه، موقعه شام بود ولی اصلاً حوصله غذا خوردن نداشتم یه‌جورهایی روم می‌شد تو چشم‌های آنجلا نگاه کنم چون پدر من بود که باعث شد از اول جوونی آنجلا تبدیل بشه به یک زن تنها و این برای من که دختر محسن بودم عذاب داشت، ای خدا پدر تو چه‌قدر در گذشته اشتباه انجام دادی که هرچه‌قدر هم زمان بگذره درست نمیشه که هیچ تازه اشتباه‌ها یکی پس از دیگری دامن عزیزاتو می‌گیره و این یعنی عدالت و ترازو روزگار، هرچی بیشتر فکر می‌کنم بیشتر گیج می‌شم و عمق فاجعه زمانی هستش که شهاب از این موضوع باخبر بشه و این یعنی برابر با شکست واقعیه الکس، باید قبل از این که شهاب باخبر بشه خودم به الکس و پدرم همه رو بگم چون دلم نمی‌خواد که توی بدترین شرایط بفهمن و

98ia-shop.ir

نابود بشن، سرم از شدت درد رو به منفجر بود از روی تختم بلند شدم و رفتم سمت کنسول بغل تخت و از توی یکی از کشوهاش یه‌دونه قرص مسکن برداشتم و با لیوان آب که روی همون کنسول بود خوردم تا بل‌که فرجی بشه و این سر لعنتی من خوب بشه، چند تقه به در خورد و در باز شد آنجلا ناراحت اومد توی اتاق ولی با مهربونی گفت:

- دخترم چرا نمیای شام بخوری، نکنه به‌خاطر حضور من هستش که نیومدی؟

شرمنده از روی تخت که دراز کشیده بودم بلند شدم و رفتم سمتش و بغلش کردم و با مهربونی و شرمندگی گفتم:

- آنجلاجون چرا بخوام به‌خاطر همچین زن مهربونی به میز شام نرم.

از بغلش بیرون اومدم و دوباره گفتم:

- فقط کمی سر درد داشتم قرص مسکن خوردم دراز کشیده بودم گفتم شاید کمی بهتر بشه.

آنجلا هم لبخند زد و گفت:

- خوب قشنگم شام نخوری که بدتر سردرد می‌گیری بیا تا باهم بریم سر میز شام.

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- باشه بریم.

تا آنجلا خواست بیرون بره یکهویی یادم اومد که همه‌چی رو به فاطیما گفتم بذار به خود آنجلا هم بگم که فاطیما همه‌چی رو می‌دونه این‌جور بهتره.

- راستی آنجلا؟

- بله دخترم.

این دخترم گفتن‌های آنجلا بدجوری دلم رو می‌لرزوند یاد مادرم توی ذهنم مرور می‌شد و حالم رو از این رو به اون رو می‌کرد.

- فاطیما به اتاقم اومد و حسابی دل‌نگرانت بود ازم خواهش کرد اگه چیزی می‌دونم بهش بگم منم دیدم

طفلک نگرانه براش همه‌چی رو تعریف کردم.

آنجلا نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم هیچ اشکالی نداره اون تمام بچگیش رو پیش من بوده و حق داشت که بدونه.

- باشه عزیزم، فقط بی‌زحمت بعد از شام بریم حیاط پشتی چون می‌خوام که درمورد موضوعی باهاتون صحبت کنم.

آنجلا لبخندی زد و گفت:

- باشه عزیزم بریم.

از این همه محبت آنجلا داشتم شرمنده می‌شدم فکر می‌کردم بعد از این همه اتفاق باید کمی اخلاقش عوض بشه و باهام بدرفتار کنه ولی بد نشد که هیچ بهتر هم شده.

با آنجلا از اتاق بیرون رفتیم و به سمت آشپزخونه راه افتادیم، از جلوی در اتاق فاطیما که رد شدیم یک‌دفعه در اتاق فاطیما هم‌باز شد و فاطیما با دیدن آنجلا با نگرانی

نگاهش کرد که آنجلا با خونگری و با مهربونی که واقعاً من رو متعجب می‌کرد گفت:

- عه توهم که هنوز سر میز شام نرفتی عزیزم؟

فاطیما سریع خودش رو جمع‌جور کرد و با شیطنت و لبخندی که سعی داشت واقعی باشه گفت:

- می‌خواستم ببینم کسی دنبالم میاد که متاسفانه کسی نیومد خودم مجبور شدم بیام.

این فاطیما واقعاً دختر شاد و با مزه‌ای هستش و غیرممکنه که پیشش باشی و لبخند روی لبهات نیاره، آنجلا تکخنده ای کرد و چندقدم به جلو رفت و لپ فاطیما رو کشید و با خنده گفت:

- آخه دخترم تو هیچ وقت نمی‌خوای که بزرگ بشی؟

- نه خاله جان چون دنیای بزرگ‌هارو نمی‌پسندم.

با این حرف فاطیما موافق بودم، دنیای بزرگها دنیای نبود که بچه‌گی‌مون آرزوشو داشتیم، برای این که بحث به

جریان الکس و پدرم کشیده نشه زود گفتم:

- الان جای این حرف‌ها نیست فعلاً بریم شام بخوریم تا بعد.

فاطیما زیر لب باشه‌ای گفت و هرسه‌مون به سمت میزشام رفتیم و پشت میز نشستیم، به غذاها نگاه کردم که با دیدن صدف دریایی اخم هام تو هم رفت، خداروشکر ماهی سرخ شده هم بود وگرنه به هیچ وجه لب به این غذای چندش نمی‌زدم، برای خودم یکم از ماهی برداشتم و شروع کردم به خوردنش که فاطیما با همون لحن شوخ و بامزه گفت:

- مارانا به نظرم اون صدف‌ها دارن صدات می‌زنن و میگن مارانا جونم چرا مارو نمی‌خوری؟

ابرو هام بالا رفت و منم مثل خودش با خنده گفتم:

- اتفاقاً باهم سلام علیک کردیم ولی ممنون باب‌میلم نیست گلم.

آنجلا که از خنده قرمز شده بود رو به فاطیما گفت:

- فاطیما عزیزم اکثر ایرانی‌ها از این جور غذاها خوششون نمیاد.

از این که آنجلا می‌خندید خوشحال شدم چون واقعاً اون زن مهربونی بود، شاید اگر مادرم زنده بود رفتارم با آنجلا فرق می‌کرد و باهاش بدرفتاری می‌کردم و این حقش نبود و از نظر من تمام اینها دست سرنوشت روزگاریست که همه این هارو از قبل نوشته.

فاطیما دید که من هیچ حرفی نزدم و توی سکوت دارم آروم‌آروم ماهی رو می‌خورم بازهم با خنده گفت:

- حالا همین یک بار رو امتحان کن شاید خوشت اومد؟

باز نگاهی به صدف‌ها انداختم که با دیدن اون چیز وسطش چندشم شد و رو به فاطیما گفتم:

- باورکن نمی‌تونم بخورم چون بعد از خوردنش می‌دونم که حالم بد میشه.

- یعنی از کله‌پاچه شما ها چندش تره؟

با این حرف فاطیما هرسه‌مون زدیم زیر خنده واقعاً یه جورهای راست می‌گفت بنده خدا چون کله‌پاچه هم قیافه‌اش یکم چندشه ولی مزه‌اش واقعاً لذیذه ولی منم کم نیاوردم و گفتم:

- خوب درسته ولی از حق نگذریم به این‌حدهم کله‌پاچه قیافه‌اش بد نیستش.

- اوم خوب هرکسی از غذای کشور خودش دفاع می کنه ولی مطمئنم اگه امتحان کنی پشیمون نمی‌شی.

خوب فاطیما خیلی اصرار داشت که این صدف رو به خورد من بده دیگه روم نشد که رو شو زمین بندازم و بگم که نمی‌خورم، با دودلی یکی از صدفه‌ارو برداشتم و گفتم:

- باشه حالا که انقدر اصرار داری که من امتحان کنم موردی نیست، امّا اگه بالا بیارم فاتحه تو بخون.

فاطیما نیشش باز شد و سریع گفت:

- باشه قبول.

آنجلا و فاطیما هردوشون داشتن با خنده نگاهم می کردن وای فاطیما می کشمت اگر بد مزه باشه، چشم هام رو بستم و صدف رو گرفتم بالا و مواد شل وسطش رو سر کشیدم و خود صدف رو آوردم پائین، مواد صدف رو یکم مزه مزه کردم زیاد هم که فکر می کردم بد نبود ولی خوش مزه هم نبود سریع قوتش دادم و پشت سرش آب خوردم که فاطیما با نیش باز و خنده گفت:

- خوشمزه بود یا برم فاتحه مو بخونم؟

آنجلا رو به فاطیما با یکم اخم ولی مهربون گفت:

- دخترم اینقدر این طفلک رو اذیت نکن.

رو به آنجلا با خنده گفتم:

- نه اشکال نداره اون جوری‌ها هم بدمزه نبود تونستم بخورم و فاطیما هم باید کله‌پاچه رو امتحان کنه.

فاطیما بامزه گفت:

- عزیزم من خودم کله‌پاچه رو اگر باشه تا تهش می‌خورم.

از دست این دختر یه کاری کرد که غم توی دلمون کلاً برای چند لحظه هم که شده از یادمون بره و لبخند روی لب های پر از غم مون بیاره، لبخندی زدم و گفتم:

- خوب خوبه یادم باشه رفتیم ایران یه مغازه خوب بلدم از خوردن کله پاچه هاش لذت می بری.

- خوب چه کاریه مگه این جا کله پاچه قحطی هستش میگم کارگر ها درست کنن برای فردا صبحانه.

- آره اینم فکر خوبیه.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم به بشقاب غذام نگاه کردم کمی از ماهی که توی بشقاب بود مونده بود ولی دیگه میلی به خوردنش نداشتم رو به آنجلا گفتم:

- عزیزم من دیگه سیر شدم، میرم حیاط پشتی منتظرت می شینم تا بیای.

آنجلا از روی صندلی بلند شد و گفت:

- باهم می‌ریم عزیزم منم دیگه میلی به غذا ندارم.

از روی صندلی بلند شدم که فاطیما شاکی گفت:

- من فقط مزاحمم؟

خواستم که حرفی بزنم که آنجلا زود تر گفت:

- نه عزیزم این چه حرفیه دوست داری توهم بیا.

فاطیما به حالت قهر و مظلوم گفت:

- نه ممنون خاله اگر دوست داشتین همون اول می گفتین.

لبخندی از کار های فاطیما روی لب هام اومد اون واقعاً دختر مظلوم و خوش قلبی هستش، رفتم سمتش و با مهربونی و شوخ گفتم:

- خوب عزیزم گفتم مزاحم خوردنت با این صدف های خوشگلت نشم وگرنه شما که گل سر سبدی.

فاطیما از حرفم خندش گرفت و از روی صندلی بلند شد و گفت:

- نه دیگه سیر شدم، حالا که اصرار می‌کنید باهاتون میام.

تک‌خنده ای کردم و دیگه چیزی نگفتم، هرسه مون به سمت حیاط پشتی رفتیم، روی یکی از صندلی های حیاط پشتی نشستم، آنجلا و فاطیما هم نشستن نمی دونستم دقیقاً سر حرف رو چه جوری باز کنم که خداروشکر فاطیما نجاتم داد و گفت:

- خوب مارانا الان تصمیمت چیه، به آقامحسن و الکس همه چی رو میگی؟

نفس عمیقی کشیدم و با یادآوری پدرم و الکس بغضی که نزدیک پنج ساله دست از سرم بر نمی داره گفتم:

- راه دیگه ای غیر از این ندارم چون مطمئن هستم که شهاب تا ته قضیه رو در نیاره ول کن نیست؟

فاطیما که از جریان شهاب خبر نداشت با تعجب گفت:

شهاب کیه و چه ربطی اصلاً به ماجرای ما داره.

نذاشتی زدم که فاطیما از شهاب بپرسه ولی چی بهش بگم واقعیت رو یا این که یک جوری دست به سرش ولی فاطیما دختری نبود که بخواد سوءاستفاده کنه و من رو اذیت کنه آروم و غمگین گفتم:

- جریانش طولانیه ولی این رو بدون که سایه الکس رو مخصوصاً الان که فکر می‌کنه که من مردم می‌زنه.

فاطیما که گیج شده بود از حرف های من با کلافگی گفت:

- میشه یکم واضح‌تر توضیح بدی، چون نفهمیدم که هیچ بد ر گیج شدم؟

آهی کشدم و سرم رو انداختم پائین و خلاصه ماجرا رو تعریف کردم که فاطیما با دهن باز فقط داشت نگاهم می کرد و با تعجب گفت:

- یعنی الان الکس همونی که باعث این اتفاق ها شده، همون برادر ناتنی جنابالی هستش؟

به صورت پر از غم آنجلا نگاه کردم و گفتم:

- آره متاسفانه.

فاطیما شوکه گفت:

- ولی دافنه که زندس الکس اون رو توی یکی از ویلا هاش توی شمال ایران پنهان کرده.

حالا نوبت من و آنجلا بود که با تعجب و حیرت به فاطیما نگاه کنیم، ذهنم واقعاً هنگ کرده بود آنجلا زودتر به خودش اومد و گفت:

- دخترم تو این رو از کجا می دونی و چرا به من تاحالا چیزی نگفته بودی؟

فاطیما پیشانی شو خاروند و با لحن مظلوم و آروم گفت:

- اول این که از کجا می دونم ، باید بگم این که الکس از من کمک گرفت چون من چند تا دوست صمیمی و البته دهن قرص سراغ داشتم توی شمال چون چند سالی الکس دافنه رو توی آلمان پنهان کرده بود، که آدم های اون جا با دافنه ناسازگاری کردن و الکس مجبور شد که اون رو به

ایران بیاره.

آنجلا نذاشت که فاطیما حرفش رو ادامه بده و گفت:

- آخه چه‌طور ممکنه بارها بعد از این که گفت دافنه رو به قتل رسونده گریه می کرد و کلی ناراحت بود بعد الان می گید که زندس؟

فاطیما اشک دور چشم‌هاش حلقه زد و با ناراحتی گفت:

- الکس روزی که نامردی دافنه رو متوجه شد بار ها و بارها قسم خورد که اون رو مرده فرض کنه و با خودش هم همیشه تکرار می کرد که دافنه مرده ولی دلش نیومد که دافنه رو بکشه و اون رو از نظر من مجازات بدتری کرد و اون رو توی خونه های مختلف زندانی کرد و براش شناسنامه و پاسپورت جعلی درست کرد.

دیگه داشتم از تعجب زیاد شاخ در می‌اوردم این الکس الحق که پسر بابامه مثل بابام زندگیش پر از رمز و رازهای زیادی هستش که آدم بعد از شنیدن شون متعجب میشه.

اونقدری گیج شده بودم که توان حرف زدن رو هم نداشتم، فقط با صورتی پر از حیرت داشتم به فاطیما و آنجلا نگاه می کردم، آنجلا بهتر از من نبود اون هم دقیقاً مثل من داشت با حیرت به فاطیما نگاه می کرد، فاطیما با لحن پر از دلسوزی رو به آنجلا گفت:

- خاله جونم قربونت برم چرا توی فکر رفتی الکس برای این بهتون نگفت، چون می دونست نمی‌ذارید اون دختر زندانی بمونه و الکس رو مجبور می کردین که اون دخترک نامرد آزاد کنه.

آنجلا داشت تازه به عمق قضیه پی می برد و دست هاش از عصبانیت می لرزید، از روی صندلی بلند شد و رفت سمت فاطیما، فاطیما هم بلند شد تا فاطیما خواست حرفی بزنه که آنجلا یه سیلی محکم زد توی صورت فاطیما، چشم هام از حدقه زدن بیرون به سرعت از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت آنجلا و فاطیما که فاطیما با چشم های پر از

اشک و لحن غمگین گفت:

- خاله چرا من، من که تقصیر نداشتم؟

آنجلا هم با بغض و عصبانیت که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

- از تو یکی دیگه توقع نداشتم، تو از کی اینقدر بدجنس شده بودی که راضی شدی یه دختر جوون و مظلوم رو چندسال توی خونه حبس کنن؟

میون حرف آنجلا پریدم و با لحن مهربون و آرومی گفتم؟

- آنجلا می دونم عصبی هستی، می دونم دلخوری ولی خواهش می کنم الان توی عصبانیت حرف نزن بعد که آروم میشی پشیمون میشی از حرف هات.

آنجلا بغضش ترکید، اشک هاش پشت سر هم روی گونه هاش می اومدن و با صدایی که میلرزید و پر از حسرت هایی بود که دل هر آدمی رو آتش میزد گفت:

- آخه تو نمی دونی مارانا، نمی دونی چه قدر سخته تمام

جوونی تو توی یک اتاق بگذرونی، آخه اون گناهی غیر از عاشقی نکرده بود اونم مثل هر انسانی عاشق شده بود ولی عاشق یه پسرس جزء الکس اون تمام گناهش این بود و حقش این تقاص نیست دخترم.

به دل رحمی آنجلا واقعاً حسودیم شد چون واقعاً کمتر انسان هایی هستن که مثل آنجلا فکر کنن یا نامردی نامزد دردانه پسرش رو ببخشه و تازه اون رو گناه کار عصلی هم ندونه، فاطیما با حرص گفت:

- خاله شما دیگه زیادی رمانتیک فکر می کنید اون نامزد الکس بود و حق نامردی نداشت، خوب اگه هیچ حسی به الکس نداشت می‌تونست ازش جدا بشه چه لزومی داشت حتماً بی‌وفایی کنه.

قبل از این که آنجلا جواب فاطیما رو بده زودتر گفتم:

- اینجا جای این بحث ها نیستش خواهش میکنم یه جایی بریم صحبت کنیم که هیچ کارگری دسترس بهش رو

نداشته باشه شاید خدایی نکرده جاسوس داریم و این برامون بد تموم میشه.

آنجلا یکم از اون عصبانیت چند لحظه پیشش آروم تر شده بود و لبخند محوی زد و گفت:

- باحرفت موافقم، اماً دخترم الحق که الکس توی این چندسال قشنگ زرنگت کرده.

به حرف آنجلا لبخندی زدم، خوب راست هم می گفت این الکس بود که همیشه می‌گفت ضربه‌ها رو دقیقاً جایی می‌خوری که انتظار نداری و این جور جاها که همیشه آروم و بدون دردسر هستش، همیشه بدترین اتفاق‌ها رو به دنبال داره، با حرف فاطیما از فکرم اومدم بیرون.

- خوب خانوم انیشتن کجا بریک که این جوجه های جاسوس مارو پیدا نکنن؟

آنجلا زودتر من جواب داد.

- من یه جایی می‌برمت که جن هم نتونه پیدات کنه.

فاطیما لبخندی زد و سرشو به علامت باشه تکون داد و من و فاطیما بدون حرف پشت سر آنجلا قدم برداشتیم، با کمال تعجب دیدم آنجلا داره به سمت اتاق خودش میره بدون صدا خنده‌ای کردم و به فاطیما نگاه کردم که اون هم داشت می‌خندید، آنجلا هم مارو سرکار گذاشته منظورش اتاقش بود که می‌گفت جن هم نمی‌تونه پیدامون کنه؟
آنجلا در اتاق رو باز کرد و رفت داخل من و فاطیما با این که داشتیم می‌خندیدیم چیزی نگفتیم و رفتیم توی اتاق، آنجلا در رو بست و رفت سمت تخت خوابش و خم شد زیر تخت یه چیزی رو فشار داد که صدای تیکی اومد و دیوار به آرومی کنار رفت و یک اتاق مخفی نمایان شد، فکر کنم این ها خانوادگی عقل شون کلاً برای این چیزا کار می کرد، فاطیما که داشت تا چند لحظه پیش می‌خندید الان داشت فقط با حیرت به صحنه روبه‌روش نگاه می‌کرد، آنجلا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- شما دوتا وروجک‌ها من رو دست کم گرفته بودین، این من بودم که الکس رو به تنهایی بزرگ کردم و گرگ بودن رو یادش دادم، الانم با تعجب به من نگاه نکنید بیاید سریع بریم داخل تا کسی متوجه این‌جا نشده.

فاطیما زیر لب گفت:

- عجب خاله کلکی داشتم خبر نداشتما.

هرسه مون زدیم زیر خنده و سریع رفتیم داخل اون اتاق مخفی، آنجلا سریع دکمه ای که روی دیوار اتاق مخفی بود رو فشار داد و دوبارع در بسته شد، به فضای اتاق نگاه کردم که چهار تا مبل تکی به رنگ مشکی بود و یک میز صندلی و یک لپتاب که روی میز بود و کلی پرونده و دستگاه‌های مختلف که ازشون سر در نمی‌اوردم، به جز مبل‌ها بقیه اتاق به رنگ قرمز بود، با تعجب فقط داشتم به دور و اطرافم نگاه می‌کردم، آخه آنجلا این همه تشکیلات و این دستگاه‌ها به چه دردش می‌خورد، آنجلا فکر کنم

فهمید که همچین سوالی توی ذهنم هستش که گفت:

- این دستگاه‌ها و این اتاق همه‌اش برای خودمه و اگر بخوام یکم بهتر توضیح بدم من آدم های دور و اطراف الکس رو هک میکنم و جاسوس‌ها رو پیدا می‌کنم و این جوری نمی‌ذارم که الکس ضربه بخوره.

این خانواده واقعاً عجیب غریبن و هرچی بیشتر ازشون می‌فهمی بیشتر گیج میشی، پس یعنی اگه اشتباه نکنم آنجلا آدم باهوشی هستش و الکس این زرنگی رو از مادرش و گذشته پر از دردسر شو از پدرم به ارث برده، فاطیما باحیرت و تعجب پرسید.

- آخه خاله پس چرا این همه مدت من چیزی نفهمیدم ازت و تو تازه داری همچین چیزهایی رو به من میگی؟

آنجلا مهربون لبخند زد و رو به من و فاطیما گفت:

- الان موقعه این سوال‌ها نیست چیزهای مهم‌تری برای صحبت کردن داریم و باید یک تصمیم درست بگیریم که

دشمن در کمین‌مون نشسته و بدجوری می‌خواد که الکس منو زمین بزنه.

آهی پر از حسرت و غم کشیدم و گفتم:

- شهاب اون جوری‌ها هم که فکر می‌کنید بدجنس نیست اون دل مهربونی داره اگر اون رو عصبی نکنن.

آنجلا به مبل‌ها اشاره کرد و گفت:

- بشینید بچه‌ها ایستاده که نمیشه صحبت کرد.

هرسه‌مون رفتیم سمت مبل های تک نفره و نشستیم، که من باز گفتم:

- اماّ آنجلا مگه الکس با دافنه با عشق باهم نامزد نکردن، که دافنه به الکس پشت کرد؟

آنجلا کمی مکث کرد و غمگین و با لحنی که دل سنگ هم آب می کرد گفت:

- خوب از اولش اگر بخوام بگم خیلی طولانی هستش، الکس دیوانه‌وار از همون لحظه اول که اون رو دید عاشقش

شد، دافنه با مادرش تازه اومده بودن خونه ما و مشغول به کار بودن بعد از دوسال مادر دافنه توی تصادف مرد و دافنه خیلی داغون شده بود و دانشگاه اصلاً نمی‌تونست به دلیل روحیه‌ی داغونش بره، الکس زیر بال و پر دافنه رو گرفت و اون رو هر روز پیش مشاوره می‌برد و اون رو به کمک دکترها خوب کرد، بعد از چند وقت الکس که داشت علاقه‌اش روز به روز به دافنه بیشتر میشد و به اون پیشنهاد ازدواج داد ولی دافنه قبول نکرد چون می‌گفت علاقه همسر بودن رو بهش نداره و اون رو مثل یک برادر قبول داره ولی الکس نمی‌خواست باور کنه و اون رو با پیشنهادهای مختلف مثلاً می‌خواست گول بزنه، دافنه رو توی یکی از بهترین دانشگاه آمریکا ثبت نام کرد و هر محبتی که بگی برای دافنه انجام داد ولی بارها و بارها دافنه به الکس می‌گفت که اون رو دوست نداره و برای حال الکس خیلی نگران بود اون روز رو به خوبی یادمه با حال

دگرگون اومد پیش من و گفت که هرکاری می‌کنه عاشق الکس نمی‌شه و می‌ترسید از روزی که عاشق یه نفر دیگه بشه و الکس به کلی نابود بشه، از اون روز هر روزش رو با الکس صحبت کردم و التماسش می‌کردم که بیخیال این دختر بشه ولی نمی‌خواست باور کنه که دافنه رو به یکی دیگه بده، اماً نمی‌دونم یک دفعه چیشد که دافنه به الکس گفت راضی شده که با اون عروسی کنه و داره کم‌کم بهش وابسته میشه.

با حرف های آنجلا دلم برای الکس خیلی سوخت ولی این حق الکس نبود، آنجلا دوباره کمی مکث کرد و این بار با بغض ادامه داد.

- هرروز می‌گذشت و دافنه به الکس بیشتر محبت می‌کرد و الکس بیشتر وابسته می شد تا این که اخلاق‌های دافنه بعد از مدتی دوباره عوض شد و با الکس سرد شده بود، الکس داشت دیوونه میشد تا این که تصمیم گرفت

تعقیبش کنه و فهمید که با پسری به نام شهاب دوسته و دیووانه‌وار عاشق اونه، بعدها خود الکس برام تعریف کرد که اون رو از روی عصبانیت زیاد کشته و می‌خواد که انتقام شو از شهاب بگیره، امّا شهاب از همه جا بی‌خبر بود اون نمی‌دونست که دافنه نامزد داره ولی اونقدری کینه و نفرت چشم‌های الکس رو پر کرده بود که هیچی غیر از انتقام نمی‌دید، بقیه شو هم که خودتون خبر دارین.

با حرف‌های که آنجلا زد هم میشد گفت دافنه بی گناه بوده ولی از یک طرف دیگه اگه الکس رو دوست نداشت و می‌خواست که بهش نامردی کنه چرا اون رو بدتر به خودش وابسته کرد، با این سوالی که تو ذهنم بود بدجوری داشتم عصبی می‌شدم و متفکر گفتم:

- خوب همه این‌ها درست، دافنه که الکس رو نمی‌خواست چرا وسط راه بهش محبت کرد که الکس رو بیشتر وابسته خودش بکنه؟

فاطیما با حرف من به خودش اومد و سریع گفت:

- شاید می‌خواسته خودش رو به زور عاشق الکس کنه که با دیدن شهاب پشیمون میشه و عاشق شهاب میشه.

آنجلا آهی کشید و آروم رو به فاطیما گفت:

- آره دخترم منم دقیقاً همین حرف‌ها رو به الکس گفتم تا شاید بی‌خیال انتقام بشه، اماّ اون بی‌خیال نشد که هیچ بدتر تشنه انتقام شد.

با فکر این که شهاب بفهمه دافنه زنده‌س سریع گفتم:

- ولی اگه شهاب بفهمه که دافنه زنده‌س اتفاق‌های خوبی نمیفته.

فاطیما آروم زد روی پیشانیش و گفت:

- لامصب یکی دوتا مسئله هم نیست، تا میای برای این موضوع راه حل پیدا کنی یکی دیگه می‌پره وسط.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند کلافه ای زدم و گفتم:

- از همه مهم‌تر فعلاً قضیه پدرم و الکس هستش، بقیه رو

بعداً هم میشه حل کرد.

آنجلا سری تکون داد و گفت:

- آره دخترم منم با این موافقم ولی چه جوری گفتن بهشون مهمه؟

سرم رو خاروندم و گفتم:

- باید چند روز دیگه با یک نقشه فوق العاده هم پدرم و هم الکس رو بیاریم اینجا، پشت تلفن همچین موضوع به این مهمی رو نمیشه گفت.

فاطیما با استرسی که توی صداش بود گفت:

- امّا اگه قبلش کس دیگه‌ای بفهمه و بهشون بگه چی؟

لبخند آرومی زدم و گفتم:

- این موضوع رو غیر از ما سه نفر کس دیگه‌ای که نمی‌دونه که بخواد بره بگه، الانم که می‌بینی من یکم می‌ترسم چون شهاب رو به خوبی می‌شناسم مو رو از

ماست میکشه بیرون.

آنجلا با صدای آرومی گفت:

- چرا دخترم، یک نفر دیگه هم از این جریان خبر داشت.

با تعجب و حیرت گفتم:

- کی از این قضیه به این مهمی خبر داشته؟

آنجلا لبخند شرمساری زد و گفت:

- من بعدها با عشق محسن آشنا شدم، مادر شهاب بعد از این که این اتفاق برای الکس و دافنه افتاد و رفتم تحقیق درمورد شهاب و فهمیدم یه مادر داره، باهاش آشنا شدم و شدیم دوست‌های صمیمی، موقع درد دل‌هامون فهمیدم که چه بلایی سر خودش و رضا اومده و محسن دیوونه‌وار عاشقش بوده منم برای اون زندگی مو تعریف کردم، الان هم چندسالی هست ازش خبر ندارم، یک هویی غیبش زد و دیگه ندیدمش.

با شنیدن حرف‌های آنجلا داشتم شاخ در می‌آوردم وای

آنجلا تو چی‌کار کردی، شک ندارم که شهاب همه چی رو می‌دونه و گذاشته به وقتش ضربه اصلی شو بزنه.

- اماّ شهاب توی اون چهارسال حرفی از مادرش نزد، هرموقع هم از مادرش می‌پرسیدم دست به سرم می‌کرد، یعنی مادرش الان مادر شهاب زنده‌س باورم نمیشه!

- اون واقعاً زن زیبایی بود و من هرموقع اون رو می‌دیدم هزاران حسرت می‌خوردم که چرا مثل رزا اینقدر زیبا نبودم که محسن رو عاشق خودم بکنم.

پس اسم مادر شهاب رزا بود، دلیل اون خالکوبی روی قفسه‌سینه‌اش هم همین بود یک قلب که داخلش یک حرف انگلیسی R بود و بارها هرموقع ازش می‌پرسیدم می گفت همین جوری زده و من احمق ساده هم باور می کردم.

فاطیما رو به من گفت:

- یعنی خداوکیلی زندگی نامه شما چندنفر رو هرکس بفهمه دیگه نیاز به وکس نداره خودش خود به خود

می‌ریزه، چه قدر پیچیده اصلاً از هر ور قضیه نگاه می‌کنم بازم متوجه نمیشم کی به کیه، الان با این کاری که خاله ما انجام داده صد درصد شهاب خبرداره و مادرش رو هم یه جایی پنهان کرده، مثل همون کاری که ما با دافنه کردیم کلاً اینجا همه‌مون یه چیزی رو از اون یک نفر پنهان می کنیم و کم‌کم دست مون رو میشه و باعث تعجب فرد دیگری می‌شیم.

باحرف‌های فاطیما عجیب موافق بودم ولی از یه چیزی عجیب می‌ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم چون مطمئن هستم آنجلا از شنیدنش خوش حال نمیشه اون هم این هست که صد درصد پدرم بعد از فهمیدن این که رزا زنده‌س دست از سرش بر نمی‌داره و اون رو می‌خواد که هرجوری هست بعد از این همه سال باز عاشق خودش کنه، چون به خوبی یادمه مادر خدابیامرزم رو سر این عشق و عاشقی که به رزا داشت چه قدر اذیت کرد و آخر هم اون

رو دق مرگ کرد، خداکنه هیچ وقت سرکله این زنک نحس پیدا نشه.

آنجلا متاسف و ناراحت گفت:

- من نمی‌خواستم که این جور بشه، آخه رزا این جور آدمی نبود که بخواد از من سواستفاده کنه و بره به پسرش بگه.

فاطیما حسابی کلافه شد و بی‌حوصله گفت:

- آخه من به قلب مهربون شما چی بگم، خوب عزیز من وقتی ببینه پسرش اینقدر داغون و تشنه انتقامه خوب معلومه که صد درصد طرف پسرش هستش.

- آره منم موافقم چون هرکس به فکر منافق خودشه و این که تا الان شهاب چرا نگفته و چی تو سرش داره خیلی خطرناکه.

- به نظر من همین الان هرچه سریع‌تر بهشون بگی بهتره مارانا.

حق با فاطیما بود باید همین الان هرچه سریع تر به پدرم و

الکس می گفتم و دیگه مهم نبود که پشت گوشی یا رو در رو هست، گوشی مو برداشتم و اول شماره پدرم رو گرفتم که صدای زنی پشت تلفن پیچید و خاموش بودن گوشی پدرم رو اعلام کرد، این بار شماره الکس رو گرفتم که بعد از چهار بوق صداش پشت تلفن پیچید.

- بله مارانا.

با شنیدن صداش ضربان قلبم روی تندترین حالت ممکن رفت، دهنم خشک شده بود و توان حرف زدن رو نداشتم، یعنی واقعاً نمی‌دونستم دقیقاً اوی چی بگم که الکس دوباره گفت:

-الو، مارانا اتفاقی افتاده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که آروم باشم و گفتم:

- یه موضوع مهمی رو می‌خوام بهت بگم، خیلی مهمه الان کی پیشت هست؟

الکس نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

- مارانا الان اصلاً نمی‌تونم صحبت کنم چون دختر منصور رو پیدا کردم و فهمیدم که منصور بی‌شرف همه چی رو برای دخترش تعریف می کرده الان هم با کمک پدرت دختره رو اوردیم خونه پدرت و اعصاب کافی برای گوش کردن حرف‌هات ندارم هرموقع سرم خلوت شد خودم باهات تماس میگیرم.

ای خدا چرا امروز تموم نمیشه، چه قدر دیگه باید حرف‌های شوکه کننده بفهمم واقعاً دیگه کشش ندارم ولی با تردید گفتم:

- الکس واقعاً موضوع خیلی مهمی هستش.

الکس یکم عصبی و بی‌حوصله گفت:

- همین که میگم، خودم باهات تماس می گیرم.

گوشی رو بدون این که من حرفی بزنم قطع کرد.

این الکس هیچ وقت نمی‌خواست که آدم بشه، پوفی کردم و رو کردم به آنجلا و فاطیما گفتم:

- این الکس رو آخر سر این بدون خداحافظی قطع کردن‌هاش می‌کشم، راستی آنجلا تو فهمیدی که منصور جاسوس هستش؟

آنجلا ابرو شو بالا انداخت و گفت:

- نه من متوجه نشدم حتی وقتی که الکس بهم زنگ زد و گفت گوشی‌شو که هک کردم ولی اونقدر زرنگ بود که ردی به جا نذاشته بود توی گوشیش.

فاطیما خمیازه‌ای کشید و خسته گفت:

- ساعت رو نگاه کردین، دوازده شب هستش من دیگه طاقت موندن ندارم.

رو به آنجلا کرد و دوباره گفت:

- این در جادوئی تو باز کن من برم عزیزم.

آنجلا از روی صندلی بلند شد و با مهربونی گفت:

- باشه عزیزم، منم خسته‌ام بهتره که همه‌مون بریم.

با این حرف آنجلا منم بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و

هر سه‌مون رفتیم سمت در و آنجلا دکمه رو زد و در باز شد، سریع رفتیم توی اتاق خواب آنجلا و آنجلا در مخفی رو دوباره سریع بست، روبه آنجلا کردم و گفتم:

- این روز با این حرف‌های که شنیدی رو زیاد سخت نگیر، زندگی چه سخت بگیری چه آسون باز می‌گذره پس خودت رو زیاد اذیت نکن.

آنجلا سرش رو تکون داد و لبخند مهربونی زد و گفت:

- ممنون عزیزم، باور کن اگه میشد همین کار رو می‌کردم ولی نمیشه که هیچ بدتر ذهنم مشغوله.

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

- باور کن برای همه‌مون سخته، مخصوصاً منی که هیچ ور این قضیه پر رمز و راز نبودم ولی بیشتر از همه ضربه خوردم.

فاطیما شاکی گفت:

- میشه این حرف‌های کلیشه‌ای تون رو بذارین کنار چون

من دیگه کشش حرف شنیدن ندارم.

تک‌خنده‌ای کردم و رو به آنجلا گفتم:

- فردا می‌بینمت، شب بخیر.

فاطیما هم زیرلب شب بخیری گفت و آنجلا لبخندی زد و گفت:

- شب شما دوتا وروجک هم بخیر.

لبخندی به آنجلا زدم و هردومون از اتاق آنجلا اومدیم بیرون.

اتاق فاطیما نزدیک‌تر بود، فاطیما در اتاقش رو باز کرد و رو به من گفت:

- فردا می‌بینمت.

- باشه عزیزم شبت بخیر.

- شب تو هم بخیر.

فاطیما رفت تو اتاقش و من هم رفتم سمت اتاقم، امشب رو مطمئنم تا خود سفیدی صبح بیدارم چون امروز بیشتر از

حد توانم چیزی فهمیدم، در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل و با همون لباس‌ها روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم، دقیقاً نمی‌دونم به کدوم از موضوع‌ها فکر کنم، به زنده بودن عشق سابق شهاب، یا به زنده موندن عشق سابق بابام؛ یا از این بدتر پیدا شدن سر و کله دختر منصور و فهمیدن تمام قضیه‌هایی که دختر منصور می‌دونه، سرم دیگه از شدت درد داشت می‌ترکید ولی خیلی نگران بودم برای پدرم برای الکس یا بدترین نگرانیم برای آنجلا؛ پدرم اگه بفهمه که رزا زنده‌س عمراً اگه به آنجلا نگاه بندازه چون برای این زن شوم مادر نازنینم رو دق مرگ کرد، قشنگ اون روزها رو یادمه که بی‌دلیل مادرم رو کتک میزد ولی هیچ وقت نتونستم از پدرم متنفر باشم برای کارهایی که با مادرم می‌کرد، اه حالا توی این بی‌اعصاب بودن من این پسره نچسب هم برای من قرار می‌ذاره اینو فردا کجای دلم بزارم ولی مجبورم که برم شاید با رفتنم کمی ذهنم

خالی از افکارهای اخیر بشه، نمی‌دونم چرا بی‌دلیل چهره شهاب رو با این پسره کمال مقایسه کردم، با یادآوری چهره جذاب شهاب این قلب لعنتی باز لرزید، شهاب چهره غربی و و اروپایی داشت ولی کمال برعکس شهاب چهره شرقی داشت ولی از همه این‌ها بگذریم، نمی‌دونم آخر این داستان قرار بود به کجا بکشه داستان من و شهاب چه جوری تموم بشه خدا عالمه، امّا وقتی الکس میگه که می‌خواد اون رو به قتل برسونه خود به خود تمام تنم به لرزه در میاد ولی اگه شهاب بفهمه که دافنه زنده‌س بازم منو دوست داره یا بیخیالم میشه، یا اصلاً هنوز هم منو دوست داره قلبش هنوز برای من می تپه یا نه؟

***

»شهاب«

هرروز که می‌گذشت داشتم بیشتر دیوونه می‌شدم، دلم برای مادرم تنگ شده ولی الان وقت کافی ندارم که برم

ویستیر و توی آسایشگاه بهش سر بزنم، یه جوری جیگر الکس رو به خون بکشم که توی گینس ثبتش کنن، بذار فکر کنه به عالم خودم دیوونه شدم ولی این بار رو نمی‌گذرم، یک بار از خون دافنه گذشتم بسته ولی از خون ملیکام نمی‌گذرم تمام عزیزان شو جلوی چشمش می‌کشم، از اون مادرش بگیر تا اون دخترخاله‌اش و تمام عزیزانش ولی عجله‌ای ندارم کم‌کم یه جوری نابودش کنم که خودش نفهمه، گر صبر داری گنج داری آسیاب به نوبت، با صدای تلفن گوشیم به خودم اومدم و گوشی‌مو از جیب شلوارم در آوردم و به صفحه گوشیم خیره شدم که اسم عسل رو دیدم، اه این دختره چندش چی از جونم می‌خواد، بی‌تفاوت گوشی رو پرت کردم جلوی پام که قطع شد دوباره شروع کرد به زنگ خوردن، کلافه گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

- چیه چی می‌خوای.

-مژده گونی بهم بده عسیسم.

- چیه بنال ببینم.

- عشق قدیمیت زنده‌س شهاب جون.

با شنیدن حرفی که عسل زد قلبم برای چندثانیه ایستاد، این دختره دیوونه چی داشت برای خودش بلغور میکرد؟ عسل که دید شوکه شدم و هنوز جوابی بهش ندادم دوباره با اون صدای نازکش گفت:

- شهاب جووونم حالت خوبه؟

تک سرفه ای کردم تا بهتر بتونم جواب این دختره احمق رو بدم.

- می فهمی داری چی میگی عسل، فکر کنم از جونت سیر شدی دختر؟

عسل خنده ای کرد و با هیجان گفت:

- نه به خدا چرت و پرت نمیگم، تو چندسال پیش توی دانشگاه آمریکا عاشق دختری به نام دافنه نشدی؟

ابرو هام از تعجب بالا رفتن و این بار تپش قلبم داشت به شدت بالا می رفت ولی سعی کردم خودم رو حونسرد نشون بدم و گفتم:

- کامل تعریف میکنی چی شده یا همین الان بگم دخل تو بیارن؟

- خوب باشه حالا عصبی نشو، یه دوستی توی شمال دارم خیلی باهم صمیمی هستیم حدوداً یک هفته پیش رفتم پیشش و دیدم توی یکی از اتاق های خونه شون دختری رو پنهان کرده، اونقدر التماسش کردم که تعریف کرد کل قضییه رو، با شنیدن اسم و فامیلی تو خیلی شوکه شدم و از دوستم خواهش کردم که بزاره دافنه رو از نزدیک ببینم، بعد از دیدن دافنه عکس تورو نشون دادم که با دیدن عکست کلی گریه کرد و ازم خواست که بهت بگم بری و نجاتش بدی.

عسل داشت همین جوری تعریف می کرد ولی گوش های

من کلاً کر شدن هیچی نمی فهمیدم دنیا انگار دور سرم می چرخید، گوشی رو قطع کردم به عکس ملیکا که روی دیوار روبه روم بود نگاه کردم، قطره اشکی از گوشه چشم هام چکید، کاشکی خبر زنده بودن تورو بهم می دادن ملکه شرقی من، باید می فهمیدم که الکس با اون همه عشقی که به دافنه داره اون رو به قتل نمی رسونه، پس یعنی اگر اشتباه نکنم ملیکا هم زندس ولی الکس ملیکا رو دوست نداشت فقط اون رو برای نقشه های کثیف خودش میخواست، با فکر این که برم دافنه رو از چنگال اون الکس بی رحم در بیارم دوباره تلفنم رو برداشتم و شماره عسل رو گرفتم که سریع جواب داد:

- جانم شهاب؟

- آدرس اون خونه رو سریع برام پیامک کن، دومن اگر بفهمم کلکی تو کارت بوده از الان خودت رو مرده فرض کن.

حوصله حرف های چرت و پرت عسل رو نداشتم گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم رفتم سمت لپ تاپم باید سر از کار های الکس در می آوردم و اون رو همین الان به زانو در بیارم.

لپ تاپ رو باز کردم و رفتم توی فیسبوک و عکس قدیمی که از محسن و آنجلا گیر آورده بودم رو گذاشتم و زیرش اسم الکس رو تگ کردم و نوشتم (خانواده) و پستش کردم، لبخند بدجنسی اومد روی لب هام گفتم که یک کاری میکنم که به زانو در بیای این تازه اولشه الکس خان.

الکس

رو به روی پریزاد نشستم و به صورتش خیره شدم، اون واقعاً یک پری بود، موهای طلایی و چشم های آبی و پوستی مثل برف سفید و دماغ و دهنی کوچیک برخلاف

محسن که قیافه شرقی داشت دخترش اروپایی بود، با خونسردی بهش گفتم:

- اصلاً شبیه پدرت نیستی پریزاد؟

با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و با تمسخر گفت:

- من نباید به یک آدم خودخواه و قاتل جواب پس بدم.

این دختر از اون ترسوها و ضعیف ها نبود خیلی با این دخترک لجباز کار دارم، منم مثل خودش با غرور گفتم:

- می دونستی اون پدر نامردت الان مرده؟

با شنیدن این جمله من اصلاً شوکه نشد ولی اشک دور چشم هاش جمع شد و گفت:

- می دونستم آخر توئه لعنتی اونو می کشی، حتی چند روز پیش خودش فهمیده بود که لو میره و توئه بی رحم جون شو می گیری.

خواستم جواب شو بدم که باز این گوشی لعنتی زنگ خورد با عصبانیت گوشیم رو در آوردم و که دیدم شماره علی

حیدر هستش، شاید کار مهمی باشه وگرنه علی حیدر هیچ وقت یک هویی زنگ نمی زد.

- جانم علی حیدر؟

صدای علی حیدر کمی نگران بود و با صدایی که ناراحت بود گفت:

- داداش فیسبوک شهاب رو نگاه کن.

با شنیدن اسم شهاب سریع گوشی رو قطع کردم و رفتم توی فیسبوک که دیدم برام پیام اومده که تگ شدی، با دیدن عکس تمام بدنم سست شد، جمله زیر عکس رو خوندم چشم هام تار می دیدن صفحه گوشی رو با بغض از روی صندلی بلند شدم و از اتاق سریع رفتم بیرون، همه چی برام مبهم بودن یعنی چی که مادر من باید بغل محسن پدر مارانا عکس داشته باشه و بدتر از این ها شهاب لعنتی چرا اسم من رو تگ کرده و زیر عکس نوشته خانواده؟ نمی خوام که باور کنم این عکس لعنتی رو شاید این شهاب

مارمولک فوتوشاپ کرده، اصلاً بزار زنگ بزنم به مادرم باید همه چی رو توضیح بده.

شماره مادرم رو گرفتم که بعد از دو بوق صداش پشت تلفن پیچید:

- جانم.

با صدایی لرزون و پر از بغض گفتم:

- عکس فیسبوک شهاب رو دیدی؟

مامان کمی مکث کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- آره پسرم.

اشکی از گوشه چشمم افتاد و بعد از این همه مدت با صدایی پر از حسرت و بغض گفتم:

- یعنی محسن پدر منه، یعنی من تمام این سال ها یتیم نبودم یعنی من با خودخواهی های شما دونفر با حسرت داشتن آغوش پدر بزرگ شدم؟

مامان با هق هق گفت:

- به خداپسرم می خواستم قبل از این که همه چی رو بفهمی بهت بگم، مارانا هم یک ساعت پیش باهات تماس گرفت که بگه ولی گوش نکردی.

پس همه می دونستن غیر از خودم.

سرم داشت منفجر می‌شد، مفهموم کلمه‌ها برام سخت شده بودن، مامان چندباری هی اسمم رو صدا می‌زد ولی توان جواب دادن رو نداشتم گوشی رو از دم گوشم اوردم پایین و با پاهایی که اصلاً جون نداشتن که راه برن قدم برداشتم، تصویر مارانا اومد جلوی چشمم، یعنی این دختر که من بدی تمام عالم رو در حقش کردم خواهرم بوده، من داشتم تمام این مدت در حق خانواده خودم بد می‌کردم، من تازه داشتم با بودن مارانا معنی آرامش رو پیدا می‌کردم من من اونو دوست داشتم، نفس کشیدنم سخت شده بود دستم رو به دیوار گرفتم و نشستم روی زمین، با دست‌هام سرم رو گرفتم و نفهمیدم گونه‌هام کی از اشک پر شدن.

محسن

گوشیم زنگ خورد که اسم ملیکا رو دیدم، شاید اتفاقی افتاده که زنگ زده چون ملیکا این موقعه روز تماس نمی‌گرفت.

- جانم دخترم؟

صدای نگران ملیکا پشت گوشی پیچید و گفت:

- امم خوبی پدر؟

از تعجب یک‌تای ابروم رفت بالا ولی با مهربونی گفتم:

- آره دخترم خوبم، اتفاقی افتاده که این‌جوری میگی؟

- میگما بابا، یه سر همین الان برو پیش الکس خواهش می‌کنم.

- چرا دخترم، اون الان توی یکی از اتاق‌ها با دختر منصور داره صحبت می‌کنه.

- نه پدر، خواهش می‌کنم الان برو.

- باشه دخترم الان میرم ببینم چی شده.

بدون این‌که منتظر جواب ملیکا باشم گوشی رو قطع کردم و بلند شدم تا خواستم در اتاق رو باز کنم و برم بیرون که باز گوشیم زنگ خورد که شماره ناشناسی بود، همون جور که در اتاق رو داشتم باز می‌کردم جواب دادم.

- الو بفرمائید؟

صدای آشنایی پشت تلفن پیچید.

- همین الان برو به صفحه فیسبوک شهاب سلطانی.

تا خواستم بپرسم چرا و تو کی هستی گوشی رو قطع کرد، سریع شماره رو دوباره گرفتم که لعنتی خاموش بود، قبل از این‌که بپیچم توی راه‌رو رفتم توی صفحه فیسبوک شهاب تا ببینم چه خبره که با دیدن عکس قدیمی خودم و آنجلا همون دختر آمریکایی که خیلی وقته فراموش کرده بودم از تعجب دهنم باز موند که باز با دیدن اسم الکس که

زیرش تگ شده بود و کلمه خانواده نوشته شده بود، همه خاطرات یک دفعه توی ذهنم هجوم اوردن، از باردار بودن آنجلا بگیر تا الکس و موقعیت الان، پیچیدم توی راه‌رو که دیدم الکس روی زمین نشسته و با دست‌هاش صورتش رو گرفته و شونه‌های مردونه‌اش دارن میلرزن، باورم نمی‌شد این الکسی که دارم میبینم پسر من باشه، با قدم های لرزون رفتم سمتش و آروم گفتم:

- پسرم.

الکس که صدام رو شنیده بود سرش رو اورد بالا و با اون چشم‌های آبی پر از اشکش بهم خیره شد.

الکس

با شنیدن کلمه پسرم سرم رو گرفتم بالا که قامت محسن رو دیدم، یا همون پدرم دیدم، به والله اون غم توی چشم‌هاشو حتی از این فاصله رو دیدم، به زور از جام بلند

شدم، یک‌قدم رفتم سمت محسن اون هم با قدم‌های لرزون اومد سمتم، تمام قدرتم رو جمع کردم و با آخرین سرعت رفتم سمت محسن و اون رو توی آغوشم گرفتم، به همون بزرگی خدا قسم می‌شد تاما آرامش‌های دنیا رو حس کنم هیچی برام مهم نبود، این‌که چرا تمام این سال‌ها پیشم نبوده و چرا مارو ترک کرده، فقط‌فقط آغوشی برام مهم بود که سی‌ساله ازم محروم شده بود.

مارانا

با دیدن صفحه فیسبوک شهاب شوکه شدم و با پدرم تماس گرفتم و بهش گفتم که بره پیش الکس چون مطمعن بودم اولین کسی که میبینه الکسه و داغونه، از دیشب که فهمیده بودم دافنه زندس دلشوره بدی گرفتم، و الان که از همه بدتر الکس و پدرم قضییه رو به بدترین شکل ممکن

فهمیدن، کلاً تمام برنامه ریزی هامون بهم ریخته بود ولی خوب از همه اینها بدتر امشب با کمال قرار دارم و الکس هم که فکر نکنم تاچند روز جواب تلفن‌هامو بده، پس باید خودم تصمیم می‌گرفتم که باید چیکار کنم، نگاهی به ساعت کردم اوه ساعت پنج‌عصر بود و من باید ساعت هشت آماده باشم، عجب داستانی شده بودا دقیقاً باید همون شبی که با این پسره مغرور از خودراظی قرار دارم این اتفاق‌ها بیفته، امآ من می‌تونم من دیگه اون دختر ضعیف چندسال پیش نیستم، بلند شدم و رفتم سمت حموم وان رو گذاشتم تا پر از آب بشه یکم شامپو بدن ریختم داخل وان رفتم داخلش و دراز کشیدم، شاید یکم فکرم سبک بشه، و بفهمم دارم چیکار می‌کنم، امآ با یادآوری چشم‌های آبی شهاب دوباره قلبم لرزید، باید به الکس بگم که کاری با جون شهاب نداشته باشه چون مطمئنم اگه یه خون از دماغ شهاب بیاد من داغون می‌شم،

مخصوصاً الان که الکس به خون شهاب بدجوری تشنه‌است، از توی وان اومدم بیرون و دوش رو باز کردم و بدنم رو آب کشیدم و حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون و رفتم سمت کمد لباس‌ها و درش رو باز کردم، یه لباس شب مشکی که براق بود رو برداشتم که بلندی لباس تا روی زانوهام بود و یقه‌لباس هفتی باز و آستین‌دار بود، نشستم روی صندلی توالت و یکم کرم‌پودر زدم و یه خط چشم عربی که خیلی به چشم‌هام می‌اومد رو کشیدم و ریمل زدم و یکم کانسیلر زدم به گونه‌هام و رژ جیگری رنگم رو برداشتم به لب‌هام زدم، موهام رو ساده ریختم روی شونه‌هام و بلند شدم و لباسم رو پوشیدم، نگاهی به خودم توی آیینه انداختم، از خود تعریف نباشه عالی شده بودم، به ساعت نگاه کردم که هفت‌نیم رو نشون می‌داد، باید کم‌کم باید راه می‌افتادم که فکر کنم آدرس رستوران خیلی دور تر از خونه ما بود، کیف و گوشی مو

برداشتم و از اتاق زدم بیرون، سکوت بدی توی خونه بود و این سکوت رو با گوشت و استخونم حس می‌کردم آهی کشیدم و از پله‌ها رفتم پایین و رفتم به سمت حیاط و رفتم سمت یکی از نگهبان‌ها و گفتم:

- سلام خسته نباشی، میشه من رو به این آدرسی که گفتم ببری؟

نگهبان که پسری جوون بود نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بله خانوم خبر دارم آقا الکس گفته بود که امروز با آقا کمال قرار دارین.

- باشه پس فکر کنم آدرس رو هم می‌دونی.

- بله خانوم می‌دونم.

نگهبان به سمت یکی از ماشین‌ها که لیموزین بود رفت و در عقب رو باز کرد و با لبخند وزیرلب تشکری کردم، داخل ماشین نشستم که نگهبان هم رفت سمت در و نشست پشت فرمون، گوشیم رو از کیفم در اوردم و رفتم توی

گالریم و به عکس‌های خودم و شهاب که برای چهارسال پیش بود خیره شدم، بعد از چهارسال و اون همه عذاب باز هم شهاب لعنتی رو دوست داشتم مخصوصاً از اون موقعی که فهمیده بودم شهاب خودش نمی‌خواسته که انتقام بگیره ولی خیلی دیر فهمیده بودم خیلی دیر و دیگه متاسفانه راه چاره‌ای نداشتم.

شهاب

اصلاً نفهمیدم چطوری به اون آدرسی که عسل فرستاد رفتم، از تهران تا شمال رو فقط دوساعته رسیدم ظربان قلبم روی بالا ترین درجه بود، باورم نمی‌شد که دافنه زندس و داره نفس می‌کشه ولی چه حیف که ملیکام دیگه نیست، یه نگاه به آدرسی که عسل فرستاد کردم دقیقاً اگه اشتباه نکنم رو به رو خونه شون بودم، ای الکس مارموز ببین با زندگی خودش و اطرافیانش به خاطر کینه‌ای که

داشت چیکار کرد؟

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در قبل از این‌که در بزنم با خودم گفتم شاید الکس عسل رو اجیر کرده و تمام این‌ها یه نقشه‌ست تا من رو قافل گیر کنه و بکشه، با این فکر اسلحه مو از پشت شلوارم در آوردم و زنگ خونه رو زدم، یه خونه نقلی کوچیک بود توی پایین شهر ساری، الکس مطمئن بود من اینجور جاها رو دنبال دافنه نمی‌گردم برای همین دافنه رو اینجا مخفی کرده.

صدای زنی پشت آیفون پیچید.

- کیه؟

دوتا تک سرفه کردم و گفتم:

- از آشناهای عسل خانوم هستم میشه چند لحظه بیاید دم در؟

هیچ صدایه دیگه‌ای نیومد بعد از چنددقیقه درباز شد و دختری قدبلند و با قیافه معمولی اومد بیرون و با نگرانی

گفت:

- سلام عسل چیزی شده؟

من که اسلحه مو پشتم قایم کرده بودم رو بیرون اوردم و گرفتم طرفش و آروم گفتم:

- تن لش تو بکش اون ور می‌خوام بیام تو.

اخم های دختره تو هم رفت و از جلوی در رفت کنار منم سریع رفتم توی خونه و زود برگشتم سمت دختره که با چیزی نزنه تو سرم بی‌هوش بشم، دختره که داشت با تعجب و عصبانیت نگام می‌کرد گفت:

- تو کی هستی، از جون من چی می‌خوای؟

سعی کردم با آرامش رفتار کنم و این طفلک که هیچ تقصیری نداره اروم صحبت کنم، با لحن آرومی گفتم:

- من نه کاری با تو دارم نه صدمه‌ای قراره بهت بزنم، فقط دافنه رو بر میدارم و میرم.

دختره لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- می‌تونی اون رو ببینی ولی من بهت اجازه نمی‌دم که ببریش چون دست من امنته.

از این حرفش خیلی خنده‌ام گرفت و گفتم:

- مثلاً کی می‌خواد جلوی من رو بگیره؟

با این حرفم بلافاصله خم شد و اسلحه‌ای که توی پایین شلوارش جاسازی کرده بود در اورد و گرفت طرفم، لعنتی اگه یکم توجه می‌کردم برامدگی اسلحه رو می‌فهمیدم، کم نیاوردم و دوباره گفتم:

- هرچی که اون ها بهت میدن من دوبرابر شو میدم.

دختره پوزخندی زد و با خونسردی گفت:

- شیش برابر شو هم بدی نمی‌زارم ببریش.

نه مثل این که کارم سخت شد ولی تنها چیزی که دخترا دارن و همیشه باعث شکستن شون میشه دلسوز بودن شونه، برای همین باید از یه راه دیگه وارد می‌شدم

با لحنی که مثلاً می‌خواستم دل این دخترک مرموز رو بسوزونم گفتم:

- ببین دخترجون من اونقدری الان مشکل دارم که وقت ندارم با تو سر و کله بزنم، اگه که باهام راه بیای که همه‌چی با خوبی و خوشی تموم میشه میره.

دختره که یکم از اخم‌هاش باز شده بود، گفت:

- اسم من پگاه هستش، باور کن منم حوصله بحث کردن با تورو ندارم ولی باور کن اگر بفهمن من دافنه رو گذاشتم از این‌جا بره زنده‌ام نمی‌ذارن.

پریدم وسط حرفش و با آرامش گفتم:

- اگه اجازه بدین بریم داخل که من قشنگ خیال شما رو از بابت خودم مطمئن کنم.

پگاه لبخند خجالت زده‌ای زد و دستش رو اورد بالا و گفت:

- اوه، ببخشید اصلاً حواسم نبود بفرمایئد داخل.

گذاشتم اول خود پگاه رفت سمت سالن خونه و منم پشت

سرش رفتم، به اطراف خونه نگاه کردم، خونه کوچیک و ساده ای بود که همه‌ش خلاصه میشد توی یک پذیرایی کوچیک که سمت راستش آشپزخونه کوچیکی بود و سمت چپش دوتا در بود که اگه اشتباه نکنم دافنه باید توی یکی از همین اتاق‌ها باشه، رو پگاه کردم و با صدای آروم‌تری گفتم:

- دافنه توی کدوم اتاقه؟

پگاه نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه اشتباه نکنم، تو همون شهاب سلطانی هستی که دافنه ازش برام می‌گفت؟

از این‌که جواب مو درست نداد کلافه شدم ولی خوب الان وقت این‌که عصبی بشم رو نداشتم برای همین گفتم:

- آره، پس خداروشکر از همه‌چی خبر داری؟

پگاه سری به نشونه تایید نشون داد و دستش رو گرفت طرف اتاقی که سمت راست بود و گفت:

- توی این اتاقه ولی خواهش می‌کنم برای من دردسر درست نکن.

لبخندی زدم و گفتم:

- قول میدم نمی‌ذارم اتفاقی برات بیافته، این لطف تو جبران می‌کنم.

پگاه دست کرد توی جیب مانتوش و کلیدی در اورد و رفت سمت در اتاق، قلبم بی‌قرار توی سینه‌ام می‌زد باورم نمی‌شد بعد از این‌همه سال دارم دافنه رو می‌بینم، پاهام توان این که جلو برن رو نداشتن، به زور نفس می‌کشیدم، تمام توانم رو جمع کردم و با قدم‌های لرزون رفتم سمت اتاق، پگاه که دید دارم میام سمت اتاق کلید رو کرد توی قفل و قفل رو باز کرد، دستگیره اتاق رو کشید و در اتاق رو هل داد و خودش رو کشید کنار و زیر لب گفت:

- تنهاتون می‌ذارم.

از این که پگاه واقعاً دختر با درکی بود لبخندی زدم و

همون جوری که قلبم داشت محکم می‌زد رفتم سمت اتاق و با دیدن دافنه که با چشم‌های اشکی وسط اتاق ایستاده بود و با تعجب و با بهت داشت به من نگاه می‌کرد، منم حالم بهتر از دافنه نبود، من کل زندگیم رو باخته بودم، جوونیم رو ملیکام رو اون دافنه پر از شوق رو و مهم‌تر قلبم رو، سعی کردم این‌بار هم قوی باشم درسته که ملیکا رو از دست داده بودم ولی الان دافنه زنده روبه‌روم بود و دیگه دلم نمی‌خواد که دافنه رو دوباره از دست بدم، قطره اشکی روی گونه‌هام چکید دافنه زودتر من به خودش اومد و با سرعت اومد سمتم، منم دست‌هام رو باز کردم که دافنه پرید توی بغلم و با هق‌هق گفت:

- یعنی باور کنم که خواب نیستم، باور کنم که این شهابی که دارم می‌بینم خواب نیست و اومده تا من رو ببره پیش خودش.

***

مارانا

اونقدری توی فکر بودم که گذرزمان رو نفهمیدم که با صدای راننده به خودم اومدم.

- خانوم رسیدیم.

به رستوران مجللی که روبه‌روم بود نگاه کردم، خوب آقا کمال ببینم چی توی اون مغز پوکت هستش، راننده پیاده شد و اومد سمت من و در رو باز کرد، می‌دونستم باید با غرور از ماشین بیام پایین چون همیشه الکس بهم می‌گفت حتی اگه زمانی حس کردی خودت پایین‌تر طرف مقابلت هستی یا احساس ضعیف بودن کردی اصلاً نذار کسی بفهمه چون چشم‌های آدم همیشه صاحب‌شون رو لو میدن، از ماشین اومدم پایین و رو به راننده آروم گفتم:

- ممنون، از اینجا به بعد شو خودم میرم، لازم نیست تا

98ia-shop.ir

توی رستوران دنبالم بیای.

راننده مصمم گفت:

- نمیشه خانوم آقا تاکید کردن هرجا که شما میرین دنبال تون بیایم و ازتون محافظت کنیم.

لبخند کلافه‌ای زدم و گفتم:

- باشه.

با قدم‌های آروم رفتم سمت رستوران، دوتا نگهبان جلوی رستوران بودن که با دیدنم یکی‌شون به انگلیسی گفت:

- رزرو داشتین خانوم؟

بازم خداروشکر زبانم عالی بود وگرنه با اون غروری که من الان داشتم بدجوری ضایع میشدم، با خونسردی گفتم:

- بله، به نام کمال سعادت.

نگهبان با احترام در رو باز کرد و گفت:

- خوش‌آمدین.

جواب شو ندادم و فقط لبخند ساده‌ای زدم و رفتم داخل

رستوران که یکی از گارسون‌ها به سمتم اومد و گفت:

- سلام خانوم، می‌تونم کمک‌تون کنم؟

- سلام، آقای کمال سعادت رزروی داشتن، ممنون میشم تا میز همراهیم کنید.

گارسون که پسری جوون بود با چشم‌های درشت سبز که اونقدری زیبا بودن چشم‌هاش که توی دلم یک لحظه حسرت همچین چشم‌های رو خوردم، با لبخند مهربونی گفت:

- بله خانوم، پشت سرم تشریف بیارین.

گارسون جلوتر از من حرکت کرد منم پشت سرش با قدم‌های آروم ولی محکمی حرکت کردم، گارسون رفت سمت راست رستوران که یکم تاریک‌تر و خلوت بود که از اون دور طبق عکسی که الکس فرستاده بود از کمال اون رو پشت صندلی دیدم، اونم متوجه من شد چون بلافاصله از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد، نگاهی کوچیکی

به تیپش انداختم از حق نگذریم واقعاً خوشتیب بود و دل هر دختری رو می‌برد، کت و شلوار مشکی پوشیده بود که لباس زیر کتش هم مشکی بود ولی کروات زرشکی زده بود که باعث شده بود خوش‌تیپ تر بشه، بهم رسید و با غروری که از توی صداش بی‌داد می‌کرد گفت:

- سلام مارانا خانوم.

به دستش که اورده بود بالا برای دست دادن نگاه کردم، دودل بودم ولی با این حال دستم رو بردم بالا و همزمان گفتم:

- سلام، آقای سعادت.

هیچ حسی توی چشم‌هاش نبود، نه غرور نه محبت هیچ‌چیزی رو نمیشد از قیافه مبهمش خوند، کمال به میز اشاره کرد و گفت:

- بفرمایئد مارانا خانوم.

منم مثل خودش با غرور فقط سرم رو به نشونه باشه تکون

دادم و باهم رفتیم سمت میز، کمال یکی از صندلی‌ها رو کشید عقب و اشاره کرد که بشینم، باز خوبه ادب و شعورش خوبه وگرنه کله الکس رو می‌کندم که من رو پیش این کوه غرور فرستاده، رفتم سمت صندلی و نشستم، کمال هم رفت روی صندلی که روبه روی من بود نشست و دوتا تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- از آشنایی باهاتون خوش‌بختم، الکس خیلی ازتون تعریف کرده بودن.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم همین‌طور، الکس همیشه به من لطف دارن.

کمال چندتا ورقی که روی میز بود رو برداشت و گرفت طرف من و گفت:

- این‌هارو رفتین منزل مطالعه کنید.

ورقه‌هارو ازش گرفتم که باز گفت:

- الکس بهم گفته بود که چیزی درمورد کار ما بهتون

نگفته، کار ما به دو قسمت تقسیم میشه، قاچاق دختر از ایران به دبی، دومین هم ادره کردن های وادرات صادرات پارچه.

می‌دونستم کارش قاچاقه ختره ولی من به هیچ‌وجه حاضر نمیشم که اون دخترهارو قاچاق کنم، یکم اخم‌هام توی هم رفت و گفتم:

- اماّ آقا کمال، من به هیچ‌وجه حاضر نمیشم که اون دخترهای بی‌گناه رو قاچاق کنم و زندگی شون رو سیاه بکنم.

کمال که از شنیدن حرف من پوزخندی روی لب‌هاش نشست و با تمسخر گفت:

- شما لازم نیست نگران بدبخت شدن اون‌ها باشین، چون همه‌اون دخترها با خواسته خودشون میرن و صددرصد زندگی‌شون از اون‌جایی که قبلاً زندگی می‌کردن بهتره. خوب یه جورهایی این داشت راست می‌گفت قبلاً شنیده

بودم دخترهای که از خونه فرار می‌کنن به طور همچین گروه‌های می‌افتن وبا خواسته خودشون قاچاق میشن دبی و فروخته میشن به شیخ‌های عرب، سعی کردم نشون ندم که حق با اون هست گفتم:

- خوب الان شما دقیقاً از من چی می‌خواین؟

کمال یک‌تای ابروش رو انداخت بالا و نیشخندی زد و گفت:

- خوب تنها چیزی که ازتون میخوام این هستش که همراه من به دبی بریم، چون اونجا چند شیخ خیلی پولدار هستن و قراره که ما بریم و دخترهارو بهشون تحویل بدیم و شما چون دختر هستین بهتر میشخ که اون دخترهارو آماده کنید، از اون‌ور باید باهم بریم به مرکز پارچه‌ها و پارچه‌هارو خریداری کنیم و ببریم به ایران، چون من نیاز به یک همراه خانوم داشتم الکس بهم گفتن که شما خیلی توی این کارها زرنگ هستین.

خوب به‌نظرم که کار خیلی سختی نبود با این‌حال باید خیلی حواسم رو جمع می‌کردم، تا خواستم حرفی بزنم گارسون اومد سمت میز و رو به من و کمال گفت:

- سلام، خوش‌اومدین چی میل دارین؟

کمال رو به من کرد و گفت:

- شما چی میل دارین؟

خوب از لحاظی که زیاد از غذای ترکیه سردر نمیاوردم چون توی این مدتی که اومده بودم اینجا خونه آنجلا غذاهای ایرانی می‌خوردیم، پس بهتره بسپارم به خودش برای همین گفتم:

- هرچی خودتون میل می‌کنید برای منم سفارش بدین.

کمال دیگه به من چیزی نگفت و رو کرد سمت گارسون و گفت:

- دوتا هونکار بیندی و دوتا نوشیدنی.

گارسون لبخندی زد و گفت:

- چشم الان براتون آماده می‌کنیم.

کمال لبخندی به گارسون زد و گارسون بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفت، کمال رو به من کرد و گفت:

- خوب نگفتین، قبول می‌کنید که با من همکاری کنید، در عوضش منم چهل درصد سود رو به شما میدم.

خوب راستش من دنبال پول و این‌جور چیزا نبودم چیزی که الان می‌خواستم این بود که مادرشهاب رو پیدا کنم و باهاش صحبت کنم برای همین رو به کمال با دودلی گفتم:

- خوب پیشنهادتون رو قبول می‌کنم ولی من سود رو نمی‌خوام.

کمال از شنیدن جمله‌ام تعجب کرد و لبخند محوی زد و گفت:

- پس چی می‌خواید در عضای کارتون؟

خوب دودل بودم که بگم یا نه، اگه بگم و الکس بفهمه و ازم

عصبی بشه چی، یا مثلاً خراب کاری کنم؟

ولی دلم رو زدم به دریا و گفتم:

- من می‌خوام که یکی رو برام پیدا کنید.

کمال مرموزانه و خیلی خشک گفت:

- الکس که توی این‌کارها از من بیشتر حرفه‌ای هستش.

از این گستاخیش اخم‌هام توهم رفت خوب مرتیکه اگه می‌تونستم که به تو کله‌پوک نمی‌گفتم که، نفس عمیقی کشیدم و خونسرد گفتم:

- ام خوب نمی‌خوام که الکس چیزی بفهمه، نگران نباشید هیچ دردسری برای شما درست نمیشه.

- نگران دردسرش نیستم، فقط می‌خوام بدونم این فرد گم شده کی هستش که باعث میشه یکی از ملیاردها پول بگذره.

تک‌خنده‌ای کردم و مثل خودش با غرور گفتم:

- من دنبال پول نیستم آقای سعادت، من دنبال چیزی

هستم که خیلی وقته دنبالش می‌گردم.

کمال که از جواب‌های من یکم حرصش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

- باشه قبوله، دنبال کی باید بگردم؟

- مادر شهاب سلطانی.

از شنیدن اسم شهاب یکی از ابروهای کمال پرید بالا و با خنده گفت:

- منظورت همون پادشاه قاچاق مواد مخدره؟

- بله.

کمال چندثانیه مکث کرد و گفت:

- فکر نکنم به همین راحتی‌ها باشه ولی تلاشم رو می‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوب پس همه‌چی حله.

***

الکس

چندساعتی بود که توی راه‌رو توی بغل محسن فقط داشتم گریه می‌کردم، باورم نمی‌شد من همون الکس چلپی مغرور که به کوه غرور معروف بودم الان چندساعتی رو فقط داشتم بی‌وقفه گریه می‌کردم، محسن زد روی شونه‌ام و گفت:

- پسرم بهتره از اینجا بلند شیم بریم توی اتاق من، دوست ندارم کسی مارو توی این حال و ببینه.

محسن داشت راست می‌گفت، اگه کسی من رو توی این حال ببینه ممکنه دردسر برام درست بشه، از روی زمین بلند شدم که محسن هم بلافاصله بلند شد، باهم رفتیم سمت اتاق محسن و محسن در اتاق شو باز کرد و رفتیم داخل، محسن سرش رو انداخت پایین و به صندلی که گوشه اتاق بوداشاره کرد و با شرمندگی که توی صداش بود گفت:

- پسرم بشین، می‌خوام برات همه‌چیز رو توضیح بدم.

همون‌جوری که رفتم سمت صندلی گفتم:

- چی رو می‌خواهی توضیح بدی، این که توی این تمام سال‌ها حسرت این‌رو داشتم که یه پدر باشه تا حمایتم کنه، یا این‌که هرموقعه دلم می‌گره سرم رو روی شونه‌هاش بزارم و از مشکلاتم بگم.

محسن آهی پر از حسرت کشید و گفت:

- الکس به همون خدایی که هردومون می‌پرسیدیم آنجلا به من گفت که بچه‌رو سقط کرده.

روی صندلی نشستم و خنده‌ی عصبی کردم و با عصبانیت گفتم:

- اصلاً تو داری راست میگی، تو نباید می‌رفتی که به مادرم سر بزنی یا مثلاً عروسی کنید، یعنی همین که فهمیدی بچه رو سقط کرده از خدا خواسته رفتی.

محسن روی تخت خوابش نشست و غمگین گفت:

- ببین الکس هیچ‌چیز که تو اون جوری فکر می‌کنی نیست، آنجلا لجبازی کرد، من بارها دنبالش گشتم ولی نبود که نبود انگار که آب شده بود رفته بود توی زمین.

- بعد توهم رفتی با اون دوستت رضا عاشق یه دختر شدین و کشت‌کشتار راه انداختین و این‌جا مادر من موند با یه بچه تنها.

محسن کلافه گفت:

- الکس خواهش‌میکنم بزار قشنگ توضیح بدم.

از درون داشتم آتیش می‌گرفتم، قلبم همون‌جوری محکم می‌زد، اماّ خوب باید می‌فهمیدم که قضییه از چه‌قرار بوده، آروم گفتم:

- می‌شنوم، فقط خدا کنه که دلیل قانع کننده‌ای باشه.

محسن نفس عمیقی کشید و گفت:

- با رضا رفته بودم آمریکا، بعد چندروز با آنجلا آشنا شدم دختر خیلی زیبایی بود، نظرم رو جلب کرد، آنجلا هم از من

خوشش اومده بود بعد چندروز دلم رو به دریا زدم و بهش پیشنهاد دوستی دادم، دختر خوبی بود اون‌جور که فهمیده بودم، تنها زندگی می‌کرد دوستی‌مون هر لحظه پررنگ‌تر میشد، بعد از سه‌ماه آنجلا فهمید که بارداره می‌ترسید که بهم بگه ولی با تمام ترس‌هاش بهم گفت منم اولش یکم شوکه شدم ولی بهش گفتم که نگران نباش باهم ازدواج می‌کنیم و بچه‌مون رو در کنار هم بزرگ می‌کنیم، اماّ یک مشکلی این وسط بود من مسلمون بودم و اون مسیحی، بهش گفتم دین من کامل‌ترینه تو باید مسلمون بشی که بتونیم باهم ازدواج کنیم ولی قبول نکرد منم به هیچ‌وجه حاضر نبودم از دینم بگذرم.

از خشم داشتم می‌لرزیدم، حالم دست خودم نبود ولی نمی‌خواستمم که با حرف‌هام دل محسن رو بشکنم چون هرچی باشه اون فقط مقصر اصلی نبود، مادرمم به اندازه محسن مقصر بود ولی این خشم لعنتی قابل کنترل نبود

باید هرجوری بود این خشمی که توی وجودم بود واین کینه و خشمی که سی‌ساله توی که توی دلمه خالی می‌کردم، پریدم وسط حرف محسن و گفتم:

- و شما دوتا هم تصمیم گرفتین که من رو سقط کنید و دقیقه آخری مامانم پشیمون شد و من رو سقط نکرد و توهم از خدا خواسته دیگه پیگیر نشدی.

محسن دادی زد، صورتش از خشم قرمز شده بود باصدای گرفته‌ای گفت:

- نه پسرم به خدا اون‌جوری که فکر می‌کنی نیست، من بارها به مادرت گفتم که بچه رو سقط نکن، مادرت اون موقعه‌ها قشنگ یادمه یک دوستی داشت به‌نام شارلوت اون دختر خوبی نبود، همه‌ش دل مادرت رو پر می‌کرد و از من پیشش بدی می‌گفت، تا مشکل بین من و آنجلا رو فهمید دیگه آنجلا رو یک‌دقیقه تنها نمی‌ذاشت و همه‌ش در گوشش می‌خوند.

نفس عمیقی کشیدم، خوب محسن داشت راست می‌گفت، مامانم واقعاً دوستی به‌نام شارلوت داشت و هرموقعه من رو می‌دید باهام بدرفتاری می‌کرد و درکل حس خوبی بهش نداشتم چون زن سبکی بود، اونقدر به مامانم گفتم که شارلوت خوب نیست که مامانم مجبور شد باهاش قطع رابطه کنه و دیگه هیچ‌وقت خداروشکر ندیدمش.

- امّا مامانم وقتی هفت‌سالم شد بهم درمورد دین مسلمون و مسیح توضیح داد و حق انتخاب هم داد به خودم، اون موقعه‌ها چون بچه بودم چیزی حالیم نبود و از مامانم خواستم که چندساله دیگه دینم رو بهش میگم و وقتی هجده‌سالم شد کتاب قران و انجیل رو خریدم و جفت‌شو خوندم و تصمیم گرفتم که مسلمون بشم، به مادرم گفتم و اون که اشتیاق من رو دید خودش هم مسلمون شد.

محسن آهی کشید و بالحنی که هزاران افسوسی توشون بودن گفت:

- چی‌مشید آنجلا لجبازی نمی‌کرد و مسلمون می‌شد و هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

خوب حق بامحسن بود، اگه مامان لجبازی نمی‌کرد الان هیچ‌کدوم ازاین دلخوری‌ها پیش نمی‌اومد ولی چه‌حیف که نمی‌شد برگردی به عقب و اشتباهات گذشته‌رو جبران کنی.

محسن که انگار چیزی یادش اومده باشه دوباره گفت:

- وای ملیکا اگر بفهمه داغون میشه، الهی بمیرم برای دخترم طفلک چه‌قدر که عذاب کشید توی این مدت.

نیشخندی زدم و گفتم:

- خبر داره.

محسن باتعجب گفت:

- چی، ملیکا چه‌طور خبر دار شده؟

- ملیکا رو فرستاده بودم پیش مادرم و دخترخالم.

***

شهاب

یک‌ساعتی بود که همین‌جوری توی آغوشم بود و تکون نمی‌خورد، باید باهاش صحبت می‌کردم و براش همه‌چیز رو توضیح میدادم وگرنه ممکن بود خودش به یه‌شکل دیگه بفهمه، برای همین با مهربونی رو به دافنه کردم و گفتم:

- عزیزم باید هرچه زودتر از اینجا بریم، چون نمی‌تونم به این دختره پگاه اعتماد کنم شاید زنگ بزنه افرادهای الکس بیان.

دافنه از بغلم اومد بیرون و اشک‌های روی گونه‌شو با دستش پاک کرد و بالبخند گفت:

- پگاه دختر خیلی قوی‌ای هستش، تازه اسلحه هم داره نیازی نداره زنگ بزنه افرادهای الکس.

لپ دافنه رو کشیدم و بامهربونی گفتم:

- خوب کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه، هرچه زودتر بریم بهتره، تازه باید پگاه رو بفرستم یک‌جای امن که الکس اگه

بفهمه من تو رو بردم زنده‌ش نمی‌ذاره.

دافنه لبخندی زد و گفت:

- الکس هیچ بلای سر پگاه نمیاره، تمام این مدت هم من رو آزاد گذاشت و بارها بهم گفته بود که می‌تونم از این‌جا برم، این خودم بودم که نمی‌خواستم.

باتعجب داشتم به دافنه نگاه می‌کردم باورم نمی‌شد که این همه مدت خود دافنه می‌خواسته که زندانی الکس باشه، اخم‌هام توهم رفتن و با عصبانیت گفتم:

- یعنی این همه مدت خودت خواستی اینجا بمونی، میشه بپرسم چرا؟

دافنه چندثانیه مکث کرد و سرشو انداخت پایین و باناراحتی گفت:

- چون الکس همه‌چی رو بهم می‌گفت و این‌هم گفت که تو اول خواستی از دختری به‌نام ملیکا انتقام بگیری بعد خودت دیوانه‌وار عاشقش شدی، منم با خودم گفتم من نه

کسی رو اینجا دارم نه جایی رو پس تصمیم گرفتم اونقدری اینجا بمونم که شاید یک‌روزی رسید و تو اومدی دنبالم.

واقعاً از حرف‌های دافنه شوکه شده بودم، پس الکس اون‌قدرها که من، یا کل مردم فکر می‌کنیم بد نیست، اون حتی با دافنه صحبت می‌کرده و بهش حق انتخاب داده بوده، برای چندلحظه شرمنده شدم از این‌که توی صفحه فیسبوکم این پست رو گذاشتم ولی با یادآوری این‌که ملیکا رو همین الکس به ظاهر مهربون کشته بود دوباره از کار خودم خوشم اومد.

- امّا الکس نامرد، ملیکا رو به قتل رسوند.

دافنه اخم‌هاش توهم رفت و با ناراحتی گفت:

- واقعاً متاسفم که این اتفاق‌ها برات افتاده شهاب، اگه من خودداری می‌کردم و باهات توی دانشگاه دوست نمی‌شدم الان این همه بلا سرت نمی‌اومد.

از این همه مهربونی دافنه لبخنی روی لب‌هام اومد و گفتم:

- تقصیر تو نبود عروسکم، درسته گذشته رو نمیشه تغییر داد ولی آینده رو میشه درست کرد.

تا دافنه خواست حرفی بزنه ازجام بلند شدم و دوباره گفتم:

- پاشو عزیزم از این‌جا بریم بعد هم میشه صحبت کنیم.

دافنه از روی تخت بلند شد و گفت:

- باشه عزیزم بریم.

با دافنه از اتاق رفتیم بیرون که پگاه توی خونه نبود، رو به دافنه گفتم:

- این دختره فکر نکنم توی خونه باشه، تو نمی‌دونی کجا می‌تونه رفته باشه؟

- اون همیشه می‌گفت اگه روزی عشقت بیاد دنبالت من هم بدون چیزی راهم رو می‌گیرم میرم یه‌جای دور دنبال آرزوهام چون الکس پول خوبی بهش می‌داد.

از کارهای دخترا واقعاً خندم می‌گیره ولی خوب چه میشه

کرد چه بهتر، برای همین لبخندی زدم و گفتم:

- باشه پس بزن بریم تهران، که کلی کار داریم.

دافنه لبخندی زد و هردومون بدون هیچ‌حرف دیگه‌ای از خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم، ماشین رو روشن کردم و باسرعت از اون محله رفتم بیرون و زدم توی جاده، دافنه انگاری می‌خواست چیزی بگه چون با دست‌هاش هی بازی می‌کرد و معلوم بود که استرس داره برای حرفی که می‌خواد بزنه، برای همین با مهربونی رو کردم بهش و گفتم:

- خوشگل من چیزی شده؟

دافنه با دودلی و ترس گفت:

- امم، خوب میگم شهاب، میشه من از تلفن موبایلت یه زنگ بزنم به الکس و باهاش خداحافظی کنم، چون همیشه درهفته سه‌بار تماس می‌گرفت و باهام صحبت می‌کرد امشب هم سه‌شنبه است و الکس زنگ میزنه و پگاه جواب نمیده نگران میشه، حداقل بهش بگم که دارم میرم.

از این مهربونی دافنه دلم ضعف رفت، الان مطمئن بودم با این‌کاری که من با الکس کرده بودم اگه زنگ بزنم بهش هرچی از دهنش بیرون میاد میگه ولی خوب نمی‌خواستم که دافنه متوجه چیزی بشه و از اون‌ور هم نمی‌خواستم حالا که بعد از مدت‌ها دیدمش روش رو زمین بندازم برای همین گوشی رو از توی جیب شلوارم در آوردم و گرفتم طرف دافنه و گفتم:

- بیا عزیزم زنگ بزن ولی قبلش اینو بگم که الکس مخصوصاً الان به خون من تشنه‌ست اگه چیزی پشت تلفن گفت جدی نگیر.

دافنه توجهی به حرفم نکرد و باخوشحالی گوشی رو ازم گرفت و با ذوق شماره الکس رو که از حفظ بود گرفت و گذاشت دم‌گوشش، بعد از چند لحظه دیدم که دافنه تعجب کرد و زود گفت:

- الکس منم دافنه.

می‌خواستم که به دافنه بگم بذاره روی بلندگو ولی خوب شاید دافنه راحت نباشه هیچی نگفتم که باکمال تعجب دیدم خود دافنه گوشی رو گذاشت روی بلندگو که صدای الکس اومد.

- تویی دافنه، پس چرا از گوشی شهاب تماس گرفتی؟

دافنه مکثی کرد و گفت:

- یادته بهم گفته بودی آزادی هرجا که دوست داری بری؟

صدای پوزخند الکس اومد و معلوم بود که به اندازه کافی امروز من حالش رو گرفته بودم.

- پس بالاخره اون پسره رو انتخاب کردی، باشه دافنه هرجور که خودت دوست داری، مطمئن باش که من هیچ صدمه‌ای به شهاب نمی‌زنم.

دافنه باخوشحالی گفت:

- ممنونم الکس تو واقعاً مرد خوبی هستی و من مطمئنم که بهترین‌ها لیاقتت هست.

- ولی به شهاب بگو اگه می‌بینی که الان زنده‌ای فقط به خاطر همون دختریه که یک روزی نفهمیده بهش ظلم کردم.

از شنیدن جمله الکس دهنم در صدم‌ثانیه خشک شد و سریع ماشین رو گرفتم بغل جاده و گوشی رو از دافنه که داشت باتعجب به حرکات من نگاه می‌کرد گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- الکس جان دافنه رو قسمت میدم یک‌بارم شده تو زندگیت آدم باش ملیکا زندس؟

الکس خنده‌ای کرد و با مسخرگی گفت:

- تو فکر کن آره، اماّ تو دیگه چته، تو که الان عشقت بغلت نشسته.

این مرتیکه داشت چی می‌گفت برای خودش, باورم نمیشه این همه مدت ملیکا زنده بوده و من بازیچه دست‌های الکس شده بودم.

- ولی اگه فکر می‌کنی که جاشو بهت میگم کور خوندی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خودت بهتر از هرچیزی می‌دونی اگه بخوام پیداش می‌کنم.

الکس عصبی داد زد و گفت:

- مثلاً پیداش کردی، که چی ها؟

تمام تنم داشت توی آتیش می‌سوخت، ضربان قلبم اون‌قدری داشت محکم می‌زد که هرلحظه امکان داشت قفسه سینه‌م رو شکافت بده، بغض خیلی سنگینی توی گلوم نشسته بود ولی سعی کردم که نقطه ضعف دست الکس ندم برای همین سریع دوتا تک‌سرفه کردم و با غرور گفتم:

- پیداش می‌کنم و از دست تو راحتش می‌کنم، تمام حقیقت رو بهش می‌گم که چه بلاهای سرش آوردی.

الکس نذاشت که من ادامه حرفم رو بزنم و با خنده‌ی

عصبی گفت:

- هه، خیلی ساده‌ای شهاب اون همه‌چیز رو می‌دونه و این خودش بود که تصمیم گرفت دوباره پیش من بمونه.

امروز بیشتر از حد بهم حمله عصبی وارد شده بود برای همین می‌ترسیدم که بلای سر خودم بیارم، گوشی رو روی الکس قطع کردم و باتمام سرعت دوباره رفتم توی جاده و باسرعت مرگبار رانندگی کردم، زیرچشمی به دافنه نگاه کردم که دیدم داره بی‌صدا اشک می‌ریزه، خوب بی‌چاره حق داشت شاید باخودش فکر می‌کنه حالا که من فهمیده بودم ملیکا زنده‌س دیگه دوستش ندارم، خوب باید یک برنامه‌ریزی برای خودم به‌پا می‌کردم و دوتا راه‌هم بیشتر نداشتم، اولیش یا باید دست دافنه رو می‌گرفتم و می‌رفتم پیش مادرم بدون هیچ دردسری زندگی‌مون رو می‌کردیم یا باید کلاً دافنه رو بی‌خیال می‌شدم و می‌رفتم دنبال ملیکا و یک جنگ حسابی با الکس راه می‌انداختم، اماّ فعلاً وقت

این حرف‌ها نیست بهتره از دل دافنه دربیارم و خوش‌حالش کنم، برای همین بامهربونی برگشتم سمت دافنه و دست‌شو گرفتم و گفتم:

- نبینم اون چشم‌هاش خوشگلت بارونی باشه‌ها عزیز من.

دافنه بالحنی که دل‌سنگ هم آب می‌کرد و بابغض گفت:

- من می‌دونم تو ملیکا رو خیلی دوست‌داری شهاب، لازم نیست از روی ترحم با من بمونی.

پریدم وسط حرفش و بادلخوری گفتم:

- تو من رو این‌جوری شناختی، عروسک بی‌معرفت من؟

دافنه لبخند غمگینی زد و گفت:

- من درکت می‌کنم، همون جوری که یه زمان الکس من رو درک کرد، درسته این همه داستان‌ها رو به‌خاطر من برپا کرد ولی هیچ‌وقت توی این چندسال به من سخت نگرفت.

خواستم بپرم وسط حرفش که دستش رو گرفت بالا و گفت:

- نه خواهش می‌کنم بذار حرفم رو بزنم شهاب، الکس چون عاشق بود دل یه آدم عاشق رو درک کرد، منم یه عاشقم پس باید دل یک آدم عاشق رو درک کنم، اگه یک درصد می‌دونی عاشق ملیکا هستی درنگ نکن و برو دنبالش، این‌رو بدون من اون‌موقعه‌ای خوش‌حالم که تو توی چشم‌هات زندگی باشه نه این که یک‌مشت حسرت زندگی از دست رفته.

از این‌همه درک دافنه لبخندی روی لب‌هام اومد، باورم نمی‌شد اینقدر این دختر فهمیده باشه ولی خوب خودمم هنوز سردرگم بودم ولی باید خودم رو جمع‌وجور می‌کردم، برای همین رو به دافنه با مهربونی گفتم:

- قربون اون دل مهربونت برم عروسک من، باور کن اگه هر تصمیمی بگیرم باهات درمیون می‌ذارم عزیزم.

دافنه یکم مکث کرد و گفت:

- میگم شهاب؟

- جانم؟

_میگم اگه تو تصمیم گرفتی بری دنبال ملیکا، منم می‌خوام که برگردم پیش الکس، می‌دونم که اون لیاقت یک زندگی خوب رو داره.

باتعجب به دافنه نگاهی انداختم و عصبانی گفتم:

- حالا که من فعلاً جای نرفتم، دوم تو بعد این همه عذابی که بهت داد می‌خوای برگردی پیش الکس که چی بشه؟

- خوب من این‌کار رو می‌کنم که هم تو به عشقت برسی و هم الکس.

***

مارانا

نیم ساعتی بود که اومدم خونه، کلافه روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم، خودمم اصلاً نمی‌فهمیدم می‌خوام چیکار کنم، اصلاً من نفهم چرا آدرس مادر شهاب رو می‌خواستم ولی از یه‌ور دیگه باید باهاش صحبت

می‌کردم که به سرش نزنه بیاد این اطراف که بابای ساده‌لوح من دوباره هوایی بشه، تمام اتفاق‌ها و حقیقت‌های که فهمیده بودم مثل خوره به جونم افتاده بود، یعنی این همه مدت توی این چهار سال الکس داداشم بوده، واقعاً به عقل جن هم نمی‌رسه این که منم، اماّ اگه بخوام شباهت زیاد چشم‌های الکس و پدرم رو فاکتور بگیرم، از این همه بدتر احساسات خودم بودن ولی باید هرجور شده این احساساتم رو کنترل می‌کردم چون شهاب بعد از پنج، شش‌سال دوباره به عشق قدیمیش رسیده بود و من رو دیگه فکر کنم فراموش کرده، شهاب الان دست دافنه رو می‌گیره و میره پیش مادر و یک زندگی بدون دردسر و پر از آرامش، منم باید این احساس لعنتیم رو کنترل می‌کردم، با یادآوری انگشتری که الکس بهم داده بود که هر موقع احساس کرده بودم که هزاران دلیل برای مردن دارم ازش استفاده کنم از روی تخت بلند شدم و

رفتم سمت چمدونی که با خودم به این‌جا آورده بودم، زیپ مخفی‌شو باز کردم و انگشتر رو در آوردم، بهش نگاهی انداختم نمی‌دونم چرا دلم هری ریخت، بهتر بود الان دستم کنم چون با این مأموریتی که باکمال دارم شاید به دردم بخوره، الکس بهم گفته بود که زهر توی این انگشتر خیلی خطرناکه، امّا خوب اون توی سنگ انگشتر مخفی بود و تا من دکمه مخفی‌شو نزنم خطری نداره، انگشتر رو دستم کردم و رفتم سمت ورقه‌های که کمال بهم داده بود، باید مطالعه‌شون می‌کردم و دقیق کارم رو انجام می‌دادم، چون اصلاً دلم نمی‌خواست که جلوی کمال کم بیارم و یا سوتی بدم برای همین ورقه‌ها رو برداشتم و رفتم دوباره روی تخت نشستم و شروع کردم به خوندن، این‌جور که معلوم بود کار من از این قرار بود که من باید اسم و فامیلی دخترها رو ثبت می‌کردم و هرکدوم رو آماده می‌کردم و مهم‌ترینش این بود که باید حواسم رو جمع می‌کردم که

جاسوس میان‌شون نباشه، به‌ساعت روی دیوار نگاه کردم، ساعت دوازده شب رو نشون می‌داد، اماّ اصلاّ خوابم نداشت برای همین از روی تخت بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون، حالم بدجوری گرفته بود بهتره برم حیاط پشتی ویلا یکم حالم عوض بشه، راهروی خونه توی سکوت بدی فرورفته بود که این بیشتر غمگینم می‌کرد چون از روزی که اومده بودم عادت داشتم این خونه رو پر از شادی ببینم ولی الان توی غم بزرگی رفته بود، از خونه خارج شدم و رفتم سمت حیاط پشتی و نشستم روی یکی از صندلی‌ها و به دریای‌ای که توی این وقت شب معلوم نبود و فقط صدای امواج آروم آب بود که به گوشم می‌خورد، باصدای گوشیم نگاهم رو از دریای تاریک گرفتم و به صفحه‌ی گوشیم که توی دستم بود انداختم، این وقت شب الکس بود که زنگ می‌زد، خدای من نکنه با پدر بحث‌شون شده، سریع گوشی رو جواب دادم و با نگرانی گفتم:

- جانم الکس چیزی شد

باصدای گرفته‌ی گفت:

- ملیکا.

دلم لزرید این‌جور صدام زد، چون الکس هیچ‌وقت این‌جوری صدام نمی‌زد، باصدایی که سعی کردم نلرزه و بامهربونی گفتم:

- جانم الکس، خواهش‌می‌کنم توی خودت نریز هرچی رو که توی دلت سنگینی می‌کنه بهم بگو، می‌تونی بهم اعتماد کنی.

الکس آهی کشید و باافسوس گفت:

- چرا نخوام که بهت اعتماد کنم، خواهرکوچولوی من؟

با این حرفش اشکی دور چشم‌هام حلقه زد، خوب اگه بخوام اعتراف کوچیکی بکنم از الکس به عنوان یک همراه خوب برای آیندم خوشم اومده بود ولی الان اون داداشمه و این حسی که بهش داشتم قوی‌تر شده، باصدایی که پر از

بغض و محبت بود گفتم:

- الکس، عزیزم معلومه که من خواهرکوچولوتم، تو هم داداش‌بزرگه‌ی من که حواسش به من همیشه هست.

الکس با صدایی پر از شرمندگی و با بغضی که سعی داشت پنهانش کنه گفت:

- شرمنده‌تم ملیکا، باور کن اندازه کل این سال‌های که عذاب کشیدی و گریه کردی شرمندم من نباید باجونیت باآرزوهات این‌کارو می‌کردم، نباید تو رو وارد این بازی‌های کثیف می‌کردم.

از این حرف‌های الکس بغضی که توی گلوم پینه بسته بود شکست و اشک‌هام پشت‌سر هم روی گونه‌هام می‌اومدن، باصدایی لرزون و پر از دل‌تنگی گفتم:

- نه الکس، خواهش‌می‌کنم این‌جور نگو، من باهمه این موضوعات تو رو بخشیدم و برگشتم پیشت، لازم نیست خودتو ناراحت کنی، این سرنوشت من بوده و باید اتفاق

می‌افتاده، شاید اگر تو وارد این بازی نمی‌شدی یکی دیگه می‌شد و اتفاق‌های بدتری می‌افتاد، تازه من باید ازت تشکری کنم که خیلی چیزهارو توی این زندگی بهم یاد دادی و نذاشتی توی این دنیایی که پر از گرگ هستن خورده بشم، موضوع شهاب هم شاید قسمت نبوده که باهم دیگه باشیم این تقصیر تو نیست الکس.

الکس نفس عمیقی کشید و گفت:

- باور کن تو مهربون‌ترین زنی هستی که دیدم و البته اینم بگم که کارتو با کمال کنسل می‌کنم، دوست‌ندارم بیشتر از این به‌خاطر من توی دردسر بیفتی.

نذاشتم الکس بقیه‌ی حرفش رو بزنه و سریع گفتم:

- الکس باور کن من خودم دوست دارم که همکاری کنم باور کن.

الکس از این جواب من عصبی شد و بالحن تندتری گفت:

- اصلاً همچین‌چیزی ازم درخواست نکن، چون کمال اگه

بفهمه خواهرمی دردسر بدی برات به وجود میاد.
از دست این الکس، نه به اون زمان‌های که خطرناک‌ترین کارهارو می‌داد نه به الان که فهمیده خواهرش هستم و نمی‌خواد خار کف پاهام بره ولی نباید می‌ذاشتم جلوی کار کردن من با کمال رو بگیره چون من نیاز دارم که کمال مادرشهاب رو برام پیدا کنه، پس سعی کردم بالحن ملایم‌تری گفتم:
- ببین الکس خودت بهتر از هرکسی می‌دونی من از پس شرایط بدتر از این‌هارو اومدم و لازم نیست نگران باشی پس خواهش‌می‌کنم بذار تا آخر این کارو برم بعدش هرچی تو بگی.
الکس کلافه و دلخور گفت:
- نکنه از کمال خوشت اومده و برای همین داری اصرار می‌کنی؟
از جمله‌ی الکس خندم گرفت و باتعجب و خنده گفتم:

- وای الکس از دست تو، من چرا باید از این پسره‌ی از خودراضی خوشم بیاد آخه؟

- ببین ملیکا باید حواست خیلی به کمال باشه اون مثل آدم‌های که قبلاً تو زندگیت دیدی نیست، کمال یه چیزی فراتر از اون چیزی هست که من یا تو فکر می‌کنیم.

از این نگرانی الکس لبخندی روی لب‌هام اومد، چندسالی می‌شد که هیچ‌کس نگرانم نمی‌شد ولی توی این مدت اخیر هم پدر و هم الکس نگرانم می‌شدن و این یه‌حس قدرت بهم می‌داد.

- مطمئن باش حواسم بهش هست داداشی.

الکس مکثی کرد و با مهربونی گفت:

- از این‌که ازم متنفر نیستی ممنونم ملیکا، از این‌که همراهم موندی و ترکم نکردی ممنونم آبجی خوشگلم.

ازاین‌که الکس خوش‌حال بود دوباره لبخندی روی لب‌هام اومد و با یادآوری پدر گفتم:

- راستی الکس، با پدر به کجا رسیدین؟

الکس نفس عمیقی کشید و گفت:

- ازش دلیل خواستم و اونم توضیح داد، به نظرم که داشت راست می‌گفت چون حقیقت رو می‌شد توی چشم‌هاش دید ولی خوب بعضی از حسرت‌ها رو نمیشه جبران کرد و هرکاری هم که بکنی نمیشه بعضی چیزها رو جبران کنی.

خوب از هرطرف که می‌خواستی نگاه کنی الکس بیشترین حق رو توی این اتفاق داشت ولی خوب تا آخر عمر که نباید حسرت خورد، نفسی کشیدم و بامهربونی گفتم:

- درسته حق کاملاً باتوئه ولی خوب تا آخر عمرت که نمی‌تونی حسرت گذشته و بچه‌گی تو بخوری عزیزم، ماهی رو هرموقعه از آب بگیری تازست.

الکس بالحن تلخی که جیگرمو سوزند گفت:

- ولی ماهی‌ای که مرده باشه رو از آب بگیری دیگه به درد نمی‌خوره.

- خواهش‌می‌کنم خودتو اذیت نکن الکس باور کن لایق خوشبختی هستی، اجازه بده پدرم گذشته رو حداقل کمی جبران کنه، گذشته درسته فراموش نمیشه ولی کم‌رنگ میشه.

- ملیکا باور کن اندازه تمام این سال‌ها خسته‌م اونقدری دیگه جون توی تنم نیست که حتی حوصله این‌که تلافی این‌کار شهاب رو دربیارم رو ندارم.

باشنیدن اسم شهاب دوباره این دل لعنتیم لرزید هی خدای من چرا من این پسرک رو فراموش نمی‌کنم، الکس که سکوت و مکث من رو بعد از شنیدن اسم شهاب دید دوباره گفت:

- راستی ملیکا یه موضوعی رو می‌خوام بهت بگم ولی قول میدی که آروم باشی و فعلاً زیاد از خونه بیرون نمیری اگر مجبور باشی.

قلبم توی سینه‌م تند می‌زد نمی‌دونم چرا قلبم می‌گفت

موضوعی که الکس می‌خواد درموردش صحبت کنه از شهابه ولی خوب یکم سعی کردم خودم رو آروم جلوه بدم که الکس تمام موضوع رو توضیح بده.

- جانم الکس چی‌شده؟

ولی آنچنان هم موفق بر نلرزیدن صدام نشدم ولی خوب با این‌حال الکس بالحن جدی گفت:

- شهاب فهمید تو زنده‌ای و به کلی قاطی کرد که تورو پیدا کنه و ببره پیش خودش کلی هم شاکی بود از دست من.

دهنم خشک شد، قلبم توی سینه‌ام برای چند لحظه دیگه نزد، باورم نمی‌شد شهاب دنبال انتقام از من نیست و هنوزم منو دوست داره، الکس نامردی نکرد و باحرف بعدیش داغون‌ترم کرد.

- من نمی‌دونم این لعنتی دردش چیه که دافنه رو پیدا کرده و برده پیش خودش ولی هنوزم دست از سرتو

برنداشته مرتیکه‌ی احمق.

نه من دیگه از این بیشتر توان داغون شدن رو ندارم بدون این‌که جواب الکس رو بدم گوشی رو قطع کردم و گوشی رو محکم کوبیدم روی زمین و بلند گریه کردم، حالم اصلاً خوب نبود داشتم خفه می‌شدم از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت دریا، پاهام داشتن می‌لرزیدن ولی هرجوری بود خودم رو رسوندم نزدیک آب و صندل‌ها رو از پاهام در آوردم و آروم‌آروم رفتم توی دریا، سرم داشت از فکرهای مختلف می‌ترکید، اشک‌هام مدام و پی در پی روی گونه‌هام می‌اومدن، اونقدری رفته بودم جلو که آب دریا تا زیر گردنم می‌اومد با این‌که توی آب بودم ولی بدنم داشت از حرارت بالا آتیش می‌گرفت، اصلاً حالم دست خودم نبود نمی‌فهمیدم که دارم چی‌کار می‌کنم یا اصلاً توی چه مکانی هستم فقط می‌خواستم که این حرارت بدنم کم بشه، با شنیدن مداوم اسمم به خودم اومدم و برگشتم که ببینم

کی داره اسمم رو صدا می‌زنه که زیر پاهام خالی شد و رفتم زیر آب، چندباری دست و پا زدم ولی انگار دریا هم با من سر لج افتاده بود، رگ مچ پاهام گرفت و نتونستم پاهام رو دیگه تکون بدم، نفسم کم اومد و چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

***

الکس

ملیکا گوشی رو قطع کرد بدون این‌که حتی حرفی بزنه، ای‌خدا من رو لعنت کنه که دهنم بی‌موقع باز میشه دختری بی‌چاره این چندوقت به‌اندازه کافی بهش شوک وارد شده منم که ضربه‌ی آخر رو زدم، ساعت رو نگاه کردم حدوداً ساعت یک شب بود فکر کنم مامانم خوابیده، الان ملیکا رو به کی بگم که بره و آروم کنه اووف از دست من، صدای زنگ گوشیم اومد که دیدم یکی از نگهبان‌های عمارتی که

مامانم و ملیکا اینا زندگی می‌کردنه، ناخوآگاه اخم‌هام رفت توی هم نکنه اتفاقی افتاده، سریع گوشی رو جواب دادم.

- بله

- رئیس مارانا خانوم توی دریا بودن به گمانم داشتن غرق می‌شدن یکی میاد ایشون رو نجات میده و ما که داشتیم می‌رفتیم ببینیم چی‌شده مارانا خانوم رو دزدیدن.

این مردک دیوونه اصلاً متوجه بود داشت چی بلغور می‌کرد برای خودش، نفس تو سینه‌م حبس شد، چشم‌های معصوم ملیکا اومد جلوی چشم‌هام، با عصانیت غریدم.

- ببین جنازت‌رو تحویل مادرت میدم اگر تا یک‌ساعت دیگه مارانا رو پیداش نکنید.

اجازه ندادم که بهونه‌ای بیاره یا حرفی بخواد بزنه گوشی رو قطع کردم و با تمام قدرتی که توی دست‌هام بود پرتش کردم توی دیوار روبه‌روم، دست‌هام می‌لرزیدن از روی صندلی بلند شدم و از اتاق با پاهایی که داشتن از ترس از

دست دادن ملیکا می‌لرزیدن رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق محسن یا همون بابای عزیزم، چند قدم مونده بود به اتاق محسن که دیگه توانی توی پاهام نبود که با جفت زانوهام خوردم زمین، بغض خیلی غریبی بعد از چندسال توی گلوم نشست، باصدایی که سعی داشتم یکم جون داشته باشه تا محسن بشنوه گفتم:

- محسنن، بابا..

دیگه بیشتر از این نتونستم صحبت کنم اشک‌هام روی گونه‌هام اومدن، این حرکاتم برای خودم هم غیرقابل باور بود، باور نمی‌کردم منی که یک‌زمانی خدایی غرور بودم الان برای دختری که با دست‌های خودم بدبختش کرده بودم و چندساعتی بود که فهمیده بودم خواهرمه الان دارم گریه می‌کنم، محسن با شتاب در اتاقش رو باز کرد که من رو توی اون حال دید ترسیده به سمتم اومد و جلوی پاهام زانو زد و با جفت دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت و

بانااراحتی گفت:

- چی شده پسرم، خواهش‌می‌کنم من رو نترسون.

باصدایی که بزور از چاه در می‌اومد گفتم:

- ملیکاا، ملیکا رو دزدین.

محسن با شنیدن جمله‌م برای چندثانیه خشکش زد و باتعجب و ترس گفت:

- چی، چی‌داری میگی الکس، ملیکا رو چه‌طور دزدین مگه نگفتی جاش امنه؟

نفس عمیقی کشیدم تا قشنگ بتونم برای محسن توضیح بدم که چی‌شده ولی خوب دروغ چرا یکمی شرمنده بودم، یکمی هم نه خیلی زیادتر شرمنده بودم، شرمنده مردی بودم الان که پدرم نام داشت، شرمنده خودم بودم که ملیکا رو توی این اوضاع انداخته بودم، تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم:

- جریان گذشته من و شهاب رو خبر داری فکر کنم؟

محسن سری به نشونه آره تکون داد که باز گفتم:

- شهاب بهم زنگ زد که دیدم دافنه پشت خط هستش گفتش که با شهاب رفته منم چیزی نگفتم و قبول کردم ولی رو به شهاب گفتم که ملیکا زندس و اونم به کل قاطی کرد که ملیکا رو میاد از دست من نجات میده من احمق هم زنگ زدم ملیکا داشتم باهاش صحبت می‌کردم که از دهنم پرید و بهش گفتم که شهاب می‌دونه زندس و می‌خواد پیداش کنه و با خودش ببره و اینم فهمید که دافنه رو پیدا کرده ولی با این‌حال می‌خواد که پیداش کنه، جوابم رو اصلاً نداد و گوشی رو بدون این‌که جوابم رو بده قطع کرد.

به این‌جای حرفم رسیدم سکوت کردم، با چه رویی می‌تونستم بگم ملیکا داشته خودکشی می‌کرده، چه‌طور تو چشم‌های به اصطلاح پدرم نگاه می‌کردم و می‌گفتم، ای‌خدا قدرتی بهم بده تا باز هم سرپا باشم و این قضیه هارو یکم راست و ریستش کنم، محسن که دید سکوت کردم و سرم

رو انداتم پایین بامهربونی گفت:

- قشنگ‌تر بگو چی‌شده پسرم، چرا سرت رو انداختی پایین تو که نمی‌خواستی ملیکا رو بدزدن.

آهی پر از حسرت کشیدم و گفتم:

- این‌جور که آدم‌های جلوی عمارت الان گفتن ملیکا توی دریا داشته غرق می‌شده که فرد ناشناسی اون رو نجات میده و تا آدم‌های عمارت برسن اون رو می‌دزده و می‌بره.

بابا اخم‌هاش توهم رفت و جدی گفت:

- این همه آدم چه‌طور نتونستن جلوی یک‌نفر رو بگیرن؟

حق داشت، اگه سقف این خونه رو هم روی سرم خراب می‌کرد باز حق داشت، توی ذهنم فکری جرقه زد، رو کردم سمت محسن و گفتم:

- همین الان هرچی که لازم داری رو جمع کن، با اولین پرواز بریم ترکیه.

محسن از روی زمین بلند شد و دستش رو دراز کرد سمت

من و با لبخند بی‌جونی گفت:

- پاشو پسرم، پاشو که بریم ملیکا رو پیدا کنیم.

نگاه کوتاهی به دستش انداختم، قلبم یه گرمای خاصی بهش تزریق شد، از این‌که توی این‌راه تنها نیستم و پدرم پشتم هستش از این‌که زندگی دخترش رو به گند کشیدم و بازهم بالبخند نگاهم می‌کنه برام بسته، دستم رو بلند کردم و دست‌های محسن رو گرفتم و با باقی مونده از توانم بلند شدم و آروم گفتم:

- من عصبی شدم گوشیم رو زدم توی دیوار، فعلاً وقت ندارم که برم گوشی جدید بگیرم، گوشی تو بده که با یکی از بچه‌ها تماس بگیرم که هواپیما رو اوکی کنن.

محسن دست کرد توی جیبش، کمی دستش رو پایین بالا کرد و کلافه گفت:

- توی جیبم نیست، فکر کنم توی اتاقه.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و با محسن به سمت

اتاق رفتیم، هرلحظه که هیچی هر صدم‌ثانیه هم ملیکا از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت، خسته‌تر از اونی بودم که فکرم کار کنه و بفهمم کار کی می‌تونه باشه ولی کار هرکی که هست شهاب نیست چون یک‌ساعت نشده که فهمیده ملیکا زندس و کاری ازش برنمی‌اومد که بخواد انجام بده؛ محسن گوشی رو از روی میز کنار تختش برداشت و گرفت سمت من و گفت:

- بیا پسرم بگیرش، فقط تورو همون خدای که می‌پرستی دخترم رو پیدا کن، من طاقت از دست دادن دوباره‌ی دخترم رو ندارم.

قلبم با شنیدن این حرف بابا آتیش گرفت، چی باید می‌گفتم، حتی خودمم باور نداشتم که ملیکا رو می‌تونم باز سالم پیدا کنم یا نه، چی باید می‌گفتم که هم قلب خودم رو صامع می‌کردم و هم بابا رو آروم، اماّ با همون یکم نورامیدی که ته قلبم روشن بود لبخندی زدم و با اطمینانی

که خودمم دوبه شک بودم گفتم:

- نگران نباش، دیر یا زود می‌فهمم کار کی بوده و ملیکا رو پیدا می‌کنم، تا وقتی که ملیکا رو پیدا نکنم قول میدم حتی یک‌ثانیه درنگ نمی‌کنم و کل ترکیه که هیچ کل جهان هستی رو زیر و رو می‌کنم ولی پیداش می‌کنم.

بابا نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت، گوشی رو از دستش گرفتم و اول شماره تلفن همون نگهبانی که خبر دزدیده شدن ملیکا رو داد گرفتم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم که بعد از چهارمین بوق صداش پشت گوشی پیچید.

- بله.

- احمد منم الکس، چی‌شد ردی تونستین بگیرین؟

- قربان شمائید، بله قربان داریم دوربین‌های مداربسته رو چک می‌کنیم، تا اینجا یک ماشین بوگاتی مشکی با شماره پلاک... پیدا کردیم ولی چهره راننده اصلاً مشخص نیست، بچه‌ها دارن می‌زنند توی سیستم که ببینیم پلاک به‌نام

کیه.

یکم خیالم راحت شد ولی باز نمی‌شد کامل گفت همه‌چی رو حل کردیم، برای همین با همون جدیت گفتم:

- خودتون رو فقط با همون شماره پلاک سرگرم نکنید، شده کل خیابون‌ها حتی سوراخ موش‌هارو هم بگردین.

احمد تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- راستی قربان، بی‌ادبی نباشه ولی شما خودتون مثلاً به شخص خاصی مشکوک نیستین، که ما بیشتر بفهمیم و تحقیق کنیم؟

خوب من دشمن زیاد داشتم ولی اکثرا ملیکا رو نمی‌شناختن، ای‌وای نکنه زیر سر همین پسره کمال هستش، با یادآوری کمال اخم‌هام توهم رفت و گفتم:

- خوب، به یه‌نفری مشکوکم احمد، اسمش کمال‌سعادته ولی حواست باشه داری درموردش تحقیق می‌کنی سوتی ندی که سرت رو به باد میدی، اون از من و تو خیلی

زرنگ‌تره و اینم بگم که هیچ‌کس از اسم کمال باخبر نشه، خودت برو و تحقیق کن.

احمد کمی مکث کرد، نمی‌دونم چرا حس ششمم به‌صدا در اومد که این احمد جاسوسه همون کماله ولی چیزی به روی خودم نیاوردم تا پام برسه اونجا، بعداز مکث طولانی‌ای که کرد سریع گفت:

- چشم قربان حتماً.

دیگه حرفی بهش نزدم و گوشی رو قطع کردم، حس ششم لعنتیم بدجوری الان روی عصابم بود ولی فعلاً بی‌خیالش شدم و شماره تلفن یکی از بچه‌ها که توی فرودگاه کار می‌کرد رو گرفتم، پنجمین بوق صدای همیشه شاد آرش پشت گوشی پیچید.

- الو، بفرمائید؟

- الو، سلام آرش‌جان منم الکس‌چلپی.

- به‌به آقاالکس دیگه داشتم فکر می‌کردم مارو فراموش

کردی!

خنده‌ی بی‌حوصله‌ای کردم و گفتم:

- آرش راستش داداش یه کار خیلی مهم برام پیش اومده که گره اون کارهم با دست‌های تو باز میشه.

- تو جون بخواه داداش، هرچی بگی یک‌ساعت نشده ردیفه.

- نزدیک‌ترین پرواز رو می‌خوام به .. ترکیه.

- تا چنددقیقه دیگه می‌تونی اینجا باشی داداش بگم هواپیما رو بچه‌ها ردیف کنن.

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم که تعجب کردم، ساعت نزدیک‌های دو شب بود؛ گوشی رو یکم از گوشم فاصله دادم و آروم رو به محسن کردم و گفتم:

- تا کی می‌تونی آماده بشی که بریم فرودگاه؟

محسن یکم مکث کرد که من دوباره گوشی رو بردم دم‌گوشم و گفتم:

- آرش‌جان داداش من قطع می‌کنم تا چنددقیقه دیگه باهات تماس می‌گیرم و خبرش رو میدم بهت.

- باشه داداش منتظر خبرت هستم.

گوشی رو قطع کردم و به محسن نگاهی انداختم، نگاه منتظرم رو که دید گفت:

- یکی، دوساعت طول می‌کشه که کل مدارک‌هامو باخودم بیارم و یکم وسایل رو جمع کنم.

محسن راست می‌گفت باید مدارک و وسایل‌هارو جمع می‌کردیم و بعد می‌رفتیم.

- باشه پس منم برم عمارت و وسایل با مدارک‌هاکو جمع کنم، ساعت پنج صبح فرودگاه باش، اونجا هرجایی که بری اسم منو بدی خودشون راهنماییت می‌کنن تا من بیام.

سری به نشونه‌ی باشه تکون داد و گفت:

- حله.

- پس فعلاً من برم، خداحافظ.

- خداحافظ.

اومدم که برم یادم اومد که گوشی بابا دستم مونده، خودمم به کل گیج شدم، گاهی توی ذهنم محسن صداش می‌کنم و گاهی بابا، رو به محسن که رفته بود سمت کمد لباس‌ها کردم و گفتم:

- راستی گوشیت اگه لازم نداری یه مدت دست من باشه، فعلاً تا بریم ترکیه کارهارو ردیف کنم گوشی رو بهت میدم دوباره.

محسن لبخند مهربونی زد و بالحنی که آرامش به آدم منتقل می‌کرد گفت:

- باشه پسرم حالا یه گوشی مگه چه‌قدر ارزش داره، دستت باشه من یه گوشی دیگه هم دارم.

- باشه ممنون.

بدون هیچ‌حرف دیگه‌ای از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت همون اتاقی که خودم بودم و گوشی له شده‌م رو برداشتم و

گذاشتم جیب شلوارم تا سیم‌کارت و رم گوشی رو سرفرصت دربیارم.

از اتاق رفتم بیرون و به سمت حیاط رفتم، هر قدمی که برمی‌داشتم بغض توی گلوم سنگین‌تر می‌شد، دیگه کشش این همه مشکلات رو باهم نداشتم، یعنی اگه بخوام درست‌تر بگم دیگه گنجایشی نداشتم؛ رسیدم به ماشینم و درش رو باز کردم و نشستم روی صندلی، ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، لامصب اونقدری این چند مدت از دنیای دور و اطرافم دور شدم که نفهمیدم دشمن‌ها از کجا دارن بهم حمله می‌کنن، خیر سرم ملیکا رو فرستادم تا اونجا در امان باشه بدتر انداختمش توی دردسر، با یادآوری پریزاد دختر منصور دوباره اخم‌هام توهم رفت، الان من توی این همه گرفتاری این رو دیگه کجای دلم بزارم، آدم مطمئن دورو اطرافم کم پیدا می‌شد ولی باز علی‌حیدر از همه اون‌ها بهتر بود،با یه دستم فرمون ماشین رو گرفتم و با اون

یکی از گوشی بابا شماره تلفن علی‌حیدر که از حفظ بودم گرفتم، خدالعنت کنه باعث این اتفاق رو بعد از سه‌چهار بوق صدای خسته و خواب‌آلود علی‌حیدر پشت گوشی پیچید.

- الو.

- الو علی زود پاشو داداش الکسم.

علی‌حیدر که صدای عصبی و نگران من رو فهمید دوتا تک‌سرفه کرد و زود گفت:

- جانم مشکلی پیش اومده داداش؟

- الان که فعلاً نه ولی آدرس خونه محسن پدر مارانا رو برات می‌فرستم برو اونجا، منصور رو که یادته جاسوس پلیس از آب دراومد، دخترش پریزاد الان خونه محسنه برو اونجا دختره رو بردار و ببر یه‌جای امن، حواست هم باشه دختره زرنگه از دستت مثل ماهی لیز نخوره که همه‌مون بی‌چاره‌ایم.

- باشه حله داداش، الان برام آدرس رو بفرست میرم.

- فقط رفتی اونجا فکر نکنم محسن بهت اعتماد کنه و دختره رو بده دستت، دیدیش بهش بگو پسرت سلام رسوند منتظرت هستش با آرش الکس هم گفته که پریزاد رو بده تا یه‌جای امن ببرمش.

- آخه فضولی نباشه‌ها ولی این محسن که فکر کنم پسر نداشت.

- می‌دونم این یه رمزه بهش بگو فقط همین.

- چشم داداش.

- ممنونم علی.

- خواهش‌می‌کنم داداش تو بیشتر از این‌ها گردن من حق داری.

اونقدری حوصله نداشتم که با علی‌حیدر تعارف تیکه پاره کنم، برای همین بی‌حوصله گفتم:

- آدرس رو برات پیامک می‌کنم تا یک ساعت نشده اونجا

باش.

دیگه حوصله‌ی حرف اضافه نداشتم و گوشی رو قطع کردم، و آدرس خونه‌ی محسن رو پیامک کردم برای علی‌حیدر و گوشی رو پرت کردم روی صندلیه شاگرد، پاهام رو بیشتر روی گاز فشردم و به راه جلوم خیره شدم، باید وقتی رسیدم ترکیه به مامانم بگم که تمام سیگنال‌های گوشی‌هارو چک کنه، مخصوصاً احمد که الان توی الویت هستش و بدجوری الان ذهنم رو درگیر کرده، آهی کشیدم و به لجبازی مامانم توی گذشته فکر کردم، قشنگ یادمه وقتی هجده‌سالم شد مامان همه‌چی رو درمورد دین مسلمون بهم گفت و تصمیم رو گذاشت به عهده‌ی خودم من هم اون دوران کنجکاو بودم و درمورد دین اسلام تحقیق کردم و چندتا کتابی خوندم که بدجوری خوشم اومد و تصمیم گرفتم مسلمون بشم، مامانم هم به تصمیمم احترام گذاشت و موافقت کرد، بعد از گذشت چندسالی

خودش هم مسلمون شد، خوب اگه همون اول لجبازی نمی‌کرد و قبول می‌کرد که مسلمون بشه الان این همه مشکلات رو نداشتیم، یا مثلاً اگه من دافنه رو مجبور به انتخاب نمی‌کردم هیچ‌وقت این همه بلاسر ملیکا نمی‌اوردم، امّا باز باخودم میگم شاید همه این‌ها حکمتی داشته که آخرش من بابام رو بشناسم ولی به چه‌قیمتی؟

پوفی کردم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا یکم فکرهای منفی از سرم دور بشه تا بتونم حداقل گندی که خودم زدم رو جمع‌وجور کنم.

***

شهاب

به تابلوی جاده نگاه کردم، هنوز پنجاه کیلومتر دیگه به تهران مونده بود، نمی‌دونم چرا یک‌دفعه‌ای استرس خیلی عجیبی گرفتم و فکرهای منفی می‌اومدن توی سرم، به

98ia-shop.ir

ساعت ماشین نگاه کردم ساعت حدوداً نزدیک‌های چهارصبح بود، دافنه که همون اول جاده خوابش گرفت، بدجوری کلافه شدم و خودمم دقیقاً نمی‌فهمم می‌خوام چی‌کار کنم، امّا تهِ‌قلبم میگه ملیکا رو به‌دست بیار ولی اگه ملیکا منو دیگه نخواد چی، شاید فراموشم کرده وگرنه حاضر نمی‌شد بازهم با الکس بمونه ولی من باور نمی‌کنم شاید الکس اینم جزو نقشه‌هاش باشه، صفحه‌ی گوشیم روشن و خاموش شد، فکر کنم پیام اومد ولی چرا هیچ صدایی ازش در نیومد پس؛ دستم رو دراز کردم و گوشی رو برداشتم و روشن کردم که دیدم دوتا پیام از یک‌شماره‌ی ناشناس برام اومده، یک‌تای ابروم رفت بالا این وقت شب چه‌موقعه پیام دادن، حتماً هرکسی که هست بدجوری می‌خواد با عصاب و روان من بازی کنه، ماشین رو بردم بغل جاده و ترمز کردم، پیام رو باز کردم که با دیدن عکس به خدایِ هفت‌آسمون قلبم برای چندلحظه نزد، دست‌هام

داشتن می‌لرزیدن؛ ملیکا رو با طناب بسته بودن به یک‌صندلیه چوبی و کل لباس‌های تنش خیس آب، رنگ صورتش به سفیدی می‌زد و موهای لخت مشکیش روی شونه‌هاش بود؛ پیام بعدی رو نگاه کردم که دیدم نوشته.

(سلام به آقاشهاب، برات یه سوپرایز قشنگ داشتم ولی خوب دلم طاقت نیاورد زود لو دادم، می‌دونم با الکس‌چلپی مشکل داری و دنبال بهونه ازش می‌گردی، منم ناحقی نکردم برات یه خوب‌شو گذاشتم کنار، خواستم خودم حساب‌شو برسم امآ گفتم بادست‌های تو باشه الکس بیشتر خورد میشه، دنبالم خواستی بگردی، فرداشب خودت تنها بیا لب‌مرز ترکیه، اونجا کادو رو بهت تقدیم می‌کنم توهم در عوضش تایک‌ماه بهت فرصت میدم که علی‌حیدر یار وفا داره الکس رو بکشی و جنازشو بهم تحویل بدی، منتظر دیدارت هستم، باتشکر از شما برادرگمشده‌ی علی‌براتی)

با خوندن اسم آخر پیام، چشم‌هام از حدقه زد بیرون،

علی‌براتی رو یادمه همون تاجر عرب که الکس بی‌همه‌چیز ملیکا رو فرستاد تا بهش اول زهر بده دیوونه‌ش کنه ولی در آخر ملیکا اون رو کشت، پس یه داداش هم داشته لعنتی پس باید وانمود کنم که ملیکا رو می‌خوام برای انتقام از الکس وای خداکنه از علاقه‌ی من به ملیکا بو نبره که دیگه هیچی، اوف کم گیج بودم الان به طور کلی بدتر هم شدم، الان به الکس بگم چی‌شده یا نه، اماّ الان نمیشه چون می‌ترسم که گوشی مو هک کرده باشه و بفهمه که می‌خوام بهش کلک بزنم برای همین منم براش تایپ کردم.

(فردا شب منتظرم باش ولی اگه کلکی تو کارت باشه فاتحه‌تو از قبلش بخون)

براش فرستادم و دوباره ماشین رو روشن کردم و رفتم توی جاده باید با الکس هماهنگ می‌کردم چون این الکسی که من می‌شناسم حتماً تا الان فهمیده ملیکا دزدیده شده و کلاً قاطی کرده، نباید بزارم همه‌چی رو قاطی و پاتی کنه و

اگر بفهمه زیر سر داداش علی‌براتیه که کلاً همون یه‌ذره عقلش رو هم از دست میده و دیوونه بازی در میاره، پس فعلاً اول باید برسم خونه تا بتونم از اون یکی گوشیم با الکس تماس بگیرم و باهم هماهنگ بشیم، درسته که نمی‌خوام سر به تنش باشه ولی وقتی اسم ملیکا وسط باشه باید دشمنی رو بزارم کنار و عاقلانه تصمیم بگیرم، حساب و کتاب من و الکس هم باشه برای بعد، خوب من که باهاش یکم تسویه کردم ولی الان برای ملیکا هم که هست هرجفت‌مون باید کوتاه بیایم، صفحه گوشیم دوباره روشن شد، جواب پیامم رو داده.

(نگران نباش)

به والله که اگر ملیکا رو اذیت کرده باشه لحظه‌ای درنگ نمی‌کنم و جون‌شو می‌ذارم کف دست‌هاش، خیلی از خودم عصبیم، من باعث شدم که ملیکا الان توی اون حال باشه منه احمق اگه گول الکس رو نمی‌خوردم و توی فکر انتقام

نمی‌افتادم الان هیچ از این اتفاق‌ها نبود، طفلک الان داشت زندگی شو بدون هیچ دردسری ادامه می‌داد ولی خوب چه‌میشه کرد، کاری که نباید می‌شده اتفاق افتاده، الانم باید همه‌چی رو درست کنم هم فکر اساسی درمورد دافنه کنم و هم ملیکا، بعضی تصمیم‌هارو باید هرچه زودتر گرفت وگرنه برای جبران شون خیلی دیر میشه، دافنه رو من از اونجا اوردم ولی قلبم پیش یه زن دیگست وجدانم قبول نمی‌کرد دوباره بخوام دافنه رو رها کنم ولی قلبم با تمام توان اسم ملیکا رو فریاد می‌زد و هرکاری هم که بکنم نمی‌تونم دوباره جایی برای دافنه توی قلبم باز کنم، پس فردا اول صبح کاری که می‌کنم با دافنه صحبت می‌کنم و فعلاً توی این اتفاقات می‌فرستمش بره پیش مامانم، یکم که آب از آسیاب افتاد اگه خودش دوست داشت می‌تونه برگرده پیش الکس، منم که خودم تکلیفم روشنه میرم و ملیکا رو از دست داداش علی‌براتی نجات میدم.

***

مارانا

از درد زیاد از خواب بلند شدم، کل بدنم قفل شده بود انگار، باهزار بدبختی لای چشم‌هامو باز کردم که اولین چیزی که دیدم تصویر خودم توی آیینه بود، بادیدن خودم روی صندلی اونم با طناب کل دست‌هام رو از پشت بسته بودم و پاهامم بسته بودن به صندلی، من اینجا چی‌کار می‌کردم اصلاً کی من رو اورده اینجا، سرم داشت می‌ترکید از این همه فشار روحی‌ای که روم بود، من که آخرین‌بار توی دریا بودم پاهام لیز خوردن و بی‌هوش شدم پس اینجا چه‌کار می‌کردم؛ یکم بدنم رو روی صندلی جابه‌جا کردم که بدتر دردهای بدنم توی ذوقم خورد، حالا باز خوبه هر لعنتی‌ای که بوده دهنم رو نبسته چون دیگه تحمل اینجا زیر صفر می‌شد، یکم که به اطرافم نگاه کردم متوجه دوربین‌های مداربسته شدم که یکی دقیقاً بالای آیینه روبه

روی من بود و یکی دیگه هم سمت چپم بود، حالا دیگه خدا می‌دونه چندتا دوربین توی این اتاق چهل، پنجاه متری گذاشتن، صدای آروم آهنگی به گوشم رسید ولی طوری آروم نبود که نشه تشخیص داد چیه.

***

از غم دنیا هی بنالم، لعنت به رسم روزگارم..

به قلبی که تو سینه دارم..

سیرم خدا از ظلم دنیا..

ماندم با دردام تک و تنها..

هی داد و بی‌داد از دل شکسته..

هرچی غمه روی دلم نشسته..

هی داد و بی‌داد از دل گرفته..

کی سرنوشتمو باغم نوشته..

هرکسی اومد خنجری زد..

منو بسوزونه به هر دری زد..

گوش‌هام سنگین شدن، طاقت گوش کردن بقیه‌ی آهنگ رو نداشتم، خیلی باحال دل من یک‌شکل بود بغضم شکست و دوباره راهی چشم‌هام شدن، آخه من الان دقیقاً به کدوم یکی از دردهام باید گریه می‌کردم؟

بابام از یه‌طرف..

زندگیه خودم از یک‌طرف دیگه، قلبم به سختی می‌زد واقعاً جونی توی بدنم نمونده تا بتونم زنده بمونم، اصلاً مگه هر انسانی توی زندگیش چه‌قدر گنجایش داره که این‌همه اتفاق رو باهم بتونه قبول کنه، آهی پراز حسرت کشیدم دلم برای مامانم خیلی تنگ شده، اگه الان زنده بود امیدی برای زنده بودن داشتم ولی واقعاً هیچی دیگه از این زندگی نمی‌خوام، درسته که شهاب هنوز فراموشم نکرده و دوستم داره با این‌که عشق سابقه‌شو پیدا کرده باز می‌خواد بیاد دنبال من ولی این قلب من دیگه قلب سابق نیست، خود من هم اون آدم قبل نیستم، یعنی نمی‌تونم باشم بعد از این

همه جریان‌های که اتفاق افتاد عمراً اگه بتونم به حالت سابق بگردم، مگه میشه دست شهاب رو گرفت و تظاهر کنی که اتفاقی نیافتاده و باخیال راحت بری زندگی‌تو کنی، نه هرجوری هم که به قضیه نگاه کنی هیچ‌چیز مثل قبل نمیشه.

رنج‌ما را که توان برد به یک گوشه چشم..

شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی..

این تیکه بیت حافظ رو خیلی دوست داشتم، حتماً تا الان الکس فهمیده که دزدیده شدم و حسابی قاطی کرده، فقط خداکنه که میونه‌ش با پدر بهم نریزه که حسابی بد میشه، چون اسم من که وسط باشه هم به‌کل پدر قاطی می‌کنه و هم الکس.

این اتفاق‌های شوم کی پس می‌خوان تموم بشن رو فقط خدا می‌دونه، امآ ذهنم بدجوری درگیر شده، آخه کسی نمی‌دونست که من زنده‌م الکس اون‌جوری که وانمود کرده

بود من مردم که همه باور کرده بودن حتی شهاب، پس کی فهمیده که من زنده‌م و خواسته از طریق من از الکس انتقام بگیره رو فقط خدا می‌دونه؛ توی حال و هوای خودم بودم که صدای چرخش کلید توی قفل در اومد که سرم رو گرفتم بالا و به در خیره شدم تا ببینم این شاه‌دزد کیه، درباز شد و بادیدن مردی که توی چهارچوب در ایستاده لحظه‌ای جناب عزارئیل رو دیدم، دهنم برای حرف زدن باز شد ولی چیزی نمی‌تونستم بگم فقط مثل ماهی‌ای که آب بهش نرسیده و فقط دهنش باز و بسته میشه شده بودم، چندباری پلک زدم که شاید به امید این‌که توهم زده باشم از جلو چشم‌هام بره ولی نرفت که هیچ، باپوزخندی که روی ل..*باش بود اومد نزدیکم و دقیقاً روبه‌روم ایستاد، چشم‌هاش این‌بار رنگ نگاه کردن‌شون فرق داشت، پراز کینه بود، پراز خشم و نفرت، دستش رو اورد بالا و گذاشت روی گونه‌م و باکل نفرتی که توی چشم‌هاش بود گفت:

- چیه خوشگل خانوم، تعجب کردی دیدی مردی که به قتل رسونده بودیش الان روبه‌روت ایستاده؟

لبم‌رو با زبونم‌تر کردم و باصدایی که خودم به زور می‌فهمیدم گفتم:

- تو، تو زنده‌ای علی؟

دستش رو از روی گونه‌م برداشت و قهقه‌ای زد.

- نه خانومی، اون علیِ ساده‌لوح رو شما کشتید، من برادردوقولوشم، امیر.

چشم‌هام از تعجب شدن اندازه توپ فوتبال.

- امّا علی درمورد تو به من چیزی نگفته بود!

امیر از این حرفم بدتر عصبی شد و چونه‌م رو محکم گرفت توی دست‌هاش و باعصبانیت که سعی داشت یکم آروم‌تر باشه آروم غرید.

- دختره‌ی چشم سفید داداش‌من دیگه هرچی ساده بود ولی احمق که نبود، حیف هزار حیف، دلم خیلی می‌خواد

که بادست‌های خودم بکشمت ولی گذاشتم یکی که بیشتر لذت میده این‌کار رو کنه.

حرفی نداشتم تا بزنم، پس فقط تو سکوت نگاهش می‌کردم، امّا من که خودم داشتم می‌مردم چرا نجاتم داد که دوباره بکشه، من که خودم داشتم به این زندگی خاتمه می‌دادم؛ سکوت من رو که دید ازم یکم فاصله گرفت و دوباره باهمون لحن زهرآلودش ادامه داد.

- می‌دونی قسمت جالبش کجاست، اون‌جایه که مردی تورو به قتل برسونه که یک‌روزی همه‌ی زندگیت بود.

اونقدری سرم گیج بود که اصلاً متوجه‌ی حرف‌هاش نبودم، بدنم حسابی ضعف کرده بود، بدن درد شدیدی که هرلحظه بیشتر می‌شد بدجوری داشت ضعیفم می‌کرد، امیر هی حرف می‌زد ولی من حتی یک کلمه‌شو هم نمی‌فهمیدم چی داره میگه، سرم بدجوری سنگین شده بود و چشم‌هام سیاه تاریکی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

***

الکس

هرچی که از مدارک‌ها لازم بود رو برداشتم و از کمدمخفیه اتاقم شماره تلفن‌هایی که می‌دونستم به دردم می‌خوره روهم برداشتم، ازاتاق زدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه، دریخچال رو باز کردم و پارچ‌آب خنکی رو برداشتم و چندجرعه خوردم که یکم حالم سرجاش بیاد، باید به یکی از خدمه‌ها می‌گفتم که دارم میرم و حواسشون کامل به اینجا باشه ولی وقت این رو که برم دم اتاق و باهاشون دوساعت الان حرف بزنم رو نداشتم، پس از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم حیاط و به سمت ماشینم رفتم، در ماشین رو باز کردم و کیف کوچک مدارک‌هارو انداختم صندلیه شاگرد و خودمم نشستم پشت فرمون و ماشین رو روشن کردم، از عمارت زدم بیرون و راه افتادم به سمت فرودگاه، شماره تلفن آرش رو گرفتم که سریع جواب داد.

98ia-shop.ir

- جانم داداش.

- من تا یک‌ساعت دیگه فرودگاهم، یه مرد میاد به‌نام محسن اون رو به بچه‌ها بسپار که بیارن پیش خودت قراره که بامن بیاد ترکیه.

- چشم داداش، الان به بچه‌ها میگم که حواسشون باشه.

- دمت‌گرم آرش برات این لطف‌تو جبران می‌کنم.

- این حرف‌هارو نزن داداش، تو اونقدری برام ثابت شده‌ای که فقط خدا می‌دونه چه‌قدر مدیونت هستم.

- نه‌بابا داداش حالا اونقدرهایی هم که تو میگی نیستش؛ بازم ممنونم برسم اونجا باهات تماس می‌گیرم.

آرش خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه داداش منتظرت هستم.

گوشی رو بازهم بدون خداحافظی قطع کردم و گوشی رو گذاشتم توی جاموبایلیِ ماشین، به مسیر روبه‌روم خیره شدم ولی حتی ذره‌ای حواسم به جلو نبود، تمام هوش و

حواسم فقط پیش دختری بود که الان خدا می‌دونه توی چه‌حالی هستش، اماّ من نجاتش می‌دم حتی نمی‌ذارم ذره‌ای اذیت بشه و نجاتش می‌دم؛ کار کی می‌تونه باشه وای به‌حال احمد اگه جاسوس باشه، به تمام مقدسات قسم که بلایی سرش میارم که مرغ‌های هفت‌آسمون که هیچ، ماهی‌های دریاهم براش گریه کنن ولی خوب زودهم نمیشه قضاوت کرد، چون‌تازه همین امروز با ملیکا آشنا شده و می‌دونه من چه آدمی هستم خودش رو الان مخصوصاً که به کمک ملیکا نیاز داره توی دردسر نمی‌ندازه و درگیر این کارها نمی‌کنه، ملیکا رو کسی زیاد نمی‌شناختن چون فقط سه‌تا پرونده رو دادم دستش، که یکی سه‌سال پیش بود و چیز خیلی مهمی نبود، پرونده‌ی دومی هم که فقط تا اوایلش رفت بقیه‌شو ادامه نداد و اماّ سومین پرونده درمورد علی‌براتی که خانواده‌شو خودش به قتل رسونده بود خودش رو هم که ملیکا کارش رو تموم کرد، اماّ شاید

یه فک‌فامیلی داشته خواسته بیاد انتقام بگیره، خوب درصدش خیلی کمه چون کسی خودش رو زیاد با من درگیر نمی‌کنه و مخصوصاً روی خط قرمزهام رژه نمی‌رن؛ توی فضای ماشین سکوت خیلی بدی پیچیده بود که اعصابم رو از اینی که بود خوردتر می‌کرد، دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم که صدای معین‌زندی توی فضای ماشین پی‌چید.

"مال منی، بذار نگات کنم تورو تورو یه‌عالمه

هرچی صدات کنم تو رو بازم کمه، با اینکه می‌دونم ته‌ش برام غمه

مال منی، دچارشم دچارمه نمی‌دونه کمش برام یه عالمه، نمی‌دونه که چرا ازش سوالمه نمی‌دونه

بی‌تو نمیشه سر این روزا نمی‌کشم

من بی‌تو داغونم تو چی حالت نمیشه بد

این‌جوری نمیشه رفت، دل یهو نمیشه سرد

آخه عشقو نمیشه یهو از ریشه زد، پس نمیشه زد

اگه دلت پیشم آرومه نرو، حالا که تو خیابونا پر بارونه نرو

اگه دیدی حالم داغونه نرو، قسمم اگه جون هردوتامونه نرو

رفت یه‌جای دور، یه‌جای دور ولی دیدش آسمون، تو همه‌جا آبی بود

مال منی بذار نگات کنم تورو، تورو یه عالمه

هرچی صدات کنم تورو بازم کمه، با اینکه می‌دونم تهش برام غمه

مال منی، دچارشم دچارمه نمی‌دونه ،کمه‌ش برام یه عالمه

نمی‌دونه، که چرا ازش سوالمه نمی‌دونه"

"هنوز تو ذهنم ادامه داری، می‌خوام فراموشت کنم اگه بذاره پاییز

ببین‌ما هم تو این آسمونا ستاره داریم

خدا دوست‌داره مارو، ببین کجای کاریم

من یخ زدم این بالا سرده دلم، تو رفتی و کردی تو برفا ولم

زلال بودم باهات ولی پا رو دلم گذاشتی چی می‌دونی دربارهِ دلم

رفت یه‌جای دور، یه‌جای دور ولی دیدش آسمون تو همه جا آبی بود

صحبت از ماندن یک عمر بماند به کنار، قدر نوشیدن یک چای بمانی کافیست

عشق شاید اشتباهی بین‌ما باشد ولی، گاهی حال‌ما را اشتباهی خوب کن

مال منی، بذار نگات کنم تورو تورو یه عالمه

هرچی صدات کنم تورو بازم کمه بااینکه می‌دونم تهش برام غمه

مال منی دچارشم دچارمه نمی‌دونه کمش برام یه عالمه، نمی‌دونه که چرا ازش سوالمه نمی‌دونه"

بغض خیلی غریبی توی گلوم جا باز کرده بود، بعد از سی‌سال زندگی کردن حالا چه‌توی سختی چه‌رفاه کامل

هیچ‌وقت دلم برای خودم نسوخته بود، غیر از الان، واقعاً اگر بخوام پیش خودم اعتراف بکنم دلم برای خودم خیلی سوخت اون از بچ‌گی که فقط توی داشتن حسرت داشتن یک پدر گذشت تا بزرگ شدم و روی پاهای خودم ایستادم و اولین‌بار عاشق شدم که اونم دلش بامن یار نبود و بقیه‌ی زندگیم رو نابود کرد و فقط تنها نتیجه‌ی مثبتی که برام داشت پیدا کردنه پدرم بود، الانم که تازه داشتم دوباره معنیه زندگی کردن رو می‌فهمیدم و دوباره به دختری دیگه دل می‌بستم که اونم خواهر عزیزم از آب رو اومد، دیگه از این بیشتر ضدحال نمی‌تونم که بخورم؛ این آهنگه بدجوری احساساتم رو بازی داده بود، دیگه حوصله‌ی آهنگ‌گوش کردن هم نداشتم، ضبط ماشین رو دوباره خاموش کردم و باسرعت بیشتری به سمت فرودگاه روندم؛ بعداز گذشت حدوداً چهل دقیقه به فرودگاه رسیدم و ماشین رو توی پارکینگ فرودگاه پارک کردم، کیف

مدارک‌ها رو برداشتم و از ماشین رفتم بیرون و درماشین رو قفل کردم، هوای آزاد بیرون نفسم رو یکم‌جا اورد، وسط برج ششم هست و هوا سردیش رو تازه می‌خواد به رخ بکشه، نفس‌عمیقی کشیدم و رفتم سمت سالن فرودگاه و وارد سالن شدم، گوشی رو دست کردم توی جیب شلوارم که دربیارم یادم افتاد که گذاشته بودمش توی جاموبایلی ماشین، ای‌بابا الان باید دوباره برگردم برم بیارمش، از فراموشیه خودم یکم حرصم گرفت و ناچار دوباره از سالن بیرون رفتم و به سمت ماشین قدم برداشتم، قفل ماشین رو باز کردم و خم شدم توی ماشین و گوشی رو برداشتم، دوباره درماشین رو قفل کردم و رفتم سمت سالن، شماره تلفن آرش رو گرفتم که بعد از چهارمین بوق صداش پشت گوشی پی‌چید.

- الو، داداش توی سالن دیدمت تا خواستم بیام سمتت غیبت زد یهو.

- آره اومدم ولی یادم اومد که گوشی‌مو توی ماشینم جا گذاشتم رفتم گوشی رو بردارم الان وارد سالن میشم.

وارد سالن شدم که آرش رو یکم دورتر دیدم، اونم متوجه‌ی من شد و دستش رو بلند کرد، گوشی رو اوردم پایین و قطع کردم و رفتم سمت آرش؛ این پسر همیشه‌ی خدا فقط می‌خنده حالا فرقی نداره غمگین باشه یا خوش‌حال، روبه‌روی هم قرار گرفتیم که آرش بی‌وفایی نکرد و آروم بغلم کرد و بادست راستش دوتا ضربه‌ی آروم پشت‌کمرم زد و خنده کنان گفت:

- به می‌بینم قشنگ جاافتادی برای لباس دامادی.

از لحن شوخش لبخندی روی لبم اومد و نخواستم که باحرف‌های همیشه سردم دل‌شو بشکنم و گفتم:

- نه‌بابا کی به من زن میده.

ازهم یکم فاصله گرفتیم و آرش یک‌تای ابروش رفت بالا و باتعجب گفت:

- ببینم چیزی که تو سرت نخورده خدایی نکرده، آخه اون الکسی که من می‌شناسم الان باید با اون غرورو مخصوص به خودش، سینه‌شو سپر کنه و بگه، تا چیزی که زیاده برای من دختر.

طفلکی حق هم داشت که تعجب کنه، اون الکسی که این بنده‌ی خدا شناخت ازش داشت، این‌جوری نبود و من همه این خوش‌اخلاقی‌هارو مدیونه ملیکا هستم که باوجود پاکش منو از اون لجن‌زار بیرون کشید.

- خخ از دست‌تو آرش؛ حالا این‌هارو ولش کن مردی که بهت گفتم اومد؟

- آره، همین ده‌دقیقه‌ای میشه که اومده، گفتم بچه‌ها راهنمایی کنن بره داخل هواپیما تا توهم برسی.

سرم‌رو تکونی دادم و گفتم:

- خوب کردی، پس ماهم بریم که هرچی زودتر برسیم ترکیه.

- باشه حله بریم.

آرش جلوتر از من حرکت کرد و منم پشت‌سرش راه افتادم که احساس کردم کسی داره نگاهم می‌کنه، خیلی آروم همون‌طور که پشت‌سر آرش راه می‌رفتم سرم رو یکم نه جوری که جلو توجه بشه به طرفی که احساس کردم دارن نگاهم می‌کنن کردم و همه‌جا رو زیر نظر گرفتم، اماّ چیز مشکوکی به‌نظرم نرسید و سعی کردم حواسم پرت نشه تا قشنگ بتونم تمرکز کامل رو روی پیدا کردن ملیکا داشته باشم نه چیزهای الکی و وقت‌گیر، از سالن اصلی بیرون رفتیم و سوار اتوبوس‌ها شدیم که بعداز سه‌دقیقه نزدیک یه هواپیمای شخصی توقف کرد، اول ایستادم تا آرش پیاده بشه و خودم‌هم پشت‌سرش از اتوبوس پیاده شدم؛

بادخنکی به صورتم می‌خورد که یکم حالم رو سرجاش میاورد، از پله‌های هواپیما بالا رفتیم و وارد هواپیما شدیم، نگاه کوتاهی به فضای هواپیما کردم، دوتا صندلیه بزرگ

راحتی داشت که رنگ زرشکی بودن با یک‌در که به اتاق خواب ختم می‌شد که بیشتر برای مسافرت‌های طولانی به درد می‌خورد، محسن روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و چشم‌هاش رو بسته بود ولی با شنیدن صدای‌پا بلافاصله چشم‌هاش رو باز کرد؛ آرش ازجلوی من کنار رفت و دستش رو بلند کرد و به یکی از مبل‌ها اشاره کرد و بالبخند و مهربونی‌ای که واقعاً آدم رو شرمنده‌ی خودش می‌کرد گفت:

- برو بشین داداش، یکم استراحت کن از این‌جا به بعد رو بچه‌ها همراهیت می‌کنن.

زدم روی شونه‌اش و سعی کردم حداقل لبخندی بزنم ولی شبیهِ هرچی بود غیر لبخند، اون‌قدری فکرم درگیر ملیکا بود که اصلاً نای حرف‌زدن هم برام نمونده بود.

- ممنونم، تا اینجاهم زیاد بهت زحمت دادم.

- بازم که شروع کردی الکس، نمی‌خوای که دوساعت

بشینم ور دلت باهات حرف بزنم، باورکن اگه ولم کنیا دنبال بهونه می‌گردم که نگه‌ت دارم بگیرمت به حرف.

- صددرصد اگه مشکلم رو حل کنم، برگشتم ایران توی اولین فرصت میام پیشت، بازم ممنون.

آرش که چند قدمی به در خروجی برداشت گفت:

- منتظر دیدن دوباره‌ت هستم داداش.

- منم همین‌طور.

آرش دیگه چیزی نگفت و از هواپیما بیرون رفت، رفتم سمت صندلی و نشستم روش که محسن رو کرد سمت من و گفت:

- راستی پسرم، یه ده‌دقیقه بعد از این‌که تو رفتی یه پسر جوونی اومد، اسمش علی‌حیدر بود.

حوصله نداشتم دوساعت توضیح بده که علی‌حیدر چی گفته و چی‌شده، برای همین آروم پریدم وسط حرفش و گفتم:

- می‌دونم، خودم فرستادمش چون ما که می‌رفتیم اون تنها می‌موند و آدم از همه قابل اعتمادمو فرستادم تا فعلاً پیشش بمونه و نذاره که جایی بره.

محسن لبخند کم‌جونی زد و دیگه چیزی نگفت، راستش شرمنده بودم اونقدری جلوی محسن روم‌سیاه بود که جرات نگاه کردن به چشم‌هاش روهم نداشتم، دیگه چه برسه بخوام بابا صداش کنم.

جفت‌مون به اندازه‌ای خسته بودیم که حوصله‌ی ادامه حرف زدن رو نداشتیم، سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشم‌هامو بستم، نمی‌دونم چرا یهویی یاد حرف ملیکا افتادم که بعضی اوقات که دلش می‌گرفت یه‌نگاه خیلی غمناک به چشم‌هام می‌کرد و می‌گفت:

- میگم الکس، چشم‌هات خیلی شبیه پدرم هستش، باورکن هرموقعه بهت نگاه می‌کنم انگار دارم اون رو می‌بینم.

منم اوایل چه‌قدر عصبی میشدم که من رو شبیه پدر بی‌وفاش می‌کنه، امّا الان از خودم شرمگینم که که من اون‌قدری بد هستم که خودم رو لایق این‌که پسر محسن باشم نمی‌دونم؛ من همیشه خودم رو صاحب تمام اختیاراتم می‌دونستم و هیچ‌جوره به احساساتم اجازه‌ی دخالت توی تصمیمات زندگیم نمی‌دادم، الان که از این جهت نگاه می‌کنم اگه برمی‌گشتم به عقب و راهی برای جبران زندگیم بود، اولین قدمی که برای زندگیه خودم برمی‌داشتم بااحساساتم آشتی می‌کردم، درهای تمام نقاط ضعفم رو باز می‌کردم و اجازه می‌دادم که گاهی اشتباه و گاهی درست برام تصمیم بگیرن تا الان توی این سن پر از حسرت نباشم، دیگه نمی‌خوام کسی رو مقصر اشتباهات زندگیم بدونم و فعلاً تا ملیکا رو پیدا نکنم و زندگیم رو یکم درست نکنم از تجارت و خلاف بیرون میام چون مغزم خیلی درگیره و باید برای تجارت یه مغز متفکر داشته باشی،

سرم داشت از هجم فکرهای مختلف، تصمیم‌های سخت می‌ترکید، دلم می‌خواست تا ترکیه یکم بخوابم ولی مگه میشه، پشت به پشت هم فقط مشکلاتم توی ذهنم تجسم می‌شدن، یعنی محسن و مادرم بعد از گذشت این‌همه سال چه‌طور می‌خوان باهم کنار بیان و چه تصمیمی میگرن، با چیزی که توی ذهنم اومد برای چند لحظه خندم گرفت، مثل پسر بچه‌های که دوست داشتن خانواده‌ی از هم پاچیده شون دوباره درست بشه الان منم داشتم تصور این‌که پدرم و مادرم باهم ازدواج کنن و بتونیم برای اولین بار مثل خانواده دورهم دیگه جمع باشیم فکر می‌کردم، اون‌قدری اتفاق توی چندروز افتاد که خودمم گیج شدم الان توی این موقعیت اول به کدوم فکر کنم، چشم‌هام گرم شدن و به خواب فرو رفتم؛ بااحساس دست کسی روی صورتم از خواب بیدار شدم ولی چشم‌هامو باز نکردم، صورتم رو داشت نوازش می‌کرد، با یادآوری همه‌چیز و

پدرم موقیعتم رو یادم اومد و الان این پدرم بود که داشت صورتم رو نوازش می‌کرد، دوست داشتم تا آخرین لحظه‌ی مرگم همین‌جور ادامه پیدا کنه ولی این‌طور نشد چون پدر باصدای آروم اسمم رو زیر لب صدا کرد.

- الکس پسرم.

سعی کردم که معمولی جلوه بدم و آروم لای پلکم رو باز کردم و به پدرم که سمت راستم روی صندلی نشسته بود نگاه کردم، ملیکت حق داشت که همیشه می‌گفت چشم‌هات شبیه‌ی پدرمه، لبخند بی‌جونی روی لبم اومد و باصدای خسته گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

محسن دستش رو اورد بالا و گذاشت روی شونه‌م و بامهربونی گفت:

- نه اتفاق بدی نیافتده، هواپیما ده دقیقه‌ای هست که توی فرودگاه نشسته، نمی‌خواستم بیدارت کنم ولی باور کن دل

توی دلم نبود برای ملیکا.

از دل‌سوزیه پدر غرق در آرامش خاصتی شدم که تا الان حسش نکرده بودم و از روی صندلی با بدن خسته‌ای بلند شدم و گفتم:

- نه اشکالی نداره اتفاقاً باید همون لحظه بیدارم می‌کردی، الان پیدا کردنه ملیکا توی الویت من هستش، بعد هم می‌تونم استراحت کنم.

محسن هم از روی صندلی بلند شد و گفت:

- خوب الان میگی که کجا بریم و اول کجاها رو بگردیم.

برای حرفی که می‌خواستم بزنم یکم دوبه‌شک بودم و اگرم قبول نمی‌کرد حق داشت ولی خوب دلم رو زدم به دریا و همون‌جور که به سمت خروجی هواپیما می‌رفتم گفتم:

- اول می‌ریم خونه‌ی من چون باید به مادرم بگم دوربین کل اون محوطه رو هک کنه و بفهمیم کار کی بوده، البته اگه تو مشکلی نداری بیای اونجا، می‌تونی تا من بفهمم کار

کی بوده بری آپارتمان من و اونجا بمونی تا بیام.

محسن تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- پسرم من سنم از قهر کردن و این‌حرفا گذشته الانم اومدیم اینجا تا ملیکا رو باهم پیدا کنیم، دلیلی نمی‌بینم پیش آنجلا نیام؛ تازه بعد از چندسال می‌خوام کلی باهاش حرف بزنم.

با شنیدن حرف‌های پدرم، حس مبهمی توی وجودم جریان پیدا کرد، در خروجی هواپیما رو باز کرد که خداروشکر بچه‌ها خودشون زحمت پله‌های هواپیما رو کشیده بودن، از پله‌ها آروم پایین می‌رفتم، از این‌که پدر دنبال داستان درست کردن با مادرم نبود پس یعنی از یک دردسر جلو افتادم و قشنگ می‌تونم روی پیدا کردن ملیکا تمرکز کافی رو داشته باشم، کامل همه‌ی پله‌ها رو پایین اومده بودم که ایستادم و برگشتم تا ببینم پدرمم اومده یا نه، تا برگشتم دیدم که اونم دقیقاً پشت‌سر من ایستاده و به سمت ماشین

مخصوص اشاره کرد و گفت:

- بهتره که هرچه زودتر سوار بشیم و ردی برای پیدا کردن ملیکا بگیریم.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و همون‌جور که بامحسن سمت ماشین می‌رفتیم، دست کردم توی جیب شلوارم و موبایلم رو در آوردم و شماره تلفن مادرم رو گرفتم که بلافاصله بعد از بوق خوردن صدای نگرانش پشت گوشی پیچید.

- الو الکس پس تو کجایی آخه، دوساعته دارم شماره‌تو می‌گیرم خاموشه.

نفس عمیقی کشیدم تا حداقل روی اعصابم یکمی مسلط باشم و بی‌خودی روی سر مامانم عقده‌هامو خالی نکنم.

- من تا یک‌ساعت دیگه اون‌جا می‌رسم، تا اون موقع دوست دارم که تمام اطلاعاتی که می‌دونی قراره به دردم بخورن رو برام پیدا می‌کنی مادر.

به در ماشین رسیده بودیم که کمی مکث کردم تا اول پدر سوار بشه، مکثم رو که دید زیرلب تشکری کرد و سوار شد منم بلافاصله بعد سوار شدنش سوار شدم؛ مادر با این‌که لحن من کاملاً معلوم بود عصبی و کلافه‌م سعی کرد با تمام آرامش و خونسردی جوابم رو بده.

- ببین پسرم من تقریباً فهمیدم که کار کی بوده، اماّ قول بده که اول بیای خونه تا همه‌مون فکرهامون رو روی هم‌دیگه بزاریم و عجولانه تصمیم نگیریم.

ماشین شروع به حرکت کرد تا مارو به سمت سالن خروجیه فرودگاه ببره و اماً صددرصد مادرم می‌ونست که حرفی که قراره بزنه من رو خیلی عصبی می‌کنه وگرنه مادر توی هیچ مسائلی نشده که این‌طور به من هشدار عصبی نشدن بده.

- مامان بگو چی‌شده، خودت که بهتر در جریان هستی من آدم خیلی صبوری نیستم.

- باشه حالا توهم لازم نیست برای من خط و نشون بکشی،

کسی که مارانا رو دزدیده امیر براتی برادر دوقولوی علی براتی همون تاجر عرب که مارانا رو فرستاده بودی تا به قتل برسونه.

می‌دونستم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست، هیچ‌کس جز احمقی به‌نام اون نمی‌تونه با من دربیافته.

- تو از کجا فهمیدی؟

- خوب اولش فکر کردم شاید می‌تونه کار شهاب باشه، گوشیه شهاب رو هک کردم که متوجه شدم امیر براتی به شهاب پیام فرستاده برات یه کادو دارم و می‌دونم که با الکس چلپی مشکل داری و با من هم‌کاری کن.

با هر کلمه‌ای که مادرم می‌گفت بیشتر خندم می‌گرفت، آخه پسره‌ی احمق خبر نداره که شهاب خودش عاشقه مارانا‌ست و به هیچ‌وجه بهش صدمه نمی‌زنه.

- شهاب بهش چی گفته بود؟

- قبول کرد، راستی قراره‌شون فردا شب لب‌مرزه.

نفسم کند شد، این پسره‌ی گستاخ رو من اگه نکشتم اسمم الکس نیست، دیگه هیچی نگفتم و گوشی رو قطع کردم باید با شهاب تماس می‌گرفتم و ازش درخواست کمک می‌کردم، الان زمانی نبود که بخوام مغرور باشم، پدر که دید حالم بدجوری دگرگون شده بانارحتی و نگرانی پرسید.

- چی‌شده الکس، ملیکا رو کی دزدیده؟

سرم رو انداختم پایین تا چشم‌های پر از نگرانیه پدرم رو نبینم تا از این داغونی که الان هستم داغون‌تر نشم، با شرمندگی گفتم:

- ببین من واقعاً نمی‌خواستم این اتفاق‌ها بیافته، ملیکا خیلی وقت هست که برام عزیزه، من نمی‌خوام که بلایی سرش بیاد.

پدر که صندلیه روبه‌روی من نشسته بود بلند شد و نشست کنارم و دستش رو گذاشت روی شونه‌م و دوباره دستش رو

برداشت و آروم گذاشت روی گونه‌م و بامهربونی که واقعاً انگار داشتم خواب می‌دیدیم گفت:

- ملیکا به من گفته بود که چه‌قدر کمکش کردی، لازم نیست شرمنده باشی پسرم، اتفاقی برای ملیکا نمی‌افته اون دختر خیلی قوی‌ای هستش، حالا بگو ببینم کی جرات کرده دختر منو بدزده و با تو و من دربیافته؟

پدرم دستش رو از روی صورتم برداشت و گذاشت روی رون‌پام.

- علی براتی رو یادته؟

پدر با شنیدن اسم علی یکم شکه شد و گفت:

- آره، امّا اون که مرده و اگه اشتباه نکنم ملیکا اون رو به قتل رسونده بود.

- درسته ولی علی یه برادر دوقولو به‌نام امیربراتی داشته که من از وجودش خبر نداشتم، حالا اون به فکر فانتزیه خودش برگشته که مثلاً با دزدیدن ملیکا و کمک گرفتن از

شهاب از من انتقام بگیره.

پدرم نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- خوب این‌که خیلی خوب شد پسرم، شهاب هیچ‌وقت به ملیکا صدمه نمی‌زنه.

باکلافه‌گی دستی به صورتم کشیدم و درمونده گفتم:

- می‌دونم ولی یه مشکل بدتر هم داریم.

پدر سوالی نگام کرد و گفت:

- چی پسرم؟

- شهاب هنوز 24 ساعت نگذشته که منو تهدید کرد ملیکا رو از چنگم در میاره و اون‌رو می‌بره که در مقابل من ازش محافظت کنه، تازه گمون نکنم اگه شهاب ملیکا رو نجات بده حتی لحظه‌ای بزاره دست من بهش برسه.

پدرم که دلیل آشفتگی‌مو الان فهمیده بود بهتر حس من رو می‌تونست درک کنه و با خونسردی و مهربونی گفت:

- شهاب به خواسته‌های ملیکا ارزش قائل میشه این رو من

مطمئن هستم، نگران شهاب هم نباش اون الان دیگه مطمئن هستش که تو آسیبی به ملیکا نمی‌زنی.

- باید با شهاب تماس بگیرم، باید بهش بگم که همه‌چی رو می‌دونم و باهم ملیکا رو از دست اون پسره‌ی دیوونه نجات بدیم.

پدر خنده‌ای کرد و دست چپ‌شو اورد بالا تا و به ساعت مچیش نگاهی انداخت و باخنده گفت:

- پسرم تو که نمی‌خوای ساعت شش صبح باهاش تماس بگیری، طفلک شاید خواب باشه، بزار ساعت نه، یا ده باهاش تماس بگیر.

- من شاید چهارساله که از شهاب دورم ولی یه‌زمانی بهترین دوستش حساب می‌شدم و این‌رو به خوبی می‌دونم که وقتی موضوع درمورد ملیکا باشه و مخصوصاً ملیکا توی خطر باشه عمراً شهاب الان توی تختش باخیال راحت خوابیده باشه.

- باشه پسرم بهش زنگ بزن ولی الان زمان مناسبی نیست باور کن.

خوب یه‌جورایی با پدر موافق بودم، فعلاً این چندساعت هم طاقت میارم؛ دیگه حرفی بین من و پدر رد و بدل نشد که ماشین جلوی سالن خروجیه فرودگاه ترمز کرد و راننده به زبون ترکی گفت:

- آقا رسیدیم.

- ممنونم.

رو به پدر کردم و گفتم:

- رسیدیم.

پدر از روی صندلی بلند شد و در ماشین رو باز کرد و گفت:

- پس بهتره هرچی زودتر بریم.

از روی صندلی بلند شدم و پشت‌سر پدر از ماشین پیاده شدم، راننده سرش رو از پنجره‌ی ماشین در اورد و گفت:

- از اینجا تا سالن خروجی رو متاسفم باید خودتون برید

آقا، خوش‌حال شدم از دیدن تون.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- مشکلی نداره، منم از دیدارت خوش‌حال شدم.

راننده تک بوقی زد و آروم حرکت کرد و رفت سمت هواپیما، هم من و هم پدر جفت‌مون اونقدری فکرمون مشغول بود که بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفتیم سمت سالن خروجی و چون وسایلی زیاد نداشتیم و نیازی نبود که بریم چمدون تحویل بگیریم مستقیماً از سالن بیرون زدیم، خوب خداروشکر که شانس باهام یاره چون بلافاصله تاکسیِ زرد رنگی جلوی پامون ترمز زد، به پدر اشاره کردم که سوار بشه، پدر در عقب ماشین رو باز کرد و نشست من هم در جلوی ماشین رو باز کردم و نشستم که راننده به ترکی گفت:

- سلام، خوش‌اومدین کجا تشریف می‌برید؟

زبون ترکیم خوب بود ولی بیشتر می‌فهمیدم چی صحبت

می‌کنن تا این‌که بخوام منم مثل خودشون قشنگ صحبت کنم ولی خوب هرجوری بود کلمه‌ها رو بغل هم‌دیگه چیدم.

- سلام، تشکر لطفاً به آدرس. ...

راننده زیرلب چشمی گفت و ماشین رو به حرکت در اورد، از پنجره به بیرون نگاه کردم، هوا داشت خیلی سرد می‌شد و ملیکا هم که از سرما متنفر بود، فقط خدا کنه که این پسره‌ی احمق حداقل توی اتاق گرمی اون رو نگه داشته باشه وگرنه ملیکا سالم به دستم نمی‌رسه؛ درمورد علی‌براتی خیلی تحقیق کرده بودم و این رو مطمئن بودم برادری نداشت و سال‌ها بود که تنها زندگی می‌کرد و خانواده‌شو به قتل رسونده بود تا نقطه ضعفی در برابر دشمن‌هاش نداشته باشه، حالا این برادر دیوونه‌اش سر از کدوم خراب شده‌ای در اورده رو فقط خدا می‌دونه و خدا، از طرف دیگه هم حالا که می‌خواستم همه‌ی اعضای خانواده‌مو یه‌جا جمع کنم بعید می‌دونم شهاب با من

هم‌کاری کنه و خودش میره و ملیکا رو برمی‌داره و میره، این‌همه ترسیدن برای منی که حتی از مرگ خودمم هیچ ترسی نداشتم واقعاً جای تعجب داره، یادم نمیاد تو کل زندگیم حتی زمانی که عاشق دافنه بودم ترسیده باشم، هیچ‌وقت اندازه‌ی الان احساساتی نبودم، شاید اون اخلاق غیرقابل تحملم برای نبود پدر توی زندگیم بود، یا فقط نیاز به حمایت و تشویق یه پدر بودم که توی کل این سی‌سال واقعاً کمبود حمایتی از جنس پدر داشتم؛ راننده وارد کوچه شد عمارت دقیقاً یکم پایین‌تر بود ولی خوب خوشمم نمی‌اومد دقیق این راننده بفهمه که خونه کجاست، رو به راننده کردم و گفتم:

- ممنونم آقا همین‌جا نگه دارید.

راننده گوشه‌ی کوچه نگه داشت، از جیبم کیف پولم رو برداشتم و زیپ‌شو باز کردم، خوب فقط دلار توی کیفم بود، یکی از صد دلاری‌ها رو برداشتم و گرفتم طرف راننده که

باتعجب به پول نگاه کرد و گفت:

- اماّ آقا این پول خیلی زیاده.

لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

- اشکال نداره بگیرش.

راننده باهمون تعجب و حیرتی که توی چشم‌هاش بود پول رو از دستم گرفت و با خوشحالی گفت:

- ممنونم آقا، خدا برکت بده.

- خواهش‌می‌کنم.

فکر کنم پدر خوابش گرفته چون صدایی ازش در نمیاد، به عقب نگاه کردم که دیدم داره بالبخند نگاهم می‌کنه، نگاهم رو که دید گفت:

- فکر کنم رسیدیم درسته؟

- آره رسیدیم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، پدر هم پیاده شد و در ماشین رو هردو بستیم که راننده حرکت کرد و رفت، رو به

محسن کردم و گفتم:

- عمارت یکم پایین‌تره، چون نمی‌خواستم بفهمه توی کدوم خونه میریم جلوتر گفتم نگه داره.

محسن تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- محتاطکار ولی دراین‌حال هم مهربون، پسرم تو فقط تظاهر به بد بودن می‌کردی ولی قلبت یه چیز دیگه رو میگه.

خوب پدر آدم زرنگی بود و توی چندساعت با من بودن فهمید که درونم اون چیزی که تظاهر می‌کنم نیست، خیلی حرف‌ها بود که زبونم می‌خواست بیان کنه ولی خوب قلبم اجازه نداد که دل پدرم رو باحرف‌های تلخم بشکنم چون به اندازه‌ی کافی زندگیه دخترش رو به گند کشیده بودم؛

زیرلب گفتم:

- دنبالم بیا، پیدا کردن ملیکا خیلی مهم‌تر شخصیت منه. منتظر نشدم که باحرف بعدیش بدتر دلم خون بشه، جلوتر

راه رفتم که کم‌تر چهره‌ی مهربون پدر رو ببینم و برای هر لحظه که زندگیه ملیکا رو خراب کردم شرمنده بشم، صدای قدم‌های آروم پدر رو از پشت‌سرم می‌شنیدم، حال دلم بدجوری طوفانی بود، با حسی که جدیداً به ملیکا پیدا کرده بودم حسابی الان عصبی شده بودم از قلم سرنوشتی که فقط برای من بارنگ مشکی نوشته بود، باحرفی که پدرم زد خشکم زد، ایستادم ولی جرات برگشت رو نداشتم چون می‌ترسیدم چشم‌هام حقیقت رو لو بدن.

- می‌دونم به ملیکا علاقه‌مند شده بودی پسرم، این پریشونیت و کلافگی تو هرکسی متوجه میشه، مخصوصاً منی که بیشتر از هرکسی توی این گزینه سر رشته دارم.

دهنم باز می‌شد که حرفی بزنم، جوابی بدم و از قلب له شدم حداقل طرفداری رو بکنم ولی هیچ کلمه‌ای سرزبونم نمی‌اومد که بگم، برای اولین‌بار ترسیدم که لرزش صدام باعث لو رفتنم بشه؛ پدر اومد روبه‌روم ایستاد و منو محکم

کشید توی آغوشش و باتن صدایی پر از حسرت و غم گفت:

- پسرم معذرت می‌خوام، اگه من بیشتر تلاش می‌کردم که مادرتو پیدا کنم و راضیش کنم، الان تو ریشه ِجونم جلوی چشم‌هام از بین نمی‌رفتی.

خوب هزاران حرف بود برای گفتن، هزاران گله‌گی بود ولی من از پدرم ناراحت نبودم چون این مادرم بود که لجبازی کرد، دست‌هام رو اوردم بالا و منم بعد از این همه حسرتی که توی دلم بود پدرم رو بغل کردم، دست‌هام می‌لرزیدن، بغضم بدجوری سنگینی می‌کرد توی گلوم ولی بیشترین سعی‌مو کردم که اشک‌هام نریزه چون من قوی‌م اونقدری قوی که باید همه‌چی رو درست می‌کردم، الان وقت گریه‌زاری نبود، برای همین با مهربونی گفتم:

- نه بابا تقصیر تو نیست، مشکل از خود منه ولی اشکال نداره سعی می‌کنم با این حس ممنوعه‌ای که دارم کنار

بیام.

پدر از بغلم اومد بیرون و با اون چشم‌های آبی که الان طوفانی شده بودن نگاهم کرد و با غم گفت:

- پسرم مطمئنم همه‌چی درست میشه، اونقدری خوش‌بخت میشی که تمام این سال‌هارو از یاد ببری.

از این‌که باز هم توی این تاریک‌ترین بخش زندگیم یکم بهم امید داد حس خوبی پیدا کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- امیدوارم.

حالا این من بودم که دستی روش شونه‌های پدرم گذاشتم و گفتم:

- خوب الان بهتره که بریم خونه.

پدر لبخندی زد و گفت:

- باشه پسرم بریم.

شونه به شونه، قدم به قدم، باهم رفتیم به سمت عمارت، سرایدار با دیدنم لبخندی زد و در رو برام باز کرد، با صدای

تیکی در باز شد، در رو هل دادم و با پدر وارد باغ عمارت شدیم، تعداد نگهبان‌ها بیشتر شده بودن و هرکسی داشت داشت به این طرف و اون طرف می‌رفت که با دیدن من و پدر همه‌شون ایستادن و سرشون رو پایین انداختن، هر لحظه از این الکسی که چنددقیقه پیش مهربون و آروم بودم داشتم تبدیل می‌شدم به همون الکسی که همه ازش هراس داشتن، با خشمی که درونم داشت قل‌قل می‌کرد، باخشم غریدم.

- یعنی این‌همه آدم این‌جا بودن و هیچ‌کدوم‌تون عرضه این‌که نذارید غریبه وارد محوطه بشه، من مگه هزاربار به شما تاکید نکرده بودم؟

هیچ‌کدوم‌شون جواب ندادن و همون‌جور سرشون پایین بود که خشم و عصبانیت من رو بیشتر می‌کرد، باتن صدای بلندتری گفتم:

- ببینم خداروشکر کر هم که شدین، به اون خدای

بالاسری اگه فقط یه تار مو از سر مارانا کم بشه هیچ‌کدوم تون زنده نمی‌مونید.

دست‌هام مشت شده بودن و اون‌قدری عصبی بودم که می‌خواستم همه‌شون رو خفه کنم، باصدای مادرم به سمت چپ باغ نگاه کردم که با دیدنش اخم‌هام تو هم رفت، هزاربار بهش تاکید کرده بودم که موقعی که دارم با نگهبان‌ها صحبت می‌کنم نیا ولی خوب الان وقت این حرف‌ها نبود، رو به نگهبان‌ها کردم و گفتم:

- نصف‌تون بمونید همین‌جا و نصف‌دیگه تون برید بگردید ببینید این امیربراتی کجاها می‌رفته، کجاها خونه داره کلاً هرچی درموردش توی این کره‌ی خاکی وجود داره ازش می‌فهمید و میاید.

عصبی از کنارشون رد شدم و رفتم سمت مادرم و آروم غریدم.

- مگه من به تو تاکید نکرده بودم آخه؟

مادرم رد نگاهش عوض شد و دقیقاً داشت پشت‌سرم رو نگاه می‌کرد، حدس می‌زدم که داره به کی نگاه می‌کنه ولی به روی خودم نیاوردم، مادرم اشک دور چشم‌هاش جمع شد و با بغض زمزمه کرد.

- محسنم خودتی؟

اوف الان حوصله‌ی عشق و عاشقیه این دوتا رو اصلاً نداشتم و بهتر بود که حداقل چندساعتی تنهاشون بزارم چون می‌دونم خیلی حرف دارن که باهم بزنن و من توی این چندساعت برم ببینم این امیربراتی چه‌کارست.

- مامان بهتره که برید داخل باهم حرف بزنید، اینم ذکر کنم که توی اتاق مخفی‌ت صحبت کنید چون دوست ندارم فعلاً دردسری درست کنید.

واینستادم تا جوابی بهم بدن و سریع از کنار مادرم رفتم و رفتم سمت عمارت، باید با فاطیما صحبت می‌کردم، اون دختر زرنگی بود و هیچ‌کس غیر از من نمی‌دونست که این

دختر پر از شور و اشتیاق یک پلیس مخفی توی ترکیه بود و بیشترین لاپردها رو از توی آگاهی رو بهم می‌داد و حواسش جمع بود تا من گیر نیافتم و پاک‌سازی می‌کرد، در عمارت رو باز کردم و رفتم داخل، سکوت سنگینی توی فضای عمارت بود که این یکم آرامش‌بخش بود برام و تمرکزم رو بیشتر می‌کرد، از پله‌ها بالا رفتم و رفتم سمت اتاق فاطیما، قبل از این‌که در اتاق رو بزنم به ساعت مچیِ دستم نگاه کردم، ساعت نزدیک‌های هفت صبح بود، دلم نیومد که بیدارش کنم برای همین از جلوی در اتاق کنار رفتم، می‌خواستم که اتاق ملیکا رو پیدا کنم، در یکی از اتاق‌های مهمان رو باز کردم و فضای اتاق رو که نگاه کردم معلوم بود دست نخورده‌ست، در بعدی رو باز کردم که بوی عطر همیشگیه ملیکا توی بینی‌م پی‌چید، چشم‌هامو بستم و لبخندی اومد روی لب‌هام، وارد اتاق شدم و در اتاق رو آروم بستم، تمام اون لحظه‌هایی که ملیکا پیشم بود و قدر

اون لحظه‌هارو نمی‌دونستم افسوس خوردم، برای تک‌تک روزهایی که درکنارم بود و من داشتم نقشه‌ی خراب کردن زندگی‌شو می‌کشیدم افسوس خوردم، آهی کشیدم و رفتم سمت تخت‌خواب و نشستم، سرم رو میون دست‌هام گرفتم و فکری نبود که به ذهنم نیاد، غمی نبود که ریشه‌های قلبم رو خشک نکنه، بیشتر از این داغونم که خودم باعث نابودیه ملیکا شدم، من باعث حال الانش بودم، باصدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون، گوشی رو از جیبم در اوردم و به اسم روی صفحه نگاه کردم که برای چندثانیه خشکم زد، شهاب بود، حتماً زنگ زده نمک به زخمم بزنه و دوباره تهدید کنه ولی دلم رو به دریا زدم و تماس رو جواب دادم که صدای عصبی شهاب پشت گوشی پیچید.

- الو، آخه پسره‌ی احمق چرا تو این‌قدر عجولی، همه‌چی رو به گند کشیدی.

توقع هر حرفی رو داشتم غیر این یکی، باتعجب گفتم:

- درست حرف بزن ببینم چی میگی، من تازه رسیدم ترکیه، گندکاری خودتو گردن من نینداز.

شهاب بدتر عصبی شد و باتن صدایه بلندتری گفت:

- این یارو امیربراتی فهمیده تو دنبالشی، تو دم‌دستگاهت جاسوس داری، این احمق دیوونه هم ملیکا رو برداشته می‌خواسته ببره یه‌جای دیگه که بهش حمله کردن و ملیکا رو ازش دزدیدن، الان یعنی از بد به افتضاح تبدیل شد آقای الکس.

شوک بدی بهم وارد شد، از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن و با ته انرژی‌ای که برام مونده بود گفتم:

- شهاب به خدا حمله کار من نبوده، من فهمیدم که به تو پیام داده می‌خواستم تازه همین‌الان باهات تماس بگیرم و درخواست کمک و هم‌کاری کنم.

- خودم می‌دونم حمله کار تو نیست، منم اتفاقاً می‌خواستم بهت زنگ بزنم ولی مثل این‌که دیر دست به‌کار شدیم چون

الان هیچی توی دست و بال‌مون نیست.

حق با شهاب بود ولی من الکس چلپی بودم و کسی نبودم که کم بیارم یا بخوام جا بزنم.

- من چند نفری رو می‌شناسم که شاید بتونن به ما کمک کنن، اماّ اول باید این جاسوسم رو پیدا کنم.

شهاب پرید وسط حرفم و گفت:

- نه الکس اشتباه نکن، بذار فکر کنن که ما از هیچی خبر نداریم، به چشم‌های خودت هم اعتماد نکن و به همه به چشم جاسوس نگاه کن، این‌جوری همه‌چی طبق موراد پیش میره.

- خوب، از یه لحاظ درست میگی ولی اگه آدم خطرناکی باشه و به مادرم اینا صدمه بزنه چی؟

- تو نگران این‌جور مسائل نباش، آنجلا از پس خودش برمیاد.

حرفی از بودن فاطیما نزدم، چون هرچی باشه شهاب هم

خودش یه نوعی دشمن ولی تو قالب دوست بود و به خود شهاب هم نباید اعتماد کنم، با یادآوری مسئله‌ای چنان وحشت‌زده و حیران شدم که فقط خدا می‌دونه، باحال زاری گفتم:

- شهاب یه مسئله‌ی خیلی مهمی هستش که هیچ‌کس حتی خود ملیکا هم ازش خبر نداره.

شهاب یکم مکث کرد و گفت:

- چی؟

- ملیکا مریضه، دریچه‌های قلبش گشاده و الان این وضعیتی که توش هست براش حکم مرگ موش رو داره.

شهاب با تته‌پته و صدای مملو از غم گفت:

- چی داری میگی الکس، چه‌طور همچین چیزی ممکنه، فقط بگو که داری شوخی می‌کنی؟

یاد دوسال پیش توی ذهنم نقش بست، آهی پر از حسرت کشیدم، من چه‌قدر در حق این دختر ظلم کرده بودم

آخه. ...

- دقیقاً دوسال پیش، بعد از سالگرد فوت مادرش بود که یهو توی سالن غذاخوری ازحال رفت، یکی از دوست‌هام دکتر بود آوردمش پیش ملیکا که گفت حالش خوب نیست و باید ببرمش بیمارستان، اماّ وقتی بردمش دکترا گفتن برای درمانش خیلی دیر شده و فقط باید چیزی هست که باهاش بسازه و استرس و هر نوع ضربه‌ی جسمی رو ممنوع کرد، اینم گفت که برای روحیه‌ی ملیکا بهتره که خبردار نشه چون افسردگی نابودش می‌کنه.

شهاب باصدایی که از بغض می‌لرزید و با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

- و توی انتقام‌جو دنبال این بودی که از من انتقام بگیری و به ملیکا موضوع رو نگفتی چون می‌ترسیدی که توی روحیه‌ش برای انتقام تأثیر بذاره، درست نمی‌گم؟

تک‌تک کلمه‌های شهاب به جزء حقیقتی تلخ چیز دیگه‌ای

نبود و من طی این چندروز فقط سکوت کردم و حرفی برای گفتن نداشتن،

- من قصد این‌که به ملیکا رو بزنم رو نداشتم، قسم می‌خورم.

- ببین الکس تو متوجه نیستی بذار چشم‌هاتو روی این قضیه روشن کنم، تو اون‌قدری خشم و انتقام چشم‌هاتو پر کرده بود که حتی نفهمیدی داری به خودت هم ضربه می‌زنی، حالا بماند که چه بلای سر ملیکای بی‌چاره که بی‌گناه ترین فرد این قضیه بود اوردی، تو باعث شدی که دیگه تا آخر عمرش به هیچ‌کس به عنوان عشق و عاشقی اعتماد کنه.

سنگینی حرف‌ها خیلی وقت بود که داشت گلوم رو خفه می‌کرد، درسته به شهاب اعتماد نداشتم و نباید حرف‌های دلم رو براش رو می‌کردم ولی واقعاً خیلی خسته بودم، از این‌بار گناهی که روی شونه‌هام بود، از این که داشتم از

عذاب‌وجدان می‌مردم از همه‌چی.

- ببین شهاب تو بهتر از هرکسی اخلاق منو می‌شناسی و اینو می‌دونی که برای هیچ‌کدوم از کارهای که الان کردم ابراز پشیمونی نکردم چون پشیمون نبودم، اماّ این یکی خیلی با بقیه فرق داره، من در اصل خودم رو زخمی کردم، باور کن برای کاری که با ملیکا کردم و تخم نفرتی که توی دل ملیکا کاشتم پشیمونم.

شهاب چندلحظه‌ای مکث کرد و با صدای لرزون که مطمئناً معلوم بود دیگه نتونسته جلوی اشک‌هاشو بگیره و روی گونه‌هاش جاری شده، گفت:

- من دقیقاً نمی‌دونم چی توی گذشته برات اتفاق افتاده که یک‌ذره برات وجدان نمونده ولی باور کن حتی اگه خود شیطان هم بود این مریضی رو از ملیکا پنهان نمی‌کرد، حتی یه‌بار هم عذاب‌وجدان نگرفتی آخه مرد حسابی؟

نه دیگه، من هرچی کوتاه می‌اومدم این انگار نمی‌خواست

کوتاه بیاد و منو درک کنه، درسته که همه‌ی آتیش‌ها از زیر قبر خودم بلند می‌شد ولی فعلاً الان جای بحث کردن و متلک انداختن نبود، باعصبانیت و بغضی که دیگه نتونستم مخفیش کنم گفتم:

- دِ آخه لعنتی، چرا باید بهش می‌گفتم، به اندازه‌ی کافی افسرده شده بود، این موضوع رو هم که می‌فهمید داغون‌تر می‌شد؛ ببین آقاشهاب برام الان مخصوصاً تو این وضعیت مهم نیست که باور کنی یا نه، فقط می‌خوام اینو بگم که من اون‌قدری که تو و همه‌ی شما فکر می‌کنید من بد نیستم، من همون موقعی که تو ملیکا رو ول کردی و من توی اون حالو روز دیدمش از کار خودم پشیمون شدم ولی راه برگشتی نداشتم، از روزی که اوردمش پیش خودم بهش حس مسئولیت داشتم و نمی‌خواستم که اذیت بشه، جریان مریضیش هم از روی صلاح خودش بود که پنهان کردم چون این‌جور زندگی کردن براش خیلی راحت‌تر بود، تا هر

لحظه نگران مریضیش باشه و بدتر استرس بگیره.

- الکس من الان واقعاً دارم برادرانه بهت می‌گم و الان تکلیفم رو باهات روشن کنم خیلی بهتره تا بعد یه جنگ حسابی راه بیافته، انشالله ملیکا رو که پیدا کردیم من دستش رو می‌گیرم و می‌برمش جایی که از همه‌ی این اتفاق‌ها دور باشه و یه‌کاری می‌کنم که تمام این چهارسال رو از یاد ببره.

باشنیدن حرف‌های شهاب لبخند غمگینی اومد روی لب‌هام، خوب چی می‌تونستم ک بگم، اون‌ها عاشق هم‌دیگه بودن و میشه که ازدواج کنن و باید یه شانس خوش‌بختی رو به ملیکا بدم و این بهترین تصمیمی بود که می‌تونم به عنوان برادر براش بگیرم هرچند که باب‌میلم نیست، با یادآوری دافنه گفتم:

- من اون‌قدری در حق ملیکا ظلم کردم که الان نخوام توی خوش‌بختیش دخالت کنم ولی با دافنه چی‌کار می‌کنی؟

شهاب آهی کشید و گفت:

- خودش باهام صحبت کرد و ازم خواست که تصمیمی بگیرم که قلبم می‌خواد و اینم گفت که اگه من انتخابت نباشم می‌خوام برگردم پیش الکس، البته اگه تو قبولش کنی.

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- معلومه که قبولش می‌کنم، ملیکا با اومدنش تو زندگیم اینو بهم یاد داد که اگه روح بخشنده‌ای داشته باشی زندگی کردن برات توی این دنیایی که پر از حسرته خیلی بهتر میشه.

- می‌دونستم که دافنه رو رها نمی‌کنی و می‌تونم بهت اعتماد کنم و اون رو به تو بسپارم.

***

مارانا

از درد زیادی که توی کل بدنم بود دوباره چشم‌هامو باز

کردم، سریع تمام اتفاق‌های اخیر توی سرم مرور شدن که باعث شد اخم‌هام توهم دیگه برن، به اطرافم نگاه کردم، این‌بار روی تخت دراز کشیده بودم و دستم رو با دستبند به تخت بسته بودن، توی همون اتاق قبلی بودم ولی با تفاوت این‌که تخت اورده بودن، حالا باز خوبه این پسره‌ی دیوونه دلش به حالم سوخته و منو روی تخت گذاشته بخوابم، نفس عمیقی کشیدم که قفسه‌ی سینه‌م تیری کشید، آخ آرومی از میون لب‌هام بیرون اومد، باید جلوی امیر هرچه‌قدر هم درد دارم به روی خودم نیارم چون باعث میشه بدتر سوءاستفاده کنه؛ در اتاق باز شد که سریع چشم‌هام رو بستم تا بفهمم چی به چیه، صدای نزدیک‌تر شدن شخصی که اومد توی اتاق رو قشنگ می‌شد حس کرد، حضورش رو بالاس سرم حس کردم که بعد از چنددقیقه صدای آروم امیر توی گوشم پی‌چید.

- واقعاً همون‌قدری که برادرم می‌گفت زیبایی، امّا حیف که

زیادی از حد ازش سواستفاده کردی خانوم کوچولو.
از جمله‌اش خوشم نیومد چون قشنگ می‌دونستم پشت این حرفش چیا می‌تونه باشه، پلک‌هام رو آروم باز کردم و بهش نگاه کردم که روی صندلی بغل تخت نشست، پیراهن آستین بلند مشکی تنش کرده بود که چندتا از دکمه‌های بالایی رو باز گذاشته بود و دقیقاً مثل همون گردن بندی که گردن علی بود گردن امیر هم بود، گردن‌بندی با طرح صلیبی که حاشیه، حاشیه‌های زیبایی داشت، برای بارچندم شک کردم که نکنه این همون علی باشه، آخه غیرممکنه این همه شباهت بین اون‌ها باشه، یادقاب عکس خانوادگی‌شون افتادم که پدر مادرش و خواهرشو خودش بود و این پسره امیر نبود؛ چشم‌های بازم رو که دید پوزخندی زد و بالحن حرص دربیاری گفت:
- به خانوم خوش‌خواب می‌بینم که افتخار دادین و بیدار شدین!

بایادآوری این‌که آخرین بار از صحبتم با این میمون بی‌هوش شده بودم با صدایی که از ته‌چاه در می‌اومد گفتم:

- چه بلایی سرم اوردین؟

باشنیدن جمله‌ام چشم‌های امیر بزرگ شدن و با عصبانیت و تعجب، دستش رو گرفت طرف خودش و گفت:

- من بلا سرت اوردم؟

منظورش رو نفهمیدم چی داره میگه، چون مغزی هم برام نمونده بود که بخوام درک کنم چی به چیه، وقتی دید دارم مثل منگلا نگاهش می‌کنم، خنده‌ای کرد و با مسخره بازی و دل‌سوزیه نمایشی گفت:

- اوخی، طفلکی، بایدم مثل گاو چشم‌هاتو درشت کنی و به من نگاه کنی، اشتباه نکنم اون مرتیکه بهت نگفته که ناراحتی قلبی داری؟

دیگه از این بیشتر نمی‌تونستم که تعجب کنم، این دیوونه چی داشت برای خودش می‌گفت، اصلاً فکر کنم اینی که

حالش خوب نیست من نیست در اصل این خودش بود که نیاز به درمان داشت، با تمام توانی که توی بدنم داشتم گفتم:

- اول که من هیچ مریضی قلبی ندارم و فکر کنم که هرکسی که بهت این آمار رو داده به غلط داره، دوما منظور تو قشنگ متوجه نمیشم یا صحبت نکن یا اگرم می‌خواهی حرف بزنی خواهشاً قشنگ حرف بزن بیبینم چی میگی.

برای چندلحظه ناراحتی رو توی چشم‌های امیر رو میشد دید ولی این زیاد طول نکشید چون با تلخی و طعنه گفت:

- آره دیگه بایدم انتظار همچین حرفی رو ازت داشتم چون از اون مرد مریضی که پیشش زندگی می‌کردی هیچی نمیشه پیش‌بینی کرد.

اخم‌هام تو هم دیگه رفتن، اگه اشتباه نکنم کل این متلک و فحاشی‌هاشو داشت به الکس میداد، دیگه طاقت نیاوردم و با عصبانیت گفتم:

- درست صحبت کن وگرنه پشیمون میشی.

- درست صحبت نکنم مثلاً می‌خوای چی‌کار کنی، نکنه با نیروی جادوییت می‌خوای منو بکشی با دست‌های بسته؟ دندون‌هامو با حرص بهم دیگه سابیدم، راه چاره‌ای جز این‌که ببینم آخر حرفش چیه و چی می‌خواد بگه رو نداشتم و سکوت کردم تا خودش دهن‌باز کنه و حرف بزنه، سکوتم رو که دید گفت:

- ببین من دقیقاً تمام مشکلاتم با تو نیست دختر جون، البته تا چندساعت پیش کل دردسرهارو تقصیر تو می‌دونستم امآ الان می‌بینم تو غیر از یه بازیچه چیزی بیشتر نبودی وقتی که از هوش رفتی دکتر رو اوردم بالاسرت و بهم گفتش که دریچه‌های قلبت خیلی گشاد شدن و وضعیت جسمیت اصلاً خوب نیستش و اینم گفت که به گمونم خیلی وقته که این مشکل رو داری و طبق آزمایش‌های که ازت گرفت هیچ‌نوع قرصی برای درمانت

مصرف نمی‌کنی، اولش از شنیدنش خیلی تعجب کردم حتی خود دکتر هم خیلی براش مبهم بود که چرا هیچ درمانی صورت نگرفته، باخودم فکر کردم که شاید این موضوع رو هیچ‌کدوم خبر ندارین ولی یه حسی درونم می‌گفت الکس خیلی زرنگ‌تر از هرکسی هست که می‌شناختمه برای همین رفتم تحقیق کردم فهمیدم دو سال پیش این موضوع رو از طریق دکتر خانوادگیش متوجه این موضوع شده ولی این‌که چرا بهت نگفته و خواسته پنهان ازت بمونه خیلی واضح روشنه، چون نمی‌خواسته درمان بشی و آروم‌آروم نابود بشی.

می‌فهمیدم چی داره میگه ولی نمی‌خواستم که باور کنم، قلبم تیری کشید و نفس کشیدن برام خیلی سخت شد، پس دلیل این‌که بیشتر موقع‌ها تپش قلب داشتم و قلبم تیر می‌کشید همین بود، امّا با این موضوع که الکس می‌خواسته من رو بشکه اصلاً موافق نبودم چون اگر

می‌خواست من رو بکشه خیلی راحت‌تر می‌تونست این‌کار رو بکنه، اشکی از حجم این همه درد دور چشم‌هام جمع شد، دیگه طاقت زندگی و زندگی کردن رو نداشتم، مگه امیدی هم برای زندگی بود، دقیقاً با کدوم امید ادامه بدم، آخه مگه میشه این همه درد و رنج رو تجربه کنی و بازهم دوست داشته باشی زندگی کنی، دستم‌هام رو مشت کردم که وجود انگشتری رو توی انگشتم حس کردم، توی تمام این همه رنجی که توی قلبم بود لبخند غمگینی اومد روی لبام، همون انگشتر فیروزه‌ای بود که داخلش سم بود تا اسلحه‌ای باشه برام؛ امیر که دید با وجود اشکی که دور چشم‌هام جمع شده دارم لبخند می‌زنم با تعجب گفت:

- دیوونه هم که نبودی اونم به سلامتی شدی.

آهی پر از حسرت کشیدم و غمگین گفتم:

- هیچ کس از دل دیگری خبر نداره، باورکن من نمی‌خواستم علی رو بکشم امآ اون خودش هی توی دست و

پای الکس بود و من مجبور بودم که این‌کار رو بکنم.
- خیلی با علی بد کردی مارانا، اون داشت به تو بدجوری وابسته می‌شد، بعد از چندسال داشت طعم خوش‌بختی رو می‌چشید.
نفس عمیقی کشیدم که دوباره دردی رو توی قفسه‌ی سینم حس کردم ولی چیزی رو به روی خودم نیاوردم و گفتم:
- منظورم رو بد متوجه نشو ولی علی عکس خانوادگی‌تون رو بهم نشون داد ولی چرا تو توی اون عکس نبودی؟
امیر اومد حرفی رو بزنه که پشیمون شد و سریع اخم‌هاشو کرد تو هم و از روی صندلی بلند و گفت:
- زیادی دیگه حرف زدی، می‌خوام چیزی رو بهت بگم و برم، من رو دیگه نمی‌بینی.
باچشم‌های منتظر بهش خیره شدم که دوباره گفت:
- با تمام احترامی که به برادرم بودم تصمیم گرفتم که تو

رو نکشم و طی کاری که به وجود اومد تو رو می‌خوام بدم به کمال‌سعادت بدم.

احساس کردم شاخ‌هام دارن از سرم بیرون می‌زنن ولی خوب چیزی به روی خودم نیاوردم چون شاید نقشه الکس باشه که این‌طور من رو نجات بده برای همین گفتم:

- چرا نمی‌ذاری من برم؟

- چون به مبلغ زیادی تورو به کمال فروختم با این که اصلاً راظی به این کار نبودم امّا متاسفانه یک نفر که حکمش برام حمک سنگینی بود من رو مجبور کرد و امّا موضوع کمال یک کاری رو با نحو احسنت انجام میدی و اون تورو می‌ذاره که بری.

دلم بدجوری قرص شد چون الان دیگه قطعاً مطمئن شدم که الکس توی این‌کار نقش داره، امّا چیز دیگه‌ای بود که خیلی بیشتر ذهنم رو درگیر کرده بود و برای همین گفتم:

- وضع قلبم در چه حاله، زنده می‌مونم؟

- خوب زنده موندن که اسم‌شو نمی‌شد گذاشت ولی اگه زیاد آسیب به جسمت نرسه و هجیان زیاد نداشته باشی می‌تونی زندگی‌تو ادامه بدی.

خوب الان که فکرشو می‌کردم یه چندتایی دلیل داشتم برای زندگی، اولیش این بود که باید مادر شهاب رو پیدا می‌کردم و بهش هشدار می‌دادم که اطراف خانوادم نره و زندگی پدرم و آنجلا رو خراب نکنه، دومین دلیلم این بود که یه بار دیگه شهاب رو ببینم و بهش بگم که چه‌قدر دوستش دارم.

- الان هم متاسفانه باید بی‌هوشت کنم تا همه‌چی طبق خواسته پیش بره.

تا خواستم که اعتراضی کنم امیر اومد سمتم و آمپولی رو که روی میزکنار تخت بود برداشت و محکم فرو کرد توی بازوم که از درد زیادش اشک از چشم‌هام اومد و به ثانیه‌ای نکشید که به خواب سنگینی فرو رفتم.

صداهای مبهمی توی سرم بود و لرز خیلی بدی توی بدنم بود و احساس می‌کردم توی سردخونه هستم، می‌خواستم چشم‌هام رو باز کنم ولی انگار که یه وزنه پنج‌تنی به پلک‌هام آویز کرده بودن و من نمی‌تونستم که پلک‌هام رو حتی ذره‌ای باز کنم.

چندباری نفس عمیق کشیدم ولی با هربار نفس کشیدن بدتر درد توی کل بدنم می‌پیچید، برای باز کردن پلک‌هام دیگه تلاش نکردم چون می‌دونستم به اندازه‌ی کافی بدنم ضعیف شده و با شنیدن وضعیت جسمانیم به کل همون یکم روحیه‌ای هم که داشتم به کل از دست دادم، با یادآوری زندگیم بغض مرگ‌باری دوباره توی گلوم نشست، باز هم تصمیمم بیشتر قطعی شد که بعد از این‌که از زندگی پدرم و آنجلا مطمئن شدم زهر داخل انگشتر رو می‌خورم چون دلیلی برای زنده موندن نداشتم، یا شاید هم دارم ولی این قلبم هستش که نمی‌خواد، اتفاق‌های اخیر تمام این

چهارسال من چطور می‌تونستم به راحتی از کنارشون بگذرم و با خیال راحت و آسوده می‌رفتم با شهاب زندگی‌مو ادامه می‌دادم، یا از همه بدتر من کسی نبودم که بخوام غیر از شهاب مرد دیگه‌ای رو توی قلبم راه بدم، سرم دوباره گیج شدم و به خواب رفتم.

***

با احساس نور شدیدی که توی چشم‌هام بود با اخم و بدخلقی چشم‌هام رو باز کردم، با دیدن اتاقی پر از تجهیزات و بدون این‌که دستم رو قفل و زنجیر زده باشن روی تخت خوابیده بودم، تمام اتفاق‌های اخیر با سرعت از سرم مرور شدن، لبخندی اومد روی لب‌هام، مطمئنم که الکس به کمال سپرده بوده تا من رو از دست اون امیر نجات بده، سریع از تخت اومدم پایین و به سمت در اتاق رفتم، دستگیره در رو پایین کشیدم و باکمال تعجب هرکاری کردم در باز نشد، پس اگه من پیش الکس نیستم

کجام، حتماً این‌جا هم خونه کماله ولی آخه این پسره‌ی میمون چرا بخواد در اتاق من رو قفل کنه، با فکری که به سرم زد کلاً لبخند از روی لب‌هام ماسید و دوباره بغض باوفا که قصد ول کردن من رو نداشت توی گلوم نشست، با احساس سردرگمی شدیدی که توی وجودم افتاده بود، دوباره برگشتم و به سمت تخت رفتم تا بشینم یکی بیاد داخل و ببینم چه‌خبره، یه نگاه جزئی به فضای اتاق انداختم، اتاق خیلی شیکی بود که با تم رنگ طوسی سفید ست شده بودن و یه کتاب‌خونه کویک کنج دیوار بود، راهم رو به طرف کتاب‌خونه کج کردم، اماّ چیزی که تعجبم رو بیشتر می‌کرد این بود که چرا هیچ پنجره‌ای داخل اتاق نبود حتی سرویس بهداشتی هم نبود، خوب لامصب شاید آدم دست‌شویی داشته باشه شماهم که مثل روانی‌ها در رو قفل کردین، ای‌بابا فعلاً بی‌خیال این فکرهای بی‌خودی باشم، تا این در لعنتی باز نشه و نفهمم چه خبره هیچ

تصمیم یا هیچ فکری نمی‌تونم که بکنم چون همه‌شون بی‌هوده بودن، جلوی قفسه‌های کتاب ایستادم و با دیدن کتاب‌ها باز اون حس تلخی که درونم بود کمتر شد چون علاقه‌ی زیادی به کتاب داشتم، اسم کتاب‌ها رو که خوندم چشم‌هام از حدقه زدن بیرون، دقیقاً همون کتاب‌های بودن که من دیوانه‌وار عاشقش بودم و به جرات قسم می‌خورم هرکدوم رو بالای چهار بار خوندم‌شون، دستم رو دراز کردم و کتاب خسوف رو برداشتم و برگشتم سمت تخت،

شخصیت ادوارد دقیقاً مثل شهاب بود برای همین هم بود که علاقه‌ی خیلی شدیدی به این کتاب داشتم و با هربار خوندش واقعاً کیف می‌کردم، حتی قشنگ یادمه که شهاب کلی مسخرم کرد که چرا من دست از سر این کتاب بی‌چاره بر نمی‌دارم و بارها و بارها خوندمش، منم شهاب رو مجبور کردم که بخونه و اون اصلاً هیچ نظری نداد و فقط با خونسردی گفت بد نبود، آهی کشیدم و روی تخت

نشستم، یادش بخیر واقعاً چه دورانی بود چه دردهای کوچکی داشتم و برای چه چیزهای خیلی کوچیکی ناراحت می‌شدم، دستی روی جلد کتاب کشیدم و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و روی کتاب افتاد، دستم رو روی قلبم گذاشتم و زیرلب گفتم:

- مگر می‌شود این قلب عاشق، یاد چشمانت بیفتاد ولی نلرزد...؟

توی این چهارسال حتی ذره‌ای هم از شهاب متنفر نشدم، فقط داشتم خودم رو گول می‌زدم که فراموشش کردم و دمار از روزگارش در میارم.

کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خوندن کتاب، متن‌ها رو می‌خوندم ولی مغزم یه‌جای دیگه‌ای بود، دقیق خودمم نمی‌دونم به کدوم یکی از مشکلات فکر کنم و تمرکزم رو بذارم.

چند صفحه‌ای خونده بودم که صدای چرخش کلید توی

قفل در اومد، کتاب رو بستم و گذاشتمش روی تخت و منتظر به در خیره شدم تا ببینم این دیوونه‌ای که منو تو این اتاق مرموز مخفی کرده کیه؛ در باز شد و با دیدن چهره‌ی خونسرد کمال پوزخندی اومد روی لب‌هام، پس اون حدسی که زده بودم هم چندان چرت و پرت نبود، کمال که دید روی تخت نشستم و با چشم‌های پر از سوال دارم نگاهش می‌کنم لبخند محوی نشست روی لب‌هاش و گفت:

- سلام، می‌بینم که حالت بهتره و آماده برای حمله نشستی؟

واقعاً اگه بخوام اعتراف کنم صداش یکی از زیباترین صدایی بود که تا عمرم شنیده بودم، از دست تو مارانا به‌جای فکر کردن به چیزهای درست حسابی نشستی داری از صدای این پسره‌ی میمون تعریف می‌کنی آخه؟

- علیک، میشه بپرسم این‌جا چه‌خبره؟

کمال چند قدمی وارد اتاق شد، با دیدن کتاب روی تخت به جرات می‌تونم قسم بخورم چشم‌هاش مملو از غم شد، برای چندلحظه احساس کردم لبخند غمگینی نشست روی لب‌هاش ولی این حسم زیاد طول نکشید چون دوباره با همون خونسردی گفت:

- خوب معلومه که امروز از دنده‌ی چپ بیدار شدی ولی خوب اول یه‌چیزی بخور یکم حالت که سرجا اومد صحبت می‌کنیم.

از روی تخت بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم تا دندون‌هاشو توی دهنش خورد نکنم، بالحنی که سعی می‌کردم از خشم نلرزه گفتم:

- ممنونم از پذیرایی‌تون امّا من بیشتر مایل هستم که بفهمم من این‌جا چیکار می‌کنم و چرا به الکس خبر ندادین که بیاد دنبالم.

با شنیدن اسم الکس خنده‌ی عصبی‌ای کرد و با لحنی که

پر از نفرت بود گفت:

- قرار نیست که الکس بفهمه تو پیش من هستی مارانا خانوم، یا بهتر بگم ملیکا خانوم.

باشنیدن اسم اصلیم چشم‌هام گرد شدن و سریع گفتم:

- ببین آقای سعادت من نمی‌دونم دقیق شما دنبال چی هستین ولی از الان بهتون هشدار می‌دم که با شخصی به‌نام الکس در نیفتین، لازم نیست که من الکس رو معرفی کنم خودتون که بیشتر می‌شناسین، درست نمی‌گم؟

اون خونسردیه روی مخ کمال کاملاً از بین رفته بود و به‌جاش از اعصبانیت زیاد صورتش قرمز شده بود و دست‌هاش از خشم می‌لرزیدن، زیرلب عصبی ولی آروم گفت:

- دنبالم بیا تا بهت بگم کی خطرناک‌تره، من یا اون.

از جمله‌اش لرزه‌ی بدی توی تنم افتاد ولی چیزی به روی خودم نیاوردم چون نمی‌خواستم به این زودی خودم رو

ببازم و تسلیم این احمق تازه به دوران رسیده بکنم؛
پشتش رو به من کرد و از اتاق رفت بیرون، دلم
نمی‌خواست که دنبالش برم ولی باید می‌رفتم و می‌فهمیدم
چی تو سرش می‌گذره، باقدم‌های آروم و منظم دنبالش
رفتم، حرف الکس توی سرم اکو شد.
- مارانا حواست رو کنار کمال خیلی جمع کن.
الکس الکی سرچیزی به من هشدار نمی‌داد، باید سنجیده
عمل کنم وگرنه کلاهم پس معرکه‌اس، به فضای سالن نگاه
کردم، سالن مربعی شکل که توی کل سالن پر از اتاق بود و
چیزی که توجهم رو جلب کرده بود، روی هر در اتاق یه
علامتی بود، وسط سالن هم یه گلدون بزرگ بود که
داخلش گل‌شفلرا بود، گلی که من عاشقش بودم، ناخوآگاه
لبخندی روی‌لبم نشست و رفتم سمت گلدون، دستم رو
بلند کردم و آروم برگ‌های سبز و کوچک‌شو نوازش کردم،
باز هم خاطره‌های لعنتی شهاب توی سرم نقش بستن.

شهاب به خوبی می‌دونست که من عاشق این گل هستم و بیشتر اوقات برام می‌خرید و با پست می‌فرستاد دم خونه‌م اماّ وقتی که زنگ می‌زدم و تشکر می‌کردم چیزی به روی خودش نمی‌اورد، باصدای کمال از فکر اومدم بیرون.

- بازم خوبه نقطه اشتراک‌های زیادی با هم داریم، برای همکاری در کنار هم به درد می‌خوره.

اخم‌هام رفتن توی هم‌دیگه، اگر اشتباه نکنم این حالا حالا قصد نداشت که بذاره من از این‌جا برم، به طرفی که کمال ایستاده بود نگاه کردم و منم مثل خودش باخونسردی گفتم:

- تا بهم قشنگ توضیح ندی و نگی که چی توی سرت هست من نه باهات همکاری می‌کنم و نه چیزی.

کمال در اتاقی که به رنگ مشکی بود و علامتی عجیب که به شکل یک حلال ماه بود و هر دوطرف حلال خورشید بود رو باز کرد.

- تو اون شخصی نیستی که تصمیم می‌گیری خوشگلم.
دیگه زیادی از حد داشت روی عصاب و روانم راه می‌رفت ولی بازهم چیزی نگفتم و پشت سرش وارد اتاق شدم، خیلی نامحسوس انگشترم رو لمس کردم و لبخند محوی با بودنش توی دستم اومد روی لبم، یه حس خیلی عجیبی بود که نمی‌تونستم درکش کنم، یه اتاق که برعکس اتاقی که من داخلش بودم یه پنجره‌ی سرتاسری داشت که شیشه‌های پنجره یکم دودی بودن، یه دست مبل چرم مشکی وسط اتاق بود و دور تا دور دیواره‌های اتاق قفسه‌های بلند کتاب بود، یک‌تای ابروم رفت بالا، برام خیلی آشنا بود انگار که قبلاً فضای این اتاق رو دیده باشم، امّا کجا و کی رو یادم نیست، مطمئنم که قبلاً عکس همچین اتاقی رو دیده بودم و موضوع مهمی رو که اصلاً یادم نمی‌اومد بیشتر عصبیم می‌کرد، نگاهه شوکه‌مو از کتاب‌ها گرفتم و به کمال نگاه کردم که داشت بالبخند منو

نگاه می‌کرد، لبخندش زیادی دووم نیاورد و دوباره توی همون قالب خونسردی فرو رفت، کمال به یکی از مبل‌ها اشاره کرد و گفت:

- راحت باش می‌تونی بشینی.

- منم از شما بابت نشستن اجازه نخواستم.

جوابم رو نداد، لبخندی از پیروزی کوچیکم زدم و رفتم سمت مبل تک نفره و نشستم، کمال هم روی مبل روبه‌رویم نشست و گفت:

- خوب موضوع بسیار پیچده هستش که باید براتون به طور جزئی خلاصه کنم و شما به نفع‌تون هست که قبول کنید وگرنه بنده مجبور میشم از یه‌راه دیگه مجبور تون کنم.

- لازم به تهدید نیست من و شما قبل از این ماجرا شروع به اقدام همکاری کردیم و شما لازم نبود که به مبلغ خیلی بالای من رو از امیر براتی بخرین و الان شروع به تهدید

کنید بنده رو، من دوبرابر اون مبلغی که به امیر براتی پرداخت کردین رو پرداخت می‌کنم و باز هم نگران نباشید همکاری بنده با شما پایدار می‌مونه.

نیشخند عصبی‌ای کنج لبای کمال نشست ولی لحنش آروم و متین بود.

- لازم به پرداخت نیست، دوماً که بعد از دزدیده شدن شما توسط امیر براتی الکس مانع همکاری شما و من میشه و لازمه بگم بنده هم اون‌قدری وقت ندارم که برم دنبال یه همکار دیگه بگردم، یه چندوقت بدون این‌که الکس چیزی متوجه بشه با من همکاری می‌کنید و بعدش طبق قولی که داده بودم مادر شهاب سلطانی رو براتون پیدا می‌کنم و هرجا که دوست داشتین بعدش می‌تونید که برید.

- و اگه من قبول نکنم چی؟

چشم‌هاش برقی زد، اگر اشتباه نکنم از این سوالی که پرسیدم خوش‌حال شد و بالحنی که بدجنسانه بود گفت:

- تو دختر خیلی شجاعی هستی، امّا یه چیزی رو همیشه یادت باشه، هر انسانی تو زندگیش یه نقطه ضعف داره و این موضوع شامل شما هم میشه.

از حرفش باید می‌ترسیدم ولی برعکس خنده‌ام گرفت و با لحنی که بیشتر مثل تعریف کردن جوک بود گفتم:

- وای از دست شما آقای‌سعادت، خیلی شوخ‌طبع هستین.

لحنم رو کاملاً جدی کردم و ادامه دادم.

- اینم بهتون یادآوری کنم که شخص بنده از تهدیدهاتون حتی ذره‌ای نترسیدم، چون خانوادم اون‌قدری قدرت دارن که از خودشون مقابل تو محافظت کنند.

کمال انگار توقع همچین حرفی رو از من داشت چون با بی‌تفاوتی از روی مبل بلند شد و به سمت یکی از قفسه‌هایی که سمت راست اتاق بود رفت و دستش رو بلند کرد و به طرف یک کتاب بزرگ مشکی برد، کتاب رو از قفسه بیرون کشید، یک‌تای ابروم رفت بالا و با کنجکاوی

داشتم بهش نگاه می‌کردم، باقدم‌های آروم اومد سمت من و بدون این‌که چیزی بگه کتاب رو گرفت طرف من، کتاب رو ازش گرفتم، به طرح کتاب که نگاه کردم تعجب و حیرتم بیشتر شد، کتاب جلد مشکی‌داشت و ابعاد کتاب خیلی بزرگ‌تر از کتاب‌های دیگه بود، طرح روش هم گل‌شفلرا بود که یکم برجسته بود، پایین کتاب هم دقیقاً همون طرحی بود که روی در همین اتاق دیده بودم، یک‌حلال ماه و دو خورشید، سرم رو گرفتم بالا و به کمال نگاهی پرسش‌گرانه انداختم، همین‌جور که داشت می‌رفت سمت مبل تا بشینه گفت:

- کتاب رو باز کن و صفحات‌شو ببین، خودت می‌فهمی که چرا باید پیشنهاد منو قبول کنی.

جوابی بهش ندادم و کتاب رو باز کردم عکس پدرم و الکس بود که توی خیابون گرفته شده بود، با دیدن عکس اشک دور چشم‌هام جمع شد، پدرم و الکس در آغوش هم‌دیگه

بودن، یکم که بیشتر به عکس دقت کردم یه تک‌تیرانداز دیدم که ماهرانه خودش رو پنهان کرده بود؛ با عصبانیت کتاب رو ورق زدم که این‌بار عکس فاطیما بود که توی حیاط عمارت درحال قدم زدن بود، مثل عکس قبلی بازهم یک تک‌تیرانداز پنهان شده بود، از این‌که توی همچین موقعیتی بودم هم عصبی بودم و هم بغض خیلی سنگینی توی گلوم بود، اماّ من کسی نبودم که بخوام خودم رو ببازم، من باید قوی باشم همون‌جور که الکس بهم یاد داد، بعضی اوقات وقتی طرف مقابل قوی‌تر هست، نباید باهاش بجنگی بل‌که باید باهاش بازی کنی و کمی که قوی‌تر شدی موقعه‌ای که انتظار هیچ حرکتی رو ازت نداره زمینش بزنی، خوب الان اگه بخوام طبق نقشه‌های الکس راه برم باید باهاش کنار بیام و باهاش همکاری کنم؛ چندباری پلک پشت‌سر هم زدم تا اشکی که دور چشام جمع شده بود بره، تمام خشمم رو توی نگاهم ریختم و بهش زل زدم،

تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم:

- شرط‌تو قبول می‌کنم، نه این‌که از تو ترسیده باشم یا نگران خانوادم شده باشم چون اون‌ها اون‌قدری قدرت دارن که در مقابل تو شکست نخورن، تنها دلیلی که دارم شرط تو قبول می‌کنم فقط برای این‌که الکس بعد از این اتفاقات‌ها جلوی هم‌کاری من و تورو می‌گیره و من هیچ دسترسی برای پیدا کردن مادرشهاب سلطانی ندارم.

بدون این‌که نگاهی به صفحات دیگر کتاب بندازم، کتاب رو بستم؛ کمال با اعتمادبنفس و لبخندی که دل هر دختری رو می‌برد گفت:

- می‌دونستم که دختر عاقلی هستی.

بیشتر از هرچیزی که ذهنم رو درگیر کرده بود طراحی آشنای اتاق‌ها و جلد کتاب بود، امّا خوب الان موقعی نبود که من بخوام فکرم رو درگیر این موضوع بکنم، یکم ذهنم رو جمع‌وجور کردم و گفتم:

- خوب الان فکر کنم دیگه مشکلی نباشه، شما فقط هرکاری رو که دقیق من باید انجام بدم رو برام داخل فلش یا پرونده خلاصه کنید که من طبق خواسته‌هاتون کارهام رو برنامه ریزی کنم.

- نگران نباشید من همه‌ی کارهارو براتون ردیف کردم، موضوع دیگه‌ای که باید بهتون بگم اینه که بیایم باهم راحت باشیم چون قراره یه زمان طولانی مدتی رو در کنار هم‌دیگه کار کنیم.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد.

- امروز رو استراحت کنید، فردا چندنفر قراره بیان و تغییر چهره‌تون رو درست کنن.

اخمی ریز روی پیشانیم نشست و با بدخلقی گفتم:

- از نظر من که همچین چیزی لازم نیست!

- مطمئن باشید که من هرچیزی رو که به نفع‌تون باشه همون رو انجام میدم، تیم جاسوسی شهاب سلطانی خیلی

قوی و گسترده‌ای هست، نمی‌خوام که مشکلی ایجاد کنند و مانع کار ما بشن.

اون‌قدری عاقل بودم و چهارسال زیر دست الکس درس دیده بودم که از حرف‌های دیگران چه برداشتی بکنم، چیزی به روی خودم نیاوردم و باخونسردی گفتم:

- باشه مشکلی نداره، فقط موضوعی که می‌مونه این هستش که من کجا قراره بمونم و گزینه دوم، یه گوشی با سیمکارت می‌خوام اگه مشکلی نداره.

کمال نیشخندی زد و گفت:

- خوب برای گزینه‌ی اولی که گفتی باید بگم با یکی از خدمتکارها می‌فرستمت هر اتاقی رو که دوست داری بردار و فردا بچه‌هارو می‌فرستم هر وسایلی رو که نیاز داشتی برات تهییه کنن و امّا می‌مونه گزینه‌ی دوم، بابت این یکی متاسفم چون الان فرصت نمیشه، هفته‌ی آینده میگم برات جور کنن.

مغزم خیلی درگیر بود و توان نداشتم که بخوام باهاش بحث کنم و زیرلب باشه‌ای گفتم، کمال از روی مبل بلند شد و گفت:

- خوب الان دیگه سوالی نمونده که پرسیده بشه.

دستش رو آورد بالا و به ساعت توی دستش نگاه کرد و دوباره گفت:

- از وقت ناهار خیلی وقته که گذشته چندروزه که درست حسابی چیزی نخوردی و ضعیف شدی، بهتره که الان بریم یه چیزی بخوریم تا بگم بچه‌ها پرونده‌هارو برات بیارن.

منم از روی مبل بلند شدم که چشم‌هام سیاهی رفت و زانوهام لرزیدن، دسته‌ی مبل رو گرفتم تا نخورم زمین، نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه ولی بهتر نشد که هیچ پاهام بیشتر بی‌حس شدن، دستی رو بازوم نشست و کمکم کرد تا دوباره روی مبل بشینم، چندبار که نفس عمیق کشیدم دیدم بهتر شد و چهره‌ی نگران کمال رو

روبه‌روم دیدم، لب‌هاش داشت تکون می‌خورد ولی من حتی صداش رو هم نمی‌فهمیدم، می‌خواستم لب‌باز کنم و حرفی بزنم ولی انگار تمام اعضای بدنم فلج شده بودن.
کمال با نگرانی پشت کمرم رو می‌مالید، چشم‌هام دوباره سیاهی رفت و آخرین چیزی رو که دیدم چشم‌های مشکیه نگران کمال بود.
با پچ‌پچ کردن چندنفر بالای سرم از خواب شیرینی که بودم بیدار شدم، دستم رو خواستم دراز کنم و چشم‌هام رو بمالم که پشت دستم سوخت و صدایه گیرایه کمال ازطرف راست تخت اومد که گفت:
- ای‌خدا از دست تو دختر دستت رو نکش سرم بهت وصله.
چشم‌هام و باز کردم و به اطرافم نگاه کردم، تو اتاق قبلی که از خواب بلند شدم نبودم، این یکی اتاق فرق داشت، دور تا دور اتاق گلدون‌های گل‌شفلرا گذاشته بودن و

برعکس اتاق قبلی یه پنجره‌ی سراسری بزرگ که مثل خود اتاق‌کار کمال شیشه‌هاش دودی بود، یه اتاقک شیشه‌ای گوشه اتاق بود یکم که دقت کردم دیدم حمامه، دقیقاً مثل دوتا اتاق قبلی دور تا دور دیوار اتاق قفسه‌های کتاب بود، امّا فرقش این بود قفسه‌ها از سقف وصل شده بودن تا پائین و تمام طبقه‌ها پر از کتاب‌های مختلف بودن، سمت پنجره دوتا مبل تک‌نفره راحتی گذاشته بودن که به رنگ صورتی کم‌رنگ بود و یک میز عسلی هم وسط گذاشته بودن.

تمام توانم رو جمع کردم و بدون این که دستم رو که بهش سرم وصل بود تکون بدم نشستم؛ کمال پائین تختم نشسته بود و با نگرانی به صورتم نگاه می‌کرد، یه زنی حدوداً 35 ساله بالا سرم ایستاده بود و داشت آمپولی رو توی سرم تزریق می‌کرد، زن که متوجه‌ی نگاهم به خودش شد با مهربونی گفت:

- الان بهتری عزیزم؟

با بی‌حالی جواب دادم.

- آره بهترم؛ ممنون.

کمال برعکس چند لحظه قبل که حسابی نگران بود، باخونسردی گفت:

- خیلی ضعیف شدی، این‌جوری بخواد پیش بره زنده نمی‌مونی، امیربراتی راجبع مریضیت بهم گفت، فکر نمی‌کردم اینقدرهاهم وضع جسمی بدی داشته باشی.

حرفی برای گفتن نداشتم، امّا کم هم نیاوردم و منم مثل خودش باخونسردی گفتم:

- ممنونم که نگران حالم شدین ولی مطمئن باشید من تا حلوای شما رو نخورم نمی‌میرم.

کمال اومد جوابم رو بده که زن زودتر گفت:

- به‌جای این‌حرف‌های بی‌ربط، بهتره که ملیکاخانوم توی این‌چند روز حسابی تقویت بشه، مشکل قلبی‌شون هم

فعلاً چیزی نیست که راجبش نگران باشیم.

کمال رو کرد به اون زن و گفت:

- طناز از نظر من مولتی ویتامین‌هارو به سرم تزریق کنیم این‌جور زودتر نتیجه می‌بینیم.

اون زن که حالا فهمیده بودم اسمش طنازه با محبت خاصتی که توی چشم‌هاش بود گت:

- باشه موردی نداره، فقط من چندتا نسخه می‌نویسم بده بچه‌ها تهیه کنن تا شب بیارن.

کمال زیرلب باشه‌ای گفت و از روی تخت بلند شد و رفت سمت میزعسلی، از روی میز عسلی دوتا پوشه پرونده بود، اون‌هارو برداشت و رو کرد سمت من و گفت:

- حالت که بهتر شد این‌هارو دقیق بخون.

رو به طناز کرد و دوباره گفت:

- توهم بی‌زحمت برو آشپزخونه به آشپز بگو سینی‌ای که آقا بهت سفارش کرده بوده رو آماده کن و به اتاق ملیکا

بیاره.

طناز سرش رو به علامت باشه تکون داد و رو به من گفت:

- شب دوباره میام و بهت سر می‌زنم عزیزم.

منم با لبخند گفتم:

- ممنونم طناز.

- فعلاً.

طناز گوشی‌شو از روی میزکنار تخت برداشت و بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق رفت بیرون؛ کمال اومد کنار من و روی تخت نشست و با محبتی که من رو به تعجب می‌انداخت گفت:

- الان غذا میارن تا ته‌شو باید بخوری خیلی ضعیف شدی، ببینم این آقاالکس تورو به چشم یه تراکتور نگاه می‌کرده که هیچ اقدامی برای بهبودت انجام نمی‌داده؟

با حرفش انگار روی قلبم اسید ریختن، تمام تنم گر گرفت و چندحس مختلف داشتن درونم غوغا به‌پا می‌کردن،

ترس، غم، بی‌کسی و از همه بدترش پوچی؛ هرچی فکر کردم که جوابی بدم دندون شکن باشه ولی هیچ جمله‌ای توی ذهنم نیومد که هیچ، بدتر از همه این بود که حق با کمال بود هرچی هم که من سعی داشتم خودم رو آروم کنم هیچ اثری نداشت و بدتر گیج می‌شدم، لبم رو با زبونم‌تر کردم و باصدایی که به‌زور در می‌اومد گفتم:

- من و الکس همکار بودیم دلیلی نداره که باید نگران حال من باشه، این خودم بودم که همه‌چی رو سرسری گرفتم.

- اماّ اون از وضعیت جسمیت باخبر شده بود و این‌رو ازت پنهان کرده بود تا به نقشه‌های کثیف خودش رسیدگی کنه.

آهی کشیدم و باطعنه گفتم:

- خوب هرچی باشه، هر آدمی به فکر منفعت خودشه، الکس هم مثل تمام مردم دیگه، اون هم همین‌کارو کرد ولی اینم بگم که همین الکس بود که من رو از یه آدم ساده

به اینی که الان جلوت نشسته تبدیل کرد.

کمال مثل این‌که قصد نداشت توی بحث با من کم بیاره چون با همون لحن ادامه داد.

- اینم بگم که همین الکس بود که تورو از زندگیت بیرون کشید و به این راه آورد.

چشم‌هام از تعجب گرد شدن ولی زود به خودم اومدم و بالحنی مملو از خشم گفتم:

- یادم نمیاد از زندگیم چیزی براتون تعریف کرده باشم؟

کمال تک‌خنده‌ای کرد و دستش رو کرد لای موهاش و گفت:

- خوب چی بگم والله؛ من همه‌چی رو راجب‌تو می‌دونم حتی شاید بیشتر از خودت از زندگیت خبر دارم.

تعجبی نکردم، خوب معمولی بود که بره در موردم تحقیق کنه، چیزی که زیادی عجیب بود این‌بود که این زیادی از حد می‌دونست، تا اون‌جایی که من یادم میاد الکس درمورد

من به کسی زیاد توضیح نمی‌داد و خیلی وقت بود که هویتم رو عوض کرده بود و تا الان کسی چیزی نفهمیده بود غیر از کسانی که خودمون انتخاب می‌کردیم، این‌طور که معلومه کمال قدرت زیادی داشت و الکس کمی اون‌رو دست‌کم گرفته بود.

- خوب من چیزی ندارم که بخوام پنهان کنم، هرچیزی که هست اکثراً خبر دارن، شما هم لازم نبود خودتون رو توی زحمت بندازین برای تحقیق درمورد بنده.

چندتقه به در خورد که کمال محکم و کوتاه گفت:

- بیا داخل.

در باز شد و خدمتکار مسنی که حجاب کاملی داشت وارد اتاق شد، سینی‌ای متوسط دستش بود که نتونستم از این‌جایی که نشستم ببینم چی داخل سینی هست، داشت می‌اومد سمت تخت که کمال رو کرد به من گفت:

- توی تخت بخوری راحت‌تری یا بگم بذاره روی میز

عسلی و بلندشی روی صندلی بخوری؟

- خوب از این لوس بازی‌ها خوشم نمی‌اومد که ناز کنم توی تخت زیادی استراحت کنم برای همین گفتم:

- ممنونم، بی‌زحمت بزاره روی میزعسلی، من خوشم نمیاد زیاد توی تخت باشم بدتر احساس مریضی می‌کنم.

خدمتکار بدون حرف راهش رو کج کرد و به سمت میزعسلی رفت و سینی رو گذاشت روی میزعسلی، و منتظر به من و کمال نگاه کرد که کمال گفت:

- ممنون می‌تونی بری.

خدمتکار یکم خم شد و ادای احترام درآورد که یکم باعث تعجبم شد ولی چیزی به روی خودم نیاوردم، خدمتکار از اتاق رفت بیرون؛ کمال رو به من کرد و گفت:

- سرم تو الان از دستت در میارم، پاشو غذاتو بخور که رنگ تو صورتت نیست.

چهارسالی میشد که کسی این‌طور نگرانم نبود و اهمیتی به

غذا خوردنم نمی‌دادن، الکس هیچ‌وقت توی این چهارسال جوری رفتار نکرد که لوس بشم یا بدعادت بار بیام، امّا کمال جنس رفتارش دقیق مثل شهاب بود؛ همون‌جور مهربون و دلسوز؛ کمال سوزن سرم رو از دستم در آورد و از روی تخت بلندشد و گفت:

- من فعلاً می‌رم تا راحت غذاتو بخوری، این‌هم تاکید کنم که یک‌ساعت دیگه میام بهت سر می‌زنم و بهتره که کل غذاتو خورده باشی وگرنه کلاه‌مون میره تو هم.

از این مدل صحبت کردنش دلم هری ریخت، نه این‌که دلم برای کمال لرزیده باشه، بل‌که یاد شخصی دیگه‌ای افتادم که همین‌قدر نگران تغذیه‌ی من بود؛ منم مثل خودش یکم اخلاقم رو نرم کردم و آروم گفتم:

- خیلی وقته که معده‌ام غذا زیاد قبول نمی‌کنه ولی تا جایی که بتونم می‌خورم خیالت راحت.

کمال لبخندی زد و رفت سمت در تا بره بیرون، قبل از

این‌که بره گفت:

- شدی مثل دخترکوچولوهایی که غذا نمی‌خورن مادرهاشون با پفک گول‌شون می‌زنن تا شاید کمی غذا بخورن.

از حرفش خندم گرفت و خنده‌ای کردم، کمال هم لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون؛ از روی تخت بلند شدم که باز یکم سرگیجه گرفتم ولی در اون حدی نبود که جایی رو نبینم، رفتم سمت صندلی و نشستم، به سینی غذا نگاه کردم که باز توی فکر فرو رفتم، شاید من بی‌دلیل دارم نگران می‌شم و شک می‌کنم ولی هرجور که فکر می‌کنم یا از هر دیدی که نگاه می‌کنم بازهم یه چیزی که نه همه‌چی توی این‌جا عجیب غریبه، از طراحی‌های خونه بگیر تا کتاب‌ها، یا کلاً هرچیزی که من علاقه‌ی شدیدی داشتم بهش توی اینجا بود، از همه این‌ها به کنار اخلاق کمال یه‌جوری غیرعادی بود، جوری رفتار می‌کرد که انگار سال‌هاست من رو

می‌شناسه و جوری صحبت می‌کنه که هم گیج بشی و هم آگاه، باضعف شدیدم از فکر اومد بیرون و به غذاها نگاهی دوباره انداختم، سالادماکارنی، دلمه برگ‌مو، آشک و استیک بود خوب این حجم از غذا رو چهارنفر می‌خوردن بازهم زیاد می‌اومد، بعد کمال از من توقع داشت که همه‌رو بخورم، امّا لامصب غذاهایی که آورده بود رو من به اندازه‌ای دوست داشتم که مثل گاو می‌خوردم، خودم به خودم خندیدم و خم شدم اول بشقاب سالاد ماکارنی رو برداشتم و شروع کردم به خوردن، یکم که خوردم تازه فهمیدم که چه‌قدر گرسنم بوده و من از بس فکرهای مختلفی توی ذهنم بوده که متوجه این هجم از گرسنه بودن رو نفهمیدم، حدوداً نصف بشقابم رو که خوردم گذاشتمش روی میز و بشقاب آشک رو برداشتم، معدم پر شده بود ولی خوب از طرفی که چندروزی بود که هیچی کلاً نخورده بودم سعی کردم یکم بیشتر از حد معمولم

بخورم تا یکم سرپا بشم و بتونم که کارهای کمال رو هرچه سریع‌تر انجام بدم و از شرش خلاص بشم، دو سه‌تا قاشق بیشتر نخوردم چون حس کردم اگه یک قطره بیشتر چیزی بخورم تمام غذایی که الان خوردم رو کف اتاق بالا میارم، از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم، پنجره‌ی اتاق فقط دریا رو نشون می‌داد، پایین پنجره صخره‌های بزرگ بودن که امواج دریا با شدت بهشون می‌خورد، چون هوا امروز یکم گرفته و ابری بود، دلم هوای تازه می‌خواست ولی پنجره هیچ دست‌گیره‌ای نداشت تا بشه باز کرد، بی‌خیال هوای آزاد شدم و به دریا خیره شدم، حال و هوای درونم دقیقاً مثل دریا بود، طوفانی و ابری ولی هیچ جونی برای بارندگی نداره؛ چهره‌ی الکس و شهاب اومدن جلوی چشم‌هام، با این‌که الکس این بلاهارو سرم آورده بود و من به خاطر حس انتقام جویانه‌ی الکس هست که الان توی همچین وضعیتی هستم و تبدیل شدم

به یه آدم بی‌رحم و قاتل ولی توی هرگوشه‌ی قلبم که می‌گشتم هیچ حس نفرتی به الکس پیدا نمی‌کردم، مخصوصاً که الان فهمیدم که الکس برادرمه و چه بلاهای به سرش اومده تا الان خودم و بلاهایی که سر خودم اومده رو به کل فراموش می‌کردم، از الکس که بگذریم یادآوری چشم‌های شهاب بدجوری دلم رو بی‌قرار می‌کرد، اماّ من تصمیم خودم رو گرفته بودم آخر تمام این قضیه‌ها خودم رو با سم داخل انگشتر به پایان می‌رسوندم چون اگر حتی یک دلیل برای زندگی کردن داشتم بعد از شنیدن مریضیم پر کشید.

من شخصی نبودم که زود کنار بکشم و ناامید بشم، فقط دیگه چیزی نداشتم توی زندگیم که براش بجنگم، نه چرا دارم؛ چندین دلیل دارم که هرکدوم‌شون هم من رو از نو می‌سازن و هم نابود. ...

***

شهاب

به جرات قسم می‌خورم توی این یک‌هفته‌ای که ملیکا رو دزدیده بودن بدترین روزهای عمرم داشتن سپری می‌شدن وقتی که خبر مرگ ملیکا رو برام آوردن و فکر می‌کردم که مرده حتی ذره‌ای تصور نمی‌کردم روزی برسه که حال و روزم از اون روزها بدتر باشه، روحیه‌ی ملیکا خیلی لطیف و ضعیف بود برعکس چیزی که سعی داشت وانمود کنه، اماّ من ملیکا رو از خودش قشنگ‌تر می‌شناختم، دختری که با اومدنش توی زندگیم معنای تمام زندگی کردن رو بهم یاد داد ولی من پر بودم از انتقامی پوچ و کهنه، من احمقی که عشق به اون بزرگی رو فدای انتقامی کهنه کردم که با تصمیم احمقانه‌ای که گرفتم هم خودم و هم عشقم رو نابود کردم.

دقیقاً بعد از این‌که صحبتم با الکس تموم شد، با دافنه وسایل‌هایی که بیشتر نیاز می‌شدن مثل مدارک‌هارو جمع

کردیم و رفتیم سمت فرودگاه و اومدیم ترکیه، می‌خواستم با دافنه به آپارتمان خودم برم که الکس تماس گرفت و گفت که بهتره تا پیدا شدن ملیکا همه‌مون پیش هم‌دیگه باشیم، اولش نمی‌خواستم قبول کنم ولی خوب باید برای امنیت دافنه هم که شده قبول می‌کردم؛ الان که یک‌هفته‌است از اومدنم به عمارت الکس می‌گذره و هر روز که بیشتر رو به جلو می‌ریم بیشتر عصبی و سردرگم میشم از نبود ملیکا؛ امّا فکری وحشناک از سرم خطور کرد که تنم رو لرزوند، اگه ملیکا رو پیدا نکنیم و خدایی نکرده بلایی سرش اومده باشه حتی لحظه‌ای درنگ نمی‌کنم و همون‌جوری که یه روزی به ملیکا قول دادم خودم رو خلاص می‌کنم؛ ذهنم خیلی شلوغ بود برای همین اول باید تمرکزم رو جمع می‌کردم تا بتونم تصمیم درست رو بگیرم، امیربراتی رو فعلاً باهاش کاری ندارم چون نمی‌خوام وقتم رو الکی صرف اون پسره‌ی احمق بکنم، باید می‌فهمیدم

ملیکا رو کی تونسته به خودش جرات بده و بدزده، چون اکثر کله‌گنده‌های اطراف می‌دونستن که ملیکا خط قرمز من و الکسه و کسی که ضعیف باشه همچین جراتی رو به خودش نمی‌ده و وارد جنگ با من و الکس نمیشه، اماّ شاید کسی هست که من یا الکس از قلم انداختیم، شاید فقط فکر می‌کنیم که ضعیفه و نمی‌تونه از پس این‌کار بر بیاد؛ اماّ باید لیست تمام اسامی رو دربیاریم و از اول مرور کنیم، باید سنجیده قدم برداریم، اول از همه این بود که به هیچ‌کدوم نگهبان‌ها نمی‌شد اعتماد کرد و خودمون باید دنبال کارها می‌رفتیم، دومین گزینه این بود که آنجلا زن قوی و قوی‌ای هست و می‌تونه اطلاعاتی رو که می‌خوایم برامون در بیاره.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق زدم بیرون، باید با الکس صحبت می‌کردم و از اول همه‌چی رو برنامه‌ریزی می‌کردیم. به سمت اتاق الکس رفتم و بدون این‌که در بزنم در اتاق رو

باز کردم و رفتم داخل، اطراف اتاق رو نگاه کردم الکس توی اتاق نبود، پس حتماً رفته پیش آنجلا یا شاید هم بیرون از عمارت؛ گوشی‌مو از جیب شلوارم در آوردم و شماره‌ی الکس رو گرفتم که بعد از چهارمین بوق صدای الکس پشت گوشی پیچید:

- بله شهاب؟

- الکس فکری به سرم زد، اومدم اتاقت نبودی.

- اتاق مادرمم بیا اونجا.

اتاق آنجلا انتهای سالن طبقه‌ی دوم بود، نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاق آنجلا، چندقدم که رفتم خاطراتی مثل رعد و برق از ذهنم خطور کرد.

***

چهارسال قبل

گوشیم زنگ خورد که با دیدن اسم ملیکا لبخندی اومد

روی لبم.

- جانم خانوم، خانوما؟

صدای پر از ذوق ملیکا پشت گوشی پی‌چید که باخوش‌حالی زیاد گفت:

- وای شهابم آخه من قربون اون چشم‌های برفی‌ت برم، چه‌قدر تو مهربونی.

از لحن صحبت کردن ملیکا تعجبی نکردم چون اون یک دختر نبود بلکه فرشته‌ای بود که تصمیم داشت قلب و روح من رو باهم بدره، امّا چرا داره تشکر می‌کنه، خودم رو نباختم و بامهربونی گفتم:

- چی‌شده عروسک کوچولوی من مهربون شده؟

- شهابمم، بابت گلی که برام فرستادی واقعاً نمی‌دونم الان روی زمین باشم یا آسمون.

با شنیدن اسم گل تعجب کردم، آخه من که گلی نفرستاده بودم، کی از طرف من یا چیز دیگه‌ای گل برای ملیکا

فرستاده؟

- الهی من دور اون صدات بگردم فرشته کوچولوی من.

- اوم میگما شهاب؟

- عمر شهاب؟

- می‌دونستی اندازه اشک گنجشک دوستت دارم، چون گنجشک اگه گریه کنه می‌میره.

قلبم هری ریخت، این دختر تصمیم داره من رو جوون مرگ کنه با این ناز و اداهاش.

***

زمان‌حال

محکم زدم توی سرم و باخودم گفتم:

- ای پسره‌ی احمق، چرا من همون موقعه یادم رفت که این موضوع رو پیگیری کنم چون دقیقاً یادمه اون موضوع به همون‌جا تموم نشد چون بارها و بارها همین موضوع تکرار

شد و منه احمق ساده حتی پیگیری نکردم که بفهمم قضیه از چه قراره.

اول از همه باید به الکس جریان‌رو بگم، شاید چهارسال پیش همه‌ی این بازی‌ها زیر سر خود الکس بوده باشه، به در اتاق آنجلا رسیدم و چندتقه به در زدم که صدای الکس اومد.

- بیا داخل.

دستگیره رو کشیدم پائین و در رو باز کردم، به داخل اتاق نگاهی گذرا انداختم، آنجلا، الکس و دخترخاله‌ی الکس که اسمش فاطیما بود توی اتاق روی تخت نشسته بودن که الکس با دیدن چهره‌ی من گفت:

- به چیز جدیدی برخورد کردی؟

- خوب چیز جدیدی نیست ولی فکری به سرم زد.

الکس خواست حرفی بزنه که آنجلا زودتر باچهره‌ی نگران گفت:

- هر حرفی رو که می‌خواید بزنید، اینجا جایی نیست که زده بشه.

آنجلا داشت درست می‌گفت الان توی همچین موقعیتی نباید ریسک رو قبول کنیم و احتیاط شرط عقله؛ فاطیما از روی تخت بلند شد و گوشی‌شو از جیب شلوارش در آورد و گفت:

- بهتره گوشی‌هارو از خودمون دورتر یه‌جای دیگه بذاریم، چون هیچ‌وقت نباید حریف مقابل رو دست کم بگیریم.

الکس و آنجلا هم از روی تخت بلند شدن؛ الکس که گوشیش توی دستش بود رو گذاشت روی میزکنار تخت، آنجلا هم گوشی‌شو گذاشت کنار گوشیه الکس، من و فاطیما هم همین‌کار رو انجام دادیم؛ منتظر به الکس نگاه کردم تا چیزی بگه ولی انگار اون‌هم به اندازه‌ی من گیج و کلافه بود، آنجلا که متوجه‌ی سنگین بودن فضای اتاق شد سریع گفت:

- من فکر همه‌جا رو کردم.

رفت سمت در اتاق و ادامه داد.

- شما فقط دنبال من بیاید.

هرسه‌مون بدون این که چیزی بگیم پشت آنجلا از اتاق بیرون رفتیم؛ آنجلا واقعاً باهوش بود برای همینم بود که الکس هیچ‌وقت توی کارهایی که می‌خواست انجام بده شکست نمی‌خورد، از پله‌ها اومدیم پائین و آنجلا داشت به سمت در خروجی عمارت می‌رفت، زیرچشمی به فاطیما نگاهی انداختم، دختری ریز اندامی بود ولی زرنگ و باهوش این‌طور که معلومه این دختره توی دم و دستگاه الکس خیلی مهمه و کارهای زیادی رو براش انجام میده، توی تمام این مدتی که درمورد الکس تحقیق می‌کردم تا انتقام مرگ ملیکا رو بگیرم هیچ ردی از این دختره نبود.

از عمارت رفتیم بیرون، داشتیم به سمت پشت عمارت می‌رفتیم که از دور محسن رو دیدم، به بقییه هم که نگاه

کردم دیدم متوجه‌ی اومدن محسن شدن چون آنجلا و الکس وایستادن و منتظر به محسن نگاه کردن تا اون‌هم به جمع‌ما ملحق بشه، محسن که توقف مارو دید قدم‌هاش رو تندتر کرد و دقیقاً روبه‌روی الکس ایستاد و با عجله گفت:

- من به یه‌چیزهای توی گذشته مشکوک شدم!

آنجلا باصدایی نسبتاً آروم گفت:

- شهاب هم تقریباً نظر تورو داشت ولی اینجا جای این صحبت‌ها نیست، الان هم داشتیم می‌رفتیم جایی که بهتر بشه حرف زد.

محسن نگاهی گذرا به همه‌مون انداخت و رو به من گفت:

- تو بهتر از هر کسی می‌تونی گذشته رو زیر و رو کنی، سعی کن مغزت رو کار بندازی.

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم که الکس تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- بهتره که بریم.

آنجلا جلوتر از همه حرکت کرد و ماهم پشت‌سر آنجلا قدم برداشتیم، محسن تنها کسی بود که بهتر از هرکسی من رو می‌شناخت؛ من هوش و ذکاوت خاصی توی پیدا کردن معماهای گذشته داشتم و البته چیزی رو از قلم نمی‌نداختم؛ به پشت عمارت که رسیدیم رو به دریا بود و یه آلاچیق بزرگ با میز و صندلی گذاشته بودن، شناختی که از الکس دارم منظورش از جای پنهانی صحبت کردن صددرصد آلاچیق پشت عمارت با نمای دریا نبوده، حدسی که زده بودم هم همچین بی‌ربط نبود چون الکس سریع به اطراف نگاه کرد و آنجلا وقتی دید الکس داره محوطه رو برسی می‌کنه سریع رفت سمت آلاچیق و دستش رو برد زیر میز سنگی که وسط آلاچیق قرار داشت، بعد از لمس کردن چیزی که زیر میز پنهان شده بود صدای باز شدن دری از پشت سرم شنیدم و با تعجب برگشتم دیدم دیوار پشتی عمارت که همش سنگ بود و هیچ ردی از این‌که

اینجا دری وجود نداره باز شد، بازهم آنجلا واقعاً من رو متعجب کرد چون یکم زیادی از حد باهوش بود.

فاطیما با حیرت و کمی خنده گفت:

- باریکلا، من عجب آدم‌های زرنگی دور و اطرافم بودن و خبر نداشتم!

الکس نیشخندی زد و باتلخی گفت:

- پیش دستی می‌کنی دخترخاله، ما اگه زرنگ بودیم که یک‌هفته‌س ملیکا باید پیدا شده بود.

محسن انگار که حوصله‌ی زار اومدن رو نداشت کلافه گفت:

- اتفاقیه که افتاده، جای این حرف‌ها از مغزتون استفاده کنید.

آنجلا رفت سمت در مخفی و عصبی رو به الکس و محسن گفت:

- جای بحث کردن باهم دیگه اونم اینجا بهتره بریم داخل

بعد هرکاری خواستید انجام بدین.

از هیچ‌کس دیگه صدایی در نیومد، آنجلا در رو کامل باز کرد و رفت تو، پشت سرش فاطیما رفت، دیدم محسن و الکس دارن به هم نگاه می‌کنن و هرکدوم انتظار داره اون یکی بره داخل، منتظر نموندم که برای هم تعارف تیکه‌پاره کنن و رفتم سمت در و وارد جایگاه مخفی شدم، با دیدن راه‌روایی که با چراغ‌های کوچیک زرد یکم روشن شده بود یاد فیلم‌های ترسناک افتادم و یک‌لحظه خندم گرفت ولی با یادآوری ملیکا که الان توی چه حالیه خنده‌م به بغض تبدیل شد؛ راه‌روی درازی بود که باید تا انتها می‌رفتی، حدوداً ده‌قدم جلوتر دری آهنی بود که آنجلا ایستاد، جلوتر که رفتم کنار در یک آهنی جای اثر انگشت بود و دوربین تشخیص چهره، آنجلا شصتش رو گذاشت روی حسگر اثر انگشت و چهره‌شو برد جلوی دوربین، بعد از پنج‌ثانیه نور سبزی از دوربین روشن شد و در آهنی با

صدای بدی باز شد.

آنجلا در رو هل داد و داخل اتاقک شد و با فشار دادن دکمه‌ای کنار دیوار فضای اتاق کاملاً روشن شد، فاطیما که کمی مکث کرده بود سریع به خودش اومد و رفت داخل اتاق من هم بلافاصله پشت فاطیما رفتم داخل، فضای اتاق رو نگاهی گذرا انداختم که مطمئن شدم این‌جارو مخصوص همین صحبت‌های پنهانی انتخاب کردن چون به جزء شش مبل تک‌نفره‌ی راحتی و یک میز بزرگ وسط اتاق چیز دیگه‌ای نبود، البته اگه باز دیوار مخفی‌ای ظاهر نشه؛ الکس به مبل‌ها اشاره‌ای کرد و زیرلب گفت:

- راحت باشید.

هرکسی رفت سمت مبلی که بهش نزدیک‌تره؛ با نشستن همه‌مون چندلحظه سکوت سنگینی توی فضای اتاق پی‌چیده بود و فقط صدای نفس کشیدن‌هامون بود که توی فضای اتاق به گوش می‌رسید؛ فاطیما سکوت رو شکست و

رو به من و محسن کرد و گفت:

- خوب آقایون راحت باشید؛ شما چه موضوعی توی ذهن‌تون هست؟

- مکثی کردم و به محسن نگاهی انداختم که دیدم اون هم مثل من سکوت کرده؛ لبم رو با زبونم تر کردم و سعی کردم که جوری حرف نزنم که فعلاً به الکس بر بخوره، برای همین اول رو کردم سمت الکس و گفتم؟

- الکس قبل از موضوع اصلی که بگم می‌خواستم سوالی رو از تو بپرسم؟

- می‌شنوم.

حدوداً از چهارسال‌نیم پیش کسی نامشخص برای ملیکا تقریباً هفته‌ای چهاربار گل‌شفلرا با گلدون‌های بزرگ و متن‌های عجیب غریب می‌فرستاد و هویتش هم مشخص نبود، ملیکا فکر می‌کرد من اون گل‌هارو براش می‌فرستم امّا من نبودم، کار تو بوده؟

چهره‌ی الکس کمی توهم‌دیگه رفت و سریع گفت:

- نه من اصلاً همچین‌کارهایی رو انجام نمی‌دادم، بعدش هم چرا گل‌شفلرا باید کسی برای به دست آوردن دل یه دختر بخره، تا جایی که گل‌رز هستش؟

محسن لبخند غمگینی زد و گفت:

- ملیکا عاشق این گل بود و تقریباً کل خونه پر بود از این گل، سلیقه‌های ملیکا کمی عجیب غریب بودن.

با شنیدن حرف محسن بدنم داغ شد از غم، از پشیمونی ولی هیچ‌کدوم این حس‌ها فعلاً فایده‌ای نداشتن, رو به محسن گفتم:

- من اگه اشتباه نکنم تمام چیزهایی که ملیکا بهشون علاقه داشت رو می‌دونستم ولی هیچ‌وقت حرفی از همچین گلی نزد، همیشه ازم می‌خواست براش گل نرگس بگیرم!

- هیچ‌کس غیر از من و. ..

محسن که انگار اسمی غیر منتظره یادش اومده باشه

صورتش قرمز شد و غرید.

- پسر دایی ملیکا، امّا اون‌ها هیچ‌وقت هم‌دیگه رو حتی ندیدن، فقط یه مدت با ایمیل باهم صحبت می‌کردن، قسم می‌خورم ملیکا حتی چهره‌ی پسردایی شو تا الان ندیده. حسی از جنس حسادت، یا شاید هم غیرت ولی هرچی که بود داشت روی اعصابم بدجوری راه می‌رفت، سعی کدم آروم باشم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اسم پسره چی بود و چه‌طور بدون این‌که هم‌رو دیده باشن به‌هم ایمیل می‌دادن؟

_اسمش بردیا سعادت بود، اگر اشتباه نکنم توی این سایت‌های فامیل‌یابی ملیکا عضو شده بود و می‌گفت سرگرمی جالبیه، یک‌روز که تو اتاق کارم بودم ملیکا با عجله اومد تو اتاق و باهیجان گفت یکی بهش پیام داده و ادعا می‌کنه پسردداییش هست، اسم پدر و مادرشو گفته و از این‌جا بود که مطمئن شدیم پسره داشته درست

می‌گفته، از ملیکا خواستم ازش بخواد عکس‌شو بفرسته، امّا ملیکا باخنده بهم گفت، پدر این پسر عجب خجالتیه هرچی اصرار کردم عکس‌شو برام ارسال کنه اون فقط در جوابم میگه، یه‌روزی میاد که حضوری منو می‌بینی؛ ته‌دلم راظی نبود با این پسره‌ی مشکوک صحبت کنه برای همین چندباری یواشکی می‌رفتم توی ایمیل‌های ملیکا و پیام‌های که بهم می‌دادن رو چک می‌کردم.

دست‌هام از عصبانیت مشت شدن و خواستم چیزی بگم که صدای محسن تو سرم اکو شد.

- بردیا سعادت. ...

الکس هم دقیقاً به همین نکته‌ای که من داشتم فکر می‌کردم فکر می‌کرد چون رو کرد سمت من و گفت؟

- شهاب حق با تو بود، ما هرکسی که اطراف‌مون بود زیادی دست کم گرفتیم، بردیا سعادت همچین اسمی رو یادم نمیاد که باهاش برخورد کرده باشم؟

فاطیما سریع گفت:

- باید یادآوری کنم که بعضی افراد توی دنیای خلاف تغییر هویت میدن، دقیقاً همون کاری که ملیکا انجام داده بود و اسمش رو به مارانا تغییر داد.

آنجلا رو به محسن گفت:

- دیگه پیگیری درموردش نکردی، یا مثلاً چهره‌شو دیده باشی؟

محسن کلافه دستی توی موهاش کشید و با لحنی پشیمون گفت:

- می‌خواستم درموردش تحقیق کنم، اماّ اصلاً فرصت نشد چون دقیقاً چندروز بعد. ..

***

ملیکا

روزها و ساعت‌ها همین‌جوری پی‌درپی می‌گذشت، سه‌روزی می‌شد که داشتم به کارهای که کمال گفته بود

رسیدگی می‌کردم، هر ثانیه‌ای که سپری می‌شد حالم بیشتر از خودم و دست رسم روزگار بهم می‌خورد، با دیدن دخترهایی که نصف شون به‌زور دزدیده شده بودن و حال چندان درستی نداشتن و بقیه‌ی دخترا که به خواسته‌ی خودشون بود و کلی از این‌که به شیخ‌های عرب فروخته بشن خوش‌شون می‌اومد.

اماّ چیزی که این وسط خیلی آزارم می‌داد چیزهای آشنایی بود که اطرافم می‌دیدم، مثل کسی شده بودم که کل زندگی شو توی یه حادثه از یاد برده باشه ولی همه‌چی براش آشنا باشه؛ باصدای یکی از خدمه‌ها از توی فکر بیرون اومدم.

- خانم، آقا گفتن برید اتاق کارشون.

زیرلب باشه‌ای گفتم و از روی مبلی که روبه‌روی شومینه بود بلند شدم و رفتم سمت اتاق کمال، خدامی‌دونه این‌بار چی توی اون ذهن مرموزش می‌گذره، باید هرطور که شده

با الکس ارتباط برقرار می‌کردم ولی از یه دیدگاه دیگه اگه بخوام نگاه کنم، الکس اگه متوجه‌ی همچین عملی رو از کمال بشه، نه این‌که نمی‌زاره من به هدفم برسم، بلکه مستقیماً پدر کمال رو جلوی چشم‌هاش میاره.

جلوی در اتاق کمال مکث کردم و چند تقه به در زدم که صدای کمال باز قلبم رو لرزوند.

- بیا داخل.

دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم و در رو هل دادم، کمال پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و یه لیوان نوشیدنی دستش بود، با دیدن من اومد سمت میز کارش و لیوان رو گذاشت روی میز و رو به من با لبخند گفت:

- به ملیکاخانوم، می‌بینم با کارت اخت پیدا کردی.

رفتم داخل اتاق و بدون منتظر تعارف نشستم روی نزدیک‌ترین مبل و بی‌حال گفتم:

- مگه غیر از اخت پیدا کردن کاری دیگه هم میشه انجام

داد؟

کمال لحن بی‌جون و بی‌حالم رو که دید اومد روبه‌روی من نشست و بانگرانی که من واقعاً هربار بیشتر از قبل تعجب می‌کردم گفت:

- اتفاقی افتاده، قرص‌هاتو که دکتر برات تجویز کرده رو می‌خوری؟

خوب راستش اونقدری توی این چندسال توی خودم ریخته بودم و از حال دلم برای هیچ‌کس نگفته بودم خسته شدم، نمی‌دونم چرا در این لحظه با کمال احساس راحتی کردم، انگاری که سال‌هاست میشناسمش.

کمال که سکوتم رو دید دوباره گفت:

- می‌تونی بامن راحت باشی، منم قول می‌دم هرموقعه حرفی توی دلم بود برای تو درد و دل کنم.

حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم، امّا بیشترین حرف‌هارو باید کنج‌ترین گوشه‌ی قلبت نگه داری و درموردشون

صحبت نکنی، این یه درس بزرگی بود که الکس درموردش زیاد صحبت می‌کرد ولی دلم بدجوری سنگینی کرده برای همین نفس عمیقی کشیدم و با لحنی آروم گفتم:

- یکم حالم گرفته‌ست، راست‌شو بخوای بعضی از دخترا رو که می‌بینم با رضایت خودشون نیومدن بدتر دلم می‌گیره.

کمال با شنیدن حرفم نیشخندی زد و با غرور گفت:

- فکر نمی‌کردم دل‌نازک باشی، آخه کسی که زیر دست الکس باشه بی‌رحم‌تر از اونیه که بخواد دل‌سوزی واسه چندتا دختر بی‌خانواده بکنه!

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- اوه ببخشید یادم نبود، باید توی این روزگار بی‌رحم باشی.

کمال که متوجه‌ی طعنه‌ام شد و انگار که حرفی یادش اومده باشه گفت:

- این چندوقت اخیر زیادی از حد خسته و کلافه شدیم،

هم من و هم تو؛ یه سفر چهار روزه برنامه ریزی کردم برای ویتیر آمریکا.

یک‌تای ابروم رو بردم بالا و با تعجب گفتم:

- ما که کارمون رو تازه شروع کردیم و این‌که حالا چرا ویتیر؟

کمال لبخند مرموزی زد و گفت:

- خوب طبق قولی که دادم مادر شهاب سلطانی رو پیدا کردم، توی یکی از آسایشگاه‌های ویتیر هستش، با خودم گفتم ببرمت اونجا باهاش هم صحبتی کنی و هم حال و هوات عوض بشه.

خوب پیشنهاد خیلی خوبی بود ولی از نظر من یک‌جای کار می‌لنگه، چون هیچ گربه‌ای در راه رضای خدا موش نمی‌گیره.

- اگه من بعد از رسیدن به خواسته‌ام بهت نارو زدم و رفتم پیش الکس چی؟

کمال خنده‌ای کرد و با اعتماد به نفس گفت:

- تو این‌کارو نمی‌کنی.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- الکس هر چیزی رو که بهت یاد داده باشه نارو زدن رو یاد نداده، چون به اندازه‌ی کافی الکس رو می‌شناسم وقتی یک قولی می‌داد تا آخرش پاش می‌ایستاد.

لبخندی از یادآوری اخلاق الکس اومد روی لبم، حق با کمال بود الکس همیشه می‌گفت حتی وقتی با بدترین دشمنت هم پیمان شدی حق خیانت نداری، امّا می‌تونی همه مدل اون رو امتحان کنی.

- اوه بله حق با شماست، طبق قولی که دادم بهتون تا آخرش و تا هرموقعه‌ای که به حضورم نیاز داشتین من باهاتون همکاری می‌کنم.

کمال بازهم از اون لبخندهایی زد که دل سنگ رو هم آب می‌کرد و گفت:

- فکر کنم یه قول دیگه هم دادیم به هم.

کمی فکر کردم و تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- اوه بله چشم، لحن صحبتم رو خودمونی‌تر می‌کنم.

- این شد، خوب دختر خوب پاشو که کلی کار داریم چون چهارساعت دیگه پرواز داریم و باید وسایلت رو جمع کنی.

از روی مبل بلند شدم و همین جوری که می‌رفتم سمت در گفتم:

- شماهم یه قولی دیگه بهم داده بودین ولی هنوز انجام ندادین.

کمال کمی مکث کرد و گفت:

- منظورت اگه درمورد گوشی هستش، خوب راست‌شو بگم بعد از اومدن از سفرمون انشالله انجامش می‌دم.

چیز دیگه‌ای نگفتم و دستگیره‌ی در رو کشیدم پائین و در رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون، این چندوقت اخیر از مغزم زیاد کار کشیده بودم و یه سفر شاید حالم رو خوب

می‌کرد مخصوصاً اگر قراره مادرشهاب رو ببینم، اسمش اگر اشتباه نکنم رز بود؛ رفتم به سمت اتاقم چون باید اول وسایلم رو جمع می‌کردم و بعد باید برم یه‌سر به دخترا بزنم، در اتاقم رو باز کردم که دیدم دوتا گلدون گل‌نرگس هم به اتاقم اضافه شده، لبخند غمگینی اومد روی لبم و هجوم خاطراتی شیرین از گذشته اومد توی ذهنم، وارد اتاقم شدم و در رو بستم، کل اتاق از بوی گل نرگس پر شده بود و هر لحظه بغض توی گلوم رو بیشتر می‌کرد و من رو به اعماق گذشته می‌برد، با قدم‌های لرزونم رفتم سمت گل‌ها و هرلحظه قلبم فقط اسم شهاب رو صدا می‌زد، دستم رو بلند کردم و به سمت گل‌ها بردم که اسمی مثل رعد و برق از ذهنم عبور کرد.

بردیا. ..

بردیا سعادت. ..

همون پسردایی مرموزی که در آخر چهره‌شو نشد که

ببینم، کنترل افکارم از دستم در رفت.

کمال سعادت، گل‌شفلرا، حلال ماه و دوخورشید، طرح روی کتاب. ..

هزارتا دلیل دیگه که کمال سعادت همون بردیا سعادته!

اما چرا؟

چرا چیزی بهم نگفت و داره این‌همه پنهون‌کاری می‌کنه، نفسم باز تنگ شد و تپش قلبم رفت بالا، من چه‌قدر احمق بودم که همون اولش نفهمیدم؛ خدای من از کی انقدر گیج شدم؛ الکس اگه چنین چیزی رو بفهمه به عقلم و تمام آموزش‌های که بهم داده از کل ناامید میشه.

بی‌خیال این حرف‌ها، من مطمئنم که این کمال همون بردیاایی که من باهاش چهارسال پیش چت می‌کردمه، الان متوجه‌ی اون نگاه‌های نگرانش یا مثلاً این گل‌ها و کتاب‌ها میشم چون بردیا از تمام این‌ها خبر داشت و همیشه هم من و هم اون درمورد رویاهامون صحبت می‌کردیم و من

درمورد خونه‌ی موردعلاقم و این‌که چه چیزهایی رو دارم صحبت می‌کردم.

حدوداً چهارنیم سال پیش بود که توی سایت فامیل‌یابی بهم پیام داد و ادعا کرد پسر داییمه و با دادن اسم مادرش و پدرش حرفش رو ثابت کرد، دقیق یادمه من عکس‌هامو همیشه می‌فرستادم ولی اون فقط در جوابش می‌خندید و می‌گفت یه زمانی می‌رسه که حضوری همو ملاقات می‌کنیم.

چون می‌دونستم شهاب خوشش نمیاد و دعوام می‌کنه هیچ‌وقت جرات نکردم که از این قضیه صحبتی بکنم، بعد از پنج، شش ماه هم که شهاب اون بلا رو سرم آورد و همه‌چی رو کلاً فراموش کردم.

رفتم سمت پنجره و به دریا خیره شدم، پاهام توانی برای نگه داشتن وزنم نداشتن برای همین با قدم‌های سست رفتم سمت کاناپه و نشستم، با دست‌هام شقیقه‌هام رو

ماساژ دادم و چند نفس عمیق کشیدم، باید تصمیم بگیرم که چه حرکتی کنم و دقیقاّ چه رفتاری از الان به بعد انجام بدم که به ضررم نباشه و سوتی ندم، یا کلاً برعکس؛ بهش بگم و دلیل این کارهاشو بپرسم ولی اگر زیر همه‌چی بزنه و قبول نکنه چی، همه‌چی بدتر میشه.

باید سنجیده عمل کنم و بهترین تصمیم رو بگیرم؛ اومدم که از روی کاناپه بلند شم تا وسایلم رو جمع کنم، در بدون در زدن با سرعت باز شد و کمال اومد داخل اتاق؛ یک‌تای ابروم رفت بالا و با تعجب گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

کمال یکم خودش رو جمع و جور کرد و با همون اعتماد به نفس قبلیش گفت:

- گمان کنم الکس و شهاب رد مون رو زدن، باید هرچه سریع‌تر بریم به فرودگاه چون پرواز رو به جلو انداختم.

خیلی سعی خودم رو کردم لبخند نزنم، غیر ممکن بود

شهاب و الکس نتونند که من رو پیدا کند، شهاب مغز متفکری داره و الکس قدرت زیادی، حالا این دوتارو در لحظه داشته باشی که دیگه چه بهتر.

- ما هرجا که بریم مطمئن باش اون‌ها پیدامون می‌کنن.

کمال دندون قروچه‌ای کرد و نفس عمیقی کشید تا اعصبانیت شو یکم پنهان کنه.

- لازمه یادت بندازم فعلاً ما به هم‌دیگه احتیاج داریم، شده هزار کیلومتر زیر زمین میریم تا دست اون‌ها به ما نرسه، من رو زیادی دست کم گرفتی خانوم کوچولو؟

از روی کاناپه بلند شدم و رفتم رو به روش ایستادم و طی تصمیم ناگهانی گفتم:

- توهم زیاد من رو دست کم گرفتی آقا بردیا!

با شنیدن اسم بردیا یک‌تای ابروی کمال بالا رفت و با نیشخندی که از صدتا زهر بدتر بود گفت:

- از کی متوجه شدی دختر عمه؟

پس خودش بود، همون بردیایی که همه‌چی من رو می‌دونست، همونی که ساعت‌ها باهاش صحبت می‌کردم، این همون پسریه که برام گل‌شفلرا می‌فرستاد و من هر سری فکر می‌کردم که شهاب فرستاده، چند قدم رفتم جلوتر و گفتم:

- چرا؟

کمال کلافه دستی توی موهاش کشید و سرش رو انداخت پایئن و گفت:

- الان وقت مناسبی برای این صحبت‌ها نیست بهتره که اول هرچه سریع‌تر بریم بعد هر سوالی که دوست داشتی بپرس.

خوب کمال چرند نمی‌گفت، چون طبق شناختی که از الکس دارم تا چندساعت دیگه پیدامون می‌کنن و من همچین فرصت خوبی برای پیدا کردن رز پیدا نمی‌کنم، کمال که سکوتم رو دید گفت:

- الان باور کن وقت فکر کردن و این کارها نیست، بهتره که بریم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- وسایلم رو جمع نکنم یعنی؟

کمال لبخند مهربونی زد و با آرامش گفت:

- نه لازم نیست هر چیزی که نیاز داشتی از ویتیر برات تهیه می‌کنم.

- باشه، پس حداقل بذار که آماده بشم.

کمال سرش رو به نشونه باشه تکون داد و بدون حرف از اتاق رفت بیرون.

الکس

اعصابم از این بهم ریخته‌تر دیگه نمی‌شد، از دست خودم خیلی کلافه بودم این همه بلای جور با جور سر ملیکا اومد تقصیر من بود، حالا توی این همه بدبختی فقط کمال

سعادت یا همون بردیا رو کم داشتیم که خودم با دست‌های خودم باعث شدم ملیکا باهاش رو در رو بشه، خدای من دیگه از این بدتر هم داریم مگه، کوه انباری از عذاب‌وجدان روی قلبم سنگینی می‌کردن و من هیچ راهی جزع امید دادن به خودم که همه‌چی رو درست می‌کنم نداشتم؛ طی تصمیم‌های که با بچه‌ها گرفتیم قرار بر این شد که شهاب آدرس تمام خونه‌های کمال رو توی هر کشوری که داره در بیاره و محسن و فاطیما دنبال آدم‌های مطمئنی باشن که بشه بهشون اعتماد کرد و اون‌هارو بفرستیم برای تحقیق بیشتر، مادرمم هم مثل همیشه فرستادم توی اتاق مخفی و اون باید تمام سیستم‌های که به کمال مربوط میشه رو ردیابی کنه، من هم قرار شد که فعلاً کاری نکنم تا عصاب یهم ریخته و دگرگونم یکم درست بشه تا بتونم از مغزم کار بکشم و تصمیم درستی بگیرم، با صدای گوشیم به خودم اومدم؛ دور و اطرافم رو نگاه کردم گوشی پیشم نبود، از

روی کاناپه‌ی اتاقم بلند شدم و دنبال صدا رفتم، گوشی روی تخت خوابم بود، خم شدم و گوشی رو برداشتم فاطیما بود که داشت زنگ می‌زد، سریع تلفن رو جواب دادم و گفتم:

- الو، چیزی پیدا کردی؟

فاطیما تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خوب من که نه، شهاب آدرسی از کمال پیدا کرده و چند نفر رو که اونجا سراغ داشتیم رو فرستادیم، تحقیق کردن و فهمیدن که ملیکا و کمال اونجا هستن.

چند احساس مختلف توی وجودم سرازیر شد، هم خوشحال بودم و هم کلافه، می‌دونستم که نباید کمال رو دست کم گرفت، برای همین گفتم:

- کدوم کشورن و این‌که یادآوری کنم نباید کمال رو دست کم بگیریم، حواستون رو جمع کنید که جایی سوتی ندیم چون دو هزاری شون میافته و سریع میرن جای دیگه یا

ملیکا رو مخفی می‌کنن.

- خوب اون‌جوری که شهاب می‌گفت گمان کنم دبی هستن، از نظر بچه‌هایی که اون‌جا فرستادیم زیاد مطمئن نیستم.

چشم‌هامو بستم و دستش توی موهام کشیدم، نفس عمیقی کشیدم تا خونسردی‌مو حفظ کنم تا اشتباهی نکنم.

- پس منتظر چی هستید، هرچه سریع‌تر هرچی که لازمه جمع کنیم و آماده بشید تا بریم دبی که خودمون دنبال کارها باشیم، چون فرصتی نداریم که فعلاً به کسی اعتماد کنیم.

- نظر خوبیه، فقط این‌که هماهنگیه هواپیما با خودت.

- باشه من با آرش صحبت می‌کنم و هماهنگی لازم رو انجام می‌میدم، راستی با محسن و مادرمم تماس بگیر و بهشون بگو که ما فعلاً داریم میریم که خودمون دنبال

کارها باشیم، مادرم و محسن همین‌جا بمونن و از این‌جا هواسشون به همه‌چی باشه.

باشه بهشون می‌گم.

اومدم که گوشی رو قطع کنم که فاطیما باز گفت:

- میگم راستی الکس؟

- چیه؟

- مادرت بیاد بهتر نیست، چون اونجا شاید به دردمون بخوره.

خوب فاطیما از یه لحاظی داشت درست می‌گفت امّا مادرم همین‌جا موندنش بهتره برای همین گفتم:

- لازم نیست مادرم بیاد هر سیگنالی رو که نیاز داشته باشیم ارسال می‌کنیم و مادرم ردیابی می‌کنه و موندنش توی اتاق 009 بهتره.

- باشه هرجور خودت بهتر می‌دونی، من برم به بقیه خبر بدم.

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم و سریع رفتم سمت میز توالت اتاقم و دکمه مخصوص رو زدم که یه کشوی مخفی اومد بیرون، شناسنامه کارت ملی و پاسپورت جعلی مو برداشتم و دوباره در کشوی رو بستم، باید با آرش هماهنگی لازم رو می‌کردم و با شهاب خودم یه صحبت می‌کردم، برای همین اول گوشی رو برداشتم و شماره‌ی شهاب رو گرفتم که بعد از خوردن دوتا بوق صدای شهاب پشت گوشی پیچید.

- الو بله الکس؟

- شهاب، قضیه رو فاطیما بهم گفت، ببینم تا چه حد از این کمال تونستی آمار در بیاری و این‌که چندساله توی کار خلافه؟

- خوب چیزهای زیادی نشد که بفهمم وقتی کمال بیست سالش بوده پدرش به بدترین شکل به قتل رسیده بوده. خوب شهاب به اندازه‌ای فهمیده بود که کارمون راه بیافته

ولی سوالی ذهنم رو درگیر کرده بود برای همین نذاشتم شهاب ادامه بده و پرسیدم.

- پدرش چه‌جوری مرده؟

شهاب یکم مکث کرد و گفت:

- اون‌جوری که می‌گفتن وقتی که پلیس‌ها جنازه‌ی پدرش رو پیدا کردن تمام بدنش پاره شده بوده و قلب، کلیه و تمام اجزای داخلی بدنش در اومده بوده و کنار جنازه بوده، صورتش هم پر از رده‌های چاقو بوده و حدقه‌ی چشم‌ش هم در اورده بودن.

- کمال کجا بوده؟

- طی نوشته‌های توی پرونده، کمال خونه‌ی دوستاش بوده. خوب این قضیه خیلی مشکوک بود و اگه سرش رو می‌گرفتیم خیلی چیزهای بیشتری میشد بفهمیم.

-تو چی فکر می‌کنی؟

- من خیلی حدس‌هارو می‌زنم الکس، اماّ الان فعلاً نمیشه

پشت تلفن از این بیشتر صحبت کرد.

- باشه، هرچی که لازم میشه رو جمع‌آوری کن که تا یک‌ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم.

- حله.

- می‌بینمت.

و طبق عادتم گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم؛ اون‌جوری که حدسم می‌گفت قتل پدرکمال کار خودشه، نمی‌دونم چرا حس ششم دقیقاً همین مسئله رو فقط تائید می‌کرد، یا شایدهم یه دشمنی خاص بوده، فکر دیگه‌ای که به سرم زد خیلی وحشت‌ناک بود، دست‌هام از عصبانیت مشت شدن، اگر یک‌درصد حدسی که می‌زنم درست باشه بدون لحظه‌ای درنگ اعلام جنگ بدی میشه.

از اتاق زدم بیرون و سریع رفتم سمت اتاق محسن یا همون پدر، کلمه‌ی پدر توی سرم اکو شد، پوزخندی دردناک اومد روی لب‌هام.

خیلی از حسرت‌هارو نمی‌شه که ترمیم کنی ولی باید باهاشون فقط بسوزی و بسازی، یه زمانی بچه بودم هر لحظه از زندگیم رو در حسرت پدر داشتن گذروندم و دوره‌ی خیلی بدی رو پشت‌سر گذاشتم، امّا الان پدرم رو پیدا کردم، دقیقاً تو زمانی که میشد بهترین لحظه‌هارو داشت، بدترین‌ها داره سپری میشه، با نبود ملیکا حفره‌ی بزرگی توی قلبم درست شد و فقط با پیدا کردن ملیکاست که درست میشه؛ با رسیدن پشت اتاق محسن از افکارم اومدم بیرون و چند تقه به در زدم، صدای محسن اومد که گفت:

- بیا داخل.

دستگیره رو کشیدم پائین و در رو باز کردم، فاطیما و پدر رو وسط اتاق دیدم، رفتم داخل اتاق که فاطیما گفت:

- من به محسن همه‌چی توضیح دادم و ایشون قبول نمی‌کنه که اینجا بمونه.

رو به فاطیما گفتم:

- باشه من خودم باهاش صحبت می‌کنم می‌تونی بری.

- حله.

فاطیما رفت سمت در و از اتاق رفت بیرون، رو به محسن کردم و گفتم:

- وقت زیادی برای صحبت کردن نداریم پس بدون مقدمه چینی چندتا سوال ازت می‌پرسم؟

محسن لبخندی محوی زد و به صندلی‌های گوشه اتاق اشاره کرد و گفت:

- باشه هر سوالی دوست داری بپرس، امّا اولش بشینیم که راحت‌تر صحبت کنیم.

- برای نشستن روزهای بعد هم وقت داریم الان من هنوز با ارش هم صحبت نکردم، پس بهتره عجله کنیم.

- باشه هرجور راحتی پسرم، چی شده؟

با شنیدم کلمه‌ی پسرم دلم هری ریخت، من عادت ندارم،

الان باید خوشحال باشم؟

پس چرا بیشتر کلافه‌ام!

- تاحالا برادر خانوم تو دیده بودی؟

بدون مکث محسن گفت:

- آره چندباری دیده بودم ولی نمی‌دونستم که زن و بچه داره.

برای سوال بعدیم یکم دودل بودم و دقیق نمی‌دونستم چه‌جوری بیان کنم، امّا الان وقت خجالت کشیدن نبود برای همین با ملایمت گفتم:

- دشمنی خاصی بین شما نبود، مثلاً وقتی که فوت کرد تو خبر داشتی؟

محسن منظورم رو فهمید و لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- خوب بذار خیالت رو راحت کنم پسرم، قتل وحید هیچ ربطی به من نداشت و من چندسال بعدش خبردار شدم که

اون مرده.

با شنیدن حرفش آرامش خاصتی توی وجودم اومد و یکم آروم شدم و از استرسم کم شد، برای همین لحنم رو یکم ملایم‌تر کردم و گفتم:

- خوب این از این، پس می‌مونه جریان اینجا موندنت.

محسن بلافاصله وسط حرفم پرید و گفت:

- این یکی رو اصلاً ازم نخواه، هرجا که برید من هم میام و لازمه بگم که منو دست کم نگیرید.

نمی‌تونستم بیشتر از این توی روش بایستم و بگم که نیا، یه جورایی می‌خواستم اون پیش مادرم بمونه و توی این اوضاع بحرانی ازش محافظت کنه.

- امّا بهتره که همین‌جا بمونید و حواستون به همه‌چی باشه چون مادرمم اینجا باید بمونه و همه‌چی رو از راه دور کنترل کنه.

محسن مکثی کرد و کلافه گفت:

98ia-shop.ir

- خوب فکر کنم حق با تو باشه.

حرف دیگه‌ای برای گفتن نداشتم، اگر می‌خواستم به خودم اعتراف کنم دوست دارم که ساعت‌ها بشینم و باهاشدرمورد چیزهای مختلف صحبت کنم، از اول بچه‌گی مو براش تعریف کنم و اون دلداریم بده، امآ الان نه زمان درستی بود و نه میشد که این‌کارو کرد؛ محسن سکوتم رو که دید با مهربونی گفت:

- پسرم پس چرا الان این‌جا ایستادی (دست‌شو آورد بالا و گذاشت رو شونه‌م) بهتره که کارهای غقب افتاده رو انجام بدی تا دیر نشده.

به خودم اومدم و سریع گفتم:

- آره بهتره که برم چون هنوز نصف کارهارو هم انجام ندادم.

***

ملیکا

سریع یه دوش چند دقیقه‌ای گرفتم و یه عبای مشکی ساده که فقط کمی روی قسمت سر شونه‌ها سنگ‌دوزی مشکی داشت رو تنم کردم، خوبی عبا این بود که بلند و جلو بسته بود و لازم به پوشیدن زیر عبایی نداشتم، موهام رو دم‌اسبی بستم و یکم برق لب شاین دار زدم، داخل چشم‌هام رو یکم مداد چشم کشیدم؛ به خودم یه نگاه کلی انداختم، پوزخندی اومد روی لبم شاید اگر توی هر حالته دیگه‌ای بودم به زیباییم می‌نازیدم امّا الان تنها چیزی برام اهمیت نداره؛ به ساعت روی دیوار نگاه کردم، یک ربع به دو بود و من حدوداً نیم‌ساعته آماده شدم، بهتره که برم وگرنه کمال دوباره سر و کله‌ش پیدا میشه، رفتم سمت در اتاق قبل از این‌که بخوام در رو باز کنم چندتقه به در خورد، دستگیره رو کشیدم پائین و در رو باز کردم، کمال با دیدن من لبخندی اومد روی لب‌ش ولی خیلی سریع لبخندشو خورد و با همون خونسردیه روی اعصابش گفت:

- خوب خداروشکر آماده‌ای، بهتره که بریم.

جواب‌شو با لبخند مسخره دادم و چیزی نگفتم، سکوتم رو که دید اون‌هم بدون هیچ‌حرفی از جلوی در رفت کنار و به سمت خروجیه عمارت رفت، من هم پشت‌سرش راه افتادم، از پشت که نگاهش کردم یاد قد و بالای شهاب افتادم، از تفاوت قدیه کمال و شهاب لحظه‌ای خنده‌ام گرفت چون کمال دقیقاً هم قد من بود ولی تا شونه‌هاش شهاب نمی‌رسید؛ امّا از حق نگذریم کمال جذابیت خودشو داشت به طوری که اگه شهاب صاحب قلبم نبود صددرصد من هم جزء دخترایی که از کمال خوش‌شون می‌اومد بودم، این فکرهارو فعلاً از سرم دور کردم چون باید برنامه ریزی دیگه‌ای برای الانم بکنم و ته قضیه‌ی کمال رو در بیارم و باید بفهمم که قصدش چیه چون فکر نکنم فقط یه هم‌کاری ساده باشه.

به در اصلیه عمارت که رسیدیم کمال ایستاد و برگشت

سممت من و با دودلی‌ای که توی چهره‌اش بود گفت:

- ملیکا.

منم ایستادم و گفتم:

- بله؟

- اون ترس توی چشم‌هاتو درک نمی‌کنم، همیشه فکر می‌کردم اگه بفهمی من همون بردیام باهام راحت‌تری، نه این‌که باهام از قبل سردتر باشی.

بیشترین سعیه خودم رو کردم که لحن گفتارم تلخ نباشه، امّا زیاد موفق نشدم و گفتم:

- اول این‌که من هیچ نترسیدم، دومن چرا دلخور نباشم و این‌که دلیلی برای پنهان کاری نداشتیم آقا بردیا!

کمال پوفی کرد و سرش رو انداخت پائین و گفت:

- خوب اگه اشتباه نکنم باید خیلی دلایل بیارم که از دلت در بیارم، پس فعلاً اینجا جای طلب بخشش نیست.

از حرفی که یکم کینه‌ای که تو دلم ازش بود کم‌تر شد و

لبخند محوی زدم و گفتم:

- خوب پس بهتره که بریم.

کمال دستگیره در عمارت رو کشید پائین و در رو باز کرد، کمال یکم رفت اون‌ورتر و ایستاد، با دستش اشاره کرد که من اول برم بیرون، با قدم‌های محکم و استوار قدم برداشتم و از عمارت خارج شدم، خوبیه عمارت کمال این‌بود که حیاط بسیار دل‌بازی داشت، آدم دلش می‌خواست ساعت‌ها توی سکوت پر از آرامش زیر درخت‌های توت حیاط دراز بکشه و به آسمون نگاه کنه؛ با صدای کمال به خودم اومدم.

- ملیکا.

برگشتم و به کمال نگاه کردم که کمال خنده‌ای کرد و گفت:

- دختر خوابت برده؛ می‌دونی چندبار صدات زدم!

لبخند شرمنده‌ای زدم و گفتم:

- اوه معذرت می‌خوام اصلاً متوجه نشدم.

کمال به ماشینی که نزدیک عمارت پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

- داشتم می‌گفتم که سوار شو که بریم.

همین‌جوری که داشتم می‌رفتم سمت ماشین گفتم:

- حیاط اینجا خیلی دل‌پذیره محو حیاط بودم.

- هر وقت که دوست داشتی می‌تونی بیای.

چیزی دیگه‌ای نگفتم و رفتم سمت ماشین، در ماشین رو کمال برام باز کرد، زیرلب تشکر کردم و نشستم داخل ماشین، کمال در ماشین رو بست و رفت اون طرف ماشین و سوار شد، ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

تا فرودگاه هیچ حرفی بین مون رد و بدل نشد، فقط صدای موزیک ملایم ترکی بود که توی فضای ماشین پیچیده بود، کمال توی پارکینگ فرودگاه پارک کرد و از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و در رو باز کرد، از ماشین اومدم

پائین و زیر لب تشکری کردم، کمال در جواب تشکرم لبخندی زد و رفت سمت صندوق‌عقب ماشین و بازش کرد، کیف چرم متوسطی رو از صندوق‌عقب در آورد و درشو بست و گفت:

- با پرواز خصوصی میریم، برات پاسپورت و شناسنامه جعلی درست کردم که قابل شناسایی نباشی.

- آره این‌طوری بهتره.

خواستم که بگم الکس چندتا آشنا داره توی بیشتر از فرودگاه ها امّا حرفم رو خوردم و چیزی نگفتم، کمال دستش رو به سمتم دراز کرد، کمی نگاهش کردم و مکث کردم که کمال گفت:

- دستم رو بگیر.

چندلحظه‌ای مکث کردم و دستش رو گرفتم، گرمای دست کمال تا مغز و استخونم رو سوزاند، تمام بدنم گر گرفت و احساس کردم که گونه‌هام قرمز شدن، نفس کشیدن هم

برام سخت شد امّا چیزی به روی خودم نیاوردم، باهم شروع به راه رفتن کردیم به سمت سالن فرودگاه رفتیم، اگه تا الان هم نمی‌فهمیدم که کمال بردیاست شاید حس گر گرفتگی الان رو نداشتم و کمی راحت‌تر بودم، شاید من دارم برعکس فکر می‌کنم، شاید باید با فهمیدن حقیقت با کمال راحت می‌شدم، امّا الان توی این اوضاع خیلی معذب شدم و فقط برای عادی سازی محیط دستش رو گرفتم.

به سالن اصلی فرودگاه که رسیدیم مردی کت و شلواری اومد سمت‌مون و با احترام به انگلیسی گفت:

- سلام آقای سعادت خوش‌اومدین.

کمال با لبخند گفت:

- ممنونم محمدعلی، بچه‌ها آماده هستن؟

مردی که فهمیدم اسمش محمدعلی هست گفت:

- بله آقا منتظر شما بودن.

- بهتره که بریم.

محمدعلی جلوتر از ما حرکت کرد و ماهم پشت سر محمدعلی راه افتادیم.

بعد از انجام خورده کارها سوار هواپیما شدیم، نشستم روی یکی از صندلی های تک‌نفره و کمربندم رو بستم، کمال هم نشست رو به روی من؛ چون فضای هواپیما کوچک بود طوری که چهار تا صندلی تک‌نفره روبه‌روی هم بودن و یک تخت دونفره هم انتهای هواپیما بود و دوتا در آخر هواپیما بود که روی یکی از درها علامت دست‌شویی بود و اون یکی اگر اشتباه نکنم همون کابین خلبان بود؛ کمال تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- نمی‌خوای که سوال‌تو بپرسی؟

- تا دلت بخواد سوال دارم، امّا دقیقاً نمی‌دونم از کدوم یکی شروع کنم.

- پس بذار خودم یکی یکی جواب میدم، اولم از سوالی که تو خونه پرسیدی شروع می‌کنیم، پرسیدی که چرا.

منتظر نگاهش کردم که خودش ادامه داد و گفت:

- خوب اولین دلیلم این‌بود که مثل الان دوست نداشتم نگاهت ترسیده و پر از حسی از مبهم بشه.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خدای من، پسر تو چرا متوجه نمیشی؛ من ازت هیچ ترسی ندارم.

- چشم‌هات چیز دیگه‌ای رو میگن.

- تو متوجه‌ی همه‌چیز نمیشی.

کمال نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس خودت توضیح بده، چرا از وقتی متوجه شدی من همون بردیام انقدر سرد شدی؟

لبخند حرصی‌ای زدم و گفتم:

- این من نیستم که باید جواب سوال بدم.

یک‌تای ابروی کمال رفت بالا و خنده‌ای کرد و گفت:

- اوه بله حق با شماست خانوم.

- خوب می‌شنوم، دلیل این‌کارهات چی بود، چرا همون دیدار اول بهم همه‌چی رو نگفتی؟

- چون قبول نمی‌کردی که باهم هم‌کاری کنیم و دلیل دوم این‌که من می‌خواستم بگم همه‌چی رو ولی الان نه توی زمان و مکان مشخصی.

حرفی که توی دلم بود رو به زبون آوردم.

- از روز اول که توی خونه‌ات زندگی کردم همه‌چیز برام آشنا بود، تمام حرف‌هات، وسایل‌ها، اصلاً نفس کشیدن برام توی اون خونه آشنا بود.

- تو زرنگ‌تر از اونی هستی که انتظار شو داشتم، الکس واقعاً قشنگ تربیتت کرده توی این چهارسال خوب همه‌ی درس‌هارو بهت یاد داده.

با خنده گفتم:

- چیه توقع داشتی با بچه طرف باشی و من تا آخرش چیزی متوجه نشم و همه‌چی طبق خواسته‌های خودت

پیش بره؟

- خوب کم و بیش آره چون نقشه‌ی حساب شده‌ای بود.

- بیا قبول کن کمی تقصیر خودت هم بود، همه وسایل‌ها و کارها زیادی آشنا بودن، باور کن هرکسی دیگه‌ای بود شاید زودتر متوجه می‌شد.

کمال مکثی کرد و معلوم بود برای حرفی که می‌خواد بزنه یکم دودل هستش امّا در آخر گفت:

- میشه الان من ازت سوال بپرسم؟

- خوب تا چه سوالی باشه!

کمال بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- شهاب رو هنوز دوست داری؟

نیازی نبود برای سوالش فکر کنم چون جوابش رو قشنگ می‌دونستم، امّا چیز دیگه‌ای به زبونم آوردم.

- چرا این سوال رو می‌پرسی؟

کمال یکم مکث کرد، به گمونم که داشت جمله‌هارو توی

ذهنش سبک و سنگین می‌کرد، بعد از مکث خیلی طولانی‌ای گفت:

- همین‌طور پرسیدم.

اماّ چهره‌ش این رو نمی‌گفت، من هم چیزی به روی خودم نیوردم و از پنجره‌ی هواپیما به بیرون نگاه کردم، به ابرهایی که سفید و مثل پنبه بودن، بدون هیچ نقشه‌ای، بدون هیچ دسیسه‌ای در آسمون زندگی می‌کنند، ای‌کاش ما آدماهم مثل ابرا بودیم همین‌قدر سبک و همین‌قدر ساده ولی چه حیف، اون‌قدری توی دروغ و ریاهامون گم شدیم که حتی خودمون روهم نمی‌شناسیم؛ با صدای کمال از فکر اومدم بیرون و روم رو کردم سمت کمال.

- الان وقت قرص‌هاته دختر، ببینم آوردی‌شون با خودت؟

با یادآوری قرص‌هام داغ دلم تازه شد، چون اصلاً حواسم به قرص‌ها نبود و به کلی فراموش کرده بودم، لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- خوب اگه دعوام نمی‌کنی باید بگم که نیاوردم.

کمال اخمی کرد و گفت:

- از دست تو دخترجون، باید سرموقع قرص‌هاتو بخوری که حالت خوب بشه نه این که یک روز بخوری ده روز فراموش کنی.

خوب چون حرفش حق بود جوابی نداشتم، برای این همه دل‌نگرانیش یه‌جوری شدم، امّا نباید فکرهای دیگه‌ای به سرم بزنه یا هوا برم داره، با لبخند آرومی گفتم:

- این همه وقت زنده موندم، پس مطمئن باش حالا حالا جون به عزرائیل نمی‌دم.

کمال از حرفم بیشتر کلافه شد امّا چیزی نگفت و دستی توی موهاش کشید، نگاهم به موهاش کشیده شد و برای دومین بار موهای کمال رو با شهاب مقایسه کردم، موهای شهاب خرمایی با رگ‌های طلایی داشت و امّا برعکس کمال موهای مشکی دقیقاً مثل آسمونی که بدون ستاره است،

تاریک و یک دست؛ من هم دوباره به بیرون نگاه انداختم و بازهم چهره‌ی شهاب اومد جلو چشم‌هام، به گمونم اگر صدبار بمیرم و دوباره زنده بشم، باز این قلبم اسم شهاب رو فقط صدا می‌زنه، با هیچ نفرتی نمی‌تونم که جایگاه شهاب رو از قلبم بیرون کنم، برعکس هرلحظه بیشتر می‌فهمم که دیوانه‌وار عاشقشم، حتی بیشتر عشقی که لیلی به مجنون داشت، بیشتر از عشقی که شیرین به فرهاد داشت، اون چشم‌های آسمونیش، رفتارش، همه این‌ها من رو نابود می‌کنه و از اول دوباره می‌سازه؛ حالم شده مثل معتادی که دوست داره ترک کنه ولی به مواد زیادی از حد وابسته شده، چشم‌هام یکم سوخت، چشم‌هام رو بستم تا یکم از سوزشش کمتر بشه، اماّ نفهمیدم که کی چشم‌هام گرم خواب شدن و به خواب رفتم.

با نوازش کسی روی موهام از خواب بیدار شدم، چشم‌هام

رو که باز کردم کمال رو دیدم که بالا سرم ایستاده و آروم موهام رو ناز می‌کنه، چشم‌های بازم رو که دید یکم جا خورد و سریع دستش رو از روی موهام برداشت و گفت:

- به‌به دختری خوابالو، بالاخره دل از خوابیدن کندی.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- مگه چندساعته که خوابیدم؟

- سه‌ساعته که خوبیدی دختر جون.

الان که به اطرافم نگاه کردم تازه دوهزاریم افتاد که روی تخت خوابیده بودم، کمال که متوجه شد دارم به اطرافم با حیرت نگاه می‌کنم تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- توقع نداشتی که می‌ذاشتم همین‌جوری روی صندلی بخوابی؟

به گردن درد بعد از خوابیدنه روی صندلی فکر کردم و خندم گرفت، یکم خودم رو جمع‌وجور کردم و گفتم:

- چند ساعت دیگه می‌رسیم؟

کمال یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

- حدوداً پنج یا شش ساعت دیگه.

روده کوچیکه‌م دیگه از گرسنگی داشت بزرگه رو می‌خورد، بدون تعارف تیکه پاره کردن گفتم:

- چیزی برای خوردن هست، خیلی گرسنمه.

کمال خندید و آروم به پیشانی خودش زد و گفت:

- میگم چرا بیدارت کردم، نگو می‌خواستم بگم پاشو باهم چیزی بخوریم.

- خوب خداروشکر که چیزی واسه خوردن هست.

کمال لبخندی زد و رفت سمت در ورودی، الان که توجه کردم یه در دیگه دقیقاً بغل در ورودی بود، چند تقه به در زد که در باز شد و مهمان‌دار جوونی رو دیدم که یه سینی غذا دستش بود، کمال رو به مهمان‌دار گفت:

- سینی رو بذار پیش خانوم روی تخت.

اون‌هم بدون هیچ حرفی اومد سمت سخت و سینی رو

گذاشت گوشه‌ی تخت، رو به من با صدای خیلی دل‌نشینی گفت:

- چیزی دیگه‌ای لازم ندارین؟

لبخند کم‌جونی زدم و گفتم:

- نه ممنونم.

مهمان‌دار به سمت اون اتاقک رفت و در رو هم بست، کمال اومد سمت من و نشست گوشه‌ی تخت، من هم نشستم دقیقاً نزدیک کمال که هردوی ما به سینی دسترس داشته باشیم، به غذای توی سینی نگاه انداختم که با دیدن غذا اخم‌هام توی هم‌دیگه رفتن، رو به کمال گفتم:

- از سوشی بهتر چیزی نبود برای خوردن؟

با آرامشی که توی صداش بود گفت:

- بهت قول میدم که بهترین غذاست، فقط یک‌بار امتحان کن.

با حالتی چندش‌آوری گفتم:

- ماهیه خام داخلشه، اصلاً هم دوست ندارم که امتحانش کنم.

- دخترجون من خودم هم از ماهی خام خوشم نمیاد، این سوشی ماهیه داخلش رو پخارپز کردن، برای یک‌بار امتحانش ضرر نداره.

نخواستم که روش رو زمین بندازم، عادت نداشتم که زیادی لوش باشم، البته این رو توی این چهارسال فهمیدم، قضیه‌ی خنده‌دارش این‌جاست که من با این چوب‌های مخصوصش بلد نیستم بخورم، اسم شون‌روهم حتی نمی‌دونم چی هست.

خوب من الان چه‌جوری به این کمال بفهمونم که بلد نیستم چه‌طور چوبک‌هاشو دستم بگیرم، اگه با دستم بردارم فکر کنم تا آخر عمرش مسخرم کنه، برای همین غرورم رو گذاشتم کنار و با خجالت گفتم:

- میگم کمال.

کمال خیلی تیزتر از این‌حرف‌ها بود برای همین پقی زد زیر خنده و گفت:

- حاضرم قسم بخورم که می‌خوای بگی بلد نیستی چاپستیک‌هارو دستت بگیری، خوب دختر این که خجالت نداره، منم بلد نیستم.

با شنیدن جمله‌اش یه‌جورایی یکم راحت شدم و منم با خنده گفتم:

- پس چه‌جوری قبلاً می‌خوردی؟

کمال دستش رو آورد بالا و انگشت‌هاشو تکون داد و با ذوق بچه‌گونه‌ای ازش بعید بود گفت:

- این برکت خدا.

منم خجالت‌مو گذاشتم کنار و یکی از سوشی‌هارو برداشتم و کردم توی ظرف سس مخصوصش و با وسواس آوردم سمت دهنم، با اکراره یه گاز کوچک بهش زدم؛ طعمش بد نبود قابل خوردن بود، بوی ماهی هم نمی‌داد که حال آدم

رو بهم بزنه، بقیه سوشی که توی دستم بود رو کردم توی دهنم و خوردم، کمال هم شروع کرد به خوردن.

***

از هواپیما پیدا شدیم و رفتیم سمت سالن فرودگاه، نم‌نم بارون می‌اومد و منم که عاشق بارون، به سالن رسیدیم که بلافاصله زنی میانسال که کت و دامن سبز پررنگی پشیده بود به سمت‌مون اومد و به کمال دست داد و با زبون انگلیسی گفت:

- به آقا کمال، چشم‌ما بعد از مدت‌های زیاد به جمال شما افتاد، چی‌شد یادی از ما کردی؟

کمال لبخند ساده‌ای زد و گفت:

- یکم آروم‌تر نیلا، وقت برای گلایه زیاده.

نیلا که چشمش به من افتاد با لبخند دستش رو آورد بالا و گفت:

- خوش‌حالم از دیدنت، افتخار آشنایی با کی رو دارم

عزیزم؟

دستم رو آوردم بالا و خواستم که جوابش رو بدم که کمال زودتر گفت:

- یکی از همکارم هستش، اسمشون ماریا هستش اهل ماکو هستن.

با شنیدن حرف‌های کمال به خودم اومدم و به انگلیسی رو به نیلا گفتم:

- خوش‌بختم از دیدن‌تون.

- خانوم زیبایی هستین عزیزم، دقیقاً مثل ملکه‌های شرقی.

لبخند مهربونی زدم و تشکر کردم.

بعد از کلی تعارف تیکه‌پاره کردن بلاخره نیلا گلایه‌هاش از کمال تموم شد و با رهنمایی نیلا و دوتا بادیگارد سوار ماشین شدیم، توی ماشین از هیچ‌کدوم مون صدایی در نیومد.

***

حدوداً بعد از یک‌ساعت ماشین رو به روی یه برج بزرگ ترمز کرد و نیلا با خوش‌رویی گفت:

- رسیدیم، این‌چند رو که پیش‌ما هستین، اینجا اقامت می‌کنید.

کمال نفس عمیقی کشید و گفت:

- ممنونم، لطف‌تو جبران می‌کنم.

کمال از ماشین پیاده شد و اومد سمت در من و در ماشین رو باز کرد و زیرلب گفت:

- بفرمائید بانوی من.

اوه کی میره این همه راه‌رو، امّا چیزی به روی خودم نیاوردم که فکر نکنه که زیادی از حد ذوق زده شدم، زیرلب تشکری آروم کردم و پیاده شدم، کمال به رسم ادب سریع رفت اون‌طرف ماشین و در سمت نیلا روهم باز کرد؛

نیلا پیاده شد و تشکری کرد؛ نیلا با قدم‌های آروم ولی محکم به سمت برج رفت، کمال اومد سمتم و بدون این‌که چیزی بگه دستم رو گرفت، سعی کردم که فعلاً تعجبم و کمی عصبانیتم رو پنهان کردم و گذاشتم که سر فرصت با کمال صحبت کنم.

سوار آسانسور شدیم که طبقه‌ی 109 توقف کرد، من و کمال ایستادیم تا نیلا اول به بیرون بره و بعد من و کمال بیرون رفتیم، نیلا از ما جلوتر راه رفت تا اتاق مخصوص ما رو بهمون نشون بده، جلوی اتاق شماره‌ی 2024 ایستاد و از کیف توی دستی کارتی رو بیرون آورد و گرفت سمت کمال و گفت:

- امیدوارم که از اقامت‌تون راظی باشید.

کمال کارت رو گرفت و تشکر کرد، کارت رو توی جایگاه مخصوصش کرد و در با صدای تیکی باز شد، نیلا رو به من گفت:

- من فعلاً باید برم عزیزم، شماره تلفن همراهم رو کمال داره، هرکاری که داشتین یا چیزی لازم داشتین باهام تماس بگیرید.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم عزیزم چشم حتماً باهاتون تماس می‌گیریم.

کمال هم کلی از نیلا تشکر کرد و باهم وارد خونه شدیم، اولش فکر کردم که هتل هستش امّا یک واحد کامل با نمای تمام شیشه‌ای بود، با خستگی زیاد روی اولین مبل تک‌نفره‌ی سالن نشستم و رو به کمال گفتم:

- ساعت چنده؟

کمال ساعت توی دستش رو نگاهی کرد و گفت:

- یک ربع به ده.

نگاهی گذرا به خونه انداختم، فضای بسیار دل‌بازی داشت. دور تا دور سالن پذیرایی پنجره‌های سراسری بود که نور زیادی وارد سالن می‌شد، فضای سالن پذیرایی

اون‌قدرهاهم بزرگ نبود، یه دست مبل‌مان راحتی به رنگ سفید شیری گرد و در فاصله‌های نچندان زیاد از هم چیده شده بودن، یه آشپزخونه‌ی کوچک هم سمت راست سالن بود که با گذاشتن میزناهار خوری از سالن جدا شده بود، سه‌تا در دیگه‌هم سمت چپ قرار داشتن که اشتباه نکنم اتاق خواب باید باشه، نگاهم رو از خونه گرفتم و به کمال که اون‌هم مثل من خسته روی یکی از کاناپه ها نشست خیره شدم، کمال که متوجه‌ی نگاهم شد با بی‌حالی و لبخند کم‌جونی گفت:

- دخترجون بیشتر وقتی که توی هواپیما بودیم رو خوابیدی، چه‌طور الان بازهم خسته‌ای، من جای تو بودم الان بالا پائین می‌پریدم.

- درسته که خوابیدم، امّا باورکن فضای هواپیما بدجور کلافه و خسته‌ام کرده.

کمال گوشی‌شو از جیب شلوارش در آورد و رو به من گفت:

- گرسنه‌ت نیست؟

- اگه دوباره می‌خواهی بهم سوشی بدی نه ممنون سیرم.

از حرفم پوقی زد زیر خنده و گفت:

- نه قول میدم این‌بار چیزی که تو دوست‌داری بخوریم.

خوب دقیقاً از لحظه‌ای که کمال متوجه شد که من فهمیدم همون بردیاست، خیلی مهربون‌تر شده، کاشکی چیزی به روی خودم نمی‌اوردم و همون مرد عبوس و خونسرد باقی می‌موند؛ ترسی توی دلم و تک‌تک وجودم هست، اونم این‌که بعد از این همه محبت خیانت نباشه؛ با صدای کمال از فکر بیرون اومدم.

- خوب این‌جا فکر نکنم که پلوکباب ایرانی گیر بیاد، بهتره اگه دوست داری پیتزا سفارش بدیم.

- اهوم نظر خوبیه، فقط بی‌زحمت هرچی زودتر زنگ بزن وگرنه می‌ترسم تبدیل به هیولا بشم از خسته‌گی و گرسنه‌گی.

کمال خندید و سرش رو تکون داد و توی گوشی‌ش شماره‌ای گرفت.

- الو نیلا جان ببخشید به این زودی مزاحمت شدم.

- میگم اگه امکانش هست، دوتا پیتزا برامون سفارش بده.

- فقط مخلفات و چیزی هم کنارش باشه.

ممنون فعلاً.

گوشی رو قطع کرد و با دست‌هاش شقیقه‌هاشو ماساژ داد، بخوام اعترافی کنم، واقعاً مرد با ادبی هستش و برعکس اون مردی که دوست داشت اوایل خودش رو جلوه بده، مغرور نیست و اتفاقاً خیلی خاکیه، به این فکر می‌کنم که اون پسردادییم هستش خنده‌م می‌گیره، یادمه وقتی بچه‌هم بودم با هیچ‌کدوم از فامیل‌های چه پدری و مادری رفت و آمد نداشتیم، یادم باشه پدرم رو که دیدم حتماً ازش دلیل شو بپرسم، برای همین بود که توی سایت فامیل‌یابی عضو شدم و دنبال آشنایی می‌گشتم، چون همیشه احساس

تنهایی می‌کردم، باوجود این‌که شهاب هم توی زندگیم بود ولی همیشه یه خلع بزرگ و تاریکی توی وجودم بود.
حدوداً بعد از گذشت نیم‌ساعت که برای شکم گرسنه‌ی من به سختی گذشت صدای در واحدی که داخلش بودیم اومد، با هیجان به کمال نگاه کردم و با ذوقی که خودمم تعجب کردم رو به کمال گفتم:
- اگه اشتباه نکنم، بعد از نیم قرن پیتزاها رو آوردن.
کمال تک‌خنده‌ای کرد و زیر لب همون جور که داشت بلند می‌شد گفت:
- ای وای از تو، دختر شکمو.
با شنیدن حرفش لبخند غمگینی اومد روی لبام، شهاب و الکس هم دقیقاً مثل همین حرف رو بارها بهم زده بودن، حتی قشنگ یادمه شهاب یه‌بار با خنده رو بهم کرد و گفت:
- به خدا اگر یه روزی قحطی غذا بیاد، مثل زامبی منو به

سیخ می‌کشی و خونسرد کبابم می‌کنی.

منم اولش یه دل سیر بهش می‌خندیدم و بعدش می‌گفتم:

- آخه مگه دیونه‌م، کی تو دوپاره استخون رو دلش می‌خواد کباب کنه؟

لعنتی. ..

بازهم با یادآوری خاطراتش قلبم به درد اومد، دردی کهنه و خشمگین، جوری که دلم می‌خواد زمین دهن باز کنه و منو با خودش ببره؛ با اومدن کمال که توی دستش دوتا جعبه‌ی بزرگ پیتزا بود از فکر بیرون اومدم، چندباری پلک زدم تا برق اشکی که دور چشام جمع شده بود کم بشه، کمال پیتزا هارو روی میزعسلی وسط گذاشت و خودش روی نزدیک‌ترین کاناپه نشست، درد توی قفسه‌ی سینم اونقدری زیاد بود که اشتهام کلاً کور شد، اماّ خوب عادت نداشتم که دردمو زیاد به روی خودم بیارم، فعلاً کارهای واجب‌تری داشتم که باید انجام بدم، کمال که مکث‌مو دید

گفت:

- چی شد جوجه، پس چرا شروع نمی‌کنی؟

سریع خم شدم و یکی از جعبه‌های پیتزا رو برداشتم و با لبخند مصنوعی که بیشترین سعی‌مو کردم دردم رو پنهان کنه گفتم:

- چیه فکر کردی می‌ذارم همه‌شو خودت بخوری؟

کمال هم خم شد اون یکی جعبه‌رو برداشت و با مهربونی گفت:

- اووم خوب اگه همین‌جور می‌خواستی زمین رو نگاه کنی شاید توی این فرصت همه رو خورده بودم.

در جعبه رو باز کردم که با دیدن پیتزا اخمام تو هم رفت، ای خدا آخه سبزیجات جاشون توی پیتزاست؟

واقعاً این آمریکایی‌ها چه فکری کردن که برداشتن هرچی سبزیجات دم دست شون بوده گذاشتن روی پیتزا دادن دست ملت، صدای شکمم بهم یادآوری کرد که فعلاً جای

ناز کردن نیست و هرجوری شده باید سیرش کنم، با دودلی یک برش از پیتزا رو برداشتم و یه گاز کوچیک ازش زدم، با کمال تعجب دیدم واقعاً طعم فوق‌العاده‌ای داره، شک و تردیدم که برطرف شد با ولع بیشتری بقیه‌ی برش پیتزام رو خوردم؛ با تمام حرصی که برای گرسنگی داشتم بیشتر از سه پر نتونستم بخورم، نگاهی به کمال انداختم که آخرین برش پیتزا شو برداشت و گاز زد، با تعجب گفتم:

- جدی، جدی چه‌جوری توی این سرعت تموم کردی؟

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

- همه که مثل شما جوجه نیستن.

به پیتزای خودم اشاره کردم و با لبخند گفتم:

- من بیشتر از این نتونستم بخورم، اگه بازهم جا داری می‌تونی سهم منم بخوری آقا خرسه.

نگاهی به پیتزام انداخت و با خنده‌ای که داشت به زور کنترلش می‌کرد تا قهقه نزنه گفت:

- یه جوری تو گفتی که گرسنمه، من ترسیدم پیتزای منو بخوری، برای همین با سرعت خوردمش که!

نتونستم خنده‌مو نگه دارم و قهقه‌ای زدم و گفتم:

- واقعاً که بردیا.

کمال وقتی دید اسم شو گفتم لبخندش پاک شد و به‌جاش چشم‌هاش غمگین شد، یکم مکث کرد و با اکراره گفت:

- خوب بعد تمام این ماجراها می‌خوای که چیکار کنی، برنامه‌ت برای آینده چیه؟

منظورش رو به درستی متوجه نشدم؛ خم شدم و جعبه‌ی پیتزا رو گذاشتمش روی میز عسلی و گفتم:

- چه جور برنامه‌ای منظورته؟

- خوب، زندگی‌تو میگم دیگه، با شهاب می‌خوای که دوباره ادامه بدی؟

تازه کم‌کم بود که شصتم داشت باخبر می‌شد که منظورش چیه، آخه کمال چرا باید همچین سوالی رو بپرسه، اونم

دوبار؛ یکم فکر کردم ولی دقیق نمی‌دونستم باید چه جوابی رو بدم، آخه خودمم هنوز نمی‌دونم دقیقاً تکلیف زندگیم چیه.

- ببین بردیا، خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که من مریضم، راستش درمورد موضوع شهاب خودمم هنوز نمی‌دونم چیکار می‌کنم.

کمال اولش تردید داشت، اماّ تردیدش رو کنار گذاشت و گفت:

- اون دافنه رو پیدا کرده، مطمئنم عشق قدیمیش دوباره سر باز کرده.

کمال نمی‌دونست که با این حرفش چه آتیشی توی قلبم روشن کرده، شاید اگر می‌دونست که چه‌قدر له شدم از درون این حرف رو نمی‌زد، لبخند غمگینی زدم و با بغض گفتم:

- پس کار زیادی برام نمی‌مونه، بعد از این که رز رو پیدا

کردیم و باهاش صحبت کردم، برمیگردم پیش پدرم و ادامه‌ی زندگیم رو می‌کنم، تا اونقدری که این قلب لهم از کار بیافته.

کمال که متوجه‌ی حال خرابم شد از روی کاناپه بلند شد و اومد سمت من و کنارم روی کناپه نشست و با ناراحتی گفت:

- متاسفم، نمی‌خواستم که ناراحتت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه تقصیر تو نیست، این یه حقیقتی هست که دیر یا زود باید بپذیرم.

کمال دستش رو گذاشت روی شونه‌هام و گفت:

- می‌تونی به من اعتماد کنی ملیکا، باور کن این‌بار پشیمون نمیشی.

بغض تلخی مثل همیشه توی گلوم نشست، قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و گفتم:

- هربار همین‌رو به خودم گفتم، امّا سرنوشت برعکس‌شو بهم ثابت کرد.

کمال فهمید دستش که روی شونه‌هامه من معذبم برای همین دستش رو برداشت و با ملایمت گفت:

- ببین دختر عمه، قسم می‌خورم خوش‌حالت می‌کنم، کاری می‌کنم شهاب رو فراموش کنی.

- بردیا تو واقعاً مرد بزرگ و کاملی هستی، امّا این منم که غیز از شهاب نمی‌تونم به مرد دیگه‌ای فکر کنم.

باورم نمی‌شه، کمال با بغض گفت:

- تو بهم یه فرصت بده، نه این‌که فراموشش کنی ولی باهم روی زخم‌های قلبت مرحم می‌ذاریم.

چشم‌هام می‌سوختن، سرم رو خم کردم و روی شونه‌های کمال گذاشتم، با ناامیدی که توی صدام بود گفتم:

- من عمری ندارم بردیا، چرا می‌خوای خودتو پا بند دختری بکنی که دیر یا زود می‌میره؟

- همه‌مون یه روزی می‌میریم، باید بهت یادآوری بکنم که منم مثل همه انسان‌ها فانی‌م، عمر جاودان ندارم که!

- من نمی‌تونم نیمه‌ی تورو پر کنم، نمی‌تونم آرزوهاتو براورده کنم.

کمال با آرامش گفت:

- ما باهم از پس هر مشکلی بر میایم جوجه.

چشامو بستم، اونقدری خسته و بی‌حال از هر زخمی بودم که نفهمیدم چه‌جوری خوابم برد؛ از شدت درد توی قفسه‌ی سینه‌م چشم‌هامو باز کردم، اولین چیزی که توجه‌مو جلب کرد سر کمال بود که کنار دستم خوابش برده بود، به اطرافم نگاهی انداختم، توی اتاق نسبتاً بزرگی بودم که مثل سالن پذیرایی یه پنجره‌ی سراسری داشت که با یه پرده‌ی نازک پوشیده شده بود، یه میز توالت مشکی روبه‌روی تخت بود که روی میز پر از لوازم آرایش و چندمدل عطر زنانه بود، فضای اتاق با این که نور گیر

زیادی داشت امّا دل‌گیر بود چون تمام تم اتاق مشکی بود، روم رو کردم سمت کمال، روی صندلی نشسته و سرش رو گذاشته روی تخت و گمون کنم خوابش برده چون نفس‌های منظمی داشت می‌کشید، به ساعت رو به روم نگاه کردم که با توجه به نور بیرون فهمیدم که ساعت شش صبحه!

یعنی این همه ساعت من خوابیده بودم، واقعاً برای خودمم سوال شده چه‌جوری می‌تونم این همه ساعت رو خواب باشم در آخر انرژی‌ای که باید داشته باشم رو ندارم؛ یکم تکون خوردم و روی تخت از حالت خوابیده بلند شدم و نشستم، خواب به کلی از سرم پریده بود، آروم از روی تخت بیرون اومدم و دستم رو آروم کشیدم روی سر کمال و آروم گفتم:

- هی بردیا.

یکم تکون خورد و سریع بلند شد و با چشم‌های خسته

گفت:

- چیزی شده ملیکا؟

لبخندی زدم و ملایم گفتم:

- چرا نشسته خوابیدی، گردن و کمرت درد می‌گیره، بهتره بری روی تخت بخوابی، من به اندازه‌ی سه‌سال خوابیدم.

کمال لبخند مهربونی زد و از روی صندلی بلند شد و خودش رو بی‌حال انداخت روی تخت، با خسته‌گی به زور گفت:

- اگه خوابت نداره می‌تونی بری اتاق بغلی، اونجا پر از کتابه.

لبخندی آرامش بخش زدم و زیر لب تشکر کردم؛ اومدم که از اتاق برم بیرون، دیدم روی کمال پتو نیست، راهم رو دوباره به سمت تخت کج کردم و پتو رو آروم کشیدم روی کمال و بدون هیچ سر صدایی از اتاق بیرون رفتم.

قبل از این‌که برم سمت اتاق اول رفتم سمت آشپزخونه تا

ببینم اگر چیزی پیدا میشه برای صبحانه آماده کنم، اول از همه رفتم سمت یخچال و درش رو باز کردم، برخلاف تصورم هرچیزی که لازم زندگی بود توی یخچال پیدا می‌شد، لبخندی زدم و در فریزر رو باز کردم، با دیدن گوشت‌های بسته بندی شده بیشتر خوش‌حال شدم، دیگه از خوردن فست‌فود و غذاهای ناشناخته‌ی اینجا بهتر بود، یک بسته گوشت چرخ کرده برداشتم که یخش باز بشه، دوباره در یخچال رو باز کردم، مواد پن‌کیک رو برداشتم و گذاشتم روی میز ناهار خوری، در کابینت‌هارو باز کردم و هرچیزی رو که نیاز داشتم برداشتم، خوب هرچی که باشه بهتر از بی‌کار نشستن و بدون گوشیه، یک‌ربعی طول کشید تا پن‌کیک ها آماده شد، با کمی توت‌فرنگی و عسل تزعینش کردم و گذاشتمش یه گوشه، خیار و گوجه برداشتم و خورد خورد کردم، پنیر رو هم برداشتم و گذاشتم بغل خیار و گوجه‌ها، چندتا ظرف برداشتم و کره،

عسل، خاویار رو جدا جدا گذاشتم توی کاسه‌ها، کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم روی گاز، آب که جوشید ریختم توی فلاکس و چایی روهم ریختم توی فلاکس، دور و اطراف آشپزخونه رو جمع و جور کردم و ظرف‌های اضافه رو شستم، میز رو تزئین کردم و رفتم سمت اتاقی که کمال گفت، در اتاق رو باز کردم که با دیدن اتاق سوتی زدم و رفتم داخل، اتاق جوری بود که دو طرف اتاق کتاب‌خونه‌ی سراری بود، یه چهارپایه چوبی هم به دیوار وصل بود که ریل داشت، به هر طرفی که دوست داشتی می‌تونستی حرکت بدی، گوشه‌ی دیگه‌ی دیوار یه پنجره‌ی نسبتاً بزرگی داشت و یه میز چوبی و صندلی راحتی گذاشته بودن برای خوندن کتاب، و در آخر یه حموم شیشه‌ای سمت راست اتاق بود، یه کمددیواری بزرگ بغل حموم بود، کنجکاو شدم و رفتم سمت کمددیواری، درش رو باز کردم که یه طرف کمد پر از لباس‌های زنانه بود و طرف دیگه پر

از لباس های مردانه؛ ابروهام از تعجب بالا رفت، پس این‌طور که معلومه نیلا زن زرنگی بود که این خونه رو با تمام تجهیزات در اختیار ما گذاشته بود و کمال رو زیادی مدیون خودش کرده بود.

خوب در اتاق رو قفل کردم و تصمیم گرفتم که یه دوش چنددقیقه‌ای بگیرم شاید کمی سرحال بشم.

لباس‌هام رو درآوردم و رفتم داخل حموم، دوش آب رو باز کردم و بدون این که اجازه بدم آب داغ بشه تن خستم رو بردم زیر آب، آب که به بدنم می‌خورد خستگی‌هام رو هم با خودش می‌برد؛ خودم رو با دل و حوصله شستم و از حموم بیرون آمدم، حوله رو دور خودم پی‌چیدم و رفتم سمت کمد لباس، یه دامن بلند مشکی که جنس کرپ داشت رو برداشتم و با یه شومیز سبز سدری که گیپوری بود و آستین‌های پف‌داری داشت، لباس‌ها رو گذاشتم روی صندلی و آروم شروع به پوشیدن کردم، موهام رو شونه

زدم و کمی از ماکس مو ایی که اونجا بود برداشتم و به موهام زدم، عطر خیلی قوی‌ای داشت؛ رژ صورتی رو برداشتم و آروم به لبام زدم، نمی‌خواستم که رنگش زیادی توی ذوق بزنه؛ یکمم ریمل و امضای آخر مداد چشم رو مثل سورمه داخل چشام زدم، یه نگاه کلی به خودم داخل آیینه انداختم؛ به ساعت روی دیوار نگاه کردم، 8:25 دقیقه‌ی صبح بود، از اتاق بیرون زدم و رفتم سمت اتاقی که کمال خوابیده، در رو آروم باز کردم که دیدم کمال بیداره و دوش گرفته، آماده شده داره به سمت در میاد، با دیدن من لبخندی زد و با مهربونی که قلبم لرزید گفت:

- سلام، صبحت بخیر، زیبا شدی بانوی من.

خودم رو نباختم و با غرور گفتم:

- سلام ممنون، امّا من همیشه زیبا هستم بلکه شما همیشه چشم بصیرت ندارین.

کمال تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- راستی گرسنت نیست، بهتره بریم بیرون صبحانه بخوریم، آدرس بهترین صبحانه فروشی‌هارو نیلا برام فرستاد.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- خوب از اون‌جا که معلومه، ذائقه‌ی بنده با غذاهایی خارجی خوب در نمیاد، حالا فرقی نداره چی باشه.

- باور کن الان مثل یه شیر زخمی گرسنمه، تایم این‌که بریم فروشگاه و وسایل صبحانه رو بخریم نداریم.

پشتم رو کردم به کمال و با مرموزی گفتم:

- امّا آقا بردیا پارتی بزرگی داره؛ چون نیلا به فکر همه‌چی بوده.

دیگه واینستادم تا کمال حرفی بزنه، از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت آشپزخونه، از صدای قدم‌های کمال مشخص بود که اون‌هم داره پشت سرم میاد؛ کمال سوتی زد و با ذوق گفت:

- بابا دست خوش، ببینم جوجه تو از این کارها هم بلد بودی؟

به طرفش برگشتم و یک‌طای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- چیه نکنه فکر کردی از این دخترای لوسم؟

تک‌سرفه‌ای کرد و با شیطنت گفت:

- اوه استغفرالله، من یکی که غلط کنم از این فکرا بکنم.

به میز اشاره کردم و گفتم:

- فعلاً بهتره جای تعارف تیکه پاره کردن، صبحانه‌مون رو بخوریم، کلی کار داریم واسه انجام دادن.

کمال به سمت میز اومد و یکی از صندلی‌هارو بیرون کشید و خم شد ادای احترام در آورد و با مهربونی گفت:

- بفرمایئد جوجه.

از ترز بیان کردن جوجه گفتنش خنده‌م می‌گرفت، زیرلب تشکری کردم و رفتم سمت صندلی و نشستم روش، کمال هم رفت اون طرف میز و دقیقاً روبه‌روی من نشست، بدون

مقدمه چینی و لحن آرومی گفتم:

- خوب میگم بردیا، الان تو دقیق جا و آدرسی که رز زندگی می‌کنه رو بلدی، هیچ مشکلی که نیست؟

با آرامشی که توی صداش بود منم یکم آروم شدم.

- نه خیالت راحت، صبحانه‌مون رو که بخوریم، یک‌راست می‌برمت پیشش، کارت که باهاش تموم شد میریم یکم ویستیر رو می‌گردیم، شنیدم جای سرسبزیه.

خوب از این بابت خیالم راحت شد، فقط می‌مونه زمان برگشت‌مون به ایران، چون باید هرچه سریع‌تر پیش پدرم و الکس برگردم، چون مطمئنم تا چندروز دیگه که پیدام نکنن به‌کل دیوانه میشن، مخصوصاً الکس چون الان خودش رو مقصر تمام این این‌ها می‌دونه.

چند لقمه‌ای نون و پنیر خوردم، فلاکس رو برداشتم و برای خودم و کمال چایی ریختم، رو به کمال گفتم:

- شکر یا نبات؟

- خوب راستش هیچ‌کدام، ترجیح می‌دم چایی رو ساده بخورم.

بازهم غم لعنتی، همون سیاهی‌ای که حالا حالا نمی‌خواست دست از سر دلم برداره، با خاطره‌ای از شهاب باز حالم بد شد، خدای من مگه میشه من اون جفت چشم‌های کریستالی رو یادم بره، کمال چه‌قدر خوش‌خیال بود که با خودش گمان می‌کنه این قلب لعنتیه من می‌تونه از شهاب دست برداره؛ کمال متوجه‌ی حالم شد با مهربونی پرسید؟

- چیزی شده ملیکا، نکنه باز قلبت درد گرفته؟

به تلخیه سرنوشتم لبخند زدم و گفتم:

- این دردی که دارم میکشم، حتی از درد قلبمم بیشتره.

- ما می‌تونیم از پسش بر بیایم، بهت قول می‌دم، فقط لازمه که تو یه فرصت به هردوی ما بدی.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم، سرم رو پایین انداختم و با باقی مونده‌ی تو ظرفم بازی کردم، با یادآوری پدرم و الکس

با نگرانی رو به کمال گفتم:

- کی برمی‌گردیم ایران؟

با شنیدن حرفم اخم‌هاش به شدت توهم دیگه رفت، اون‌قدری عصبی شد که اشتباه نکنم سوزنی بهش اشاره بشه همه‌جا رو به آتیش می‌کشه، نگاه خیره‌م رو که روی خودش دید چندبار پلک زد و نفس عمیقی کشید، با تمام خونسردی‌ای که می‌تونست جمع کنه گفت:

- می‌خوای برگردی پیش همون پسره که تمام زندگیت رو به بازی گرفت؟

ای وای، حسادت، امان از حسادتی که وجود ما آدم‌ها رو بگیره، دیگه قادر به فهمیدن بقیه‌ی قضیه نیستیم، یا حاضر نیستیم ماجرا رو از یه دیدگاه دیگه نگاه کنیم؛ آرامش خودم رو حفظ کردم و گفتم:

- موضوع شهاب نیست، پدرم، الکس، مطمئنم تا چندروز دیگه پیدامون نکنن حاضرن تک‌تک اعضای گروه تو به

قتل برسونن، یا بدتر. ..

پوزخندی زد و با تلخی گفت:

- برام اهمیت نداره، همین که حال تو خوب باشه کافیه.

سعی کردم با ملایمت راضیش کنم، برای همین با مهربونی گفتم:

- ببین بردیا، باور کن پدرم مریضه، اگه در نبود من اتفاقی براش بیافته منم نابود میشم، خواهش می‌کنم بذار برم دیدن شون، چندروزی رو که پیش‌شون بودم باز برمی‌گردم پیشت.

کمال هیچی نگفت فقط نگاهم می‌کرد، اصلاً خودمم نمی‌دونستم چرا دارم همچین قولی رو به کمال می‌دم، من برنامه‌ی دیگه‌ای برای آینده‌م داشتم، انگشتر زهر آلود توی دستم رو لمس کردم و دوباره ادامه دادم.

- برمی‌گردم اما باید بهم قول بدی که با کشتی کروز دور دنیارو نشونم بدی؟

کمال با شنیدن حرفم بالاخره تصمیم گرفت اون اخم‌هاشو باز کنه و بخنده، با لبخند ملایمی گفت:

- چیه نکنه اون‌جا هم از طعم غذاها می‌خوای غر بزنی؟

سعی کردم که لبخند مهربونی بزنم، اماّ بیشتر دهنم کج شد تا این‌که شبیه به لبخند بشه؛ هردوی ما دیگه چیزی نگفتیم، من که حرفی برای زدن نداشتم، می‌ترسم حرفی بزنم بلکه کمال متوجه‌ی تصمیم پنهانی قلبم بشه، اماّ چیزی که خودمم نمی‌فهمم اینه که با این وجود که می‌دونم تصمیمم چیه، دارم جوری رفتار می‌کنم که کمال به بودنم امیدوار بشه، خدای من گیج شدم، عقلم یه چیزی میگه ولی طبق معمول قلبم مخالف‌شو داد می‌زنه.

***

با هرقدم که به آسایشگاه نزدیک‌تر می‌شدیم قلبم بیشتر و بیشتر خودش رو به در و دیوار می‌کوبید، صورتم گر گرفته می‌تونم چهره‌مو به راحتی تصور کنم که تمام صورتم

قرمز شده و هرکسی که منو ببینه به راحتی ترس و استرس توی وجودم رو می‌فهمه، دقیقاً از دقیقه‌ای که سوار ماشین شدم برای بار هزارمین بار با خودم تکرار کردم، نکنه کاری که دارم می‌کنم غلطه، شاید اصلاً رز قصد اومدن توی زندگی پدرم رو نداشته باشه، اصلاً ببینم من از کی این‌قدر خودخواه شدم؟

با حجم از فکرهای گوناگونی که توی سرم بود، سرم گیج رفت امّا چیزی به روی خودم نیاوردم و به راهم ادامه دادم؛ دم ورودی که رسیدیم کمال ایستاد و با مهربونی گفت:

- من همین‌جا منتظرت می‌مونم، برو طبقه‌ی سوم اتاق 00.

چیزی نگفتم فقط لبخند بی‌حالی زدم و با قدم‌هایی که داشتم تمام تلاشم رو می‌کردم که با وقار و استوار باشه به داخل آسایشگاه رفتم، فضای سالن ورودی واقعاً خیلی دلنشین بود و اون‌قدری زیبا بودن که دوست داشتم ساعت‌ها روی صندلیه پذیرش بشینم و به فضایه بیرون که

تمامن سرسبز و هوایی پاکی داشت زل بزنم، امّا بر خلاف میلم به راهم ادامع دادم و رفتم سمت آسانسور، روی آسانسور برگه‌ای نصب کرده بودن که روش نوشته شده بود (تا اطلاع ثانوی خراب است)پفی کردم و راهم رو به سمت پله‌ها کج کردم، بزار ببینم من اصلاً نمی‌دونم که رز چه شکلیه، چهره‌شو ندیدم پس چه‌طوری می‌تونم پیداش کنم اگر توی اتاقش نبود؟

فعلاً زمان ندارم که با خودم کلنجار برم، اول باید به اتاقی که کمال گفت برم اگه رز نبود یه فکری به حال این قضییه می‌کنم.

جلوی در اتاق ایستادم و به شماره‌ی روی در نگاه کردم، 00 به نظرم عدد جالبیه فکر نکنم تصادفی باشه، دودل بودم که برم داخل یا نه؛ امّا باید این‌کارو بکنم، من برای این‌که به اینجا برسم خیلی خودم رو توی خطر انداختم، پس تصمیم آخرم رو می‌گیرم، بدون در زدن در رو آروم باز

می‌کنم، قبل از این‌که وارد اتاق بشم به فضای اتاق نگاهی کوتاه می‌ندازم، از دیدن اتاق تعجب می‌کنم چون اصلاً شبیح به یک اتاق آسایشگاه نبود، بل‌که دقیقاً مثل اتاق های عمارت بزرگ و پر از تجهیزات، فضای اتاق سفید طلایی بود، یه پنجره‌ی نسبتاً بزرگ سراسری بود که یه مبل تک‌نفره‌ی سلطنتی دقیقاً رو به روی‌ی پنجره بود جوری که پشت صندلی رو به در ورودیه اتاقه، یه تخت دونفره بزرگ سمت چپ اتاق و سمت راست اتاق سرویس حمام دست‌شویی بود، کنار در سرویس یه میز صندلی و یه لپ‌تاپ و کلی تجهیزات که دقیق ازشون سر در نمی‌اوردم، با صدای دلنشین زنی که توی اتاق بود به خودم اومدم.

- بیا تو دختر محسن.

خوب خداروشکر از این بیشتر قرار نبود تعجب کنم که کردم، اگر بخوام اعتراف کنم بیشتر ترسیدم تا این‌که تعجب کنم، اون‌جوری که کمال توی ماشین بهم گفت(

ملیکا اون‌جوری که بچه‌ها تحقیق کردن زنه فلج شده و هوشیاری زیادی هم نداره)

اماّ این‌چیزی که الان من داشتم می‌دیدم دقیقاً برخلاف حرفی که کمال زد بود، با اکراه به داخل اتاق قدم برداشتم و در اتاق رو بستم، با قدم‌های آروم به سمت مبل رفتم؛ با دیدن چهره‌اش چاقویی پر از زهر بود که به قلبم فرو رفت، باورم نمی‌شد انگار نسخه‌ای کپی از شهاب در قالب زنی مسن روی صندلی نشسته، با دیدن این همه زیبایی به پدرم برای قتل پدر شهاب حق دادم، رز واقعاً زیباست حتی بیشتر از اونی که تصور می‌کردم، آب دهنم رو بی‌صدا قورت دادم و گفتم:

- چه‌قدر شما زیبایید.

رز لبخند مهربونی زد و از روی صندلی بلند شد و چند قدمی جلو اومد، دقیقاً روبه‌روم ایستاد، خوب نباید تعجب کنم هرچی باشه اون مادرشهابه معلومه که زرنگ و زیرکه،

اطلاعات غلطی هم که به کمال دادن غلط نکنم زیر سر خود رز بوده.

- قدیم‌ترها دخترای جوون اول سلام می‌کردن دخترم. اوه اولین سوتی، خدا تا آخرش رو به خیر بگذرونه.

- خوب راستش اگر نخوام دروغ بگم یکم شگفت‌زده شدم.

- حق داری عزیزم، من با اون چیزی که اون پسره‌ی ساده فکر می‌کرد درموردم تحقیق کرده خیلی فرق داشتم، منم بودم تعجب می‌کردم.

با تمام خونسردی‌ای که می‌تونستم داشته باشم گفتم:

- پس معلومه شهاب رو کی این‌طور باهوش بزرگ کرده.

با شنیدن حرفی که زد قلبم رو دیگه توی سینه‌م احساس نکردم.

- شهابم می‌گفت که زیبایی، امّا باورم نمی‌شد، بخوام اعتراف کنم دقیقاً مثل همون ملکه‌هایی می‌مونی که شهابم همیشه تعریف می‌کرد.

خودم رو فراموش کردم، حتی نفس کشیدنمم فراموش کردم، فقط و فقط جمله‌ی رز توی سرم تکرار می‌شد، هرچی بیشتر می‌گذشت من بیشتر پی‌میبردم که نمی‌تونم جای شهاب رو توی قلبم به کس دیگه‌ای بدم، خواستم حرفی بزنم که رز زودتر گفت:

- بیا اول بشینیم دخترم، ایستاده نمیشه درمورد سال‌ها زندگی حرف زد.

مثل دختری پنج‌ساله‌ی حرف گوش کنی چیزی نگفتم؛ رز رفت سمت تخت، من هم یکم اون‌ور تر روی تخت نشستم و بهش خیره شدم، تمام جمله‌هایی که آماده کرده بودم تا بگم رو به کل یادم رفته بود، خنده‌دارتر این‌جا بود که اصلاً نمی‌دونستم از کجا باید شروع کنم ولی دلم رو به دریا زدم و گفتم:

- شما که سالم هستید، پس چرا اینجا زندگی می‌کنید؟

اماّ رز خیلی باهوش‌تر از من بود برای همین گفت:

- قطعاً تو این همه راهو برای این سوال به ویستیر نیومدی!

صادقانه گفتم:

- خوب نه، حرف‌های زیادی واسه گفتن دارم و از همه بیشتر سوال های فراوانی، امّا راستش دقیق نمی‌دونم از کجاشو شروع کنم.

رز از صداقت توی لحنم لبخندی زد و با آرامش گفت:

- خوب جواب سوال اولت، من فضای این‌جا رو دوست دارم، ساعت‌ها بدون این‌که خسته بشم به فضای دلنشین بیرون خیره میشم، بعدش هم به کمک پیرزن‌ها میرم و ساعت‌ها به حرف‌های که توی سینه شون مونده گوش می‌دم.

از این‌همه محبت رز واقعاً از خودم شرمنده شدم که فکر کردم قراره با اومدنش زندگیه پدرم رو بهم بریزه، در کل پشیمون شدم که موضوع پدرم و آنجلا رو پیش بکشم

واسه حرف زدن برای همین گفتم:

- چرا پدرم آقا رضا رو کشت، غیر از این‌که شمارو دوست داشت، می‌تونه دلیل دیگه‌ای داشته باشه؟

رز با شنیدن جمله‌ام چشم‌هاش رنگ غم گرفت، جوری که انگار اون لحظه‌هارو الان داشت جلوی چشم‌هاش می‌دید، سریع به خودش اومد ولی با همون غم و ناراحتی گفت:

- فکر نمی‌کردم همچین سوالی رو بپرسی، همه‌ش با خودم حرف‌هایی که قرار بود بزنی رو تصور می‌کردم غیر از این.

منم مثل خودش با غم گفتم:

- هی، روزگار کاری با آدم می‌کنه که سوال‌های غیر منتظره‌ای بپرسه.

رز مکثی کرد و ادامه داد.

- خوب از اولش اگه بخوام تعریف کنم خیلی دردهارو هم من و هم محسن تحمل کردیم، همه‌چی از اون جایی شروع شد که هر دوی اون‌ها به من علاقه پیدا کردن.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- توهم فهمیدی که عاشق رضا شدی و باهاش فرار کردی؟

رز تک‌خنده‌ای کرد ولی جیگر هر آدمی رو می‌سوزاند، هزاران لحظه‌ی غم توی خنده‌ش پنهان بود.

- می‌بینم که مثل پدرت توهم عجولی!

- آره این یکی از هزارمین خصوصیاتی هست که ازش به ارث بردم.

- نه عزیزم اصلاً این‌طور که برای شما تعریف کردن نیست. این زن قسم می‌خورم امروز قصد داره منو سکته بده، نکنه این همه مدت باز بهم دروغ گفته شده، نه این‌بار رو تحمل ندارم؛ نگاه تعجبم و خیره‌م رو که دید با مهربونی ادمه داد و گفت:

- همیشه این بیت رو از حافظ دوست داشتم؛

"من حاصل عمر خود ندارم جز غم

در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم

یک همدم باوفا ندیدم جز درد
یک مونس نامزد ندارم جز غم"
تنها چیزی که همیشه بهم وفادار بود بغض توی گلومه، صدای رز و گفتارش اونقدری غمگینه که ریشه‌ی هر درختی رو می‌سوزونه، دیگه حرفی برای گفتن نبود، حتی اون تنفری که ازش قبل از اینجا اومدن داشتم هم از بین رفته، جوری با رز ارتباط روحی گرفتم که انگار یک روح در دوبدن هستیم، جنس غم صداش رو به خوبی می‌شناختم، دقیقاً مثل غم پدرم موقعه‌ی بدحالی‌هاش وقتی مادرم رو بی‌دلیل کتک می‌زد بود؛ با صدای رز از فکر بیرون اومدم.
- محسن بود که اول بهم ابراز علاقه کرد، خوب منم اون زمان زیادی برای عاشقی جوون و خام بودم، خودمم یه حس‌هایی به محسن داشتم همه‌چی خوب بود تا این‌که رضا هم بهم ابراز علاقه کرد، اولش نتونستم که بهش بگم دلم پیش بهترین رفیقته، زبونم رو انگار یکی قفل کرده

بود، رضا هم از علاقه‌ی محسن به من خبر نداشت.

خیلی سعی کردم که باز نپرم توی حرفش، امّا نتونستم و سریع گفتم:

- معذرت می‌خوام که وسط حرف‌تون می‌پرم، امّا چرا به رضا همه‌چی رو نگفتی؟

رز بیشتر از قبل غمگین شد و با سختی گفت:

- چون می‌دونستم که رضا مریضه، پلاکت خون داشت اونم خیلی شدید، محسن هم خبر داشت از این موضوع، برای همین بود که نتونستم از علاقه‌ی خودم و محسن بهش چیزی بگم.

نه الان موقعه‌ی درد قلبم نبود، یعنی زمانی نبود که باید درد می‌گرفت، لعنتی فشار زیادی روم بود؛ این حجم از حقیقت تلخ رو نمی‌تونستم قبول کنم، پذیرفتن این که رز هم به پدرم علاقه داشته برام سخت بود، برام سخت بود که باور کنم پدرم قرار بوده خوش‌بخت بشه، امّا به چه قیمتی؟

- اون روز چیزی به رضا نگفتم، فقط گذاشتم که ابراز کنه و خودش رو خالی کنه، یه حماقتی کردم و سال‌هاست که دارم تقاص شو پس میدم، اگر همه‌چی رو به محسن می‌گفتم هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد ولی از روی جوونی و ترس پنهان کردم، یه روز رضا بدجوری نوشیدنی خورده بود حالشم دست خودش نبود، اومد خونم، محسن اون‌روز قرار مهم کاری داشت و اصلاً نیومده بود که سر بزنه، ترسیدم که رضا بلایی سرش بیاد چون مریضی ای که داشت روز به روز داشت توی بدنش پشرفت می‌کرد، کمکش کردم که روی مبل توی پذیرایی بشینه و براش آب آوردم، داشت باهام درددل می‌کرد، همه‌چی عادی بود تا این‌که نفهمیدم چی شد که یهو رضا از جاش بلند شد، حالش بهتر شده بود و انرژیه بیشتری توی بدنش داشت، نتونستم از خودم دفاع کنم و چیزی که نباید اتفاق می‌افتاد اتفاق افتاد.

با دهن باز داشتم به دهن رز نگاه می‌کردم، هرجوری که فکر می‌کردم با عقل جور در نمی‌اومد، هرلحظه بیشتر گیج می‌شدم، رز متوجه‌ی بد حالیم شد و گفت:

- عزیزم چیزی شده، حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزونی گفتم:

- آره خوبم، بعدش چی‌شد؟

رز انگار واقعاً با تعریف کردن هر تیکه داشت اون لحظه‌هارو تجربه می‌کرد، الان می‌فهمم چرا آنجلا حس خوبی به رز داشت، چون تمام حرف‌هاش و دردهای توی دلش رو می‌دونست ولی چیزی نگفت چون می‌خواست از دهن رز خودش بشنویم، الان فقط تنها چیزی که می‌خوام اینه که یکی از خواب بیدارم کنه و بهم بگه همه‌ی این اتفاقات خواب بوده، یه خواب وحشتناک که پنج‌ساله داشته عذابم می‌داده.

- صبح وقتی با بدن درد بیدار شدم رضا از من بیشتر

ترسیده بود، تازه داشت عقل‌شو به دست میاورد، حال جفت‌مون حسابی بد بود؛ توی دلم آشوبی به پا بود که نکنه محسن بیاد و منو توی این وضع ببینه، نکنه درموردم فکر بدی بکنه، فکرهای مختلفی که توی ذهنم بود داشت دیوونم می‌کرد، تا این‌که رضا به حرف اومد و گفت:

- رز متاسفم، حالم دست خودم نبود وقتی فهمیدم با محسن بهم علاقه دارین دیوونه شدم خواستم که تورو واسه خودم بکنم، منو ببخش رز.

اون روز یکی از بدترین روزهای عمرم بود، هرلحظه فقط آرزوی مرگم رو می‌کردم، حتی نمی‌تونستم که حرف بزنم، رضا که متوجه‌ی حالم شد بدون هیچ حرف‌دیگه‌ای بلند شد و بی‌صدا از خونه بیرون رفت، روزها می‌گذشت و من هرروز عذاب وجدان داشتم وقتی محسن پیشم بود احساس مرگ می‌کردم دوست داشتم که خدا همون لحظه جون منو بگیره، محسن هم کم‌کم که گذشت متوجه‌ی

رفتارهای عجیب من شد، یه روز خیلی مشکوک بهم گفت:

- رز قرمزم، چرا چندروزه همه‌ش بغض می‌کنی، نبینم ناراحتی تو گل من، چیزی شده؟

تک‌تک کلمه‌هاشو بارها توی ذهنم تکرار می‌کردم، خودم می‌دونستم که این قضییه باعث جدایی من و محسن میشه، اماّ جرات این‌که بهش بگم رو نداشتم برای همین مثل همیشه سکوت کردم و هرجوری بود محسن رو قانع کردم که اتفاقی نیافتاده.

به این‌جا که رسید سکوت کرد، قطره‌ی اشکی از چشم‌هاش روی گونه‌هاش سرازیر شد و با صدای لرزونی ادامه داد.

- یک‌ماه بعد متوجه شدم باردارم، تمام دنیا انگار روی سرم خراب شدن، تصمیم گرفتم دور از چشم محسن بچه‌ای که از رضا بود رو سقط کنم و به این ماجرا خاتمه بدم، اماّ نمی‌دونستم این تازه شروع ماجرا بود، توی راه

دکتر که بودم رضا داشت تعقیبم می‌کرد و دقیقاً جلوی مطب پرید جلوم و با ترس ازم پرسید که جلوی مطب مامایی چیکار می‌کنم، در اون لحظه چیزی که نباید می‌گفتم رو گفتم، بهش گفتم که باردار شدم برعکس حال خراب من رضا دنیارو بهش داده بودن، از خوش‌حالی بالا پایین می‌پرید، منم فقط مات و مهبوت بهش نگاه می‌کردم؛ به زور دستم رو گرفت و سوار ماشین کرد فهمیده بود که قصد ندارم بچه رو نگه دارم برای همین تند تند حرف می‌زد، همه‌ش می‌گفت می‌برمت یه جای دور یه جایی که محسن نتونه پیدامون کنه، امّا چیزی رو رضا متوجه نمی‌شد حال قلبم بود، هرجوری بود توانم رو جمع کردم و بهش گفتم که نمی‌تونم باهاش برم چون به محسن علاقه دارم، امّا اون موقعه حرفی بهم زد که قلبم رو آتیش زد با تمام حقارتی که می‌تونست داشته باشه گفت:

- رز تو فکر می‌کنی محسن با داشتن بچه‌ی بهترین

رفیقش توی شکمت قبولت می‌کنه؟

همین حرفش بود که منو سست کرد، تمام سلول‌های بدنم رو به تردید انداخت، هزاران تصور مختلف از محسن جلوی چشام اومد، رضا که سکوتم رو دید سریع باز هی ادامه داد.

- رز بیا لج نکن عزیزم، بیا باهم از این شهر لعنتی بریم، قسم می‌خورم جوری عاشقت می‌کنم کلاً محسن رو فراموش کنی.

حرفی برای گفتن نداشتم که بزنم فقط سکوت بود که حکم‌رانی می‌کرد، مغزم انگار قفل شده بود فقط تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم گریه کردن بود.

با فهمیدن این‌که پدرم آدم بده‌ی داستان نبوده داشت دیوونم می‌کرد، قلبم دیگه حتی قدرت تپیدن هم نداشت، نفسم در کندترین لحاظ ممکن بود، رز بدون فهمیدن حال افتضاح من باز ادامه داد.

- رضا با عجله تمام چیزی که داشت رو جمع کرد و منو به آلمان برد، هشت‌ماه بود شهابم رو باردار بودم که محسن مارو پیدا کرد، قسم می‌خورم وقتی منو با اون شکم پر دید شکست، هنوزم چشم‌های پر از اشکش رو یادمه، صدای پر از بغضش که فقط یک‌جمله رو گفت:

- چرا، منو بازی دادی؟

هزاران حرف داشتم که بزنم امّا هیچ‌کدوم شون سر زبونم نمی‌اومد؛ اون‌قدری حالم بد شد که بی‌حال روی زمین افتادم امّا هوشیاریم هنوز سرجاش بود، رضا و محسن دعواشون بالا گرفت و رضا خواست که به محسن چاقو بزنه که محسن با یه حرکت از دستش در اورد و یه لحظه نفهمید که چیکار می‌کنه، طی تصمیم ناگهنانی توی قلب رضا فرو کرد، با دیدن اون صحنه دیگه بی‌هوش شدم وقتی به‌هوش اومدم سه‌هفته گذشته بود و شکمم تخت شده بود، اولش ترسیدم که نکنه پسرم سقط شده باشه، هیچ

نگران حال رضا نبودم چون توی اون هشت‌ماه سخت‌ترین لحظات زندگیم گذشت ولی به مرگشم راضی نبودم، با شنیدن صدام پرستاری اومد داخل اتاق و خداروشکر خبر سلامت پسرم رو داد، گفت چون زود به دنیا اومده توی دستگاهه، طولی نکشید که محسن اومد توی اتاق، اصلاً به صورتم نگاه نمی‌کرد قسم می‌خورم اون روز حاضر بودم که تمام عمرم رو ازم بگیرن ولی محسن این‌جور مثل غریبه‌ها باهام رفتار نکنه، با تمام خشمی که توی صداش بود با لحنی سرد گفت:

- رضا چون بیمار بود نتونست زنده بمونه.

اون موقعه اصلاً برام مهم نبود رضا مرده، تنها چیزی که می‌خواستم محسن بود ولی حیف که حاضر نبود حتی صدامو بشنوه، قبل از این‌که دهنمو باز کنم و حرفی بزنم با اشکی که دور چشاش جمع شده بود گفت:

- ببین دخترجون اصلاً نمی‌خوام که حتی صداتو بشنوم،

فقط اینو بدون متاسفم زندگی‌تو با عشقت خراب کردم.
چندبار خواستم حرف بزنم که شاید لحظه‌ای قانع بشه برای موندنش ولی حتی دوست نداشت ذره‌ای صدام رو بشنوه، قلبم داشت از تو سینه‌م کنده می‌شد وقتی گفت:
- من دارم میرم، پول بیمارستان تو تا وقتی این‌جا هستی تسویه کردم، برات یه خونه گرفتم می‌تونی اونجا زندگی کنی مقداری هم پول توی حسابت ریختم تا وقتی به خودت اومدی و سرپا شدی بتونی استفاده کنی.
بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت، هرچی صداش زدم، التماس کردم که برگرده، توی راه‌روی بیمارستان با اون حال خرابم دویدم اماّ نرسیدم بهش، اون رفته بود و منو با کوله انباری از غم تنها گذاشت.
آب دهنمو قورت دادم بل‌که از حجم سنگینیه بغض گلوم کم بشه، حال من از رز بدتر بود خیلی هم بدتر، من دقیقاً تقاص کدوم گناهو پس داده بودم، گناهی که پدرم غیر

عمد انجام داد، خدای من باورم نمیشه تقاص گناهی رو پس دادم که گناهکار اصلی پدر من نبوده.

- پدرم از این قضیه خبر نداره پس، خدای من الان تازه می‌فهمم که چرا این همه سال مادرم رو اذیت می‌کرد و نسبت بهم بد بین بود.

رز آهی کشید و گفت:

- دخترم تو ازم سوال پرسیدی و من با تمام صداقتم جواب دادم، فکر کنم حق داشته باشم ازت یه سوالی بکنم درسته؟

خودم تقریباً حدس زدم که چی می‌خواد بپرسه برای همین گفتم:

- اگه درمورد علاقم به شهابه، باید بگم آره اگه هزار بار بمیرم باز زنده بشم، باز قلبم شهاب‌رو صدا می‌زنه ولی فایده نداره قلب من چی‌میخواد چون شهاب عشق گذشته شو پیدا کرده و من نمی‌خوام باعث خراب شدن زندگی

دافنه بشم.

رز با شنیدن حرفم بهم نزدیک‌تر شد و دست‌ش رو گذاشت روی دستم که روی پاهام بود، دستم رو به آرومی نوازش کرد و مهربون و آروم گفت:

- هیچ‌کس به اندازه‌ی من شهاب رو نمی‌شناسه و من هم فقط یه نظر رو دارم.

به این‌جا که رسید مکث کرد، توی دلم برای حرفی که می‌خواست بزنه بدجوری آشوب بود.

- شهابی که من می‌شناسم عشق آخرش فقط توئی ملیکا.

"قایق قسمت اگر دور کند از تو مرا. ..

رود را سمت تو برعکس شنا خواهم کرد"

کنترل اشک‌هام دیگه دست خودم نبودن، قدرت این‌که حرفی بزنم رو نداشتم، جمله‌ها، کلمه‌ها، زبونم انگار که باهاشون غریبه بود، مغزم دیگه داشت آخرین زور شو برای زنده موندن می‌زد؛ رز با دلسوزی منو تو آغوش کشید و

سرم رو توی سینه‌ش فرو کرد، عطر گل یاس رو می‌داد چنان آرامشی بهم تزریق شد که ثانیه‌ای نگذشت یکم آروم‌تر شدم و آروم جوری که خودمم به زور می‌فهمیدم گفتم:

- باورم نمیشه، نمی‌خوامم که باور کنم، من نمی‌تونم ادامه بدم.

سرم رو نوازش کرد و گفت:

- دخترم ازت خواهش می‌کنم، نذار همون بلایی که سر من از فراق عشق اومد، سر شهابمم بیاد، دیشب باهام صحبت کرد بهش چیزی از بودن تو توی ویستیر نگفتم، چون می‌خواستم دیدارتون طبق خواسته‌ی خودت باشه نه نقشه و حیله‌ی من.

از این که چه‌قدر در حق این زن فکرهای بدی کردم واقعاً شرمنده بودم، با هر حرفی که می‌زد قلب منو بیشتر شرمنده‌ی خودش می‌کرد؛ لرزون و پر از بغض گفتم:

- حالش چه‌طوره؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- افتضاح، فهمیده زنده‌ای بیشتر از قبل داغون‌تر شده، به زور با قرص‌هایی که دکتر تجویز کرده سرپا هستش.

سرم رو از روی سینه‌ی رز برداشتم و با نگرانی پرسیدم.

- چه بلایی سرش اومده، تا جایی که من می‌دونستم شهاب مشکلی نداشت.

- وقتی بهش گفتن که مردی باورش نشد وقتی نقش قبر کرد جسد اون دختر رو دید دیگه اون شهاب نشد، الکس لعنتی خیلی زیرکانه جسد رو گیریم کرده بود.

تک‌سرفه‌ای کرد و دوباره گفت:

- از اون شب دچار توهم می‌شد، اونقدری زیاد بود که دکترا تجویز کردن که بستری بشه، امّا من قبول نکردم و فعلاً با خوردن روزی یک مشت قرص می‌تونه مثل آدم فکر کنه.

واسه پرسیدن سوالم وحشت داشتم، می‌ترسیدم دقیقاً همونی که فکر می‌کنم رو به زبون بیاره.

- خوب، میگم که چه توهمی میزده؟

- تو، تورو در کنار خودش تصور می‌کرد، این رویا اونقدری قوی بود که به توهم رسید.

***

کمال چهره‌مو که دید با وحشت به سمتم اومد و زیر بازوم رو گرفت، با نگرانی و ترس گفت:

- الان می‌رسونمت نزدیک‌ترین بیمارستان، خواهش می‌کنم طاقت بیار جوجه.

لبخند کم‌جونی زدم، چشم‌هام باز و بسته می‌شدن، گوش‌هام دیگه قدر به شنیدن نبودن، پاهام سست شدن و تعادلم رو از دست دادم، سرم گیج رفت و دیگه چیزی متوجه نشدم.

با احساس نوازش شدن دستم از خواب بیدار شدم، حالم

احساس می‌کردم بهتر از همیشه است، با دیدن فضایی اتاق متوجه شدم که توی اتاق بیمارستانم، به اطرافم نگاه کردم که کمال رو دیدم نگران و مهربون روی صندلی کنارم نشسته بود و من رو نگاه می‌کرد، چشم‌های بازم رو که دید گفت:

- هی جوجه بهتری، حسابی منو ترسوندی.

- ممنونم، آره خیلی بهترم، معذرت می‌خوام.

کمال آروم دستش رو از روی دست‌هام برداشت و با شیطنت گفت:

- چرا معذرت خواهی می‌کنی جوجه؟

- خوب این چند وقت زیادی توی دردسر انداختمت.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- ای بابا، یه دختر عمه که توی این دنیا بیشتر نداریم.

- چند وقته که بی‌هوشم؟

کمال تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- یک‌ماه.

چشم‌هام از تعجب بزرگ شدن و با حیرت گفتم:

- جدی میگی؟

- خخ از دست تو دختر، معلومه که آره، همه‌اش سه‌ساعته که بی‌هوشی.

اوف من به این آخه چی بگم خدای من.

- کی مرخص می‌شم؟

- خدا بخواد انشالله تا چندساعت دیگه.

از روی صندلی بلند شد و دوباره گفت:

- من برم کارهای ترخیص رو انجام بدم باز برمی‌گردم عزیزم.

زیر لب تشکری کردم، کمال بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت، دکمه‌ی کنار تخت رو فشار دادم و تخت حالت نیمه خوابیده گرفت؛ با یادآوری حرف‌های رز دوباره کوهی از غم به قلبم اومد، ازش خواهش کردم که فعلاً هم

به شهاب چیزی نگه و قول دادم که سر اولین وقت به ایران برگردم و از سلامت خودم به همه اطلاع بدم.
اماّ تردیدی که توی دلم افتاده از همه بیشتر دیوونم کرده، غیر از زندگیه خودم الان باید یه تصمیم دیگه‌ای هم می‌گرفتم، یا به پدرم قضیه‌ی رز رو می‌گفتم و دوتا عشاق رو به می‌رسوندم و یا گزینه‌ی دوم، به پدرم چیزی نمی‌گفتم و می‌زاشتم که زندگی‌شو در کنار الکس و آنجلا ادامه بده، قلبم یه چیزی رو فریاد می‌زد، اماّ عقلم چیز دیگری حکم می‌کرد، از قضیه‌ی پدرم که کنار برم به موضوع خودم می‌رسم، باید با خودم و آینده‌م روراست باشم، کمال رو انتخاب کنم، یا چیزی که قلبم واقعاً لایقشه؟
اماّ اگر به حرف قلبم گوش کنم چه‌طور با این همه قضیه‌ای که اتفاق افتاده کنار بیام، آیا می‌تونم در کنار شهاب خوش‌بخت بشم؟

و اماّ راه سومی هم وجود داره، راهی خطرناک‌تر ولی آسون‌تر از همه‌ی راه‌ها؛ دردی که الان توی سینه‌م بود بهم یادآوری کرد که انتخاب راه سوم بهترین گزینه‌ست، من امیدی برای زنده موندن نداشتم، حتی بهترین دکترا هم ازم قطع امید کردن و فقط تنها حرفی که زدن این بود که امید داشته باشم و قرص‌هامو سر وقت بخورم، تا جایی که ازم انتظار میره با عزرائیلم بجنگم، اماّ من از جنگیدن خیلی وقته که بریدم، نه شهاب و نه کمال رو نباید به بودنم امیدوار کنم، تصمیمم رو گرفتم؛ چیزی که احساس می‌کنم از همه‌ی کارها درست‌تره.

***

کمال جلوی یه رستوران چوبی و دنج پارک کرد، رو به من کرد و با ناامیدی گفت:

- میگم از گرسنگی که بهتره، بریم یه امتحانی بکنیم امیدوارم خوب باشه و منو پیش تو رو سفید بکنه.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- خوبم نبود فدای سرت پسر دایی.

باهم از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم، کمال در رستوران رو باز کرد و ایستاد که اول من برم تو، لبخندی بابت احترامش زدم و وارد رستوران شدم، فضای سالن خیلی دنج و زیبا بود، حالا که بوی غذا می‌اومد تازه فهمیده بودم که چه‌قدر گرسنمه؛ با کمال به سمت یکی از میزها رفتیم و روی صندلی نشستیم، گارسون اومد و منو رو به دست‌مون داد.

- اووم میگم من استیک سفارش بدیم.

خوب من چون استیک زیاد دوست نداشتم، برای همین گفتم:

- من چیلی می‌خورم.

کمال رو به گارسون گفت،

- یه استیک و یه چیلی، دوتاهم نوشیدنی لطفاً.

گارسون لبخندی زد و گفت:

- چیز دیگه‌ای میل ندارین؟

- نه مرسی.

گارسون سفارش‌هارو نوشت و رفت؛ رو به کمال با مهربونی گفتم:

- میگم بردیا، من تصمیم‌های گرفتم.

با این حرفم کمال برق ترس، یا کلافه‌گی رو میشد توی چشم‌هاش به راحتی دید.

با کمی مکث و لحنی خشک گفت:

- می‌تونم خودم حدس‌های بزنم.

سریع و با مهربونی گفتم:

- نه این‌جوری که تو فکر می‌کنی نیست.

پوزخندی تلخ زد، نفس عمیقی کشید تا یکم از عصبانیت درونش کم بشه.

- غیر از اون پسره‌ی لعنتی چی می‌تونه باشه؟

تا اومدم که جوابش رو بدم کمال زودتر گفت:

- نه صبر کن ملیکا، حتماً می‌خواهی بگی که برای نگرانی پدرت و اون برادر مثلاً مهربونت دوست داری برگردی ایران درست میگم؟

درسته که الکس درحقم بد کرده بود ولی مطمئنم اگر می‌دونست که من خواهرش هستم هیچ‌وقت این‌کارو نمی‌کرد، امّا با این‌حال نمی‌تونم ازش دل‌چرکین باشم، با حق به جانبی گفتم:

- هر اتفاقی که میون من و خانوادم افتاده باشه اون‌ها حق دارن از حال من باخبر باشن، غیر از این خودم هستم که دلم بدجوری برای خانوادم تنگ شده.

- بیا هم من و هم خودت رو گول نزن جوجه، آره درسته کل حرف‌هاتو قبول دارم ولی نمی‌تونم هم باور کنم که با دیدن شهاب باز تصمیم به برگشت پیش من رو داشته باشی.

خدای من بعضی لحظه از ها واقعاً از حکمت و قسمتت گیج میشم، خودت یه راهی پیش پاهام بذار که نمی‌تونم با حرف‌هام این طفلک‌رو اذیت کنم و باید تمام تلاشم رو بکنم که بدون دلخوری بهش بفهمونم که من انتخابم نه اون و نه شهابه، بلکه یه انتخاب ترسناک‌تر از همه‌ی این‌هاست.

- بردیا من از این‌که دلتنگ شهاب هستم حاشا نمی‌کنم، امّا به خاک مادرم که برام از همه‌ی چیزهایی که توی این دنیای فانی دارم با ارزش‌تره، من تصمیمی غیر از شهاب گرفتم.

کمال حرف‌هایی که زدم رو سبک سنگین کرد، چشم‌هاشو ریز کرد و مشکوک پرسید.

- بذار ببینم درست متوجه شدم، تو نه پیش من بودن رو انتخاب کردی و نه شهاب رو درست فهمیدم؟

چیزی نگفتم و سرم رو به پایین انداختم، کمال خواست دوباره حرفی بزنه که با اومدن گارسون سکوت کرد،

گارسون غذاهارو روی میز گذاشت و با احترام گفت:

- چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

کمال در جوابش خیلی سرد گفت:

- نه ممنون.

گارسون لبخندی زد و رفت، با دودلی به کمال نگاه کردم، نگاهش از هرچیزی که می‌شناختم غمگین‌تر شد، حتی غمگین‌تر از چشم‌های رز، اون نمی‌دونست که این تصمیمم به نفعش بود تا ضرر، حداکثر وقتی مرگ من رو بفهمه کم‌تر ناراحت میشه تا این‌که به بودنم توی زندگی امید داشته باشه.

برعکس چنددقیقه پیش که گرسنه‌م بود الان کلاً اشتهام کور شده بود، فقط برای این‌که کاری کرده باشم با غذام آروم بازی می‌کردم، با صدای کمال نگاهم رو از غذا گرفتم و به کمال نگاه کردم.

- من برای هر تصمیمی که می‌گیری احترام می‌ذارم دختر

عمه ولی این روهم بدون، هروقتی که تصمیمت برگشت و خواستی برگردی پیش من بدون من پذیرای تو هستم تا ابد و یک روز.

لبخندی غمگین زدم و قطره‌ی اشکی سمج از گوشه‌ی چشمم چکید پایین، با صدایی که از بغض سنگین می‌لرزید گفتم:

- این‌همه محبتت رو یادم می‌مونه بردیا.

کمال حرف رو عوض کرد و با ملایمت و آرامش گفت:

- خوب که این‌طور، حالا که فردا برمی‌گردیم ایران چه‌طوره الان بریم تا شب بگردیم؟

با هیجان دیدن طبیعت فوق‌العاده‌ی این‌جا ذوق زدم و با هیجان گفتم:

- وای پسر تو واقعاً یه سوپر قهرمانی.

لبخند دل‌نشینی زد.

- بهتره با غذات بازی نکنی جوجه، یکم بخور تا جون

بگیری روز به روز داری ضعیف‌تر میشی.

حق با کمال بود درد قفسه‌ی سینه‌م منو خیلی از بین برده بود و لاغرم کرده، از دردی که همیشه باهامه اشتهام کور میشه و چیزی نمی‌تون که بخورم، امّا نخواستم که روش رو زمین بندازم و زیرلب گفتم:

- باشه آقا خرسه.

تک‌خنده‌ای کرد، من هم خنده‌ی کوتاهی کردم و یکم از غذام رو خوردم، از حق نگذریم واقعاً خوش‌مزه بود ولی بیشتر از چند لقمه نتونستم بخورم چون درد امانم رو بریده بود، دیگه نتونستم که از درد طاقت بیارم برای همین با صدایی آروم گفتم:

- میگم بردیا قرص‌هامو با خودت آوردی؟

کمال با یادآوری قرص لبخند آرامش‌بخشی زد و با آسودگی گفت:

- آره، خداروشکر که یادم بود بیارم، تو اصلاً به فکر

سلامتید نیستی جوجه.

دستش رو کرد توی جیب کتش و یه قوطی قرص در آورد و گرفت طرفم، از دستش گرفتم و در قوطی رو باز کردم، یه قرص در آوردم و با نوشیدنی خوردم، امیدوارم که حداقل دردم یکم بهتر بشه چون اصلاً دوست ندارم موقع دیدن طبیعت این‌جا از درد به خودم بپیچم.

با کمال از رستوران بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم، گوشی‌شو در آورد و یکم باهاش ور رفت، ماشین رو روشن کرد و با سرعن ملایمی حرکت کرد، اون‌جور که معلوم بود داخل برنامه‌ی مسیریاب رفته بود و طبق نشان حرکت می‌کرد؛ هی پروردگار می‌دونم تا لحظه‌ای که قراره نفس بکشم نمی‌تونم خاطره و عشق شهاب رو از قلبم بیرون کنم، شاعرها واقعاً راست گفتن؛ عشق چیز مقدسی هست که فقط یک‌بار توی زندگیت اتفاق میافته، یاد جمله‌ی شهاب افتادم که غیر ممکن بود همیشه یا بیشتر موقع‌ها

بهم نگه.

"جان می‌دهی به تن خسته‌ی من. ..

نور می‌دهی به شب‌های تاریک من. ..

تو چه هستی که جزع با تو بودن آرام نمی‌گیرد این قلب من". ..

شهاب چه‌کردی نه تنها با قلبم، بلکه روحمم از آن توست، امّا چشم قشنگ من نباید به بودن من اعتماد کنی چون مسافری هستم که موقعه‌ی پیاده شدن از اتوبوس زندگیش رسیده.

فضای اطراف کم‌کم داشت بیشتر سرسبزیه خودش رو نشون می‌داد، رز حق داشت که بگه این شهر زیادی از حد آرامش داشت، روح آدم رو به بازی می‌گرفت، آهنگ ملایم بی‌کلامی از ظبط ماشین پخش شد که باعث آرامش بیشترم شد، تمام فکرهای جورواجوری که توی ذهنم بود کم‌رنگ‌تر شدن و درد قلبمم فعلاً آروم گرفته بود, داشتم

از مسیری که گذر می‌کردیم نهایت استفاده برای آرامشی که می‌دونستم چندان موندنی نیست می‌کردم، با صدای کمال از فکر بیرون اومدم.

- مادرم وقتی زنده بود همیشه بهم می‌گفت پسرم, حال آدم عاشق رو فقط آدم زجر کشیده‌ی عشق می‌فهمه.

- امم آره یه‌جورایی مادرت حق رو می‌گفته، عشق عجیب ترین چیزیه که تا الان تجربه کرده بودم؛ باور کن بردیا با تمام اتفاق‌هایی که برام افتاد بازم عقیده دارم عاشق شدن بهترین تجربه و حسی هست که هر آدمی می‌تونه تجربه کنه.

کمال آهی کشید و گفت:

- آدم رو به چه‌کارهایی که وادار نمی‌کنه؛ یا بهتر بگم؛ کاری می‌کنه عجیب‌ترین حرف‌هارو بزنی.

لبخندی زدم و پرسش‌گرانه گفتم:

- این‌جور سبک صحبت به تو نمیاد بردیا، بگو ببینم چی

باعث شده پسر عمه‌ی من چنین حرف‌هایی رو بزنه؟

کمال کمی مکث کرد و گفت:

- خوب راستش کمی که بهت دقت کردم، به راحتی میشه تصویر شهاب رو توی چشم‌هات دید، عشقی که به شهاب داری غیرقابل ستودنیه، من همچین عشقی رو واقعاً تحسین می‌کنم.

عشق مقدس است، جوری پاک و ذلال است که با گذشت چندین قرن هم آلوده نمی‌شود.

- خواستم بگم که، اگر برگشتی ایران و شهاب باز تونست لیاقت داشتن تورو ثابت کنه، این رو من به عنوان پسر عمه نه، به عنوان یه عاشق ازت می‌خوام بدون لحظه‌ای مکث باز قبولش کن, قلب مهربون تو لیاقت خوش‌بخت شدن رو داره جوجه.

واقعاً من رو با حرف‌هاش تحت تائثیر در آورد، باورم نمیشه این همون کمال خونسرد و مغروری که روز اول توی

رستوران ترکیه دیدم بود، ذات آدم‌هارو هیچ‌وقت نمیشه عوض کرد، شاید هر آدمی برای مدتی نقش بازی کنه امّا ذات چیزیه که تعقیر نمی‌کنه، کمال واقعاً پسر با محبت و فهمیده‌ای هست؛ من هم اون‌قدری تجربه دارم که متوجه بشم در اصل کمال با این صحبت خواست جوری ابراز علاقه‌ای پنهان به من کرده باشه، ابراز علاقه‌ای که مطمئنم من لیاقتش رو نداشتم، نه منی که کس دیگه‌ای توی قلبم بود، امّا با گذشت تمام این ماجرا، کمال بهترینه.

هردوی ما سکوت کرده بودیم، کمال راه کوهستانی‌ای رو واسه گشت‌زنی انتخاب کرده بود، کوه‌ها به عظمت چندین قرن همون‌طور استوار در کنار هم ایستاده بودن، هوای آسمان خیلی صاف و ابری بود که جای تعجب داشت چون ویستیر کمتر زمانی پیش می‌اومد که هوا صاف و آفتابی بشه، سرسبز بودن اطراف باعث شد که حالم واقعاً کمی بهتر بشه و از اون همه فکر و خیال دربیام؛ یه زمانی یادمه

تازه اول راهنمایی رفته بودم و خیلی خیلی شیطون بودم، معلم دینی همیشه با اعتراض می‌گفت:

- از دست تو ملیکا، یعنی واقعاً من از این همه انرژی‌ای که تو داری تعجب می‌کنم، چه‌طور ممکنه یه آدم انقدر شیطون و پر حرف باشه بدون این که خسته بشه؟

هی خدای من، الان کجاست که ببینه چهار کلمه رو به زور حرف می‌زنم، قدیمی‌ها درست می‌گفتن، دست سرنوشت آدم‌هارو کلاً عوض می‌کنه، شاید اگه روزی به من می‌گفتن که ساکت‌ترین و گوشه‌گیر ترین دختر میشی، بهشون می‌خندیدم و کلی سربه‌سرشون می‌ذاشتم؛ با یادآوری زندگی پدرم و تمام چیزهایی که تازه شنیده بودم تصمیم جدیدی گرفتم وقتی برسم ایران، اولین کاری که می‌کنم تمام ماجرا رو از اول برای پدرم توضیح می‌دم، اون حق داره که بدونه، شاید کمی دیر شده باشه امّا ماهی رو هر موقع، از آب بگیری تازست، هرچند آب دریای ماهی من

خیلی وقته مسموم شده و تمام ماهی‌ها مردن؛ کمال سکوت رو شکست و گفت:

- میگم جوجه گرسنت نیست؟

خوب گرسنه نبودم ولی یکم دلم تنقلات می‌خواست، برای همین بدون تعارف تیکه پاره کردن گفتم:

- گرسنه نیستم، اماّ کمی تنقلات باشه دست رد به سینه‌ش نمی‌زنم.

تک‌خنده‌ای کرد و ناامید گفت:

- اوم باید بگم که فکر نکنم این‌جا سوپری پیدا بشه.

از حرفش خندم گرفت.

- ببینم تو یه چیزیت میشه حاضرم قسم بخورم.

کمال یک‌تای از ابروش رو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- چه‌طور مگه، نکنه دکترم بودی خبر نداشتم کوچولو؟

نه واقعاً دوست داشت من کله‌شو بکنم، با حرص الکی و خنده گفتم:

- اولش میگی گرسنه‌ای یا نه، بعد که من میگم تنقلات می‌خوام تازه یادت میافته اینجا سوپری پیدا نمیشه.

کمال که تازه متوجه‌ی سوتی‌ای که داده بود میشه، می‌خنده و بعد از کلی خندیدن گفت:

- راستش دیدم زیادی توی فضای ماشین سکوت پیچیده خواستم حرفی زده باشم.

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و خنده‌ی ریزی کردم.

- حالا که خودت به شکم همیشه گرسنه‌ی من غذارو یادآوری کردی، بهتره مسیر رو عوض کنی و بریم یه چیزی بخوریم.

- آره فکر خوبیه، پس اگه موافقی بریم یه کافی‌شاپ بعدش هم بریم سینما.

با شنیدن اسم سینما اخمی کردم و با بدخلقی گفتم:

- اه من اصلاً فضای سینما رو دوست ندارم بردیا.

کمال از لحن بچه‌گونه‌ی من خندید و با مهربونی گفت:

- خوب که این‌طور، پس بهتره خودت بگی که کجا بریم جوجه.

یکم فکر کردم و باشوق گفتم:

- میگم بهتره بریم پشمک بگیریم و توی پارک قدم بزنیم، هوای اینجا عالیه حیفه که آخرین استفاده رو نکنیم.

کمال از میون‌بر دور زد و از توی مسیریاب گوشی آدرس یه پارک رو جست‌جو کرد، دستم رو بردم سمت ضبط و یکم صدای آهنگ رو زیادتر کردم و با خوش‌حالی به اطرافم نگاه کردم، جوری از شوق پر بودم که برای لحظه‌ای یادم رفت این کمال هستش که بغلم نشسته نه شهاب، یادم رفت که چه تصمیمی برای آخر داستان خودم گرفته بودم، تمام چیزهای منفی که باعث غم و سیاهیه درونم شده بود رو کلاً برای چنددقیقه یادم رفت، فقط کاشکی کمال دهن باز نمی‌کرد، طولی نکشید که تمام خوش‌حالیم پرواز کرد و

جاشو به غم داد.

- چندوقتی بود می‌خواستم درمورد خودم باهات کمی درد دل کنم ملیکا. ..

***

شهاب

طاقتم دیگه داشت به کلی تموم می‌شد، الکس که حالش بهتر از من نبود وقتی که به دوبی رسیدیم فهمیدیم که همین چندساعت قبلش از دوبی به ویستیر رفتن، مغزم دیگه کشش معما حل کردن رو نداشت، اماّ به راحتی بدون فشار اوردن به مغزم فهمیدم این‌که چرا به ویستیر رفتن، چون طبق تحقیقاتم کمال هیچ‌گونه ملک یا شرکتی توی اون شهر نداشت یا حتی زیاد هم به اون‌جا سفر نکرده بود، پس فقط می‌مونه یه احتمال اونم وجود مادرم توی اون شهر لعنتیه، اماّ از بابت جون مادرم خیالم راحت بود چون مادر من هوشش حتی از منم بیشتره، با فکر این که ملیکا

برای حرف زدن پیش مادرم رفته باشه لحظه‌ای قلبم فرو ریخت، می‌تونم الان تماس بگیرم و ازش بخوام که اگر ملیکا و کمال به اون‌جا رفتن به من اطلاع بده و ملیکا رو با کمک بچه‌ها اون‌جا نگه داره تا من برسم؛ گوشی‌مو برداشتم و شماره‌ی مادرم رو گرفتم که با دومین بوق جواب داد.

- سلام پسرم.

بدون هیچ حرف اضافه‌ای رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

- سلام مامان، یه چیزی ازت می‌خواستم.

مادرم با مهربونی و خنده‌ی آرومی گفت:

- این‌که اومدن ملیکا رو بهت خبر بدم؟

خوب تعجبی نکردم چون مادرم باهوش‌تر از اونی بود که حتی تصور بکنم، پس همه‌چی رو می‌دونه برای همین راحت‌تر گفتم:

- اومد پیشت؟

- آره، یک ساعتی میشه رفته اگه اشتباه نکنم حالش زیاد خوب نبود چون دوست داشت بیشتر پیشم باشه.

قلبم تیر کشید با فهمیدن حال ملیکا، بغض خفیفی توی گلوم نشست، با نگرانی پرسیدم.

- قلبش درد می‌کرد؟

مادرم مکثی کرد و گفت:

- چیزی درمورد حال بدش نگفت، اماّ از رنگ پریده‌ش و لب‌هاش که به رنگ کبودی می‌زد می‌شد به راحتی از حال بدی که داری مطلع می‌شدی.

چشم‌هام رو بستم، بدون این‌که کنترلی روی اشک‌هام داشته باشم، روی گونه‌هام جاری می‌شدن، خیلی حرف‌ها می‌خواستم بگم، دوست داشتم فریاد بزنم و بگم، چرا باهام تماس نگرفتی، چرا نگه‌ش نداشتی ولی هیچ‌کدوم از اینارو نگفتم، نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که سعی داشتم عصبانی نباشه گفتم:

- به نظرت هنوز دوستم داره؟

مادرم خنده‌ی کوتاهی کرد و کنجکاو پرسید؟

- از بین این همه سوال، چرا این یکی رو انتخاب کردی؟

دیگه واقعاً داشتم کلافه می‌شدم، با لحن تندی گفتم:

- مامان جواب سوال منو با سوال نده.

یکم آروم‌تر ادامه دادم.

- خواهش‌می‌کنم.

بعد از مکث طولانی‌ای گفت:

- آره، هنوزم دوستت داره، حتی شاید بیشتر از قبل.

بقیه‌ی حرفش رو نشنیدم، جوری که انگار کر شده باشم فقط مثل دیوونه‌ها به دیوار روبه‌روم خیره شدم و همون‌جوری که داشتم از غصه‌ی زیاد گریه می‌کردم، یهو شروع کردم به خندیدن، جوری می‌خندیدم و به همراهش گریه می‌کردم که هرکس منو تو این اوضاع می‌دید بی‌شک به دیوونه بودنم پی می‌برد، گوشی از دستم لیز خورد و

افتاد کف اتاق، بهش اهمیتی ندادم و بلند شدم رفتم سمت میز آیینه و نگاهی به خودم انداختم، از تمام روزهای عمرم به اندازه‌ی الان از خودم متنفر نبودم، چه‌جور امکان داشت که من، شهاب سلطانی، به ذکاوت و هوش معروف بودم، نتونم دختری رو که دوست داشتم رو از چنگال‌های کمال بی‌شرف در بیارم، نفهمیدم که یهو چی‌شد ولی وقتی به خودم اومدم دیدم، آیینه هزار یک تیکه شده و از دستم داره خون میاد، اه لعنتی الان وقت خون اومدن نیست، باید برم به الکس بگم که ملیکا به دیدن مادرم رفته، امّا از نظرم این یکی قضیه رو خودم حل کنم بهتره دلم راضی به این نیست که جایه مادرم رو به الکس بگم، هرچی باشه اون یه روزی دشمنم بود، با دیدن ملیکا که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و نگران به من خیره شده بود همه‌چی رو کلاً فراموش کردم، جوری ازیادم رفت که انگار اصلاً وجود خارجی نداشته، بی‌توجه به درد دستم رفتم نزدیک بهش و با بغض

و ناراحتی گفتم:

- این رسم عاشقی نبود عروسک کوچولوی من، ببین بدون تو چه‌قدر مریضم؟

ملیکا چیزی نگفت فقط نگاهم کرد، سرم داشت منفجر می‌شد دلم می‌خواست حرف بزنه، با التماس گفتم:

- خواهش‌می‌کنم، یه حرفی بزن، هرچی دوست داری بگو، الهی من قربون اون چشم‌های قشنگت بشم یه چیزی بگو تا این دل من آروم بگیره.

ملیکا همون جور توی سکوت گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، هیچ حرفی نمی‌زد، حتی اون نگاه پر از غمی که داشت هیچ تغییری نکرد، دوقدم رفتم جلوتر و دستم رو بردم بالا تا دستش رو بگیرم که یهو غیب شد، جوری که اصلاً انگار وجود نداشته؛ نه امکان نداره تنهام گذاشته باشه باورم نمیشه که منو تنها گذاشت، زانوهام سست شدن، توان این‌که وزنم رو تحمل کنند رو نداشتن، اصلاً حالیم نبود که

کجا هستم و توی چه وضعیتی، تنها چیزی که با تک‌تک سلول‌های بدنم می‌خواستم ملیکا بود.

"در خفا با قصد ویرانی به سویم تاختید. ..

حال امّا شاهدید از من چه کوهی ساختید". ..

در باز شد و الکس با عجله وارد اتاق شد، با نگرانی به اطراف نگاهی کرد، آهی کشید و آروم پرسید.

- چی سر خودت آوردی پسر؟

مثل الکس نگاهی گذرا به شیشه خورده‌ها اندختم و بی‌حال شونه‌هامو انداختم بالا، مغزم فرمان هیچ حرفی رو نمی‌داد، فقط یه اسم و یه جمله رو مداوم تکرار می‌کرد؛ ملیکا خواهش‌می‌کنم برگرد.

الکس وقتی دید هیچی نمی‌گم اومد روبه‌روم روی زمین زانو زد و دستش رو گذاشت رو شونه‌م و آروم تکونم داد، با لحن ملایمی پرسید.

- چی متوجه شدی که این بلا رو سر خودت آوردی شهاب،

التماست می‌کنم حرف بزن نکنه اتفاقی برای ملیکا افتاده؟

ملیکا. ...

ملیکا. ...

اسمی که مداوم توی سرم تکرار می‌شد، با سختی گفتم:

- الکس، ملیکا رفت اون منو باز تنها گذاشت.

الکس که معلوم بود کم‌کم داره کلافه می‌شه با ترس گفت:

- ملیکا کجا رفته شهاب؟

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید، به همون‌جایی که ملیکا ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

- همین‌جا بود، قبل از این که بیای اومده بود پیشم ولی باز تنهام گذاشت.

الکس با حیرت بهم زل زد و دیگه هیچی نگفت، سرش رو انداخت پایین و زیر لب آروم گفت:

- پس حق با فاطیما بود، تو یهو دچار حمله‌ی عصبی میشی و فکر می‌کنی ملیکا پیشته.

از موقیعتی که توش بودم بیزارم، جوری که هم متوجه‌ی حرف‌های الکس می‌شم ولی هم‌زمان انگار نمی‌فهمم که چی میگه؛ چشم‌هام تیر کشید و طولی نکشید که تمام بدنم بی‌حس شد و آخرین چیزی که یادمه، این هست که آروم توی بغل الکس افتادم و از هوش رفتم.

***

مارانا

با کمال وارد سالن فرودگاه شدیم، باید اعتراف کنم که به بودنه کمال خیلی عادت کرده بودم، به بی‌خیال بودنش، به خندیدن‌هاش، ذوق‌های بچه‌گونه‌ش، اماّ با همه‌ی این‌ها قلبم در اختیار کس دیگه‌ای بود؛ طبق گفته‌ی کمال من با اولین پرواز به ایران می‌رفتم و کمال با پرواز بعدی به آلمان سفر می‌کرد؛ از توی کیف یه پاکتی رو که برای کمال نامه نوشته بودم رو در آوردم و گرفتم طرفش، با مهربونی گفتم:

- اینو بگیر، بعضی از حرف‌هارو نمیشه زبونی زد، اونارو

باید با قلم روی کاغذ آورد تا شاید اندکی غم روی سینه مون کم‌رنگ‌تر بشه.

کمال پارکت رو از دستم گرفت و تشکر کرد، از صبح که بیدار شده بودیم خیلی کم‌حرف شده بود که دقیقاً برام خیلی جای سوال بود چون کمالی که من می‌شناختم رو باید به زور ساکت می‌کردی، امّا چیزی به روی خودم نیاوردم، کمال به ساعت توی دستش نگاهی کوتاه انداخت و با عجله گفت:

- زودباش جوجه باید تا نیم ساعت دیگه سوار هواپیما بشی.

لبخندی زدم و به همراهش سمت گیت‌ها رفتم، وسایلی نداشتم که تحویل بدم.

تنها چیزی که داشتم یه کیف بود که داخلش شامل، مقداری پول، یه گوشی و سیم‌کارت ایرانی که وقتی رسیدم ایران با پدرم تماس بگیرم و یه کتاب دل‌نوشته برای مدت

زمانی که توی هواپیما بودم بخونمش که حوصلم سر نره؛ با صدای کمال نگاهم رو از روی زن و مردهایی که توی صف جلوم بودن برداشتم و به کمال نگاه کردم، توی دستش یه پاسپورت بود، همون‌جور که گرفت سمتم گفت:

- این پاسپورتی هست که باهاش به ویستیر اومدیم، بگیرش الان وقتی نوبت بهت رسید باید نشون بدی.

پاسپورت رو از دستش گرفتم و گذاشتم توی کیفم که از دستم نیافته توی این شلوغی گمش کنم، با لبخند گفتم:

- بازم می‌گم بردیا، بابت همه کارهایی که برام کردی ممنون، یه روزی میرسه که لطف و بخشندگی تو جبران می‌کنم.

لبخند دل‌نشینی زد.

- خواهش‌می‌کنم جوجه، کاری نکردم.

نوبت من شد که پاسپورتم رو نشون بدم، خیلی ریلکس از توی کیف در آوردم و گرفتم سمت ماموری که پشت میز

نشسته بود و منتظر داشت به من نگاه می‌کرد، پاسپورت رو از دستم گرفت و توی سیستم وارد کرد، برگشتم و به کمال نگاه کردم، برای آخرین‌بار دستم رو بلند کردم و خداحافظی کردم؛ مردی که پاسپورتم رو بهش داده بودم به انگلسی گفت:

- خانوم می‌تونید که برید، چیزی به پروازتون نمونده.

پاسپورت رو از دستش گرفتم و اومدم که برم کمال با صدایی نسبتاً بلند گفت:

- بهم قول بده وقتی تصمیم گرفتی که برگردی پیشم، بدون لحظه‌ای مکث باهام تماس بگیری، من منتظرت می‌مونم جوجه.

خنده‌ای کردم و با محبت گفتم:

- بدون لحظه‌ای درنگ و با اولین پرواز میام هرجا که تو بگی، امآ اینو قول نمی‌دم.

کمال چیزی نگفت و لبخندی زد، منم دیگه حرفی نزدم و

به سمت در خروجی رفتم، باید سریع راه می‌رفتم چون سالن خالی شده بود و اون‌جور که معلومه تمام مسافرهای این پرواز سوار شده بودن، با عجله خودم رو هواپیما رسوندم و روی شماره‌ی صندلی‌ایی که روی بلیتم بود نشستم، اووف از شانس بد من یه پیرمرد کنار من و دقیقاً کنار پنجره بود، خواستم بهش بگم که صندلی شو با من عوض کنه که من کنار پنجره بشینم ولی جوری با اشتیاق به بیرن نگاه می‌کرد که دلم نیومد بهش رو بزنم.

***

کمال

خودم رو با بی‌حالی روی صندلی هواپیما پرت کردم، حوصله‌ی فضای عمومی پرواز رو نداشتم برای همین پرواز شخصی رو انتخاب کردم، با یادآوری نامه ملیکا لبخند غمگینی روی لب‌هام نشست و پاکت رو از جیب کتم در آوردم و باز کردم.

"به نام خالق هستی

سلام بردیای عزیزم، مطمئن هستم تو زمانی نامه رو می‌خونی که کاملاً از هم دور شدیم، راستش بارها برای گفتن حرف‌هایی که توی دلم بود تلاش کردم که بهت رو در رو بزنم امّا باور کن نمی‌تونستم، زبانم یاری نمی‌کرد که توی چشم‌هات نگاه کنم و بگم.

پسر عمه باور کن اگه قبل از آشنایی با شهاب تورو می‌دیدم قطعاً دیوانه‌وار عاشقت می‌شدم، تو بهم ثابت کردی که مردونگی هنوز وجود داره و بهم یاد دادی حال دل یه آدم عاشق رو درک کنم، این چند وقت کوتاهی رو که کنارت گذروندم وقعاً زیبا بود و همیشه در یادم می‌مونه که یه مرد بزرگ و مهربونی به نام بردیا توی این جهان زندگی می‌کنه.

دوست داشتم که پیشنهادت رو قبول کنم و در کنارت زندگی کنم امّا قلبم پیش مرد دیگه‌ای بود و من این رو در

معرفت تو نمی‌دونستم، دوست نداشتم وقتی که تو خالصانه بهم محبت می‌کنی من در فکر مرد دیگه‌ای باشم. برات آرزو می‌کنم هیچ‌وقت، هیچ‌وقت از غم زیاد به خواب نری؛ از ته دلم آرزو می‌کنم خدا نذاره حیف بشی تو هیچ‌جای اشتباهی، آرزو می‌کنم قلبی رو برای پناه داشته باشی، آرزو می‌کنم صبور باشی. ..

که صبر همه‌ی ماجراست.

دوستار تو، جوجه".

بغضی تلخ‌تر از قهوه توی گلوم نشست، با عصبانیت نامه رو مچاله کردم و پرت کردم گوشه‌ی اتاقک هواپیما، با دوتا از انگشت‌هام شقیقه‌ی سمت چپم رو ماساژ دادم تا یکم از سردردی که دارم کم بشه، حیف که به مادرم قول دادم که هیچ وقت کسی رو زوری توی زندگیم نگه ندارم، امّا خودمم دوست داشتم که ملیکا به خواسته‌ی خودش در کنارم بمونه نه با زور و تهدید من، تنها چیزی که

خوش‌حالم می‌کنه دیدن لبخند ملیکاست ولی اگر بفهمم که اون پسره شهاب یا اون برادر مثلاً جوان‌مردش اذیتش کردن، چشم‌هام رو به تمام قول و قرارهام با خودم می‌بندم و میرم ملیکا رو پیش خودم میارم.

***

الکس

دکتر از اتاق شهاب بیرون اومد، با عجله رفتم سمتش و گفتم:

- حالش چه‌جوریه دکتر؟

دکتر اون‌جوری که تحقیق کرده بودم یکی از دکترهای سابق خود شهاب بود؛ با دودلی و نگرانی گفت:

- همون‌جوری که قبلاً هم به بستگانش گفته بودم باید مدتی یا بستری بشه یا این‌که قرص‌هاشو دقیق سر وقت بخوره نه این‌که هرموقع خودش دوست داشت.

نفس عمیقی کشیدم و با کلافه‌گی دستم رو توی موهام

کردم، همین یکی رو کم داشتیم، الان بیشتر از هرموقعه‌ای به مغز شهاب احتیاج داشتم نباید اجازه می‌دادم که از بین بره، برای همین گفتم:

- خوب راستش الان زمانی نیست که بتونیم شهاب رو بستری کنیم، فعلاً می‌تونه با مصرف قرص سر پا بمونه؟

دکتر لبخند خسته‌ای زد و با محبت گفت:

- بهش سرم وصل کردم، بیدار که شد حالش کاملاً خوبه امّا قرص‌های مصرفی‌شو قوی‌تر کردم و حتماً باید سر وقت بخوره.

سرم بدجوری درد می‌کرد، نمی‌خواستم که فعلاً شهاب ضعیف بشه چون توی موقعیت حساسی قرار گرفته بودیم؛ از دکتر تشکری کردم و تا دم در بدرقه‌ش رفتم، نسخه‌ی دارو رو به یکی از نگهبان‌ها دادم و با جدیت و همون اخم همیشگی گفتم:

- این نسخه رو بگیر، برو داروخونه و داروهایی که دکتر

نوشته رو بخر.

نگهبان که یکی از قدیمی‌ترین‌ها بود و می‌تونستم کمی از بقیه بیشتر بهش اعتماد کنم، نسخه رو از دستم گرفت و زیرلب گفت:

- چشم آقا.

روم رو از نگهبان گرفتم و با بی‌حوصلگی به داخل خونه رفتم.

وقتی به دوبی رفتیم و متوجه شدیم که کمال ملیکا رو به ویستیر برده، طبق گفته‌های شهاب به ایران برگشتیم، به گفته‌ی مادرم الان که سرگرم پیدا کردن ملیکا شدیم نباید از کارهای دیگه‌مون غافل بشیم، باید تکلیف پریزاد(دختر منصور) رو مشخص می‌کردم، تصمیمم رو گرفته بودم یا باید قبول کنه که یکی از ما باشه یا این‌که می‌میره؛ روی یکی از مبل‌های نشیمن نشستم و گوشی‌مو از جیب شلوارم در آوردم، شماره‌ی علی‌حیدر رو گرفتم که بعد از

چهارتا بوق صدای همیشه پر از انرژیش پشت گوشی پیچید.

- به‌به آقا الکس، پارسال دوست امسال آشنا؟

از انرژی‌ای که توی لحن صداش بود لبخندی زدم و برعکس همیشه که جدی بودم با ملایمت گفتم:

- کم مشکل یه‌دفعه روی سرم نریخته بود پسر جون.

- آره داداش منم یه‌چیزهایی شنیده بودم، درمورد گم شدن خواهر ناتنیت.

از شنیدن خواهر ناتنی قلبم لرزید، نه من اینو نمی‌خواستم، دوست نداشتم که ملیکا رو خواهر ناتنیم نام ببرن، اون از هرکسی به من نزدیک‌تره اماّ فعلاً حوصله‌ی بحث رو ندارم برای همین گفتم:

- از دختر منصور چه‌خبر، حالش چه‌طوره؟

علی‌حیدر مکثی کرد و با تته‌پته گفت:

- راستش داداش من قبل از این‌ها می‌خواستم بگم.

باز مکث کرد، الان اصلاً حوصله‌ی ناز و ادا رو نداشتم برای همین گفتم:

- د بنال ببینم چی‌شده؟

- امم، من و پریزاد بهم وابسته شدیم.

از شنیدن حرفش پوقی زدم زیر خنده، ای‌خدای من ببین من کی‌رو نگهبان این دختره کرده بودم، امّا از حق نگذریم دختر زیبایی بود، چنان که زیباییش مثل باربی‌های دیزنی بود ولی توی این شرایط کشتن این دختره سخت میشه، چون علی‌حیدر طولانی مدتی بود که برام مثل برادر بود.

- مطمئنی که اون هم تورو دوست داره داداش؟

با ذوق و خنده گفت:

- آره داداش، حتی این خودش بود که بهم پیشنهاد داد به خارج از کشور بریم و قول داد که تمام چیزهایی که می‌دونه به فراموشی بسپاره.

سعی کردم تمام آرامشم رو جمع کنم که نبادا با تمسخر

صحبت کنم، امّا جدی گفتم:

- باید خیلی حواست بهش باشه، هرچی بود پدرش دوسال وانمود کرد که وفادارترین نگهبانه امّا تو زرد از آب در اومد، اینم دختر همون پدره.

با آسودگی و لحنی مطمئن گفت:

- خیالت راحت داداش حواسم هست، به امان خدا نمی‌ذارمش.

به علی‌حیدر توی هوش و ذکاوت ایمان داشتم، برای همین کمی مهربون‌تر گفتم:

- باشه پس، ریش و قیچی دست خودت داداش.

- میگما راستی الکس؟

- جانم؟

- برگشتی ایران؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آره برگشتم، امّا عمارت خودم نه، فعلاً خونه‌ی محسن

98ia-shop.ir

هستیم.

- باشه داداش، قبل از رفتنم حتماً بهت سر می‌زنم.

- حله، منتظرت هستم.

- اگه دیگه باهام کاری نداری من برم یکم کار دارم.

- نه ممنون خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و خم شدم گوشی رو انداختم روی میز عسلی، خوب از اون‌جایی که کسی اینجا نبوده محسن تمام خدمتکارهارو مرخص کرده بوده، پس باید خودم دست به کار می‌شدم که یه قهوه درست کنم بخورم که شاید کمی از سر دردم کم بشه، از روی مبل بلند شدم تا اومدم که برم سمت آشپزخونه گوشیم زنگ خورد، ای‌بابا یه چند دقیقه نمی‌زارن اعصاب من آروم بشه، رفتم سمت گوشی به صفحه‌ی گوشی نگاه انداختم که شماره‌ی محسن بود، گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

- الو بله.

- الو سلام پسرم.

هنوز کامل به مکالمه‌ی پدر پسری عادت نکرده بودم، هروقت که محسن منو پسرم خطاب می‌کرد قلبم به تپش می‌افتاد و احساس ضعیفی می‌کردم، دلیل این حس‌هامو نمی‌دونستم، شاید برای تمام اون سال‌های حسرتی بود که داشتم.

- علیک سلام.

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

- بابا.

(علیک سلام، بابا)

با مهربونی گفت:

- راستش من و مادرت، به همراه فاطیما تصمیم گرفتیم که برگردیم ایران، بقیه‌ی کار رو از اون‌جا ادامه بدیم

کمی متعجب شدم و پرسش‌گرانه گفتم:

- چطور به همچین تصمیمی رسیدین؟

مادرت توی تحقیقاتی که داشت انجام می‌داد، متوجه شد دختری با چهره‌ی ملیکا امّا با نام و نشونی دیگه، از ویستیر سوار هواپیمای عمومی شده.

سریع پرسیدم.

- به مقصد کجا؟

- ایران، تهران.

با هیجان و خوش‌حالی ای که نمی‌تونستم پنهان کنم گفتم:

- اگه اون دختر صددرصد ملیکا باشه، تونسته بردیا رو قانع کنه که به ایران برگرده.

- منم همین حدس رو می‌زنم، چون ملیکا در گذشته با بردیا میانه‌ی خوبی داشت.

- من بقیه‌ی کارهارو انجام می‌دم خیالتون راحت، شماهم هم هرچه سریع‌تر به ایران بیاید.

پدر با دودلی، ملایم‌تر گفت:

- دافنه چی، اون روهم باخودمون بیاریم پسرم؟

لبخندی از این که به فکر بوده زدم چون خودم اصلاً فکرم به دافنه نبود، با آرامشی که پدرم بهم داد سر دردم رو به کل فراموش کردم.

- آره اون روهم بیارید، می‌خوام باهاش وقتی که رسید صحبت کنم.

- باشه پسرم، من برم فعلاً به خورده کارها برسم.

قبل از این‌که گوشی رو قطع کنم گفتم:

- ممنونم بابا که به فکر دافنه بودی.

- این کوچک‌ترین کاریه که به عنوان پدر می‌تونستم انجام بدم.

- امیدوارم همه‌چی درست بشه.

- منم همین فکرو دارم، انشالله همه این قضیه‌ها به خوبی تموم میشه.

- خدانگه‌دار.

- مواظب خودت باش پسرم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و بی‌خیال خوردن قهوه شدم، رفتم سمت اتاقی که شهاب خوابیده بود، در رو آروم باز کردم که دیدم شهاب توی تخت نشسته و داره شقیقه‌هاش رو می‌ماله، روبهش با محبت گفتم:

- بهتری؟

بهم نگاهی انداخت و سرش رو شرمنده و با خجالت دوباره پایین انداخت، آروم رفتم سمتش و روی تخت کنارش نشستم، دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش و لبخندی زدم و با آرامش گفتم:

- هی پسر چرا سرت رو پایین می‌ندازی، ممکنه واسه منم این قضیه‌ها پیش بیاد.

شهاب با صدایی خسته و گرفته گفت:

- با مادرم صحبت کردم، گفتش که ملیکا به دیدنش رفته بوده.

- یعنی می‌خوای بگی که خود ملیکا از کمال خواسته بوده که اون رو پیش مادرت ببره؟

- راستش یه حدس‌هایی می‌زنم چون ملیکا همیشه درمورد مادرم خیلی کنجکاو بود و من هیچ‌وقت جوابی که باید می‌دادم رو ندادم.

برای گفتنش کمی دودل شدم ولی دلم رو به دریا زدم و گفتم:

- مادرم چندروز گذشته بهم گفت که به ملیکا همه‌چی رو گفته و ملیکا متوجه‌ی زنده بودن مادرت شده و حتماً سوال‌هایی واسش پیش اومده بوده که از کمال خواسته اون‌رو به ویستیر پیش مادرت ببره

شهاب آهی کشید و نگاه غمگینی بهم انداخت.

- ما آدم‌ها چرا وقتی راه خوب رو بلد هستیم، راه غلط رو دوست داریم انتخاب کنیم؟

جواب این سوالش اون‌قدراهم سخت نبود، لبخند تلخی

زدم و گفتم:

- خیلی آسونه، چون پذیرفتن دروغ شیرین راحت‌تر از یک حقیقت تلخه، که دقیقاً به این نکته اشاره می‌کنه چون راه‌های درست تلخن ولی راه غلط شیرینه.

- اماّ یه روزی شیرینیه زیاد هم دل‌تو می‌زنه!

- آره درسته اماّ پذیرفت که نمیشه به گذشته سفر کرد، این آینده‌ست که باید نجات داده بشه.

- ولی اگه آینده‌ای وجود نداشته باشه چی؟

بحث داشت به باریک‌ترین حد می‌رسید، با یادآوری موضوع ملیکا گفتم:

- آها راستی میگما شهاب.

شهاب خسته و کلافه گفت:

- بله؟

- ببین شاید فقط درحد یه حدس پوچ باشه.

شهاب وسط حرفم پرید و با انرژی‌ای که چندثانیه قبل

اصلاً توی صداش نبود گفت:

- ببینم رد ملیکا رو زدید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مادرم از توی سیستم تونسته بفهمه که دختری دقیقاً به شباهت ملیکا امّا با یک نام و نشونه‌ی دیگه، سوار پرواز عمومی شده و از ویستیر به مقصد تهران، ایران، میاد.

شهاب تمام بدون این‌که خستگی قبل‌شو داشته باشه با انرژی و هیجان از روی تخت بلند شد و ناباورانه خنده‌ای کرد و گفت:

- غیر ممکنه مادرت اشتباه کرده باشه، آخه پسرجون ویستیر اون‌قدرهاهم بزرگ نیست که دخترایی شبیه به ملیکا داشته باشه.

خوب خودمم حرف شهاب رو قبول داشتم برای همین باهاش موافقت کردم و سوالی گفتم:

- پس بهتره که آدم‌های قابل اعتمادمون رو به فرودگاه

امام بفرستیم.

شهاب ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- نه فکر خوبی نیست، الان اصلاً توی شرایطی نیستیم که بشه به هرکسی اعتماد کرد.

با خاطر جمعی گفتم:

- لازم نیست از نگهبان‌ها کسی رو سراغ ملیکا بفرستیم، من کسی رو اونجا سراغ دارم که میشه بهش اعتماد کرد.

شهاب معلوم بود که یکم قانع شده باشه گفت:

- باشه پس بهتره الان زنگ بزنی و باهاش صحبت کنی.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و گوشیم رو از داخل جیبم در آوردم، قبل از این‌که شماره‌ی آرش رو بگیرم رو به شهاب با تاسف گفتم:

- راستی یه چیز دیگه.

شهاب معلوم بود که این‌بار خبر خوبی نمی‌تونه باشه با نگرانی گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

- موقعی که ملیکا پیش فاطیما و مادرم بود متاسفانه فاطیما از دهنش می‌پره و به ملیکا میگه که دافنه زنده‌ست.

شهاب رنگ از صورتش پرید، چندبار دهنش باز و بسته شد ولی چیزی نتونست که بگه، نمی‌خواستم که حالش دوباره بد بشه امّا لازم بود که بدونه، دوست نداشتم بار دیگه‌ای با زندگی خواهرم بازی کرده باشم، یکم مکث کردم و دوباره گفتم:

- ملیکا دقیقاً همون شبی فهمید. ..

شهاب اومد روبه‌روم و زانو زد جلوی پام، قطره‌ی اشکی از چشم‌های کریستالیش پایین چکید، با بغض و صدایی گرفته گفت:

- نگو که ملیکا با فهمیدن این موضوع می‌خواسته خودش رو توی دریا غرق کنه که کمال اون رو نجات داد و دزدید؟

این‌بار من بودم که شرمنده سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- متاسفم.

شهاب با شنیدن حرفم فقط با تعجب و حالی زار بهم نگاه کرد، هردوی ما حرفی برای گفتن نداشتیم، شهاب روی زمین نشست، دستش رو برد بالا و محکم زد توی سرش و گفت:

- ملیکا می‌خواسته برگرده پیشم الکس این رو مطمئنم، امّا با فهمیدن زنده بودن دافنه حتماً فکر کرده من اون رو دیگه دوست ندارم.

- این رو بهت قول میدم شهاب، به عنوان کسی که زندگی خواهرش رو ندونسته خراب کرد قول می‌دم وقتی ملیکا رو پیدا کردیم همه‌چی رو حقیقت مو به مو واسش تعریف می‌کنم، من این رو به هردوی شما بدهکارم.

اشک‌هاش رو با غروری شکسته پاک کرد و گفت:

- امیدوارم بتونه من رو باز قبول کنه.

همین‌جور که داشتم شماره‌ی آرش رو پیدا می‌کردم گفتم:

- من از تنها چیزی که خیلی مطمئنم اینه که ملیکا هنوز دوستت داره.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- می‌دونم چون منم دیوونه‌وار عاشقشم.

از تصور خوش‌بختیه ملیکا لبخندی اومد روی لب‌هام، روی شماره‌ی آرش مکث کوتاهی کردم، کمی از حرف شهاب توی شک افتاده بودم و راستش رو بگم من هم دودل شدم که با آرش الان توی این وضعیت خیلی حساس تماس بگیرم، گوشی رو با کلافگی پرت کردم کنارم، شهاب بهم نگاهی انداخت، تعجب نکرد چون متوجه‌ی اخلاق من بود و می‌دونست فوق‌العاده روی حرف‌ها حساس بودم و آدمی نبودم که تصمیم عجولانه‌ای بگیرم، رو به شهاب کردم و گفتم:

- حق باتوئه، نمیشه اعتماد کنیم.

کمی مکث کرد و انگاری که چیزی یادش اومده باشه گفت:

- ببین من میگم بهتره فعلاً کاری نکنیم که توجه کسی رو هم به خودمون جلو کنیم، من راهی رو بلدم که بهتر از هر کار دیگه‌ای می‌تونه باشه.

لبخندی اومد روی لب‌هام، برای همین بود که می‌گفتم به بودن شهاب نیاز دارم چون پیش از حد عقلش فراتر هست، حدس زدن روش شهاب زیاد هم سخت نبود، می‌دونستم که اون یکی از بهترین هکرهاست و خودش مهره‌ی اصلیه، برای همین باخونسردی گفتم:

- خوب از اون‌جایی که این‌جا خونه‌ی محسن هستش، من نمی‌دونم که امکاناتی رو که لازم داریم از کجا بردارم، پس بهتره بریم عمارت.

شهاب از روی زمین بلند شد و با دست‌هاش لباس تنش رو که یکم کج‌کوله شده بودن صاف کرد، رو به من کرد و

باعجله گفت:

- خوب منتظر چی هستی، پاشو کلی کار داریم که باید بهشون رسیدگی کنیم.

از روی تخت بلند شدم و گوشیم رو هم برداشتم گزاشتمش توی جیب شلوارم؛ شهاب سوئیچ ماشین رو که روی میزعسلی بود برداشت و هم‌زمان که می‌اومد سمت من گفت:

- من حال رانندگی رو ندارم، بهتره که تو پشت فرمون بشینی.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم، شهاب سوئیچ رو به طرفم پرت کرد که توی هوا قاپیدمش؛ باهم از اتاق بیرون اومدیم و به سمت در خروجیه خونه رفتیم، خونه‌ی محسن زیاد بزرگ نبود و آدم احساس راحتی خیلی زیادی داشت واقعاً، از اون‌جایی هم که حیاط خونه بزرگ نبود، ماشین رو دم خونه توی کوچه پارک کرده بودیم؛ رفتم سمت در

راننده و از روی سوئیچ قفل ماشین رو غیرفعال کردم، در راننده رو باز کردم و نشستم توی ماشین، شهاب هم طولی نکشید که نشست، با سرعت زیاد حرکت کردم و به سمت عمارت روندم، فاصله‌ی زیادی از خونه‌ی محسن تا عمارت بود برای همین راه یکم طولانی رو در پیش داشتیم، اماّ شهاب بی‌قرار بود این‌رو از دستش که روی پاهاش هی تکون می‌داد میشد فهمید، سرعتم رو بیشتر کردم باید هرچه سریع‌تر کارهارو انجام می‌دادیم و خودمون پیگیر این قضیه می‌شدیم، با یادآوری این‌که باید حساب اون پسره‌ی احمق احمد رو برسم بیشتر حرصم گرفت، احمد همون جاسوسی بود که کمال رو به سمت ملیکا هدایت کرد و از اعتماد من سواستفاده کرد، فعلاً برای این‌که قراره چه بلای‌ای سرش بیارم تصمیم نگرفته بودم، اون بهتر از هرکسی می‌دونست که من چه آدم بی‌رحمی هستم و با این‌حال تصمیم گرفت که به من پشت کنه و بر ضد من کار

کنه، با پیدا کردن ملیکا و مطمئن شدن حالش باید به تمام دور و اطرافم رسیدگی می‌کردم چون توی تمام این چندمدتی که ملیکا رو دزدیده بود از تمام اطرافیانم بی‌اطلاع شده بودم، به درستی جوری که تمام کارها از دستم در رفته بود و حساب کتاب هیچی رو نداشتم و فقط کارهارو به چندتا از کسانی که یکم بیشتر از بقیه اعتماد داشتم سپرده بودم، با صدای گوشیم به خودم اومدم، گوشی رو از توی جیبم در آوردم که دیدم یه شماره ناشناسه، تماس رو جواب دادم و گفتم:

- بله بفرمائید؟

با شنیدن صدای‌ای که پشت خط بود برای چند لحظه قلبم رو دیگه احساس نکردم، با تمام قدرتی که داشتم ماشین رو بغل آزادراه متوقف کردم، صدای بوق ماشین‌ها از بیرون ماشین می‌اومد ولی اصلاً هیچ اهمیتی ندادم، شهاب با نگرانی بهم نگاه کرد.

از شدت هیجان زیاد آب دهنم خشک شد، قدرت این‌که حرفی بزنم رو نداشتم، امّا دقیقاً توی این زمان و مکان تمام قدرتم رو باید جمع می‌کردم، نباید الان که همه‌چی درست شد باخت می‌دادم، تک‌سرفه‌ای کردم و نفس عمیقی کشیدم با سختی گفتم:

- ملیکا تویی؟

شهاب که اسم ملیکا رو از زبونم شنید دست‌های بی‌قرارش بیشتر شروع به لرزیدن کردن، رنگ چهره‌ش به ثانیه‌ای نکشید که به زردی زد، ملیکا با کمی مکث گفت:

- آره داداش خودمم، فرودگاه امامم می‌تونی بیای دنبالم؟

بغض بدی توی گلوم نشست، اشک دور چشم‌هام جمع شد و با لحنی که سعی کردم بغضم رو مخفی نگه‌دارم گفتم:

- چرا نخوام که بیام کوچولو، توی کم‌ترین زمان خودم رو به فرودگاه می‌رسونم عزیزم.

- ممنونم که توی زندگیمی و معلوم شد که داداشمی.

لبخندی به غمگینیه بغض گنجشک نشست روی لب‌هام، هزاران حرف توی دلم بود که دوست داشتم بگم، از دل‌تنگی‌هام، از تمام کارهای بدی که در حقش انجام دادم و الان پشیمونم، آهی کشیدم و گفتم:

- الاهی قربون اون قلب قشنگت برم، به شلوغ‌ترین قسمت فرودگاه برو و منتظر بمون تا برسم عزیزم.

- چشم مواظب خودت باش.

- توهم همین‌طور کوچولو.

تا اومدم گوشی رو قطع کنم گفت:

- راستی الکس؟

- جانم؟

- به شهاب بگو که برگشتم، اشتباه نکنم خیلی نگرانمه دوست ندارم بیشتر از این اذیت بشه.

به شهاب نگاهی انداختم که بیشتر شبیه مرده‌ها شده بود، رنگ به صورت نداشت، لب‌هاش به سفیدی می‌زد و نگاهش

روی صورتم خشک شده بود.

- باشه عزیزم، شاید اصلاً با خودم بیارمش فرودگاه البته اگه تو دوست داشته باشی؟

- امم، نمی‌دونم، راستی من باید برم، بهتره توهم عجله کنی خداحافظ داداش.

این‌بار ملیکا بود که گوشی رو قطع کرد، ای از دست تو دختر، در حال این‌که از دلتنگی داری دیوونه میشی باز غرورت الویت اوله، رو به شهاب با نگرانی گفتم:

- حالت خوبه، رنگ به صورت نداری!

با روشن کردن چراغ راهنمای ماشین کم‌کم پام رو روی گاز گزاشتم و با بالاترین سرعت رانندگی کردم، شهاب با مکث خیلی طولانی گفت:

- ملیکام برگشته، خودش بود؟

با لحن خیلی ملایمی گفتم:

- آره خودش بود، خداروشکر سالم و برقرار.

با ترس آشکاری که توی صداش بود و با دودلی گفت:

- می‌خواد که من رو ببینه؟

آدمی نبودم که دروغ بگم یا بخوام که کسی رو الکی خوش کنم، برای همین با خونسردی گفتم:

- یه جورهایی ازم غیر مستقیم خواست.

شهاب لبخند ملایمی زد، ارزش دست‌هاش کمی کم‌تر شده بود و این نشونه‌ی آروم شدنشه، از این‌که شهاب یکم اوضاعه جسمیش بهتر شده خیلی خیالم راحت‌تر شد و این‌که دیگه لازم نیست نگران حال این پسر باشم، نگاهی به ساعت ماشین انداختم، دیگه چیزی به رسیدن پدرم به ایران نمونده بود، لبخندی زدم وزیر لب گفتم:

- خدایا شکرت.

یه روزی فکر نمی‌کردم که حال و روزم بدون ملیکا انقدر بد بشه، از این به بعد باید تمام حواس‌مون رو جمع کنیم، دیگه به کسی اجازه نمی‌دم توی ملک خودم یکی از

اعضای خانوادم رو بدزدن، خدای من باورم نمیشه که اونقدری ضعیف شدم که از چپ و راست دارن بهم ضربه می‌زنن و من نمی‌تونم جلوی این ضربات رو بگیرم.

***

ملیکا

طبق حرفی که الکس زد به سمت شلوغ‌ترینه سالن فرودگاه رفتم که دقیقاً کنار کافه بود، ساعت بزرگ توی سالن رو نگاه کردم ده دقیقه به شش عصر بود، دلم بدجوری داشت از گرسنگی ضعف می‌رفت، از روی صندلی بلند شدم و به سمت کافه رفتم، به منو که بزرگ روی دیوار سمت راست سالن کافه بود نگاه انداختم، انواع اقسام قهوه، آبمیوه، کیک و دسر بود ولی میلم به هیچ کدوم از این‌ها نبود ولی تا رسیدن الکس چیزی نمونده بود و تایم این‌که سفارش غذا رو بدم نداشتم، به سمت میز سفارشات رفتم که یه دختر جوون و فوق‌العاده زیبا نشسته بود، با

لبخند ملایمی گفتم:

- سلام.

دختر که سرش توی لپ‌تاپ جلوی روش بود با شنیدن صدای من نگاهش رو از لپ‌تاپ گرفت و با لبخند دلنشینی رو به من گفت:

- سلام عزیزم، خوش‌اومدین چی میل دارید؟

- ممنونم، لطفاً یه آیس انبه و یه اسلایس چیزکیک شکلاتی.

دختر سفارشاتم رو ثبت کرد.

- چیز دیگه‌ای میل ندارید؟

- نه ممنونم.

کارتم رو گرفتم سمتش، بعد از چندباری که کارتخوان لج کرده بود و کار نمی‌کرد، بلخره کارت کشید و رمز کارت رو گفتم و با گرفتن فیش و کارت رفتم سمت یکی از میز صندلی‌ای که گوشه سمت چپ سالن بود و دنج‌تر از جاهای

دیگه بود، صندلی رو کشیدم عقب و نشستم، کیف مو گزاشتم روی میز و به اطراف کافه نگاه گذرایی انداختم، با دیدن دختر پسرهایی که نشسته بودن و آروم باهم حرف می‌زدن بغض عجیبی توی گلوم نشست، یاد گذشته‌های نه چندان دوری افتادم که با شهاب داشتم، به قشنگی یادمه هربار که به کافه می‌اومدیم با دست‌گل رز سوپرایزم می‌کرد.

گر هزاران سال از آغاز عشقمان بگذرد، من بازهم دوستت دارم. ..

گارسون بعد از گذشت پنج دقیقه سفارشاتم رو آورد و روی میز گذاشت، زیرلب تشکری کردم که با خستگی‌ای که از صداش معلوم بود گفت:

- چیز دیگه‌ای لازم ندارید خانوم؟

با آرامش و مهربونی گفتم:

- خسته نباشی، نه ممنونم.

گارسون معلوم بود که از شنیدن خسته نباشی یکم تعجب کرده چون اشتباه نکنم کسی پیدا نمی‌شده که با گفتن همین کلمه‌ی به این آسونی بار سنگین روی شونه‌هاش رو کم کنه، گارسون با لبخند از میز فاصله گرفت و به سمت دیگه‌ای رفت، نگاهم رو ازش گرفتم و به میز خیره شدم، الان نمی‌دونم چرا احساس سیری می‌کنم، خودمم از کارهای عجیب غریب خودم خنده‌م می‌گیره، نه به اون ضعف و گرسنگیم نه به الان که اصلاً هیچ اشتهایی به آیس انبه و چیزکیکم ندارم، امّا بر خلاف احساسم یکم از چیزکیک رو برداشتم و خوردم، با طعم شیرینی‌ای که توی دهنم پیچید لبخندی روی لب‌هام اومد؛ با صدای زنگ گوشی دست از خوردن چیزکیک برداشتم، در کیفم رو باز کردم و گوشی رو از داخل کیف بیرون آوردم، با دیدن شماره‌ی الکس زود جواب دادم و گفتم:

- الو جانم الکس؟

صدای شلوغی از پشت گوشی می‌اومد، اشتباه نکنم الکس توی سالن فرودگاه بود، اماّ آخه چه‌طوری به این سرعت خودش رو رسوند به فرودگاه.

- ملیکا عزیزم کجای سالن هستی قربونت برم؟

- من توی کافه تارا نشستم سمت شرقی فرودگاه هستش.

- همون‌جا توی کافه بشین من و شهاب زود میایم عزیزم.

با شنیدن اسم شهاب قلبم باز دیوانه بازی در آورد، نمی‌دونم با دیدنش طاقت میارم یا نه، نمی‌دونم می‌تونم خودم رو در برابر این‌که در آغوشش نرم مجبور کنم یا نه، بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم، چنگال کوچیک چیزکیک رو روی همون بشقاب گذاشتم، الان صد در صد دیگه اشتهام کور شد، اصلاً با دیدن شهاب چه‌کار کنم، چه‌جوری باید تمام این دوری‌هارو توضیح بدم، اصلاً چرا من دارم این فکرهارو می‌کنم؛ نقشه‌ی من چیز دیگه‌ای بود، قرار نیست که کسی رو به بودنم امیدار کنم، لعنت به

این قلبم که همیشه آخر همه‌چیز بهم ضدحال می‌زنه، اوف دیگه دارم عقلم رو ازدست می‌دم، الکس صددرصد پدرم رو هم خبردار کرده ولی اگر رابطه‌شون خوب مونده باشه، فقط امیدوارم توی این مدتی که نبودم هیچی بهم نریخته باشه، چون اعصبانیت الکس و پدرم رو می‌دونم چه‌جوریه، از همه بدتر شهاب؛ امّا از دید خوب بخوام که نگاه کنم اینه که الکس الان با شهاب این‌جاست یعنی اگه با شهاب خوب بوده پس با پدرم هم خوب بودن و هیچی بهم نریخته.

در کافه باز شد، با دیدن شهاب که اصلاً چیزی ازش باقی نمونده از روی صندلی بلند شدم، پشت‌سر شهاب الکس ایستاده بود و هردوی اون‌ها با ایستادن من متوجه‌ی حضورم شدن، پاهام برای قدم برداشتن یاری نمی‌کردن، شهاب هم حال و روزی از من بهتر نداشت، باورم نمیشه که اون‌هم تمام این مدت در انتظار من بوده، شهاب با قدم‌های لرزون به سمتم اومد، تمام قدرتی که توی بدنم داشتم رو

جمع کردم و آروم به سمت شهاب و الکس قدم برداشتم. با هرقدم که به‌شون نزدیک‌تر شدم بیشتر از قبل ترس و آشفتگی سراغم اومد، قلبم از شدت هیجان زیاد داشت از کار میافتاد، امّا من قوی‌تر از اون هستم که بخوام اونم توی این لحظه کم بیارم، فقط یک قدم به‌هم فاصله داشتیم، اشک تو چشمم دیدم رو تار کرده بود، نفسم به زور بالا می‌اومد، به چشم‌های شهاب زل زدم حتی نمی‌تونستم ثانیه‌ای از دیدن چشم‌هاش دست بردارم غیر ممکن بود که دلم بخواد از دیدنش دست بکشم، یک قدم بین مون توسط شهاب پر شد، بغضم شکسته شد و مثل ابر بهار گریختم، دست‌هامو بالا آوردم و من هم مثل خودش محکم در آغوشش گرفتم، عطر تلخش رو با تمام قدرت به ریه‌هام فرستادم، دلم می‌خواد دنیا دقیقاً توی همین لحظه و ثانیه استپ کنه، نمی‌خوام عقربه‌ها حرکت کنن، لحظه و ثانیه‌ها بگذرن، با تمام وجودم آرزو کردم که تمام گذشته رو بشه و

بتونم که فراموش کنم، امّا تنها چیزی که ضدحال خوش‌حالیم اونم توی چنین لحظاتی بود درد توی قفسه‌ی سینم بود، چنان دردی بهم وارد شد که زیرلب گفتم:

- آخ، قلبم.

شهاب متوجه‌ی دردم و حرفی که زیرلب زدم شد، من رو از آغوشش بیرون کشید و صورتم رو با دوتا دست‌هاش گرفت و با چشم‌هایی که از اشک خیس بود و لحن بغض‌آلودی گفت:

- قلبت باز درد گرفته عروسکم؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم و فقط با غم توی چشم‌هام بهش نگاه کردم، شهاب انگار که بهش شوک بدی وارد شده باشه با استرس برگشت رو به الکس گفت:

- الکس بهم بگو که ملیکا واقعیه، تورو به جون آنجلا قسمت می‌دم نگو که دارم توهم می‌میزنم باز.

از حرفی که به الکس گفت تعجب کردم، به سمت الکس

رفتم و آروم توی آغوشش خودم رو جا دادم و با مهربونی گفتم:

- من اومدم داداش.

الکس آروم سرم رو نوازش کرد و زیرلب خیلی آروم گفت:

- الهی من فدات بشم عروسک کوچولو، موضوع شهاب رو توضیح می‌دم، فقط فعلاً این رو بدون اون مریضه آرومش کن، بذار باور کنه که تو خودتی.

بدون این‌که فعلاً سوال اضافه‌ای بکنم رو به شهاب کردم و همون‌جوری که رفتم سمتش گفتم:

- بهتره اول از این‌جا بریم.

شهاب با رنگ پریده و ترسیده بهم نگاه کرد، هیچ حرف یا حرکتی انجام نداد، به راحتی می‌شد آشفتگی روحیشو باخبر بشی، دستم رو بلند کردم و دست شهاب رو گرفتم، فشار آرومی به دستش آوردم و سرم رو یکم کج کردم و با لوسی گفتم:

- بریم دیگه آقا شهاب.

یکم از اون حالت آشفتگی‌ای که بود در اومد و زیرلب آروم گفت:

- باشه عزیزم بریم.

به همراه الکس و شهاب از کافه بیرون زدیم، یکم که دور شدیم با صدای پسر جوونی ایستادیم و همه‌مون برگشتیم، به پسره یه نگاه انداختم که کیفم رو دستش دیدم، تازه متوجه شدم وقتی که الکس و شهاب وارد کافه شدن من به کلی یادم رفته بوده که کیفم رو بردارم، رو به من با نفس نفس گفت:

- خانوم کیف‌تون رو جا گذاشته بودین.

با مهربونی رو بهش گفتم:

- اوه آره اصلاً یادم رفت که بردارمش، ممنونم که برام آوردین.

پسر نزدیکم شد و کیف رو آورد بالا، از دستش گرفتم و باز

تشکر کردم، الکس دست توی جیب شلوارش کرد و کیف پولش رو در آورد، رو به پسر کرد و با خونسردی‌ای که طبق معمول عادت داشت گفت:

- بیا پسر جون انعام تو بگیر.

از توی کیف چندتا تراول در آورد و به سمت پسر گرفت، پسر که برق خوش‌حالی توی چشم‌هاش بود به سمت الکس رفت و پول رو از الکس گرفت، احترام کوچکی گذاشت و گفت:

- ممنونم اقا لطف دارید، من باید برگردم سرکارم اگر کار دیگه‌ای ندارید برم.

- نه می‌تونی بری، موفق باشی.

-پسر راهش رو کج کرد و با قدم‌های سریع رفت سمت کافه، ماهم بدون هیچ حرفی به راه‌مون ادامه دادیم، با این‌که چنددقیقه قبل دست‌هام یخ بودن اماّ الان کوره‌ی آتیش شده بودن توی دست‌های گرم شهاب، خدای‌من

چه‌جوری می‌تونم که تمام کسانی که دوستم دارن رو جا بذارم و برم، خودت بهم قدرت جدا شدن از همه‌شون رو بده، قلبم هرلحظه بیشتر تیر می‌کشید و بهم یادآوری این‌رو می‌کرد که خوشیه توی دلت دوام زیادی نداره، اماّ نمی‌خواستم همین چندروزی که قرار بود قبل عملی کردن نقشه‌م زنده بودم رو کوفت خودم کنم؛ به در ماشین رسیدیم، الکس با ریموت قفل ماشین رو باز کرد و شهاب به سمت در عقب ماشین رفت و در رو باز کرد، کنار رفت تا من اول سوار بشم، سوار شدم اشتباه نکنم شهاب نمی‌خواد که بره جلو بشینه، برای همین یکم اون‌ورتر رفتم تا شهاب هم بتونه کنارم بشینه، حدسم درست بود شهاب کنارم نشست و در ماشین رو بست، بلافاصله الکس هم توی ماشین نشست و با سرعت نسبتاً زیادی حرکت کرد، سرم رو آروم روی شونه‌های شهاب گذاشتم و چشم‌هام رو بستم؛ بعد از چند لحظه دست شهاب آروم روی سرم اومد

و نوازشم کرد، اگه خدا الان ازم می‌پرسید چه آرزوی داری، فقط یه آرزو می‌کردم، می‌گفتم:

- خدای من، یکتای من، دلم می‌خواد زندگی‌مو دقیقاً توی همین لحظه‌ها در کنار شهاب استپ کنی.

امّا چه حیف خیلی وقته که خدا صدای من رو نمی‌شنوه، انگار دوست داره بر خلاف چیزی که من می‌خوام رو انجام بده ولی با این‌حال بازم می‌گم خدایا شکرت.

حدوداً بعد از نیم‌ساعت به عمارت رسیدیم، سرم رو از روی شونه‌های شهاب برداشتم و به اطراف حیاط نگاه کردم، با دیدن منظره‌ی عمارت تازه می‌فهمم که چه‌قدر دلم برای این‌جا تنگ شده بود، الکس و شهاب هم‌زمان از ماشین پیاده میشن، الکس به سمت در ماشین میاد و در رو برام باز می‌کنه، زیرلب گفتم:

- ممنونم.

الکس لبخندی زد و گفت:

98ia-shop.ir

- به خونه‌ی خودت خوش‌اومدی کوچولو.

تک‌خنده‌ای کردم و با شیطنت گفتم:

- هی آقا الکس به‌نظرم زیادی بخشنده شدی، قدیم‌ترها روی عمارت خیلی حساس‌تر بودی.

- چه‌کنم، دست روزگار منو بخشنده کرده.

شهاب وسط حرف‌ما دوتا پرید و با خنده گفت:

- میشه لطفاً تعارف تیکه‌پاره کردن رو واسه یه وقت دیگه بذارید؟

- آره حق با توئه، الان موضوع‌های مهم‌تری رو واسه حرف زدن داریم.

ترسی بدی از مکالمه‌ی ای دوتا توی دلم افتاد، من به خوبی هردوشون رو می‌شناختم، خدا فقط به دادم برسه چه‌طوری جلوشون رو بگیرم که واسه کمال نقشه مرگ نکشن؛ رو به هردوی اون‌ها گفتم:

- اول بریم داخل، بعد از اول قضیه باهم دیگه صحبت

می‌کنیم.

شهاب و الکس نگاه معناداری بهم انداختن و بدون هیچ حرفی دیگه پشت‌سر من راه افتادن به سمت در ورودیه عمارت؛ به سمت سالن نشیمن رفتم و با دیدن وسایل که مثل گذشته سرجاشون هستن و چیزی تغییر نکرده لبخندی زدم، یه‌جورای دلم خیلی گرفت هم واسه خودم و هم کمال، بی‌چاره تمام این کارهارو واسه به دست آوردن دل من انجام داده بود، حالا راضی کردن این دوتا خیلی سخت بود که یه جنگ درست حسابی راه نندازن، به سمت یکی از مبل‌های دونفره رفتم و نشستم، الکس روی یه مبل تک‌نفره که دقیقاً روبه‌روی من بود نشست و شهاب هم اومد کنار من روی مبل نشست، الکس بدون معطلی گفت:

- خوب ملیکا خانوم می‌شنویم.

خواستم شروع کنم به توضیح دادن که شهاب عصبی رو به الکس گفت:

- هی پسر، اون تازه رسیده خسته‌ست، بهتر نیست اول استراحت کنه؟

نگاه قدردانی به شهاب انداختم و با لبخند گفتم:

- نه من خوبم، حق با الکسه بهتره همه‌چی رو توضیح بدم.

الکس که یکم آروم‌تر شده بود با لحن ملایم‌تری گفت:

- معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم این‌جوری تند باهات حرف بزنم، فقط خیلی عصبانی هستم که اون پسره‌ی احمق از زیر دماغم خواهرم رو دزدید.

الکس حق داشت که عصبانی بشه ولی مطمئنم که اگه همه‌چی رو توضیح بدم درک می‌کنه، فقط می‌مونه موضوع مادرشهاب که اولش به چه قصدی پیشش رفتم، خوب این نکته رو سانسور می‌کنم، دومین موضوع احساسات کمال نسبت به من، فکر نکنم شهاب زیادی با قضیه کنار بیاد ولی خوب باید تلاش خودم رو بکنم تا جلوی یه جنگ حسابی رو بگیرم، شهاب یکم بهم نزدیک‌تر شد و دستش

رو گذاشت روی دستم و با مهربونی نگاهم کرد، دلم هری ریخت، خدایا بهم قدرت بده که تو قدرتمند ترین هستی، گلوم رو صاف کردم و با تمام سعیم رو کردم که خونسرد باشم و بتونم با کلماتی که میگم این دوتا عجوزه رو راضی کنم.

- اولش که دزدیده شدم توسط امیر براتی بود نه کمال، امیر براتی اولش فکر کرد که شهاب به مرگ من راضیه ولی بعد همه‌چی رو متوجه شد و حاضر نشد که من رو به شهاب بده و سرکله‌ی کمال پیدا شد و من رو با امیر معامله کرد، روزهای اول خودش رو دقیق معرفی نکرد که کی هستش فقط ازم خواست تا باند قاچاق دخترهارو گروه بندی کنم و آخرش هرکاری که من بخوام رو برام انجام میده.

الکس جدی شد و خبری از اون ملایمت قبل توی صورتش نبود.

- و توهم ازش خواستی که به ویستیر ببرتت؟

زیر چشمی به شهاب نگاهی انداختم و یکم با خجالت گفتم:

- آره، چون خیلی حرف‌ها بود که با رزا خانوم می‌خواستم بزنم و سوال‌های زیادی ازش داشتم.

شهاب توی سکوت به ما نگاه می‌کرد، خیلی احساس‌هارو می‌شد ازتوی چشم‌هاش خوند، عشق، محبت، ترس، اماّ ترسی که توی چشم‌هاش بود رو نمی‌تونستم درک کنم، آهی کشیدم و ادامه دادم.

- بعد از گذشت چندروز کم‌کم داشتم متوجه‌ی عجیب بودن دور و اطرافم و اخلاق کمال می‌شدم، یه روز که همه قطعه‌های پازل رو کنار هم گذاشتم فهمیدم که این همون بردیاست.

این‌بار شهاب با صدایی گرفته و پر از غم گفت:

- چرا وقتی باهاش صحبت می‌کردی، چیزی به من درموردش نمی‌گفتی؟

منتظر همچین سوالی از طرف شهاب بودم، می‌دونستم دیر یا زود این سوال رو می‌پرسه، برای همین آروم و شمرده شمرده گفتم:

- می‌دونستم اجازه نمی‌دی باهاش حرف بزنم و کلی دعوام می‌کنی، از یه طرف دیگه من خیلی تنها بودم و با هیچ‌کدوم از دوست و آشناهامون حق رفت و آمد نداشتم یا بهتر بگم فامیلی برای این کار نداشتم، برای همین بود که همیشه احساس تنها بودن می‌کردم.

الکس با لبخند رضایت بخشی گفت:

- بازهم میشه بهت امیدوار بود خواهر کوچولو، همین که خودت زود متوجه‌ی فضای دور و اطرافت شده بودی و باخت ندادی خیلیه، تحسینت می‌کنم.

- استادم خوب بوده.

شهاب با یکم نگرانی‌ای که توی صداش بود آروم گفت:

- می‌خواهی که همه‌چی رو به پدرت بگی؟

الکس از حرف شهاب تعجبی کرد ولی من منظور شهاب رو خیلی قشنگ متوجه شدم، دستم رو که زیر دست شهاب بود آروم بیرون کشیدم و من بودم که این‌بار دست‌هاش شهاب رو نوازش کردم و با مهربونی گفتم:

- باور کن شهاب، اگه عشق توی چشم‌های مادرت نمی‌دیدم، اگه زجر توی چشم‌های پدرم تمام این سال‌ها نمی‌دیدم، شاید سکوت می‌کردم ولی اونا حق خوش‌بختی رو دارن.

الکس متوجه‌ی صحبت‌ها شد و با مهربونی رو به شهاب گفت:

- تو خودت یه عاشقی شهاب، باید دل یه آدم عاشق رو درک کنی.

شهاب چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت، الکس که انگار چیزی رو یادش اومده باشه گفت:

- اماّ بگم تمام این حرف‌ها باعث نمیشه من بذارم کمال

راحت زندگی کنه.

پوفی کردم و با کلافگی گفتم:

- اون فقط می‌خواست به من کمک کنه، قسم می‌خورم حتی ثانیه‌ای هم اذیتم نکرد یا نگذاشت که من اذیت بشم.

شهاب یکم اخم کرد و رو به الکس گفت:

- من مردم و هم‌جنس خودم رو خوب می‌شناسم، اینم بگم هیچ گربه‌ای در راه رضای خدا موش نمی‌گیره.

الکس خواست حرفی بزنه که من زودتر گفتم:

- هردوی شما عشق رو تجربه کردید، کمال هم مثل همه‌ی آدم‌ها عاشق شد، بهم درمورد احساسش گفت، بهم گفت پیشش بمونم امّا به بزرگی خدا قسم وقتی متوجه‌ی احساسات من شد کنار کشید و برام آرزوی موفقیت کرد.

جرات این‌که به شهاب نگاه کنم رو نداشتم، خودم بهتر می‌دونستم که الان توی دلش چه غوغای به پا شده و مطمئنم الان اگه کمال دم دستش بود زنده‌اش نمی‌ذاشت،

اماّ الکس آروم و ساکت داشت بهم نگاه می‌کرد و من بازهم خوب می‌دونستم که سکوت و آروم بودن الکس خیلی خطرناکه، قلبم از این حجم ترس و استرس درد گرفت، لبم رو گاز گرفتم که صدای دردی که دارم می‌کشم رو نفهمن، باید خودم رو جمع‌جور می‌کردم، اگر الان تونستم قانع‌شون کنم که هیچ، در غیر این صورت باید یه گوشه بشینم و از دست دادن عزیزانم رو یکی یکی تماشا کنم، نگاهی به شهاب انداختم که طبق پیش‌بینی‌ای که خودم کرده بودم صورتش از عصبانیت قرمز شده بود، با تمام ملایمتی که توی صدام بود گفتم:

- چرا همه‌چی رو آنقدر بزرگ می‌کنید؟

شهاب نتونست دیگه خودش رو کنترل کنه و با عصبانیت غرید.

- ملیکا این‌تویی که همه‌چی رو ساده می‌بینی، این پسره با خودش چی فکر کرده ها، با خودش نگفت بذار به خانوادش

خبر بدم که پیش منه و جاش امنه، من هیچی الکس هیچی، پدرت چی ها، می‌تونست که به اون یه خبری بده، توی این چندوقتی که نبودی و ازت خبر نداشتیم روزی هزاربار می‌مردیم و زنده می‌شدیم، هربار که به پنج قدمی به تو نزدیک می‌شدیم و باز به در بسته می‌خوردیم از مرگ برامون بدتر بود، الان تو نشستی برام از قصه‌ای عشق و عاشقیه این آقا حرف می‌زنی و توقع داری بذارم زنده بمونه؟

غم و درد رو توی تک‌تک حرف‌های شهاب رو می‌شد حس کرد، خدای من از یه طرف واقعاً حق با شهاب بود ولی از طرف دیگه نباید اجازه بدم از روی عصبانیت تصمیم بگیرن، نگاه عاجزی به الکس انداختم که حداقل اون کوتاه بیاد امّا الکس با حرفی که زد تمام تنم سرد شد و دردی که توی قفسه‌ی سینه بود دوبرابر شد.

- متاسفانه فقط چندروز زنده می‌مونه.

از این همه بی انصافی بغضم گرفت، دارن عجولانه تصمیم می‌گیرن، نمی‌ذارم بلایی سر کمال بیاد این رو به تمام اون محبت‌هایی که بهم کرد بدهکارم، با صدایی گرفته و بغض‌آلود رو به هردوی اون‌ها گفتم:

- با هردوی شما هستم، بلایی سر بردیا بیارید هیچ‌وقت نمی‌بخشم‌تون.

دستم رو از روی دست شهاب برداشتم و با حالت قهر از روی مبل بلند شدم و بی‌توجه به صدا زدن‌هاشون به سمت پله‌ها رفتم؛ در اتاقی که قبلاً خودم می‌موندم رو باز کردم و محکم در رو بهم کوبیدم، به دور اطراف اتاق نگاهی گذرا انداختم، همه‌چی مثل قبل بود و دست نخورده سرجاشون بودن، به رفتم سمت تخت و خودم رو انداختم روی تخت و بدون هیچ ترس یا استرسی بغض توی گلوم رو شکستم، قلبم واقعاً شکسته بود و باورم نمی‌شد که الکس و شهاب برعکس خواسته‌ی من رو انجام بدن، اونم توی این

وضعیتی که از هر موقع دیگه‌ای حساس‌تر بود؛ دو تقه به در خورد و در اتاق آروم باز شد، مثل دوتا پسربچه که کار بدی کرده باشن و برای جبران اون‌کار بد به اتاق مادر پناه برده باشن، یه لحظه با دیدن قیافه‌ی هردوشون لبخندی روی لب‌هام اومد، امّا باز ازشون خیلی دلخور بودم روم رو ازشون گرفتم و گفتم:

- می‌خوام تنها باشم.

صدای خنده‌های ریز الکس رو می‌تونستم بشنوم، الکس به لوس بودن من عادت نداشت و این حرکات رو تازه داشت از من می‌دید، امّا شهاب به خوبی با روحیه‌ی من اشنا بود برای همین ساکت از هر خنده‌ای بود؛ الکس با خنده همون جور که به تخت نزدیک‌تر می‌شد گفت:

- ببینم تو از کی این‌جوری لوس بودی من خبر نداشتم؟

روی تخت نشستم و با اخم ساختگی و با لج‌بازی گفتم:

- من لوس نیستم.

و براش شکلکی در آوردم که هرسه‌تامون زدیم زیر خنده، الکس روز تخت کنارم نشست و آروم موهام رو نوازش کرد، با لحنی که می‌خواست اعتماد من رو جلب کنه گفت:

- باشه هیچ بلایی سر آقا بردیا نمیاریم و اجازه می‌دم که زندگی‌شو بکنه.

چشم‌هام رو تنگ کردم و مشکوک گفتم:

- خوب این حرفت دلیل نمیشه که یه گوشت‌مالی کوچیک هم بهش ندی، درست میگم؟

الکس این‌بار خنده‌ی بلندتری کرد و لپم رو کشید و ذوق گفت:

- باور کن هربار بیشتر سوپرایزم می‌کنی دختر، تو آنقدر باهوش بودی به روی خودت نمیاوردی؟

مشتی آروم به بازوش زدم و به شهاب که ایستاده بود و با عشق داشت نگاهم می‌کرد خیره شدم، با التماس ساختگی و یکمم مظلومیت گفتم:

- شهاب خواهش‌میکنم تو یه چیزی بگو.

شهاب چند قدمی جلوتر اومد و روی صندلیه کنار تخت نشست و با تاسف و لبخند شرورانه‌ای که به لب داشت گفت:

- خوب باید بگم من هم دقیقاً هم عقیده‌ی الکسم و هیچ‌جوره از تصمیمم برنمی‌گردم، فقط این رو بدون که بهت قول میدم که آسیبی نبینه و زنده بمونه.

از حرف‌هایی که این‌دوتا داشتن می‌زدن یکم می‌شد حدس زد غیر از مرگ چه بلایی دیگه می‌تونن سرش بیارن، برای همین حرفی رو که می‌خواستم بزنم رو مزه‌مزه کردم و با تردید گفتم:

- شهاب توی زیر و رو کردن گذشته طرف مقابل ماهره، الکس توی ضربه زدن.

الکس و شهاب بهم نگاهی انداختن و جفت‌شون سکوت کرده بودن و این یعنی حدسم خیلی هم بی‌جا نبوده، ادامه

دادم.

- پس حدسم درست بوده، شما دوتا می‌خواید که گذشته‌ی کمال رو به ضد خودش استفاده کنید و یه ضربه‌ی نه چندانی بهش بزنید که میدون رو خالی نکرده باشید.

الکس یکم مکث کرد و با خونسردی گفت:

- خوب میشد گفت همینی که تو میگی.

- امّا اینم یادآوری کنم که من نمی‌ذارم همچین کاری رو بکنید می‌دونستید دیگه؟

شهاب که حرصش از این همه طرفداری‌های من در اومده بود با حسادتی که درون کلماتش موج می‌زد گفت:

- میشه بپرسم چرا آنقدر طرفداری شو می‌کنی؟

یک‌تای ابروم رو انداختم بالا و با عصبانیتی که سعی داشتم پنهان کنم گفتم:

- هزار تا دلیل برای این کارم دارم.

الکس آروم گفت:

- نکنه بهش حسی داری؟

با حرفی که الکس زد رنگ از صورتم پرید و به تته پته افتادم، همچین چیزی امکان نداشت و هیچ‌وقت هم اتفاق نمی‌افتاد.

به شهاب نگاهی انداختم که با حرف الکس بیشتر قرمز شد و رگ پیشانیش بیرون زد، قسم می‌خورم اگه ملاحضه‌ی حالم رو نمی‌کردن هردوی اون‌ها یه کتک حسابی مهمونم می‌کردن، با خاطرجمعی و آرامش رو به الکس گفتم:

- من همون حسی رو که به تو دارم به کمالم دارم، اون هم مثل تو برادرمه همین.

شهاب نفس عمیقی کشید و رو به الکس با صدایی که می‌لرزید محترمانه گفت:

- میشه من و ملیکا رو تنها بذاری؟

الکس چشمکی به من زد و با شیطنتی که توی صداش بود

رو به شهاب گفت:

- چرا بخوام خواهرم رو با یه پسر جوون توی اتاق تنها بذارم؟

شهاب معلوم بود که حوصله‌ی بحث یا شیطنت رو نداره آروم گفت:

- خواهش می‌کنم.

الکس از روی تخت بلند شد و رو به من با محبت گفت:

- تا شما باهم صحبت کردین من برم تدارک‌های لازم رو انجام بدم چون تا چندساعت دیگه محسن و مادرن به همراه فاطیما و دافنه به اینجا میان.

با شنیدن اسم دافنه قلبم تندتر از قبل زد و سطل آب یخی رو انگار روی سرم ریختن، الکس متوجه‌ی حال بدم شد سریع گفت:

- آها راستی یادم رفت اینو بگم، دافنه قبول کرده که با من ازدواج کنه.

تک‌خنده‌ای کرد و ادامه داد.

- و تو باید قول بدی که خواهرشوهر بازی در نیاری.

این همه اتفاق توی خانوادم افتاده و من بی‌خبرم، خوب شدن میونه‌ی الکس و شهاب و ازدواج دافنه با الکس واقعاً شوکه کنندست، سعی کردم لبخندی بزنم تا الکس فکر کنه که من از ته دل از بودن دافنه خوش‌حال شدم، امّا بیشتر شبیه دهن کجی شد تا لبخند.

- برات خوش‌جالم که به زنی که دوست‌داری رسیدی و آرزوی خوشبختی دارم برات داداشی.

همین‌جور که داشت به سمت در اتاق می‌رفت با خنده گفت:

- حرف‌های آرزومند تو بذار وقتی همه اومدن پای میز شام بزن، الانم تنهاتون می‌ذارم تا باهم صحبت کنید.

- اوه چه سخاوتمندانه.

الکس خنده‌ای کرد و بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق

بیرون رفت، به شهاب نگاه کردم و دلم ضعف رفت از این همه زیبایی این پسر، با این‌که خیلی لاغر و نحیف شده ذره‌ای از جذابیتش کم نشده؛ از روی صندلی بلند شد و اومد دقیقاً همون‌جایی که الکس نشسته بود نشست، با مهربونی و بغضی که توی صداش بود گفت:

- خیلی ترسیدم که باز از دستت بدم.

دستم رو بردم بالا و آروم صورتش رو نوازش کردم و با عشقی که خالصانه توی صدام بود گفتم:

- دیگه نیاز نیست بترسی چشم قشنگ، من اینجام کنارتم و تصیمم دارم کنارت هم بمونم.

ذهنم آشفته‌تر از هر موقعی بود که بتونم در صحبت کردن درست تصمیم بگیرم، بهتر از هرکسی می‌دونستم که خیلی دووم نمیارم و تمام عزیزانم رو ترک می‌کنم، نه این‌که خودم بخوام برم بلکه روزگار به رفتن مجبورم می‌کنه؛ شهاب دستش رو دور من حلقه کرد و منو به

خودش نزدیک‌تر کرد، بدون این‌که مخالفتی بکنم گذاشتم تا آرامشی که توی آغوشش بود منو در خودش حل کنه، با ترسی که توی صداش بود گفت:

- قسم بخور و بگو که کمال اذیتت نکرده، بگو که بهت دست درازی نکرده.

با فکرهایی که توی ذهن شهاب بود ترس بدی توی دلم نشست، پس دلیل عصبانیت الکس و شهاب همین بوده، ای خدا از دست این‌ها، با مهربونی و آسودگی گفتم:

- به خاک مادرم قسم می‌خورم، هیچ نوع اذیت و دست درازی‌ای از طرف کمال صورت نگرفته.

شهاب نفس راحتی کشید و با اون یکی دستش موهام رو نوازش کرد، عطر شو محکم به ریه‌هام فرستادم دلم می‌خواست چشم‌هام رو ببندم و کمی بخوام امّا درد قلبم ترس بدی توی جونم انداخته بود، می‌ترسیدم بخوابم و دیگه بلند نشم، بعضی اوقات جون آدم خیلی عزیز میشن،

صدای شهاب مثل آوای لالای می‌موند برام.

- من بدون تو هیچی نیستم ملیکا.

لبخندی زدم و هیچی نگفتم، آرامشی که درونم رو گرفته بود رو خیلی دوست داشتم، چشم‌هام رو بستم و گذاشتم تا توی اون آرامش غرق بشم، شاید بعضی موقع‌ها غرق شدن به معنی مرگ نباشه، بلکه به معنی زندگی دوباره‌ست.

- وقتی فکر کردم که تو مردی، دیگه هیچی حالیم نبود، نمی‌خواستم که نبود تو باور کنم، کم‌کم با گذشت زمان مبتلا به بیماری شیزوفرنی شدم، دکترا تصمیم داشتن که بستریم کنن امّا مادرم اجازه نداد و با مشورت چندین دکتر نسخه‌ی سنگینی برام تجویز شد که باید مصرف می‌کردم، قلبم هروز بیشتر از روز قبل نابود می‌شد، چندباری خودکشی کردم ولی اون‌قدری سگ جون بودم که زنده موندم و ادامه دادم، تا این‌که متوجه شدم زنده‌ای و دزدیده

شدی، بدتر از همه‌ی اینا دنیا روی سرم زمانی خراب شد که فهمیدم ناراحتی قلبی داری و حالت زیاد خوب نیست، دیگه داشتم عقلم رو از دست می‌دادم، همین چند روز پیش با این‌که داروهام رو سرموقع مصرف می‌کنم باز توهم‌تو زدم، اون‌قدری حالم بد بود که تا قلب مثل سنگ الکس هم برام سوخت، باورت میشه با ترحم بهم نگاه می‌کرد، اماّ من هیچ‌کدوم اینا برام مهم نبود، توئی که برام مهم بودی، نفس کشیدن و زندگی کردن به‌دون تو برام غیر ممکنه.

خواب از چشم‌هام رفت، از شنیدن حرف‌های شهاب بدجوری قلبم آتیش گرفت، تمام غم‌های خودم رو به کل فراموش کردم و فقط دردهای شهاب بود که توی تک‌تک سلول بدنم نفوذ کرده بودن، از توی بغلش بیرون اومدم، دستم رو بالا بردم و آروم صورتش رو نوازش کردم، سرم رو یکم کج کردم و با مهربونی گفتم:

- تا آخرین نفسم که توی سینمه کنارت می‌مونم، امّا این نفس زمان زیادی برای پایانش نمونده.

اخم ریزی روی پیشانی‌ش نشست، با کج خلقی گفت:

- نمی‌ذارم برات اتفاقی بیافته، شده تک‌تک دکترای متخصص رو پیدا می‌کنم و میارم‌شون.

دستم رو که روی صورت شهاب بود پایین آوردم و گذاشتم روی قلبم، با لبخند غمگینی گفتم:

- کمال دکتر متخصصی آورد بالا سرم، امّا باید بگم متاسفانه قطع امید کرد و گفت باید همه‌چی رو به زمان بسپاریم و همین‌جوری تا زمانی که عزائیل بیاد با قرص ادامه بدم تا شاید اومدن فرشته‌ی مرگ رو عقب بندازم.

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید و بازوم رو محکم توی دست‌هاش گرفت، با لج‌بازی و صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت:

- تو نباید منو باز تنها بذاری فهمیدی، نمی‌ذارم برات

اتفاقی بیافته بهت قول می‌دم.

- هر لحظه در کنار تو بودن رو از ته قلبم می‌خوام، این‌رو بدون شهاب توی تمام این‌سال‌ها حتی ذره‌ای احساساتم بهت تغییر نکرد، اگر صدبار بمیرم و دوباره زنده‌بشم باز قلبم واسه توئه.

بازوم رو آروم ول کرد و دستی توی موهاش کشید، آروم زمزمه کرد.

- من نیازی به این حرف‌های کلیشه‌ای ندارم، من به بودنت نیاز دارم، به نفس کشیدنت کنارم رو نیاز دارم.

- اگه نفسی نباشه چی؟

- منم نیستم.

- باید بهم قول بدی اگه عمرم باقی نبود، به زندگیت ادامه بدی، باید خوشبخت بشی، بهم قول بده.

شهاب خنده‌ی عصبی‌ای کرد، قطره‌های اشک مثل مروارید روی گونه‌هاش می‌چکیدن، دستم رو بردم بالا و اشک‌هاشو

پاک کردم.

- من داستان اون انگشتر توی دست‌تو می‌دونم، منم دقیقاً یکی مثل همین رو دارم و طریقه استفاده‌شو هم بلدم ملیکا خانوم، اگه تنهام بذاری نمی‌تونم قول بدم استفاده نکنم.

چشم‌هام از حرفی که زد سیاهی رفت، دهنم خشک شد مثل ماهی دهنم باز و بسته می‌شد ولی کوچک ترین حرفی از دهنم بیرون نمی‌اومد، مات و مهبوت فقط به چشم‌های یخی شهاب که از اشک خیس شده بودن زل زده بودم، متوجه‌ی حال بدم شد و با لحنی ملایم‌تر گفت:

- نفس کشیدن زیر آسمونی که تو نیستی رو نمی‌خوام، قلبی که تو نباشی رو نمی‌خوام بتپه، بهم حق بده من این زندگی رو بدون تو نمی‌خوام حتی اگه وعده‌ی زندگیه شاهانه رو بهم بدن.

لبم رو با زبونم‌تر کردم و با صدایی که به‌زور خودمم

می‌تونستم بشنوم گفتم:

- زنده می‌مونم، شده برای تو سعیمو می‌کنم که زنده بمونم.

یکم مکث کردم و حرفی رو که چندوقتی هست توی دلم مونده رو به زبون آوردم.

- دوستت دارم.

لبخندی پر از غم زد و مهربون گفت:

- منم دوستت دارم ملکه‌من.

***

شهاب

یک‌ساعتی می‌شد که ملیکا رو تنها گذاشتم تا یکم استراحت کنه و برای شام آماده بشه، از حرف‌هایی که زد فقط می‌تونستم یه نتیجه بگیرم، اونم این‌که حالش زیاد تعریفی نیستش، از فکر کردن به این‌که حال زنی که دیونه‌وار دوستش دارم بد هستش و هرآن زبونم لال ممکنه

از دستش بدم قلبم رو به درد میاره، باز این سردردهایی لعنتی اومدن سراغم، دستی توی موهام کشیدم و زیر لب با بغض زمزمه کردم.

- چته پسر، خوشحال باشه عشق تو بعد از این همه دردسر بار به دست آوردی.

امّا به این حرفم زیاد اعتمادی نداشتم چون هر لحظه رو باید با استرس از دست دادن ملیکا می‌گذروندم، از روی صندلی اتاقم بلند شدم و بیخیال حمام رفتن و آماده شدن شدم، باید راجب این موضوع با الکس صحبت کنم، نباید بذارم بلایی سر ملیکا بیاد، شده با سرنوشت که هیچی با کل دنیا می‌جنگم، از اتاق بیرون رفتم چندقدم جلو رفتم، قامت الکس رو از انتهای سالن دیدم که داره به سمت من میاد، قدم‌هام رو آهسته‌تر کردم، الکس رو به روم ایستاد و گفت:

- جایی می‌رفتی، باید باهات صحبت کنم.

یک‌تای ابروم رو انداختم بالا و با لبخند کم‌جونی که بیشتر شبیه بغض یاکریم بود گفتم:

- اتفاقاً داشتم می‌اومدم که باهات صحبت کنم.

به سمت اتاقم اشاره کردم و باز گفتم:

- بریم توی اتاق.

روم رو از الکس گرفتم و به سمت اتاق رفتم، الکس هم بدون هیچ حرفی پشت‌سرم اومد، در اتاق رو باز کردم حوصله تعارف کردن رو نداشتم، رفتم توی اتاق و الکس هم پشت سرم اومد و در اتاق رو بست، پاهام جدیداً تحمل وزنم رو نداشتن، خودم رو روی نزدیک‌ترین صندلی انداختم، الکس هم دقیقاً مثل من بی‌حوصله بود، رفت سمت تخت و نشست.

- خوب چی پیدا کردی درمورد این پسره؟

پوفی کردم و خونسرد گفتم:

- هنوز پیگیرش نشدم، راستش می‌خواستم درمورد

مریضی ملیکا باهات صحبت کنم.

چهره‌ی الکس توهم رفت و انگار که تازه یادش اومده که خواهری داره که مریضه و هر آن ممکنه دیگه کنارمون نباشه، با اخم و ناراحتی گفت:

- گندش بزنن اصلاً حواسم به ملیکا نبود، الان با دکتر متخصص هماهنگ می‌کنم که بیاد کارهای لازمه رو انجام بده.

آهی از افسوس کشیدم و با صدایی که خودمم به زور متوجه می‌شدم گفتم:

- با ملیکا که صحبت می‌کردم، متوجه شدم بردیا یکی از بهترین متخصص‌ها رو آورده بوده و طی آزمایش و اکو متوجه شده که هیچ راه حلی نیست، ملیکا گفت دکتره یه‌جورایی قطع امید کرده بوده و فقط چندتا قرص داده که مردن شو عقب بندازه.

الکس با جمله آخرم بدجوری عصبی شد و با صدای بلند و

خشمگین گفت:

- چه‌طور می‌تونی امید تو از دست بدی، شده کل جهان رو می‌گردم، حتی شده باشه قلبم رو از توی سینه‌م در میارم و اهداش می‌کنم به ملیکا امّا نمی‌ذارم اون چیزیش بشه.

با خوشحالی از روی صندلی بلند شدم و محکم زدم توی پشانیم و گفتم:

- چه‌طور به ذهن خودم نرسید.

- چی رو؟

- واسه ملیکا یه قلب اهدایی پیدا می‌کنیم، شده قلب تک‌تک آدم‌هارو از توی سینه‌هاشون بکشم بیرون.

چشم‌های الکس از خوشحالی برقی زد و با لحن پر از امید گفت:

- من پیگیری می‌کنم.

از روی تخت بلند شد و همون جوری که داشت به سمت در می‌رفت با همون لحن مسخره‌ی خونسردش گفت:

- یادت باشه، حتی توی بدترین لحظه‌ها نذار از دشمن غافل بشی، درمورد بردیا یادت نره که پیگیری کنی.
- باشه، حواسم هست سر اولین فرصت از لحظه‌ی تولد شو تا الان شو در میارم خیالت راحت.

صدای پوزخندش اومد ولی بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت، حق با الکس بود الان که یکم خیالم از بابت ملیکا راحت شد باید بگردم ببینم این آقا بردیا چیکاره بوده و چیکارا می‌کرده، گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و دنبال شماره تلفن پارسیا گشتم؛ پرسیا توی مراکز دولتی بود و تمام اسناد و پرونده‌ها، تا جیک و پوک آدم‌ها که سعی داشتن از دیگران پنهان کنن زیر دستشه، همیشه تا تونستم از نظر مالی پارسیا رو مدیون خودم کردم که توی همچین شرایطی بتونم ازش کمک بگیرم، شماره‌شو پیدا کردم و دکمه تماس رو گرفتم، دومین بوق صدای همیشه خوش‌حالش پشت گوشی پیچید.

- به‌به آقا شهاب دلمون واست تنگ شده بود پسر.

- سلام تو خوردی جوجه؟

(چون جثه‌ی ریزی داشت و فرز بود همیشه جوجه صداش می‌کردم)

خنده‌ی بلندی کرد و با قهره ساختگی گفت:

- نبردبون چندبار بهت گفتم به من نگو جوجه؟

- ای بابا چشم نمی‌گم، حالا بگو ببینم چیکار می‌کنی رو به راهی؟

- آره داداش الاهی شکر، رئیسم بازنشست شده و جایگاه شو داده به من، یه‌جورای باید بگم الان من رئیسم.

لبخند بدجنسی اومد روی لب‌هام، خوب الان کارم راحت‌تر شد، با خوشحالی گفتم:

- از شنیدن این خبر خوش‌حالم کردی پسر.

- ممنونم داداش، تو چیکار می‌کنی رو به راهی؟

- از شنیدن حالت رو به راه شدم، فقط یه زحمت کوچیک

برات داشتم.

- خوشحال میشم اگه کاری از دستم بر بیاد و برای تو بامعرفت انجام بدم.

- می‌خوام زندگی‌نامه‌ی یه‌نفر رو برام در بیاری.

پارسیا مکثی کرد ولی با جدیت گفت:

- تو جون بخواه، کی هست حالا؟

- اسم مستعارش کمال سعادت، یه اسم دیگه هم داره بردیا، مثلا تو کار تجارته ولی کار اصلیش قاچاقه انسانه، می‌خوام از لحظه‌ی تولد شو تا کوچیک‌ترین شایعه‌ها هم واسم در بیاری.

- چشم داداش من تا شب اطلاعاتی که خواستی رو برات جفت و جورش می‌کنم.

- ممنونم، پس منتظر تماست هستم.

- باشه، چشم.

- پس فعلاً دست حق یارت.

- همچنین داداش یا علی.

به ساعت نگاهی انداختم، ساعت هفت عصر بود و تا شام یک ساعتی وقت داشتم، بهتره یکم به سر وضعم برسم حداقل حالم یکم جا بیاد، به سمت حموم رفتم و دوش آب گرم رو باز کردم، لباس‌هام رو از تنم در آوردم و توی سطل لباس چرک انداختم، تن خسته‌م رو بردم زیر دوش آب، با یادآوری آخرین مکالمه‌ی من و مادرم، اخم‌هام توهم رفت، اون موقع اونقدری فشار عصبی و استرس روم بود که یادم رفت بپرسم چیا به ملیکا گفته، طبق حدسی که می‌زنم مادرم همیشه دوست داشت که حقیقت رو به محسن بگه و هربار من باعث شدم که نگه، یعنی اگه بخوام که اعتراف کنم حسودیم می‌شد که مادرم و محسن بهم دیگه برگردن، جزء آدم خودخواه چیز دیگه‌ای نبودم، نفس عمیقی کشیدم و خودم رو سرسری شستم و حوله رو دور کمرم بستم و از حموم اومدم بیرون، یه حوله‌ی کوچیک تر

برداشتم و موهام رو که یکم بلند شده بودن و روی پیشانیم ریخته بودن ور خشک کردم، بهتره تا یادم نرفته با مادرم تماس بگیرم و یه صحبت کوتاهی داشته باشم، گوشی رو برداشتم و شماره‌ی مادرم رو که از حفظ بودم رو گرفتم، درکمال تعجب خاموش بود، خوب شاید حوصله نداشته دلنگرانی رو از خودم دور کردم و براش پیام فرستادم.

(مادر وقتی پیامم رو دیدی باهام تماس بگیر)

گوشی رو انداختم روی تخت و رفتم سمت کمد، خوب باید بگم سلیقه‌ی الکس توی لباس انتخاب کردن حرف نداره، چون درحال حاظر خونه الکس بودم و هیچ کدوم از وسایل شخصیه خودم نبود، بیخیال این حرف‌ها شدم و نگاه دقیقی به لباس‌ها انداختم، حالا که ملیکا بد از مدت‌هاست که برگشته پیشم بهتره که یه تیپ لایقی بزنم، یه لباس کتان نخ برداشتم که رنگ سرمه‌ای بود، جلوش دکمه‌ای

بود و آستین‌های لباس تا بازوهام بود، یه شلوار راسته‌ی مشکی که می‌تونم قول بدم ملیکا از این مدل استایل ها خیلی خوشش میاد، اول شلوار رو پام کردم و پیرهن رو تنم کردم، داشتم دکمه‌های لباس رو می‌بستم که در دوتا تقه خورد و در باز شد، با دیدن ملیکا توی اون لباس بلند چین‌چینیه نخی که گل‌دار بود کلاً هوش از سرم پرید، به خدای احد واحد این دختر قصد داره دیونه‌م کنه، با دیدن این که لباسم رو کامل نپوشیدم لپ‌هاش گل انداخت و با خجالت گفت:

- چیزه، من میرم بعد میام.

از حالت چهره‌ش قهقه‌زدم و خواستم که بگم اشکالی نداره بمون، اماّ زود از اتاق بیرون رفت و در رو بست، از دست تو دختر، خدایا توهم داری می‌بینی که من کم دیونه‌ی این دختر نیستم، هی منو دیونه‌تر کن، دکمه‌های لباسم رو بستم و موهام رو با سشوار کمی حالت دادم، عطر رو از

روی میز برداشتم و یکم روی گردنم و مچ‌های دستم رو زدم، گوشی‌مو برداشتم و با لبخند از اتاق بیرون زدم، به ساعت گوشیم نگاه کردم، دقیق ساعت هشته و اگه اشتباه نکنم باید محسن و آنجلا هم رسیده باشن و ملیکا هم به احتمال زیاد سالن پذیرایی بود، از پله‌ها پائین رفتم و به سمت سالن پذیرایی قدم برداشتم، هزاران فکر هزاران کلمه توی ذهنم بالا پائین می‌شد، لعنتی الان نباید هوش و حواسم از کنترل خارج بشه، الان در موقعیتی نیستم که بخوام از خودم دیونه بازی در بیارم، یادم باشه بعد از شام قرص هام رو بخورم.

محسن، آنجلا، فاطیما، الکس و دافنه توی نشیمن بودن و صدای گفت‌گو هاشون کل سالن رو برداشته بود، در تعجبم چرا ملیکا نیستش اومدم که برگردم و به سمت اتاق ملیکا برم الکس صدام زد.

- شهاب.

- بله؟

- الان میادش، رفته آشپزخونه می‌خواد به افتخار دور هم بودن‌مون خودش آشپزی کنه.

لبخندی اومد روی لب‌هام، پس بهتره مزاحمش نشم چون از این‌که یکی حواسش رو موقعه آشپزی پرت کنه متنفره، برای احترام به سمت محسن رفتم و با لبخند گفتم:

- از دیدن‌تون خوش‌حالم آقا محسن.

محسن از روی مبل بلند شد و با لبخند زد روی شونه‌م با مهربونی گفت:

- منم از دیدنت خوش‌حالم پسر، ببینم الان حالت خوبه خداروشکر؟

- با پیدا شدن ملیکا مگه میشه بد باشم؟

محسن خنده‌ای کرد و همون‌جور که داشت مینشست گفت:

- ای شیطون.

لبخندی زدم و روبه آنجلا و بقیه گفتم:

- خسته‌نباشید خانوما.

دافنه و فاطیما بالبخندی مختصر زیرلب تشکری کردن ولی آنجلا با مهربونی گفت:

- ممنونم پسرم.

به مبل‌ها اشاره‌ای کرد و گفت:

- بیا کنار ما بشین شهاب جان، بعد از چند وقت اخیر که پر از استرس و اضراب بود بهتره یکم دور هم گپ بزنیم.

لبخند کم‌رنگی اومد روی لب‌هام و زیرلب چشمی گفتم، با قدم‌های آروم به سمت یکی از مبل‌های تک نفره رفتم و نشستم، نگاهی گذرا به جمع انداختم، دافنه در کنار الکس نشسته بود و لبخند بزرگی روی لب‌هاش بود، از این بابت یکم خیالم راحت شد که حداکثر معنی این رو میده که دافنه از ازدواج با الکس راظیه، فاطیما و آنجلا هم در کنار هم نشسته بودن و زیر لب باهم یه چیزهایی رو می‌گفتن،

محسن هم مثل من روی یک مبل تک‌نفره نشسته بود، از قیافه محسن می‌شد آسوده خاطر بودن رو فهمید، با یادآوری قضییه‌ی مادرم یکم استرس گرفتم و هنوزم نمی‌تونستم قبول کنم که مادرم و محسن باهم باشند، اماّ نباید مثل گذشته فقط به خودم و غرور لعنتیم فکر کنم، محسن با لحن آروم و یکم جدی رو به من و الکس گفت:

- خوب، شما پسرا، نمی‌خواید جواب این بردیا رو بدین، این آروم بودن‌تون منو داره به شک می‌ندازه!

جمله‌ی آخرش رو با کمی خنده گفت، من بهتره چیزی نگم و منتظر به الکس نگاه کردم، الکس با یکم مکث و نگاهی گذرا به سالن انداخت، با صدایی که از حدمعمول پائین‌تر بود گفت:

- فعلاً من و شهاب به ملیکا قول دادیم که بلای سر بردیا یا همون کمال سعادت نیاریم.

محسن یک‌تای ابروش رو انداخت بالا و لبخند شیطنت

آمیزی زد، انگشت اشاره‌اش رو آورد بالا و به من و الکس اشاره کرد و گفت:

- و این به معنای این نیست که نخواید پدر شو در بیارید، شما دونفر دست شیطون که هیچ بالاتر از اونم بستید.

با صدای آرومی گفتم:

- بهتره این حرف رو اصلاً پیش ملیکا نزنید چون اصلاً خوشش نمیاد بلایی سر اون پسره‌ی دلقک بیاد.

دافنه رو به الکس با جدیت گفت:

- منم که جریان رو دقیق نمی‌دونم حق رو به ملیکا می‌دم، چرا باید بلایی سر اون پسره‌ی بیچاره بیارید وقتی ملیکا سالم و سرحال این‌جاست، از این بابت هم معلومه که این آقا بردیا اون جور هم که شما می‌گید حقش نیست که مجازات بشه.

خواستم جوابش رو بدم که نذاشت و رو به من کرد و دوباره گفت:

- ببین شهاب من تورو خوب می‌شناسم خواهش می‌کنم حداقل تو کوتاه بیا.

سعی کردم که خونسردی مو حفظ کنم و با آرامش که خیالش رو از این که قرار نیست کمال رو بکشیم راحت کنم گفتم:

- ما قرار نیست بلایی سرش بیاریم دافنه، بهتره شلوغش نکنی.

خنده‌ی عصبی‌ای کرد و گفت:

- آره حق با تو، امّا از این که آنقدر خونسرد هستید اینه که منو می‌ترسونه، چون به قدری جفت‌تون رو می‌شناسم، قول دادید نمی‌کشیدش یا بلایی سرش نمیارید درست، امّا این دلیل نمیشه که بلایی سرش نیارید از هزار تا مردن بدتر.

الکس دستشو گذاشت روی ران پای دافنه و با لحن مهربونی گفت:

- دافنه حق با شهابه، قرار نیست اتفاقی بیافته، خواهش می‌کنم این بحث رو تمومش کن.

دافنه از حرص شده بود مثل لبو ولی با حرف الکس سکوت کرد و چیزی نگفت، الکس سرش رو طرف فاطیما و آنجلا کرد و با قاطعیت گفت:

- بعد از شام با شما دونفر به همراه شهاب و محسن، توی اتاق مخصوص کار دارم.

از شنیدن اتاق مخصوص زیاد تعجب نکردم، الکس دقیقاً برعکس من بود، من زیاد از این قایم موشک بازی ها خوشم نمی‌اومد و کل کارهام بیشتر توی جاهای معمولی بودن، اماّ الکس برای هر کاری که می‌خواست انجام بده جای مخصوص داشت، الکی نبود توی این تمام سال‌ها حتی یک‌بارم گیر نیافته بود؛ دافنه زیر لب با بغض گفت:

- قسم می‌خورم اگه اتفاقی بیافته همه‌چی رو مو به مو برای ملیکا تعریف می‌کنم و البته هیچ‌وقت بابت این بازی

ناجوان‌مردانه تون نمی‌بخشم‌تون.

دافنه زیادی داشت بیشتر از حدش دخالت می‌کرد و هر لحظه بود ملیکا بیاد توی سالن و اصلاً نمی‌خوام چیزی باعث ناراحتیش بشه، با اعصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

- دافنه، دیگه داری واقعاً عصبیم می‌کنی، یک‌بار بهت گفتم اتفاقی نمیافته، تمومش کن همین الان.

دافنه با حالت قهر بلند شد و گفت:

- بهتره منم برم توی آشپزخونه به ملیکا کمک کنم و بیشتر باهم آشنا بشیم، شماهم بمونید به نقشه‌های پلیدتون برسید.

باقدم های سریع از سالن بیرون رفت، محسن پوفی کرد، از چهره‌ش معلوم بود از این بحثی که ایجاد شده یکم کلافه شده، رو به من کرد و با جدیت گفت:

- پسرم، بنظرم دافنه و ملیکاهم حق دارن ولی اینم دلیل

نمیشه چیزی درمورد طرف ندونیم.

الکس بین صحبت محسن پرید و گفت:

- ببخشید بین حرفت پریدم ولی ادامه بحث رو بزارید بعد از شام دور از چشم ملیکا و دافنه توی اتاق، امّا قبلش مطمئن بشید ملیکا خوابه و متوجه‌ی غیبت همه‌ی ما باهم نشه.

حق با الکس بود، ملیکا هیچ‌جوره نباید متوجه این موضوعات می‌شد، برای همین در تایئد حرف الکس گفتم:

- آره حق با توئه، بهتره ملیکا متوجه نشه.

فاطیما با لحن کلافه گفت:

- میشه خواهش می‌کنم حداقل بگید، بخندید، ناسلامتی بعد از چندوقت همه‌مون در کنار هم‌دیگه جمع شدیم، همه‌ش فقط بلدید مثل دیونه‌ها نقشه بکشیم، برای چندساعتی هم که شده بهتره بی‌خیال تمام این‌ها بشیم.

آنجلا لبخندی زد و با خوش‌حالی گفت:

- آره از نظر من بهتره چندروزی رو قبل از شروعه یه جنگ دیگه خوش‌بگذرونیم، نظرتون درمورد یه دورهمی و ناهار توی پارک چه‌طوره؟

الکس قهقه‌ای زد و رو به آنجلا گفت:

- نظرت اینه، بریم پیک‌نیک مامان؟

آنجلا اخم ریزی کرد و با غرور گفت:

- آره دقیقاً منظورم همین بود، مشکلی داری؟

الکس دوتا دست‌هاشو به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و با خنده گفت:

- نه مادر من، بنده غلط کنم مشکلی داشته باشم.

آنجلا پشت‌چشمی نازک کرد و گفت:

- خوب پس برنامه ریزی پیک‌نیک فردامون با من، قراره بعد از این همه مدت طولانی یکم بهمون خوش بگذره.

لرزش گوشیم رو توی جیب شلوارم حس کردم، گوشی‌مو از توی شلوارم در آوردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم،

مادرم بود که داشت تماس می‌گرفت، از روی مبل بلند شدم و رو به جمع کردم و زیر لب گفتم:

- شما صحبت کنید منم چند دقیقه دیگه بر می‌گردم.

الکس خیلی زود پرسش‌گرانه گفت:

- چیزی شده، کی داره زنگ می‌زنه؟

با خاطر جمعی گفتم:

- خیالت راحت، چیزی نیست خصوصیه.

الکس سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون داد، گوشی رو جواب دادم و همون جور که داشتم از سالن بیرون می‌رفتم گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با عصبانیت گفتم:

- چرا خاموش بودی؟

مامان مثل همیشه با مهربونی گفت:

- می‌بینم با این که عشقت رو دیدی بازهم مثل طلبکارها صحبت می‌کنی بچه؟

در سالن رو باز کردم و رفتم توی حیاط، همین‌طور که

داشتم قدم می‌میزدم با لحن ملایم‌تری گفت:

- یکم نگرانت شدم فقط همین.

- تو یه وجب بچه نمی‌خواد نگران من یکی باشی، تعریف کن ببینم ملیکا رو دیدی؟

با یادآوری ملیکا کلاً بدتر اعصابم بیشتر بهم ریخت و کلافه‌تر شدم، اماّ هرچی که بود نباید عصبانیتم رو سر مامانم خالی می‌کردم، برای همین با همون لحن آرومم گفتم:

- همه‌چی رو بهش گفتی؟

یکم مکث کرد و گفت:

- از کی تاحالا سوال رو با سوال جواب میدن؟

تک خنده‌ای کردم، سمت راست حیاط یه میز و چندتا صندلی بود، راهم رو کج کردم و رفتم سمت میز و صندلی‌ها.

- آره هم‌دیگه رو دیدیم.

یکی از صندلی‌هارو عقب کشیدم و نشستم، مامان با لحنی که همیشه‌ی خدا آروم بود گفت:

- همه چی رو مو به مو بهش گفتم، باور کن پسرم بر خلاف اون چیزی که بهت قول داده بودم، خیلی دلم برای وطنم و همون شخص که تو بهتر از من می‌دونی تنگ شده.

دلم برای این همه زجری که مادرم طی این چندسال کشیده بود به درد اومد، من چه‌قدر احمق و خودخواه بودم که نزاشتم این همه مدت مادرم طعم زندگی رو بچشه، اماّ الان عوض شدم و تمام تلاشم رو برای خوش‌بختیش می‌کنم؛ با شیطنت گفتم:

- می‌دونستی فردا قراره باهاش بریم پیک‌نیک؟

مامان خنده‌ای کرد و گفت:

- فکر کردم ازش خوشت نمیاد!

- خوب میگی چیکار کنم مامان، قراره دیر یا زود بهش عادت کنم، مگه غیر از اینه؟

- هی پسر دیگه کارم به کجا رسیده تو بچه سر به سر من می‌ذاری.

با دلتنگی گفتم:

- کی قراره برگردی ایران؟

- سه روزدیگه، البته خیلی کارها دارم که باید اینجا قبل از اومدن انجام بدم، می‌دونی دیگه.

- دلم واست تنگ شده مامان.

- منم دلم تنگ شده پسرم، مطمئن باش تمام این روزهای سخت تموم میشن، باهم یه زندگی جدید و نو شروع می‌کنیم.

زندگی جدید، مگه میشه، حال ملیکای من خوب نیست،آهی کشیدم و با افسوس گفتم:

- مامان حال ملیکا اصلاً خوب نیست، دکترا جوابش کردن وای مامان الاهی واسش بمیرم، نمی‌دونی چه دردی می‌کشه.

- می‌دونم پسرم، اینجا هم که اومد اصلاً حالش خوب نبود، من یه چندجایی رو تحقیق کردم، بهترین متخصص های قلب و عروق هستن، آدرس و همه مشخصات‌شون رو هم در آوردم، باهاشون صحبت کردم گفتن که توی اولین فرصت به ایران میان و ملیکا رو می‌تونیم ببریم مطب پیش‌شون.

بغض مزاحمی توی گلوم نشست، اصلاً دلم نمی‌خواست ملیکا رو توی این اوضاح ببینم و همین بیشتر منو آزار می‌داد که باید با دستای خودم اون رو به دکترها می‌سپردم، با صدایی که به زور سعی کردم نلرزه گفتم:

- خیلی واسش نگرانم، امیدوارم همه‌چی خوب پیش بره، چون اصلاً طاقت درد کشیدن شو ندارم.

مامان که انگار چیزی یادش اومده باشه با عجله گفت:

- راستی شهاب، یه چیز مهمی هست که باید بهت بگم.

- چیه مامان؟|

- توی این چندماه گذشته که اتفاقات سختی برای تو و الکس افتاد، با خودم گفتم حالا که شما دونفر سرگرم پیدا کردن ملیکا و درگیر کارهایه دیگه هستین بهتره چندتا جاسوس توی دم‌دستگاه هردوی شما بفرستم تا مطمئن بشم کارها طبق برنامه پیش میره.

مکثی کرد که با عجله گفتم:

- وا مامان بگو دیگه، جون به لبم کردی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه پلیس مخفی توی آدم‌های الکس هستش، اون جوری هم که من فهمیدم کم مونده تا همه‌تون رو گیر بندازه و فقط دنبال چندتا مدارک اصلی می‌گیرده.

یک‌تای ابروم بالا رفت، ذهنم رفت پیش فاطیما، از اون‌جایی که می‌دونم دختر خالش میشه و چندین ساله که باهم کار می‌کنن، مدارک زیادی هم دم دستش داره و تا الان اگر می‌خواست می‌تونست اون رو به پلیس لو بده و

بهش خیانت کنه.

- نفهمیدی اسم و رسمش چیه؟

- این‌طور که من فهمیدم خیلی این ماموریت واسشون مهمه و تمام تلاش‌شون رو دارن می‌کنن که لو نره. خوب پس باید بگم کارمون یکم پیچیده شد.

- امّا اینو تونستم بفهمم که اون یک زنه.

با شنیدن حرفی که مامانم زد ناخودآگاه ذهنم بیشتر از قبل درگیر فاطیما شد، فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:

- مامان این دختر خاله‌ی الکس پلیسه و چندسالی هست گندکاری های الکس رو توی آگاهی پاک می‌کنه، فکر نمی‌کنم اون باشه ولی باز تو یه تحقیق درموردش بکن.

- باشه پسرم، من یکم سرم شلوغه برم به کارها برسم، خبری شد باز باهات تماس می‌گیرم.

- ممنونم مامان، مواظب خودت باش.

- توهم عزیزم مواظب خودت باش.

- خداحافظ.

- خدانگه‌دار.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی میز، باز سردردهام به سراغم اومده بودن و داشتن طاقتم رو تموم می‌کردن؛ اگر هر زمانه دیگه‌ای بود از این‌که الکس قراره گیر پلیس بیافته خوش‌حال می‌شدم و خودمم به روند این موضوع کمک می‌کردم، امّا الان خیلی فرق می‌کنه پای زندگی ملیکا وسطه و اصلاً دلم نمی‌خواد که ناراحت بشه، باید ذهنم رو به کار می‌نداختم ولی قبلش باید با الکس صحبت کنم و ازش درمورد آدم‌های که باهاش کار می‌کنن بپرسم، با صدای مسیج گوشیم از فکر بیرون اومدم، گوشی رو برداشتم پیام از طرف پارسیا بود، سریع پیام رو باز کرد.

(سلام داداش، باید بگم که این بردیا که گفتی درموردش تحقیق کن زندگیش از اونی که فکر می‌کنی پیچیده تر هستش، پشت گوشی نمیشه صحبت کنیم فردا بیا دفتر.)

اوه آقا کمال سعادت پس باید بگم که فاتحه‌ت خونده‌ست، از روی صندلی بلند شدم و گوشی مو گذاشتم توی جیب شلوارم، رفتم به سمت خونه، در سالن اصلی رو باز کردم اومدم که برم داخل، سمت راست سرم چنان تیری کشید که برای چند لحظه نفسم بند اومد، دیدم تار شد، با دستم سرم رو مساژ دادم که متوجه شدم ملیکا کنارم ایستاده و داره نگاهم می‌کنه، چندباری پلک زدم تا دیدم بهتر بشه، به صورت ملیکا نگاه کردم که اشک دور چشم‌هاش جمع شده بود، لبخند کم‌جونی زدم و با صدایه ضعیفی گفتم:

- من خوبم عزیزم، چیزی نیست فقط یکم سرم گیج رفت.

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و قدم قدم عقب رفت، دستم رو آوردم بالا که دستش رو بگیرم که یه‌دفعه ناپدید شد؛ دستگیره در رو گرفتم تا از افتادم رو زمین جلوگیری کنم، مات و مهوت به جای خالیه ملیکا نگاه کردم، لعنتی من قرص‌هامو سر وقت می‌خورم ولی باز هر روز دارم بدتر

میشم، خودم رو جمع و جور کردم باید برم به سالن اصلی ممکنه ملیکا اومده باشه و سراغم رو بگیره؛ صدای الکس توجه مو جلو کرد، سرم رو بالا گرفتم و به قامتش که داشت به طرفم می‌اومد نگاه انداختم.

- پسر تو این‌جایی؟

سرم رو تکون دادم و دستگیره‌ی در رو ول کردم و با قدم‌های آروم به سمتش رفتم، فکر کنم متوجه‌ی حال بدم شد چون با قدم‌های سریع‌تر به سمتم اومد و بازوم رو گرفت، با نگرانی‌ای که از الکس بعید بود پرسید.

- حالت خوبه؟

ضعیف و بی‌جون گفتم:

- بخوام راستش رو بگم، نه خوب نیستم با این‌که ملیکا رو پیدا کردیم و پیشمه باز همون حالت‌ها برام تکرار میشن.

الکس بازوم رو گرفته بود و با کمکش داشتم قدم بر می‌داشتم؛ با تردید و شمرده شمرده گفت:

- باید با دکترت صحبت کنی، ممکنه حالت بدتر بشه.

پوزخندی زدم و با تلخی گفتم:

- اونا بستریم می‌کنن.

الکس نگاهش رو ازم دزدید و چیزی نگفت، حرفی برای گفتن نبود، الان موقعی نبود که بخوام برم بیمارستان و اصلاً دلم نمی‌خواست توی تیمارستان بستریم کنن.

به سالن نشیمن که نزدیک شدیم آروم بازوم رو از دست الکس بیرون کشیدم و گفتم:

- ممنون که کمکم کردی، نمی‌خوام ملیکا منو توی این حال ببینه.

- کاری نکردم، دیر یا زود اگه خودتو درمان نکنی ملیکا متوجه حال وخیمت میشه.

- باشه میرم واسه درمان ولی الان وقتش نیست.

محسن با دیدن مون گفت:

- خوب پسرا شام آماده‌ست زود باشید بریم سالن غذا

98ia-shop.ir

خوری تا ملیکا همه‌مون رو نکشته.

لبخندی روی لب‌هام نشست، حق با محسن بود ملیکا از این‌که غذایی که درست کرده سرد بشه و کسی منتظرش بذاره متنفره، آنجلا و فاطیما به همراه محسن از روی مبل بلند شدن، الکس رو به جمع گفت:

- پس بهتره عجله کنیم.

***

ملیکا

نگاهی به میز انداختم و لبخندی زدم، باقالی پلو و چلوگوشت، زرشک پلو و مرغ، سالاد اندونزی و سالاد شیرازی و چند مدل نوشیدنی واقعاً همه‌چی عالی شده بودن، با خنده‌ی آنجلا و فاطیما نگاهم رو از میز گرفتم و به اون‌ها که به همراه پدرم و الکس، شهاب داشتن می‌اومدن نگاه کردم، پدرم با خنده گفت:

- به به چه کردی دخترم.

98ia-shop.ir

به میز اشاره کردم و رو به همه‌شون گفتم:

- بفرمایئد، الانه که از گرسنه‌گی همه‌شو بخورم و چیزی واسه شما نمونه.

الکس پشت چشمی نازک کرد و با خنده‌ای که سعی داشت کنترل کنه گفت:

- چشم خانووم.

یکی‌یکی پشت میز نشستن، یکی از صندلی هارو عقب کشیدم و نشستم، نگاهی به شهاب انداختم که رنگ به صورت نداشت، دلم هری ریخت و ضربان قلبم بالا رفت، نگاه خیره‌مو که به خودش دید لبخندی زد و میز رو دور زد و اومد کنار من روی صندلی نشست؛ دستم رو که روی میز بود گرفت توی دستش و خم شد دستمو بو*سید، زیرلب با مهربونی گفت:

- بابت زحمتی که برای شام کشیدی ممنون.

خدای من این پسر واقعاً یه فرشته‌ست یا می‌خواد منو از

اینی که هستم لیلی‌تر بکنه، الکس تک‌صرفه‌ای کرد و با اخم ساختگی رو به شهاب گفت:

- هی پسر جون، از همین اول بگم من از این کارا خوشم نمیاد، دومن کی بهت اجازه داده دست خواهر بنده رو بگیری؟

شهاب خنده‌ای کرد و جواب الکس رو نداد، با شیطنت رو به الکس کردم و گفتم:

- عه خان داداش، شما که روشن فکر بودی؟

- الان دیگه نیستم، توهم مراعات کن تا کلاه مون توهم نرفته.

- اوم چشم هرچی شما بگی.

نگاهی به پدرم انداختم که داشت با محبت به من و شهاب نگاه می‌کرد، پدر اون خوب می‌دونست که شهاب از اون دسته پسرا نیست که بخواد از یک دختر تقاضای بیشتری داشته باشه، توی تمام این سال‌ها که باهاش دوست بودم

حتی یک‌بارم بهم دست درازی نکرد، همین متین بودنش بود که منو عاشق کرد، کسی دیگه حرفی نزد و همه شروع به غذا کشیدن برای خودشون کردن، یکم برای خودم زرشک پلو با مرغ کشیدم و شروع کردم به خوردن، دو لقمه هنوز نخورده بودم که حالت تهوه و معده درد شدیدی گرفتم، بدون این‌که کسی متوجه‌ی حال بدم بشه از غذا خوردن دست کشیدم و یکم برای خودم آب ریختم.

***

بعد از شام همه‌مون دوباره به سالن برگشتیم، برای این‌که یکم حرص شهاب رو دربیارم رفتم کنار ملیکا نشستم و دستم رو انداختم دور شونه‌هاش، شهاب که سرش رو به نشونه‌ی تاسف برام تکون داد رفت روی مبل تک‌نفره نشست، فاطیما رو به ملیکا کرد و با ذوق گفت:

- راستی دختر، فردا قراره بریم پیک‌نیک.

98ia-shop.ir

ملیکا به من نگاه کرد و با خنده و جوری که باورش نمیشد گفت:

- و توهم قبول کردی الکس؟

محسن با تعجب گفت:

- چرا نخواد که قبول کنه؟

ملیکا نگاهش رو از من گرفت و به محسن نگاه کرد، با انگشت اشاره‌ش به من اشاره کرد و ناباورانه گفت

- الکسی که من می‌شناسم عمراً توی جای عمومی اونم پارک بخواد که بره پیک‌نیک.

مادرم لبخند دندون نمایی زد و با غرور گفت:

- من این پیشنهاد رو دادم و الکس اگرم می‌خواست جرات مخالفت رو نداشت.

ملیکا با لبخند گفت:

- خوبه واقعاً عالیه.

در همین حین سرخدکتکار جدیدی که استخدام کرده

بودم اومد و رو به من گفت:

- چیزی میل ندارید آقا؟

رو به جمع کردم و گفتم:

- شما چیزی نمی‌خورید؟

مادرم یکم مکث کرد و گفت:

- یه چایی ممنون.

محسن و فاطیما زیرلب گفتن.

- ماهم چایی می‌خوریم.

رو به دافنه کردم و سوالی نگاهش کرد.

- ممنون چیزی میل ندارم.

رو کردم به ملیکا که خودش زودتر گفت:

- یه لیوان آب.

خواستم از شهاب بپرسم که از جاش بلند شد و خیلی بی‌حال گفت:

- ممنون من چیزی میل ندارم، یکم سرم درد می‌کنه بهتره

98ia-shop.ir

برم قرص‌هام رو بخورم.

زیر چشمی نگاهی به ملیکا انداختم، اشک دور چشم‌هاش جمع شد، آروم از جاش بلند شد و رو به شهاب گفت:

- منم باهات میام

شهاب لبخند بی‌حالی زد و آروم گفت:

- بیا عزیزم.

ملیکا رفت رو به روی شهاب و دستش رو گرفت، باهم با قدم‌های آروم از سالن بیرون رفتن؛ دافنه با لحن نگران گفت:

- میگما الکس، این شهاب اصلاً رنگ به صورت نداره، سر میز شام هم حالش زیاد تعریفی نبود، بهتر نیست ببریمش بیمارستان؟

آهی کشیدم و گفتم:

- باهاش صحبت کردم و اصلاً به هیچ وجع نمی‌خواد الان بره بیمارستان، گفتش یکم اوضاع رو به راه بشه بعد میره.

محسن با ناراحتی گفت:

- خیلی به ملیکا وابسته‌ست، امیدوارم بتونه حداقل این چند وقت رو دوام بیاره چون واقعاً همه‌مون مخصوصاً ملیکا بهش احتیاج داریم.

خوب راستش بخوام به خودم اعترافی کرده باشم، دلم نمی‌خواد هیچ بلایی سر شهاب بیاد، نه این که ملیکا بهش وابسته‌ست چون واقعاً به بودن در کنارش و کار کردن باهاش برام ارزش پیدا کرده، اگه بخوام نگاهی به گذشته بندازم همه‌مون واقعاً عوض شدیم؛ با یادآوری دافنه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- دافنه، بهتره یکم باهم صحبت کنیم.

از روی مبل بلند شدم و دوباره رو به جمع کرد و گفتم:

- با اجازه‌تون، سرساعت دوازده می‌بینم‌تون مادرم می‌دونه کجا قراره هم‌دیگه رو ببینیم.

محسن و فاطیما سری به نشونه باشه تکون دادن، منتظر به

دافنه نگاه کردم، دافنه هم بلند شد و رو به فاطیما و مادرم گفت:

- شب‌تون بخیر خانوما.

برگشت و رو به محسن کرد و با لبخند مهربونی گفت:

- شب شماهم بخیر پدر.

با شنیدن کلمه‌ی پدر یک‌تای ابروم بالا رفت، این‌جور که معلومه میانه‌ی خوبی باهم پیدا کردن و این خیلی خوبه، محسن هم در جواب دافنه لبخندی زد و با محبت گفت:

- خوب بخوابی دخترم.

دافنه اومد کنار من ایستاد، سری برای جمع تکون دادم و همراه باهم دیگه از سالن رفتیم به سمت پله‌ها؛ در اتاق رو باز کردم و ایستادم تا دافنه اول بره داخل اتاق، زیرلب تشکری کرد و به داخل اتاق رفت، پشت سرش به اتاق رفتم و در رو آروم بستم، به تخت اشاره کردم و با لحن ملایمی گفتم:

- بشین، می‌خواستم باهات صحبت کنم.

دافنه با قدم‌های آروم به سمت تخت رفت و گوشه‌یه تخت نشست، با ملایمت گفت:

- چیزی شده الکس؟

صندلیه راحتی که گوشه‌ی اتاق بود رو برداشتم و گذاشتمش روبه‌روی دافنه و نشستم روش، دست‌های دافنه رو گرفتم توی دست‌هام و نوازش کردم، دافنه لبخندی زد و اشک دور چشم‌هاش جمع شد، با صدایی لرزون گفت:

- من لیاقت این محبت‌هاتو ندارم الکس.

لبخند غمگینی زدم و سرم رو انداختم پایئن، من این دختر رو چندسال توی یک خونه زندانی کردم، حق زندگی و خوشی رو ازش گرفتم، فقط چون شهاب رو به من ترجیح داده بود، امآ الان نمی‌خوام مثل گذشته مجبورش کنم و دوست دارم بهش حق انتخاب و یک زندگیه دوباره بدم،

سرم رو گرفتم بالا و با مهربونی گفتم:

- دافنه، من نمی‌خوام بدون هیچ رضایت خودت مجبور به ازدواجت کنم و اگر حتی یک درصد دلت با من نیست لازم نیست بترسی یا این‌که خجالت بکشی.

دافنه خواست حرفی بزنه که نذاشتم و دوباره گفتم:

- خواستم اینو بدونی اگرهم جوابت منفیه، من به شخصه خودم پشتت هستم و از هر لحاظی حمایتت می‌کنم، از لحاظ مالی تا وقتی که نفس می‌کشم ساپورتت می‌کنم.

نگاهش پر از غم و پشیمونی بود، قطره‌ی اشکی از چشمش روی گونه‌ش چکید، دستم رو بردم بالا و با دستم اشک‌شو پاک کردم، صورتش رو آروم نوازش کردم و گفتم:

- لازم نیست همین امشب جواب بدی.

دافنه پرید وسط حرفم و گفت:

- ببین الکس بزار یه چیزی رو قبل از هر چیزی بهت بگم، من اون‌قدری وقت داشتم که بخوام فکر کنم و تصمیم

بگیرم و این رو بدون خیلی وقته تصمیم مو گرفتم، دومن تو هیچ وقت من رو اذیت نکردی حتی با این که بهت خیانت کردم، من تصمیمم مشخصه الکس.

مکث کرد و مصمم به چشم‌هام نگاه کرد که دلم هری ریخت، قسم می‌خورم بعد از چندسال احساس کردم قلبم باز داره گرمای عشق رو می‌چشه، با تردید پرسیدم.

- و این تصمیمت چیه؟

دافنه از روی تخت بلند شد و جلوی پاهام زانو زد و سرش رو گذاشت روی ران‌های پام، چشم‌هاشو بست و با صدایی که از بغض و گریه می‌لرزید گفت:

- تمام من ماله توهه الکس، خیلی وقته که هم روحم رو و هم قلبم رو بهت باختم.

دستم رو بردم لای موهاش و آروم نوازش کردم.

***

شهاب

به چهره‌ی معصوم ملیکا که خوابیده بود نگاه کردم، خدای بزرگ من چه‌طوری این همه سال طاقت اوردم و ازش دور موندم وقتی از سالن نشیمن اومدیم تو اتاق ملیکا خودش قرص‌هایی که باید می‌خوردم رو بهم داد، یکم باهم حرف زدیم که ملیکا همین‌جور که سرش رو روی دستم گذاشته بود خوابش برد؛ سرم رو آروم بردم میان موهاش و عطر خوش‌بوی موهاشو رو عمیق نفس کشیدم، فقط خدا می‌دونه چیا بهم گذشت تا گذشت، به هیچ‌وجه نمی‌خواستم حتی ثانیه‌ای دوباره ازش دور بشم؛ قضیه‌ی کمال و جاسوس رو که حل کنیم حتماً با الکس صحبت می‌کنم، اگه ملیکا هم راظی بشه می‌خوام باهاش ازدواج کنم، هرچند مراسم قبلی آنچان خوب پیش نرفت و ملیکا دقیقه‌ی آخر زد زیر همه‌چی و ترکم کرد، امّا خوب حقم بود مگه من نبودم که ترکش کردم و توی این راه کثیف هدایتش کردم، هووف از یادآوری حماقت‌های که کردم از

خودم بدم میاد ولی خوب نباید میشد که شد، الان هم باید تمام گذشته رو جبران کنم و اولین مرحله‌ش هم درمان ملیکاست، چشم‌هام کمی گرم شدن که با شنیدن صدای در اتاق به خودم اومدم، آروم دستم رو از زیر سر ملیکا بیرون کشیدم و از روی تخت خیلی آروم بیرون اومدم؛ در اتاق رو باز کردم که با چهره‌ی نه‌چندان عصبیه الکس رو به رو شدم، سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- هنوز که دوازده نشده؟

نگاه الکس از من به پشت سرم رفت، صورتم رو کمی مایل به ملیکا کردم و نیم‌نگاهی انداختم، باز به الکس نگاه کردم و با ملایمت گفتم:

- قرص‌هامو بهم داد، داشتیم صحبت می‌کردیم که خوابش برد.

الکس با جدیت گفت:

- اینجا نمیشه صحبت کنیم، بریم اتاق من.

زیرلب باشه‌ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم و در رو آروم بستم و بدون هیچ حرفی پشت‌سر الکس قدم برداشتم؛ باهم وارد اتاق شدیم منتظر تعارفش نموندم و رفتم سمت نزدیک‌ترین صندلی و نشستم، الکس هم رفت رو به روی من روی تخت نشست و با جدیت نگاهم کرد، یک‌تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- چیزی شده؟

- چرا خواهر من باید شب رو توی اتاقی که تو می‌خوابی بگذرونه؟

تک‌خنده‌ای کردم، پس بگو چرا اون‌جوری در اتاق بهم نگاه می‌کرد، خدای من الکس چی درمورد من پیش خودش فکر می‌کرد؟

- ببین الکس من از اون دسته پسرا که فکر می‌کنی نیستم، این همه‌سال باهم دوست بودیم و اون‌قدری نزدیک بودیم که بخوام ازش سواستفاده بکنم ولی چنان عاشقش

بودم که نخوام پاهام رو بیشتر از حد خودم دراز کنم.

الکس یکم آروم‌تر شده بود.

- اون‌قدری می‌شناسمت که تا الان بلایی سرت نیاوردم و راحت گذاشتم در کنارش بمونی ولی اینم بگم تو یک مردی و یک قریزه‌هایی داری.

نذاشتم بقیه‌ی حرفش رو بزنه و گفتم:

- محض اطلاعاتت بگم غیر از این موضوع که خودت هم بیشتر از من، من رو می‌شناسی باید بگم موضوعی هست که باید درموردش صحبت کنیم.

الکس از قبل هم جدی‌تر شد و گفت:

- چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چندساعت پیش که رفتم توی حیاط مادرم باهام تماس گرفت، این چندماه که ما درگیر این اتفاق‌ها بودیم و کلاً از کارهایه اصلی فاصله گرفته بودیم مادرم تصمیم می‌گیره

حواسش به اوضاع باشه؛ طی تحقیقاتش فهمیده توی دم‌دستگاه تو یک زنی هست که جاسوسه و برای پلیس کار می‌کنه، اون‌قدری هم کارهاشون رو دقیق انجام میدن که هویتش پنهان مونده.

الکس از حرفی که زدم زیاد تعجب نکرد.

- فاطیما هم به یک‌چیزهایی شک کرده بود ولی زیاد مطمئن نبود، الان مادر تو هم به این موضوع پی برده پس قضیه از اونی که ما فکر می‌کنیم بد تره.

- به کسی از افرادت شک نداری؟

الکس پوزخندی زد و گفت:

- معلومه که شک دارم، اونم کسی نیست به غیر از دختر یکی از نگهبان‌هام که چندماه پیش فهمیدم جاسوس بوده و کشتمش.

یک‌تای ابروم رو انداختم بالا و با تعجب گفتم:

- یعنی می‌خوای بگی با این که می‌دونستی پدرش

جاسوسه، توی حساس‌ترین نقطه‌ی محدوده‌ی کاریت نگه‌ش داشتی؟

سرش رو برد بین دست‌هاش معلوم بود کلافه شده، با جدیت گفتم:

- می‌خوای باهاش چی‌کار کنی؟

سرش رو آورد بالا، برق ترسناکی توی چشم‌هاش نشست، حاضرم قسم بخورم به بدترین شکل پریزاد رو از بین میبره.

- قبل از هرکاری باید بفهمیم در چه حد می‌دونه و چه مدارکی رو توی دست‌هاش داره، یا اصلاً شاید تا الان کوچیک‌ترین چیزهم که پیدا کرده تحویل آگاهی داده.

- نمیشه زیاد ریکس کنیم، ببینم این فاطیما تا چه حد می‌تونه نفوذ کنه؟

مکثی کرد و شمرده شمرده گفت:

- فردا اول وقت بهش می‌گم بره کلانتری، اون‌جا چندتایی

آشنا داره.

- راستی این پریزاد که گفتی الان کجاست دقیقاً؟

با شنیدن حرفی که زدم عصبانی گوشی‌شو از توی جیب شلوارش درآورد و همون‌جور که توی گوشی داشت دنبال شماره می‌گشت گفت:

- پیش یکی از افراد ساده‌لوحم.

گوشی دم گوشش گذاشت، بعد از گذشت چندثانیه با جدیت گفت:

- الو کجایی پسر؟

- هنوز ایرانی درسته؟

- قبل از رفتن حتماً هم‌دیگه رو ببینیم یه ماموریت قاچاق دارم واست.

- باشه پس فردا تنها بیا عمارت.

- باشه خداحافظ.

گوشی‌شو قطع کرد که با شیطونی گفتم:

- خیلی بلایی تو پسر، از عمد بهش گفتی حمل قاچاق که دختره‌رو گمراه کنی؟

الکس نیشخندی زد و بابدجنسی گفت:

- تو هنوز منو نمی‌شناسی بچه.

- به این طرفی که زنگ زدی چه‌قدر اعتماد داری، از کجا معلوم همین هم تو زرد از آب در نیاد؟

- اون‌قدری بهش اعتماد دارم که چشم بسته جونم رو می‌دم دستش.

- که این‌طور!

الکس که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- راستی می‌خواهید چی‌کار کنید؟

- چی رو چی‌کار کنیم؟

الکس پوفی کرد و با لحن عصبی‌ای گفت:

- این‌جور نمیشه ادامه داد، هرروز پیش هم باشید در کنار هم برید بیاید، به چشم عاشقی همو نگاه کنید.

فهمیدم الکس می‌خواست چی بگه برای همین نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- باور کن من خودمم همین فکرو دارم، فردا با ملیکا صحبت می‌کنم.

الکس یکم برای حرفی که می‌خواست بزنه دو به شک بود، یکم مکث کرد و گفت:

- اگه قبول نکنه باهات ازدواج کنه چی؟

با شنیدن حرفی که الکس زد دلم هری ریخت، با دست‌پاچگی گفتم:

- الکس ببینم تو می‌فهمی چی داری میگی؟

الکس شونه‌ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

- تصمیم با خود ملیکاست، باور کن من بیشتر از هرکسی می‌خوام خوشبختی شو در کنار مردی که دوستش داره ببینم.

از شدت استرس دست‌هام داشتن می‌لرزیدن، نه امکان

نداشت ملیکا این‌بار دست رد به سینه‌م بزنه، با عجله از روی صندلی بلند شدم و رو به الکس کردم و گفتم:

- هنوز چهل دقیقه مونده تا دوازده بشه، من توی این فاصله میرم با ملیکا صحبت کنم.

الکس هم از روی تخت بلند شد و با تعجب گفت:

- شوخیت گرفته، ملیکا الان خوابه، فردا اول وقت باهاش صحبت کن.

لبخند کم‌جونی زدم و گفتم:

- من تا فردا هزاربار می‌میرم و زنده میشم.

***

ملیکا

با نوازش کسی از خواب بیدار شدم، چشم‌هام رو که باز کردم با دوتا چشم زیبا و آشنا رو به رو شدم، لبخندی اومد روی لبم و به صورت جذاب شهاب خیره شدم، شهاب که

چشم‌های بازم رو دید با صدایه لرزونی گفت:

- میشه باهم صحبت کنیم؟

با شنیدن صدایه لرزون شهاب کلاً خواب از سرم پرید، سریع بلند شدم و نشستم رو به شهاب با عجله گفتم:

- اتفاقی افتاده عزیزم؟

شهاب یکم جلوتر اومد و دستم رو گرفت توی دست‌هاش، نگاش رو از روی چشم‌هام گرفت و به پایین نگاه کرد، با صدایی که به زور میشد فهمید گفت:

- نه عزیزم چیزی نشده، درمورد خودمون دوتاست، آینده مون.

توی دلم غوغایی به پاشد، ظربان قلبم به پایین ترین حد خودش رفت، اصلاً من الان زنده‌م؛ من کجام، کی‌ام، گیج و منتظر به شهاب نگاه کردم که با تته پته گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

دهنم مثل ماهی‌ای که از آب بیرون اومده و دنبال ذره‌ای از

هوا می‌گرده باز و بسته شدن، فقط مات و مهبوت بهش خیره شده بودم، حال زارم رو که دید نزدیک‌تر اومد و شونه‌هام رو با دست‌هاش گرفت، با بغضی که سعی داشت کنترل کنه گفت:

- ملیکا التماست می‌کنم نگو که من رو نمی‌خوای، نگو که باز می‌خوای ترکم کنی؟

اشک‌هام بدون این‌که اختیاری روشون داشته باشم روی گونه‌هام اومدن، دستم رو بردم بالا و گونه‌ش رو نوازش کردم، با عشق بهش نگاه کردم و گفتم:

- من برای این مرد چشم‌آبی جونمم می‌دم، شهاب من حسی که بهت دارم به خاک مادرم قسم می‌خورم، فراتر از عشقه.

مکثی کردم، شهاب دست‌هاش رو از روی شونه‌هام برداشت و آروم من رو توی آغوشش کشید، با ملایمت گفتم:

- پیشنهادت رو قبول می‌کنم آقا شهاب، هیچ نگران نباش قرار نیست سانتی‌متری از کنارت تکون بخورم.

بوسه‌ای روی موهام زد و زیرلب شعری از مولانا رو زمزمه کرد:

"-جان من و جهان من، روی سپید تو شده‌ست

عاقبتم چنین شود، مرگ من و بقای تو

از تو برآید از دلم، هر نفس و تنفسم

من نروم ز کوی تو، تا که شوم فنای تو". ..

***

الکس

روی مبل تک‌نفره، که انتهای اتاق قرارداشت نشستم، به اطراف اتاق نگاهی گذرا انداختم، زیاد اهل رنگ‌های روشن نبودم برای همین بیشتر رنگ و دکراسیون‌های اتاق‌های عمارت رنگ‌های تیره‌ای داشتن؛ این اتاق مخفی بود و فقط

برای جلسات مهم بود که می‌اومدم اینجا و فقط افرادی رو به اینجا می‌اوردم که یا از خودم بهشون بیشتر اعتماد داشتم یا این‌که روز آخر زندگی‌شون رو قرار بود نفس بکشند، نگاهی به ساعت توی دستم انداختم، هنوز ده‌دقیقه‌ای به دوازده مانده بود، مادرم قرار بود فاطیما، شهاب و پدر رو به اینجا همراهی کنه، سمت راست سرم داشت تیر می‌کشید از حماقتی که کردم از خودم واقعاً بی‌زارم، باید حدس می‌زدم این دختره‌ی احمق می‌خواد راه پدرش رو ادامه بده، نباید از اول اجازه‌ی زنده موندن شو می‌دادم لعنت بهت علی‌حیدر ساده‌لوح، امّا اگر اسم من الکسه که می‌دونم چه بلایی سرت بیارم، دقیقاً به همون سرنوشتی که پدرت دچارش شد توهم میشی ولی قبلش باهات کلی کار دارم؛ فقط می‌مونه احساسات علی‌حیدر، لعنت بهت پسر که خاطرت واسم کلی عزیزه دلم نمی‌خواد که هیچ‌جوره قلبت بشکنه، علی‌حیدر از همه بهتر می‌دونه

که توی قانون‌های من خیانت چه حکمی داره و تنها مسئله‌ای هست که اصلاً و به هیچ‌وجه بخشش ندارم.

در مخفیه اتاق با صدای آرومی باز شد، مادرم به همراه فاطیما، شهاب و در آخر پدرم وارد اتاق شدند و بدون هیچ حرفی هرکدوم‌شون اومدن سمت مبل و نشستند، شهاب با لحنی خسته و کمی بی‌حال گفت:

- من درمورد کمال به یکی از آشناهام سپردم که تحقیق کنه، همون جور که خودمم حدس زده بودم چیزهایی جالبی درمورد گذشته‌ش وجود داره.

مکثی کرد که گفتم:

- خوب؟

- گفت پشت گوشی نمیشه صحبت کرد، فردا میرم محل کارش و باهاش صحبت می‌کنم.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و به فاطیما نگاه کردم و گفتم:

- تونستی با داخلی‌ها ارتباط بگیری؟

فاطیما لبخند جسوری زد و بادی به غبغبش انداخت و با غرور گفت:

- معلومه که تونستم امّا شرایط خیلی بحرانی‌ای هست و باید خیلی خیلی حواسمون جمع باشه.

خواستم حرف بزنم که مادرم زودتر گفت:

- من چندتا از سیستم‌های آگاهی و کلانتری‌هارو هک کردم، فعلاً مدرکی یا چیزی قابل توجهی رو تحویل نداده امّا نباید زیاد هم امیدوار باشیم، امکانش هست که مدارک‌هارو توی سیستم ثبت نکرده باشند و به صورت کتبی باشه.

حرف آخر مامانم خیلی منطقی بود، پدر با لحنی بغض‌آلود گفت:

- من بیشتر نگران حال ملیکام هستم.

با یادآوری حال وخیم ملیکا بیشتر کلافه و عصبی شدم، از همه بیشتر حالم از خودم بهم می‌خورد که همچین موضوعی رو سرسری گرفته بودم و رسیدگیه کاملی روی حال ملیکا نداشتم، نگاهی به شهاب انداختم با شنیدن حرفی که پدر زد رنگ از صورتش پرید، دست راستش که روی دسته‌ی مبل بود کمی شروع به لرزیدن کرد، بالحنی پر از غم رو به پدر کرد و با صدای لرزونی گفت:

- شده قلب خودم رو از توی سینه‌م می‌کشم بیرون، نمی‌زارم بلایی سر ملیکا بیاد.

مادرم تک سرفه‌ای کرد و با دودلی گفت:

- میگم اگه خدایی نکرده برای پیوند دیر شده باشه چی؟

اشکی بی‌اختیار از گوشه‌ی چشم شهاب چکید، با بغضی پر از غم و درد گفت:

- حتی نمی‌خوام به همچین حدس‌هایی فکر کنم.

نفس نمی‌کشیدم، برام سخت بود به تاوان کاری که خودم

باعث شدم فکر کنم، لعنت به من اگر همون موقعه که دکترا گفتن که قلب ملیکا مشکل داره فکری به حال درمانش می‌کردم و آنقدر راحت ازش گذر نمی‌کردم الان به فکر این‌که هرلحظه امکان داره از دستش بدم رو نمی‌کردم، سر دردم هرلحظه داشت بدتر می‌شد، با درمانده‌گی رو به مادرم گفتم:

- فردا به تمام آشناهایی که داری بسپر، باید تا خیلی دیرتر نشده یک قلب برای ملیکا پیدا کنیم.

مادرم سرش رو به عنوان باشه تکون داد، پدر با بغض گفت:

- قبلش آزمایش‌های مربوط بهش رو انجام بدیم، باید بفهمیم اوضاع در چه حد هست؟

آهی کشیدم و گفتم:

- حق با محسنه.

مکثی کردم و رو به شهاب گفتم:

- فردا تو اولین وقت برو پیش آشنایی که داری و درمورد

کمال همه چیز رو جمع و جور کن.

رو به فاطیما گفتم:

- توهم برو یک سر آگاهی ببین چی دستگیرت میشه.

رو به مادرم کردم و گفتم:

- تو با ملیکا برین بیمارستان، آزمایش و اکو رو انجام بدین، من و محسن هم قضیه‌ی این دختره پریزاد رو تموم می‌کنیم.

فاطیما، مادرم و پدر سری تکون دادند، شهاب یکم مکث کرد و با من‌من گفت:

- سه روز دیگه مادرم داره میاد ایران، من همین دو سه روز رو بیشتر مهمان شما نیستم.

به چهره‌ی پدر نگاهی انداختم، با شنیدن حرفی که شهاب زد رنگ از صورتش پرید، حاضرم قسم بخورم مردمک چشم‌هاش گشاد شدن، با بهت گفت:

- رز داره به ایران میاد؟

شهاب سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

- آره.

شهاب یکم مکث کرد و ادامه داد.

- قبلش شاید ملیکا بخواد درمورد موضوعاتی باهاتون صحبت کنه.

پدر یک تای‌ابروش رو بالا انداخت و کنجکاو پرسید؟

- درمورد چه موضوعی؛ چرا بهم چیزی نگفت پس؟

من دوهزاریم افتاد که درمورد چه موضوعی ملیکا می‌خواد با پدر صحبت کنه، برای همین رو به پدر کردم و با کمی مهربونی گفتم:

- امروز یکم خسته و تازه از راه رسیده بود، مطمئنم حرف‌های زیادی قراره زده بشند.

زیرچشمی به مادرم نگاه کردم، می‌دونم هنوزم یکم علاقه به پدر داره ولی خوب نه تنها من حتی یک بچه‌ی یک‌ماهه هم می‌تونه عشقی قدیمی و کهنه‌ای رو درون چشم‌های

پدر ببینه؛ پدر خواست حرفی بزنه که فاطیما خمیازه‌ای کشید و بالحنی خسته گفت:

- برای امشب کافیه.

از روی مبل بلند شد و رو به جمع گفت:

- شب همه‌گی بخیر، صبح کلی کار داریم که باید بهش رسیدگی کنیم.

شهاب هم لبخند کم‌جونی زد و از روی مبل بلند شد، رو به من کرد و لبخند کم‌جونی زد.

- حق با فاطیماست، فردا کلی کار داریم که باید بهش رسیدگی کنیم، شب همه‌گی بخیر.

پدر زیرلب آروم گفت:

- آره فرار کنید، که مجبور نباشید زودتر از ملیکا به من حرفی بزنید.

شهاب لبخندی زد و چیزی نگفت؛ مادرمم از روی مبل بلند شد و رو به پدر کرد و با مهربونی گفت:

- محسن جان لازم نیست عجله کنی، بعضی از حرف‌ها بهتره کم‌کم شنیده بشه.

پدر لبخند محوی زد و از روی مبل بلند شد.

- آره حق با توئه امّا من آدم صبوری نیستم.

***

شهاب

"کمی گیجم کمی منگم عجیب است

پریده بی‌جهت رنگم عجیب است

تو را دیدم همین یک ساعت پیش

برایت باز دلم تنگ است"...

به چهره‌ی معصوم و زیبای ملیکا خیره شدم، دستم رو آروم بالا بردم و موهاش رو نوازش کردم، تمام چیزی که می‌خوام فقط و فقط توی ملیکا خلاصه میشه، صورتش رو، موهای خوش عطرش. ..

فکر این‌که ملیکا رو از دست بدم داشت دیوونم می‌کرد،

تصور زندگی کردن بدون اون اونم دوباره اصلاً چیزی نبود که بتونم انجامش بدم؛ توی سرم پر از افکارهای مختلف بود از مادرم و محسن گرفته تا رابطه‌ی الکس و دافنه، از همه پیچیده‌تر همکاری من و الکس بود، هنوزم از خودم متعجبم بعد از اون همه اتفاقات چطور شد که من و الکس آنقدر بهم نزدیک شدیم، هنوز اون‌قدری به الکس اعتماد کامل نداشتم، مطمئن نیستم بعد از خوب شدن ملیکا باز همون روال قدیم پیش میره یا این‌که باید کینه و دشمنی‌هامون رو کنار بزاریم، اخلاقی که از خودم بیشتر می‌شناختم این‌بود که زیاد آدم کینه‌ایی نیستم و می‌تونم ببخشم و کنار بیام؛ حالا که الکس بازهم به دافنه برگشته دلیلی برای نفرت از من نداره یا شایدهم من اینجور فکر می‌کنم، از این موضوع مهم‌تر درمورد مادرم و محسن هستش که هنوز کامل در این مورد کنار نیومدم راستش رو اگه بخوام بگم دلم به هیچ‌وجه راظی به این که محسن و

مادرم ازدواج کنن نمیشه، امّا از یک طرفی به اندازه کافی مادرم به گردنم حق داره و لایق این‌که بعد از این همه سال به عشقش برسه رو داره؛ امّا آیا محسن قبول می‌کنه، شایدم مادرم رو فراموش کرده ولی با یادآوری همین چنددقیقه پیش توی اتاق جلسات لبخندی ناخودآگاه روی لبم اومد، با شنیدن اسم مادرم چهره‌ی محسن دقیقاً مثل یک کبوتری بود که از جفتش جداش کرده بودند و مجبور به ادامه‌ی زندگیش بود.

ملیکا رو آروم توی بغلم گرفتم و سرش رو بوسیدم، چشم‌هام گرم خواب شدن.

***

با عشق به ملیکا نگاه کردم، روی صندلیه رو به آیینه نشسته بود و با برس داشت آروم موهای مشکی و براق شو شونه می‌زد، از روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش، پشت سرش ایستادم و به چهره‌ش توی آیینه نگاه کردم، نگاهش

رو از روی موهاش برداشت و به چشم‌هام خیره شد، قلبم از این همه زیباییش فروریخت، خدایا نکنه باز دارم رویا می‌بینم، یا شاید سرابی خالیست، آب دهنم رو قوت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

- تو واقعاً اینجایی عروسک من؟

ملیکا لبخند مهربونی زد و با محبت گفت:

- معلومه که اینجام، مگه غیر از آغوش تو جایی هم دارم که برم.

باشنیدن صداش آهی از سر آسودگی کشیدم، قلبم خیالش راحت شد که این ملیکا واقعیه و خیالی نیست، آیا میشه در جسم کسی حل شد، میشه روح و جسمت رو درون کسی حبس کرد؟

- ملیکا.

- جانم؟

- تو نتها جسمم، نتها قلبم، تو روحمم دیوانه‌وار عاشق

کردی دختر.

ملیکا لبخندی زد و با صدایه بچه‌گونه گفت:

- توهم شاهزاده‌ی قلب منی، مرد چشم آسمونی.

خنده‌ای از سر شوق کردم، ملیکا همیشه بهم می‌گفت شهاب این نامردیه که چشم‌هات آنقدر خوش‌رنگه تو حق همه رو خوردی به خدا، چرا باید چشم‌هات رنگ آبی آسمونی باشند آخه؟

با صدای گوشیم نگاهم رو از چهره‌ی زیبای ملیکا گرفتم، رفتم سمت تخت و گوشی‌مو برداشتم، پارسیا بود که داشت تماس می‌گرفت، تماس رو جواب دادم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

- الو سلام پارسیا جان.

مثل همیشه با صدای پر از انرژی گفت:

- سلام آقا شهاب، داداش میگم چرا نیومدی هنوز منتظرتم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، ساعت یازده بود، خنده‌مو خوردم و با مهربونی گفتم:

- چشم روی چشمم، دیشب یکم کار واسم پیش اومد تا دیر وقت بیدار بودم، تا یکی دوساعت دیگه پیشتم داداش.

- باشه پس برای ناهار منتظرتم.

با یادآوری پیک‌نیک آنجلا خانوم گفتم:

- پارسیا جان برای ناهار زحمت نکش فکر نکنم وقت بشه، چندجایی کاردارم.

- تعارف می‌کنی شهاب جان؟

- من با تو تعارف ندارم، امّا اگه وقت کردم تا ناهار حتماً می‌مونم.

- باشه پس من منتظرتم.

- خدانگه‌دار.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم که ملیکا با کنجکاوی داشت بهم نگاه

می‌کرد، لبخندی زدم و گفتم:

- یکی از هم‌کارامه، خیلی وقته کارها عقب افتاده باید یکم بهشون رسیدگی کنم.

ملیکا از روی صندلی بلند شد و آروم به سمتم اومد، با محبت و یکم شیطنت که توی چشم‌هاش بود یکی از دست‌هاش رو بالا آورد و صورتم رو نوازش کرد.

- یعنی مطمئن باشم دسیسه‌ای بر علیه کمال نیستش؟

خنده‌ای کوتاه کردم و برای این‌که خیال ملیکا رو راحت کنم گفتم:

- خیالت راحت عروسک.

- خوب پس حالا که آقا شهاب کار بدی قرار نیست انجام بده، بهتره بریم پایئن صبحانه بخوریم.

- آره عزیزم بریم.

باهم از اتاق بیرون رفتیم و به سمت سالن غذاخوری راه افتادیم، در کمال تعجب الکس، محسن و بقیه‌هم تازه از

خواب بیدار شدند و تازه سر میز صبحانه اومدند، پس دیشب ن تنها برای من برای همه شب پر از فکر بوده، من و ملیکا رو به جمع کردیم و با صدای بلند سلامی کردیم و رفتیم سمت میز، یک صندلی رو برای ملیکا عقب کشیدم، ملیکا زیرلب تشکری کرد و نشست، صندلی رو آروم بردم جلو و یک صندلی در کنار ملیکا برای خودم عقب کشیدم و نشستم.

صبحانه رو در سکوت خوردیم و کسی چیزی نگفت، از این قرار معلومه همه یا خیلی خسته هستن یا می‌ترسند نکنه صحبتی بکنند که ملیکا یا دافنه بویی از نقشه‌های پلید ما ببرند، تک‌سرفه‌ای کردم و رو به آنجلا کردم و گفتم:

- راستش شرمنده آنجلا خانوم شاید من نتونم خودم رو برای پیک‌نیک برسونم، امروز یکم دیر از خواب بیدار شدم برای همین به کارها نشد کامل رسیدگی کنم.

الکس در تایید حرفم گفت:

- آره مامان حق با شهابه منم یکم کار دارم باید بهشون رسیدگی کنم، تا عصر طول میکشه.

آنجلا پشت چشمی نازک کرد و با لحنی که معلوم بود یکم ناراحت شده رو به الکس گفت:

- باشه اشکال نداره، یک روز دیگه میریم.

بعد رو کرد به ملیکا و بالخند گفت:

- دخترم امروز واسه ساعت سه وقت دکتر داری، قراره آزمایش و اکو بدی.

ملیکا لبخند روی صورتش پاک شد، با لحن غمگینی گفت:

- لازم به زحمت نیست، کمال بهترین دکتر رو.

نذاشتم ادامه‌ی حرفش رو بزنه، با محبت گفتم:

- ایران بهترین جراح‌های قلب رو داره، بهتره این دکتری رو آنجلا میگه ببینتت.

- اگه اینطور سلاح می‌دونید مشکلی نیست این دکتر هم ببینه منو، اماّ مطمئنم حرفی رو میزنه که همون دکتر زد.

محسن آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- زبونت رو گاز بگیر دخترم، تو باید خوب بشی، نه برای خودت.

اشاره‌ای به جمع کرد و ادامه داد.

- برای این که ما به بودنت احتیاج داریم و باید تمام تلاش خودت رو در این مورد انجام بدی.

ملیکا لبخند مهربونی زد و گفت:

- تمام تلاشم رو می‌کنم که زنده بمونم، این رو قول می‌دم.

با یادآوری خواستگاری‌ای که دیشب از ملیکا کردم لبخند پهنی اومد روی لبم رو به الکس و محسن گفتم:

- از این حرفا گذشته، باید خبر مهمی رو بدم، مبارک باشه قراره دامادتون بشم.

الکس پوقی زد زیر خنده و رو به ملیکا گفت:

- دختر حداقل یکم ناز می‌کردی، واجب بود همون دیشب بله رو بگی؟

ملیکا از شرم سرخ شد و از خجالت سرش رو پایین انداخت، محسن لبخند گرمی رو به من زد و گفت:

- مبارک‌تون باشه پسرم ولی قبلش هم با تو و هم با دخترم باید جدا جدا صحبت کنم.

- شما اختیار داری آقا محسن.

محسن باز رو به ملیکا با لحن کنجکاو پرسید.

- راستی دخترم تو قراره در مورد موضوعی با من صحبت کنی؟

ملیکا اول یکم گیج شد و بعدش که انگار موضوع تازه یادش اومده باشه با لبخند مهربونی گفت:

- آره پدر جان بعد از صبحانه اگه وقت داری باهم یکم صحبت کنیم.

محسن معلوم بود که یکم استرس گرفته ولی زیاد چیزی به روی خودش نیاورد و با محبت رو به الکس کرد و گفت:

- میگم پسرم من قبل از این‌که همکارت بیاد وقت دارم که

با ملیکا صحبت کنم؟

الکس نگاهی به ساعت توی دستش انداخت و خونسرد رو به محسن گفت:

- آره راحت باشید، علی‌حیدر قراره ساعت چهار بیاد.

محسن سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون داد؛ ملیکا یکم خم شد طرفم و با صدای خیلی خیلی آروم گفت:

- حاضرم قسم بخورم یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی شما هست، هرچی که هست من به زودی می‌فهمم.

لبخندی زدم و از زیرمیز دستش رو که روی پاهاش بود گرفتم توی دستم، و با مهربونی رو بهش گفتم:

- قرار نیست اتفاق بدی بیافته عزیزم.

دستش رو از دستم کشید بیرون و با ناراحتی و یکم حرص گفت:

- آره حالا تا ببینم تا کی این حرفت دوام داره.

***

ماشینم رو توی پارکینگ پارک کردم و از ماشین پیاده شدم، همین که پاهام رو روی زمین گذاشتم سرم گیج رفت و چشم‌هام چیزی رو ندید، دستم رو گذاشتم روی ماشین و آروم به ماشین تکیه دادم تا نیافتم، لعنتی صبح یادم رفته بود قرص‌هام رو بخورم، چندنفس عمیق کشیدم، کم‌کم دیدم بهتر شد و سرگیجه‌م از بین رفت، تکیه‌ام رو از ماشین گرفتم و با قدم‌هایی که سعی می‌کردم مثل همیشه محکم و استوار باشه به سمت آسانسور رفتم، وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی دهم رو زدم، با بسته شدن در آسانسور موزیک ملایمی پخش شد، برگشتم و به چهره‌ی خودم توی آیینه نگاه انداختم، لعنتی، زیر چشم‌هام بیش از اندازه گود رفته بود و رنگ صورتم حسابی پریده بود، لب‌هام تیره شده بودن، پوفی کردم و نگاهم رو از چهره‌م توی آیینه گرفتم، الان که ملیکام پیدا شده و دوباره به عشقم رسیدم باز میشم همون شهاب

سرحال و سرزنده، تنها نگرانیم فقط برای سلامتیه ملیکاست که اونم توکل بر خدا درست میشه.

از آسانسور بیرون اومدم و رفتم سمت دفتر پارسیا، از آخرین باری که اومدم اینجا یک‌سالی می‌گذره، معلومه توی این مدت حسابی به اینجا رسیدگی کردن چون بعضی از جاها تعمیر شده بودن و فضایه کلاسیکی درست کرده بودن، رسیدم به اتاق پارسیا تا خواستم که دربزنم منشی زودتر گفت:

- آقا چندلحظه صبر کنید، کجا سرتون رو انداختین پائین دارین همین‌جوری بدون هماهنگی وارد اتاق میشین؟

یک‌تای ابروم رو انداختم بالا و با غرور برگشتم سمت منشی جوون که معلوم بود تازه اومده و من رو نمی‌شناسه، نیشخندی زدم و با غرور گفتم:

- لازم به هماهنگی نیست خانوم جوان، من شهاب سلطانی هستم خود آقای محرمی و کل کارکنان اینجا من رو

می‌شناسند.

با شنیدن اسمم رنگ از صورت منشی پرید و از روی صندلی با عجله بلند شد و خیلی سریع تند تند گفت:

- ای وای آقای سلطانی معذرت می‌خوام، من تازه شروع به کار کردم و شمارو نشناختم، بی‌ادبی بنده رو ببخشین.

سرم رو تکون دادم و خونسرد گفتم:

- اشکالی نداره، اماّ آخرین بار باشه.

- چشم آقا.

نگاهم رو ازش گرفتم و دوتا تقه به در زدم که صدای پارسیا اومد.

- بیا داخل.

دستگیره‌ی در رو پائین کشیدم و در رو باز کردم، پارسیا پشت میز نشسته بود که با دیدن من از روی صندلی بلند شد و با خوش‌حالی گفت:

- به آقا شهاب.

رفتم داخل اتاق و در رو بستم، رفتم سمت پارسیا و دستم رو به نشانه‌ی دست دادن بردم بالا و با لبخند گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود پسر.

پارسیا دستش رو آورد بالا و باهم دست دادیم، به مبل‌های داخل اتاق اشاره کرد و با احترام گفت:

- به خدا که دل به دل راه داره، بشین داداش که حسابی قراره سوپرایز بشی.

به سمت یکی از مبل‌ها رفتم و نشستم، پارسیا هم رفت رو به روم نشست و با محبت و دلتنگی گفت:

- خیلی بی‌معرفت نشدی داداشم، چرا سراغی از من نمی‌گرفتی؟

یکم مکث کردم و شرمنده گفتم:

- خیلی درگیر بودم یک سری مشکلات پیش اومد.

- انشالله هرجا که هستی تنت سلامت باشه داداش.

- منونم داداشم.

از روی مبل بلند شد و رفت سمت میز و تلفن رو برداشت، رو کرد سمت من و گفت:

- چی میل داری آقا شهاب؟

- ممنون چیزی نمی‌خورم.

اخم ریزی کرد و گفت:

- این‌جور که نمیشه، زیادی داری غریبی می‌کنی داداشم.

لبخندی زدم و برای این‌که ناراحت نشه گفتم:

- یک قهوه‌ی ترک، شیرین باشه.

پارسیا چشمکی زد و با خنده گفت:

- هیچ‌وقت سلیقه‌ت عوض نمیشه.

- از نظرم هر آدمی باید به سلیقه‌های اولیه‌ای که داشته احترام بزاره.

پارسیا سفارش دوتا قهوه‌ی ترک شیرین و دوتا کیک شکلاتی داد و اومد روی همون مبلی که قبلاً نشسته بود نشست، با لحنی پر از انرژی و شاد گفت:

- قبل از همه‌چی بگو ببینم، یک شیرینی عروسی نمی‌خواهی با من بدی، پسر تو چرا دم به تله هیچ دختری نمی‌دی؟

تک‌خنده‌ای کردم و با یادآوری چهره‌ی دلنشین ملیکا لبخندی اومد روی لبام.

- خوب باید بگم که خیلی زود شیرینی عروسی رو می‌خوری، چون چندسالی هست دختری پیدا شده که قلب داداش شهاب تو بدزده ببره.

- پس این دختر خیلی خوش‌شانسه.

- در اصل این منم که شانس بهم رو کرد.

- پس باید دختر خیلی خوبی باشه، انشالله به پاهای هم دیگه پیر بشید داداش.

- ممنونم، تو در چه‌حالی، کسی هنوز توی قلب نرفته؟

پارسیا خنده‌ایی کرد و سرش رو خاروند.

- ای بابا، کسی پیدا نمی‌شه که دلباخته‌ی من بشه.

98ia-shop.ir

خواستم حرفی بزنم که دوتا تقه به در خورد و بعد از مکث خیلی کوتاهی در اتاق باز شد، همون منشی که در اتاق هم‌دیگه رو دیدیم، با یک سینی اومد توی اتاق؛ دختر ریزنقش و ریزه‌میزه، با چهره‌ای معمولی، اول اومد سمت من، فنجون قهوه و کیک رو گذاشت روی میز رو به روی من، زیرلب با لحن آروم گفت:

- چیز دیگه‌ای احتیاج دارید آقا؟

با جدیت گفتم:

- نه.

رفت طرف پارسیا و فنجون قهوه و کیک رو برای اون هم مثل من گذاشت روی میز و رو به پارسیا گفت:

- امر دیگه‌ای دارید آقا؟

- نه ممنون.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت، به ساعت توی دستم نگاه کردم، ساعت یک بود، کم‌کم داشتم بی‌قرار

ملیکا می‌شدم لعنت به من خدایا چرا یهو دلم شور افتاد، باید قضیه‌ی این کمال رو زودتر می‌فهمیدم و برمی‌گشتم خونه اصلاً طاقت دور موندن از ملیکا رو نداشتم نه الان نه هروقت دیگه، رو به پارسیا کردم و گفتم:

- بگو ببینم پارسیا، چی‌ها از این آقا کمال سعادت دستگیرت شد.

پارسیا با شنیدن اسم کمال هیجانش صدبرابر شد و با شیطنت گفت:

- از اونی که حد تصورت هم هست زندگیش پیچیده‌تره.

کلافه پوفی کردم و گفتم:

- خوب؟

یکم مکث کرد و گفت:

- اون‌جور که معلومه وقتی کمال یا همون بردیا، بیست‌سالش بوده پدرش به طور خیلی وحشتناکی کشته شده، طبق تحقیقات قاتل پیدا نشده و از همون موقعه

رفتار و کارهای بردیا مشکوک شده، گفته شده حتی برای خاک‌سپاری پدرش حاضر نشده، مادرش هم بعد از مدتی ناپدید شده و هیچ خبری ازش نشده.

به اینجا که رسید کمی مکث کرد و نفسی تازه کرد و ادامه داد.

- بعضی از افراد که دور اطراف خونه‌ی اون‌ها زندگی می‌کردن گفتن که بردیا اصلاً روابط خوبی با پدرش از همون کودکی نداشته و گفته شده شاید قتل پدر بردیا کار خودش بوده، بعضی های دیگه هم معتقد هستند بعد از کشته شدن پدر بردیا اون رفته توی کار خلاف ولی این فقط در حد فرضیه‌ست و هنوز مدرکی ثابت نشده.

لبخند شیطانی‌ای اومد روی لب‌هام، وای کمال بیچارت می‌کنم پسر، باید تقاص این‌که ملیکا رو از من دور کردی پس بدی، تک‌تک اون لحظاتی رو که عذاب می‌کشدم، درد می‌کشیدم و بیماریم بدتر شد رو پس بدی؛ خم شدم و

فنجون قهوه‌م رو برداشتم، با لذت جرعه‌ای رو ازش خوردم و گفتم:

- اسم و فامیلیه مادرش چی بوده؟

- نرگس خدادادی.

- چی‌ها ازش تونستی به دست بیاری؟

- اون‌جوری که همسایه‌های قدیمی توی پرونده گفتن، مریضی ام‌اس داشته، مثل این‌که هرشب با همسرش دعواشون می‌شده و زن بی‌چاره تا جایی که دیگه صداش در نیاد کتک می‌خورده، اجازه رفت و آمد با هیچ کدوم از همسایه‌ها و فامیل رو هم نداشته.

موضوع از چیزی که نشون می‌داد خیلی ساده‌تر بود، صددرصد مطمئنم قاتل پدر بردیا کسی نیست غیر از خودش، فقط می‌مونه قضیه‌ی مادرش که اون رو باید حل کنم.

- یک لطف دیگه‌ای هم باید برام بکنی.

پارسیا لبخندی زد و گفت:

- تو جونم رو بخواه داداش.

-تحقیق کن ببین قبل از این که نرگس ناپدید بشه پیش کدوم دکترها می‌رفته و چه نخسه‌های می‌گرفته.

- چشم داداش تا فردا حتماً پرس‌جو می‌کنم بهت خبرش رو می‌دم.

- این خوبی تو فراموش نمی‌کنم پسر.

- بیشتر از این‌ها بهم خوبی کردی، اون‌قدری زیر دینت هستم که حالا حالا جبران نمیشه.

***

سوار ماشین شدم و از پارکینگ رفتم بیرون، باید با الکس در مورد این موضوع صحبت می‌کردم، گوشی‌مو برداشتم که شماره‌شو بگیرم، یک دفعه یادم اومد امکانش هست که گوشی‌هامون رو هک کرده باشند، گوشی رو انداختم روی صندلیه شاگرد و به رانندگیم ادامه دادم، با تصور ازدواج با

ملیکا لبخندی اومد روی لب‌هام، بعد از این همه‌سال سختی بلخره قراره بهش برسم؛ حرف‌های دیشب توی سرم مرور می‌شدند،

}آنجلا: میگم اگه خدایی نکرده برای پیوند دیر شده باشه چی؟{

سرم تیری کشید، دردش از سرم به چشم‌هام زد، حدقه‌ی چشم‌هام داشتن از درد منفجر می‌شدن، فکر وحشت‌ناکی توی سرم اومد، به انشگتر فیروزه‌ی دستم نگاه انداختم، ذهر توی نگین قادر بود هر موجود زنده‌ای رو توی ده‌دقیقه بکشه؛ زندگی که هیچ، بهشت خداوند رو هم بدون ملیکا نمی‌خوام، زمینی رو که ملیکا توش نفس نکشه به چه درد من می‌خوره، خدایا بیا یک‌بارم که شده برای آخرین بار یک فرصت بهم بده، قسم می‌خورم به بزرگیه خودت قسم می‌خورم، ملیکارو اگربهم ببخشی تمام خلافم رو می‌زارم کنار، فقط بهم قول بده ملیکا طوریش نمیشه، تمام زندگیم

رو فدای هرچی که تو بگی می‌کنم؛ با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم، گوشی‌مو برداشتم، مادرم بود که داشت تماس می‌گرفت.

- الو جانم مامان؟

- خوبی پسرم، حالت چه‌طوره؟

از نگرانی مادرم خنده‌م گرفت، سابقه نداشت که نگران حالم بشه، اگرم که نگران میشد به روم چیزی نمی‌آورد.

- خیر باشه مامان، سابقه نداره نگرانم بشی؟

مامان با دلخوری گفت:

- بگو ببینم باید از تو اجازه بگیرم نگران پسرم بشم یا نه؟

- نه مامان نگفتم که باید اجازه بگیری، فقط یکم تعجب کردم همین.

مادر آهی کشید و گفت:

- بهتره به جای این‌که به من متلک بندازی جواب سوالی رو که ازت پرسیدم رو بدی.

توی خیابانی که عمارت الکس بود پیچیدم و گفتم:

- زیاد تعریفی نیستم، یک‌جورایی به زور سرپام.

مکثی کرد و عصبی گفت:

- شهاب این همه فعالیت برای تو خوب نیست، بهتر نیست یک مدت فقط استراحت کنی؟

حرف مادرم رو نشنیده گرفتم و با خوش‌حالی گفتم:

- ببینم نمی‌خواهی به پسرت تبریک بگی؟

مادرم خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی افتضاح حرفم رو پی‌چوندی.

- جدی می‌میگم مامان!

دوتا بوق زدم که نگهبان عمارت در رو باز کرد.

- به ملیکا درخوست ازدواج دادی؟

- آره.

- قبول کرد؟

با تعجب پرسیدم.

- مگه قرار بوده قبول نکنه؟

- نه منظورم این نبود پسرم، انشالله پس‌فردا که اومدم ایران به رسم احترام مراسم خواستگاری رو انجام می‌دیم، دوست دارم بهترین مجلس رو برای دامادی پسرم برگزار کنم.

از تصور حرفی که مادرم زد قلبم لبریز از هیجان شد.

"

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو م**س.ت. ..

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست". ..

ماشین رو پارک کردم توی حیاط عمارت و گفتم:

- انشالله.

با کمی مکث و دودلی پوفی کردم و گفتم:

- ملیکا می‌خواد همه‌چی رو محسن بگه، شاید تا الان هم گفته باشه!

مادرم مکث طولانی‌ای کرد و آهی کشید، وجدانم از این

همه بی‌عدالتیه خودم به درد اومد، سعی کردم لحن طعنه‌آمیزی رو که بیان کردم رو اصلاح کنم و با ملایمت دوباره گفتم:

- محسن دیشب وقتی فهمید قراره بیای ایران خیلی بی‌قرار شد، حاضرم قسم بخورم داشت دیوونه می‌شد از دل‌تنگیت.

مادرم معلوم بود داره بغض توی گلوش رو فرو میده و با صدایی که مثلاً سعی داشت کنترل کنه که نلرزه گفت:

- می‌ترسم، از این‌که بی‌قراریه چشم‌هاش نه از روی دل‌تنگی، بل‌که نفرت و حس تلخ گذشته باشه.

از رنجی که توی صدای مادرم بود بندبند وجودم به درد اومد، با خاطرجمعی و مهربونی گفتم:

- مادر من، تاج‌سرم، من به عنوان یک آدم عاشق نگاه یک آدمی که دل‌تنگ یارش باشه رو می‌تونم تشخیص بدم.

چندثانیه‌ی مکث کردم و دوباره گفتم:

- خودت از هر کسی بهتر می‌دونی که من در گذشته اصلاً راظی به این‌که تورو در کنار محسن ببینم نمی‌شدم، پس این رو بهت از ته دلم می‌گم، بعد از گذشته تمام این سال‌ها می‌شد عشق رو در نگاه محسن دید.

- پسرم تو از هر چیزی برام باارزش‌تر هستی، این رو بدون که حاضر نیستم تورو با هیچ‌چیز توی دنیا عوض کنم.

قطره‌ی اشکی بدون این‌که اختیاری داشته باشم روی گونه‌هام اومدن، حرف مادرم رو با تمام سلول‌های بدنم قبول داشتم، چون بارها بهم ثابت کرده بود، تمام این‌سال‌ها هم برام پدری کرد و هم برام مادر بود.

با قدردانی و مهربونی گفتم:

- تو برام توی تمام این‌سال‌ها چیزی کم نزاشتی مامان، بعد از این همه زحمتی که برام کشیدی، حقت هست که طعم عشق رو دوباره احساس کنی و خوشبخت بشی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این رو هم بدون من از ته‌قلبم برات خوش‌حالم مامان.

- دوستت دارم پسرم.

- منم دوستت دارم مامان.

***

ملیکا

به چشم‌های پر از اشک پدرم خیره شدم، خدای من تمام این‌سال‌ها چه درد و عذابی رو تحمل می‌کرده، الان بیشتر از هر لحظه‌ای درک می‌کنم که چرا هیچ‌وقت نتونست که مادرم رو دوست داشته باشه؛ رفتم کنارش نشستم و آروم بغلش کردم، با صدای آروم و ملایمی گفتم:

- بهتره یکم خودت رو خالی کنی پدر.

پدرم من رو محکم توی آغوشش کشید و بی‌صدا شروع کرد به گریه کردن، بدنش توی آغوشم از گریه می‌لرزید، با دستم پشت کمرش رو ماساژ دادم تا شاید یکم آروم‌تر

بشه، کاشک می‌مردم و این لحظه‌ی شکستن پدرم رو نمی‌دیدم، قلبم به درد اومد از این همه بی‌عدالتیه دنیا.
یکم که آروم‌تر شد از آغوشم بیرون اومد و با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت، چشم‌های آبیه پدرم از فرط گریه کردن قرمز شده بودن، نگاهش مثل دریایی بود که طوفان زده شده بود، با صدایی که به زور می‌شنیدم گفت:
- دخترم، نمی‌دونی تمام این‌سال‌ها چی کشیدم، چی‌ها درمورد رز به فکرم اومدن.
نفس کشیدن براش سخت شده بود، دست‌هام رو آوردم بالا و دست‌های پدرم رو که رو صورتم بودن رو آروم نوازش کردم و با محبت گفتم:
- پدر من بیشتر از هر کسی می‌دونم در فراق عشق بودن یعنی چی.
پدر که انگار حجمی از خاطرات به مغزش هجوم آورده باشند ناگهانی از روی تخت بلند شد و عرض اتاق رو طی

کرد، تند تند زیر لب گفت:

- وای خدای من، تمام این‌سال ها از خشمی که توی قلبم بود مادرت رو عذاب دادم.

ایستاد و با عذابی که مثل آتش جهنم داشت وجودش رو می‌سوزند نگاهم کرد، حال خودم دست کمی از پدرم نداشت ولی الان موقعه‌ی نبود که کم بیارم باید به پدرم روحیه می‌دادم، هرچی بود گذشته‌ها گذشته و بهتره در همون گذشته هم باقی بمونه، الان ابراز پشیمونی اونم برای کسی که مرده دیگه هیچ فایده‌ای نداشت، با دل‌گرمی و صداقت گفتم:

- پدر لازم نیست خودت رو برای رفتارهایی که با مادرم می‌کردی سرزنش کنی، الان بهتره روی خودت متمرکز بشی و به فکر آینده باشی، اون‌جور که متوجه شدم رز قراره پس فردا به ایران بیاد و تو باید خودت رو جمع‌وجور کنی.

آشفته دستی به موهای جوگندمیش کشید و سرش رو شرمنده پائین انداخت، با ناراحتی گفت:

- هروقت مادرت رو کتک می‌زدم خودم رو فقط با یک جمله قانع می‌کردم، زن‌ها لیاقت محبت رو ندارند و باید زجر بکشند، الان بیشتر از همه شرمنده‌ی ناهید خدابیامرزم، دخترم حلالم کن، حداکثر تو جای مادرت من رو ببخش.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت پدرم، دستم رو روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- مادرم مهربون‌تر از این‌حرف‌ها بود که الان ازت ناراحت باشه یا کینه‌ای به دل داشته باشه، نه تنها من حتی مادرمم برای خوشبختیت دعا می‌کنه.

دستم رو که روی شانه‌اش بود برداشت و بوسید، با قدردانی نگاهم کرد و گفت:

- خدا ازت راظی باشه دخترم.

- همین که تو خوش‌حال باشی برام کافیه پدر.

با افسوس و ناراحتی گفت:

- الان که فهمیدم تمام این‌ها سوءتفاهم بوده و رز بهم پشت نکرده بوده، تنها یک آرزوی دیگه دارم؛ اونم این‌که الکس برای یک‌بارم که شده من رو توی آغوشش بگیره.

هزاران حسرت و حرف‌های نگفته توی چشم‌های پدرم بودن، از درون داشتم برای این عذابی که پدرم تحمل می‌کرد ذوب می‌شدم؛ خودم رو جمع‌وجور کردم و با قاطعیت گفتم:

- اون روزهاهم می‌رسه، باید یکم به الکس فرصت بدی تا اتفاقاتی که در این چند مدت اخیر افتاد رو هضم کنه، قول می‌دم یک روزی می‌رسه که همه در کنار هم‌دیگه لبخند برلب داریم و از قلب‌هامون به آرامش رسیده.

به تخت اشاره‌ای کردم و ملایم‌تر گفتم:

- بهتره بشینی پدر، مطمئنم با کمی حرف زدن سنگینی‌ای

که روی قلبت هست کمتر میشه.

آهی پر از افسوس کشید و با قدم‌های لرزون به سمت تخت رفت و نشست، با ملایمت در کنارش نشستم و سرم رو گذاشتم روی شونه‌هاش، با صدایی که پر از حسرتی کهنه و قدیمی بود گفت:

- وقتی که متوجه شدم رز ناپدید شده و فکر می‌کردم با رضا فرار کردند دیوونه شدم، بعد از درگیریه بین من و رضا خواستم از خودم دفاع کنم.

ادامه حرفش رو نتونست بزنه و بی‌صدا جوری که انگار داشتند روحش را می‌بلعیدند خونی بی‌رنگ از گوشه‌ی چشم‌هاش جاری شدند، نفسی کشید و ادامه داد.

- قسم می‌خورم، نمی‌خواستم که بکشمش، همه چیز رو انگار از پشت مه می‌دیدم، یک دفعه نفهمیدم که چی‌شد، فقط تنها زمانی به خودم اومدم که رضا غرق به خون روی زمین افتاده بود، رز با دیدن این اتفاق حالش بد شد و

بی‌هوش شد، ماه‌های آخر بارداریش بود، پیکر پر از خون رضا رو به کل فراموش کردم، رز رو توی آغوشم گرفتم و زود بردمش بیمارستان، چون شک خیلی بدی بهش وارد شده بود دکترا گفتند باید زود سزارین بشه وگرنه جون هردوی اون‌ها به خطر میافته، کارهای لازم رو انجام دادم و شهاب به دنیا اومد، دکترا گفتند رز چون عملش پر خطر و سخت بوده احتمال داره تا چند روز بی‌هوش باشه، سلول‌های مغزم تازه داشت شروع به کار کردن می‌کردند، باید جنازه‌ی رضا رو گم‌گور می‌کردم، با یکی از آشناهام تماس گرفتم و آدرس خونه‌ای که رضا داخلش بود رو دادم و گفتم هرکار لازم باشه انجام بده و نامرتبی‌های خونه رو هم جمع‌جور کنه؛ نمی‌تونستم رز رو توی همون حالت تنها و بی‌کس تنها بزارم و برم، وجدانم که نه قلبم اجازه‌ی همچین کاری رو نمی‌داد، یک خونه واسش رهن کردم و مقدار قابل چشمی هم پول واسش توی پاکت گذاشتم، به

بیمارستان که رفتم به‌هوش اومده بود، وای دخترم نمی‌دونم دقیقاً حال اون موقعه‌م رو چه‌جوری بیان کنم، نتها قلبم روحم، جسمم، تک‌تک سلول‌های بدنم فریاد می‌زدن که همه‌چیز رو فراموش کن امآ غرور لعنتیم برنده‌ی این جدال شد، باهاش صحبت کردم و بیمارستان رو ترک کردم، بعد از اون روز چندسالی طول کشید تا درست حسابی حالم یکم قابل تحمل شد، دوست و هم‌کارهای جدیدی پیدا کرده بودم، می‌گفتم، می‌خندیدم، راه می‌رفتم امآ تهی از هر احساسی، فقط با قلبی که مدام درحال سوختن بود، تنها زمانی دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد که تو به دنیا اومدی.

موهام رو آروم نوازش کرد و زیر لب زمزمه کرد.

- "آمدی تا در من درمان شوی، باور بی‌باورم ایمان شوی، قصه‌ی زیبای تو در گوش من، در هوای ابریم باران شوی."

همیشه از کودکیم عاشق شعر گفتن‌های پدرم بودم، با

یادآوری گذشته لبخندی اومد روی لبم، با شوق سرم رو از روی شونه‌های پدرم برداشتم و با خنده گفتم:

- پدر یادت هست که وقتی سیزده‌سالم بود، غایمکی رفته بودم توی اتاق کارت و دفتر اشعارت رو برداشتم و تو برای این‌که ازت اجازه نگرفتم من رو تنبیه کردی؟

پدر با یادآوری خاطره‌ای که گفتم لبخند غمگینی اومد روی لب‌هاش و با شوخ طبعی گفت:

- آره یادمه، همیشه از وقتی که یادمه لج‌باز و یک دنده بودی، دوست داشتی حرف فقط حرف خودت باشه، من هم برای این‌که لوس بارت نیارم تمام تلاشم رو می‌کردم، اماّ هیچ فایده نداشت که نداشت.

با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودند با حیرت به خودم اشاره کردم و گفتم:

- پدر، من کجام لوسه؟

خنده‌ای از ته دل کرد و محکم من رو توی آغوش خودش

برد، روی سرم بوسه‌ای زد و گفت:

- شوخی کردم دختر یکی‌یک دونه‌م.

با دودلی و شمرده شمرده گفتم:

- راستی پدر رز که پس‌فردا به ایران بیاد می‌خواهی که چیکار کنی؟

مکث طولانی‌ای کرد که آروم از توی آغوشش بیرون اومدم و به چهره‌ش نگاه کردم، رنگ پریده و مضرب بود، خنده‌ای ریز کردم و چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

- نمی‌خواهی که سوپرایزش کنی و تدارکات لازم رو انجام بدیم؟

لبخند کم‌جونی زد و گفت:

- دخترم من سن و سالم از این کارها گذشته، انشالله پس‌فردا که برم فرودگاه، میرم دنبالش و به تمام این رنج و دلتنگی‌ها پایان می‌دم.

به چشم‌هام دقیق‌تر نگاه کرد، یک دفعه جدی شد و با

جدیت گفت:

- امّا اگر توهم موافق این‌کار باشی؟

لبخند مهربونی زدم و با تمام صداقتی که می‌شد از ته قلبم گفتم:

- قسم می‌خورم من بیشتر از هرکسی مشتاق دیدار تو و رز هستم.

***

شهاب

توی سالن اصلی نگاه گذرایی انداختم، هیچ‌کس توی نشیمن یا سالن نبود، به طرف اتاق ملیکا رفتم، چندتا تقه به در زدم و در رو باز کردم؛ محسن و ملیکا درکنار هم‌دیگه روی تخت نشسته بودند، ملیکا بادیدنم لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- میگم خوب موقعه‌ای اومدی شهاب.

محسن سرش رو پائین انداخت و زیرلب رو به ملیکا گفت:

- دخترم شیطنتت نکن لطفاً.

ملیکا با لجبازی و خنده گفت:

- عه نداشتیما.

چهره‌ی محسن از خجالت قرمز شد، آها پس که این‌طور، غلط نکنم این وروجک با دیدن من می‌خواد بحثی رو بالا بیاره که باعث خجالت محسن و البته من میشه، به سمت صندلیه میز توالت رفتم، صندلی رو برداشتم و گذاشتم رو به روی ملیکا و محسن و نشستم، لبخندی ملایم نشست روی لبم و با ملایمت گفتم:

- خوب ملیکا خانوم می‌گفتی عزیزم؟

ملیکا ذوقی کرد، قلبم با دیدن چهره‌ی شاد و خوش‌حالش غرق در لذت شد، روح بی‌قرارم آروم گرفت و با حسی ملکوتی به عشقش نگاه می‌کرد؛ نیم‌نگاهی به پدرش انداخت و رو به من کرد و گفت:

- امم، میگم که برای پیوند دو قلب عاشق، من مادرت رز رو برای پدرم خاستگاری می‌کنم، انشالله پس‌فردا رز اومد ایران به طور رسمی و رسومات این‌کارو انجام می‌دیم و اگر از نظر تو مشکلی نباشه پدرم برای خوش‌آمد گویی به رز عزیز به فرودگاه بیاد

نگاهم رو از ملیکا گرفتم و به محسن نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و تمام سعی‌مو کردم که لحنم ملایم باشه و هیچ‌گونه طعنه و ناراحتی‌ای نداشته باشه.

- مادرم در تمام این‌سال‌ها خیلی برای من زحمت کشید و درکنار این سختی‌های خیلی زیادی رو تحمل کرد، به‌گونه درطول این سال‌ها شاهد عشقی که به آقا محسن داره رو بودم، چرا دروغ اوایل خیلی ناراضی بودم و با اعتراض مادرم رو ناراحت می‌کردم، امّا با پیدا کردن عشق حقیقیه خودم فهمیدم که احساس عشق پاک و مقدس هستش و باید بهش احترام بزاری، به عنوان کسی که خودش

چندسال دور از عشق بوده و عذاب دل‌تنگی رو چشیده به خودم همچین اجازه‌ای رو نمی‌دم که مخالفت کنم.

مکثی کردم و گفتم:

- من هیچ مخالفتی ندارم حتی از نظرم بهتره محسن خودش تنها به فرودگاه بره و بعد از گذشت این همه سال و دور بودن و سختی با عشقش ملاقات کنه.

محسن سرش رو بالا آورد و با قدردانی بهم نگاه کرد از روی تخت بلند شد و اومد رو به روم ایستاد، من هم به رسم احترام ایستادم، دستی به شانه‌م زد و با لحنی پدرانه گفت:

- از این همه درک و فهم زیادت ممنونم پسرم.

- این خوش‌بختی حق هر دوی شماست آقا محسن.

لبخندی زد و آروم و کوتاه بغلم کرد، ساعت روی دیوار رو نگاه کرد و رو به من و ملیکا گفت:

- من یک چندجایی رو کار دارم، شب هم‌دیگه رو

می‌بینیم.

- دست حق یار تون.

ملیکا هم خدافظی کوتاهی با پدرش کرد و محسن از اتاق بیرون رفت، نگاهی لبریز از عشق به ملیکا کردم و با مهربونی گفتم:

- چطوری هم‌نفسم.

اشک دور چشم‌های زیبای ملیکا حلقه زد، قلبم با دیدن چشم‌های اشک‌آلودش به درد اومد، رفتم کنارش روی تخت نشستم و آروم گونه‌شو نوازش کردم، با صدای لرزون گفتم:

- الاهی من بمیرم ولی اون چشم‌های زیباتو اشک‌الود نبینم جانان من.

ملیکا پلکی زد و مرواریدی به زیبایی تمام جهان هستی از اون چشم‌های قشنگش پائین اومد، آب دهنش رو قورت داد و با صدایی آروم گفت:

- ممنونم که پدرم و مادرت رو درک کردی.

مکثی کرد، و گفت:

- برای تمام این عذاب‌هایی که اخیراً کشیدی معذرت می‌خوام، نباید اون بازیه مسخره رو راه می‌انداختم و باعث عذاب و دردت می‌شدم.

از حسی که ملیکا داشت بغض کهنه‌ای نشست توی گلوم، آروم توی آغوشم کشیدمش و سرم رو فرو کردم توی موهاش، عطر موهاشو با تمام قدرت بو کردم، بوسه‌ای به موهاش زدم و گفتم:

- الاهی من فدای اون اشک‌هات بشم، پرنسس کوچولوی من در اصل این منم که بارها و بارها جلوی تو روسیاه شدم، اون شب لعنتی و شوم نباید بهت شلیک می‌کردم، خدا منو لعنت کنه اگه زبونم لال بلایی سرت می‌اومد هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشیدم.

ملیکا خنده‌ای ریز کرد و آروم از بغلم اومد بیرون،

چشم‌هاشو ریز کرد و با شیطنت گفت:

- آها به خوب نکته‌ای اشاره کردی شوالیه‌ی چشم آبی.

نیشگونی از بازوم گرفت و دوباره گفت:

- چرا این‌کارو کردی؟

شرمنده سرم رو پائین انداختم، قلبم از یادآوری اون شب به درد اومد، با صداقت و شرمنده‌گی گفتم:

- اون لحظه وقتی الکس اومد توی اتاق و با اون نگاه خاص بهت خیره شد دیونه شدم، تمام دنیا جلوی چشم‌هام تیره و تاریک شدن، قلبم از این‌که عاشق الکس باشی داشت مچاله می‌شد، آره اگر می‌خواهی بهم بگی خودخواه حق داری، به هیچ‌وجه حاضر نبودم با دست‌های خودم تقدیمت کنم به الکس؛ بعد از این‌که بهت شلیک کردم روزی نبود که به خودم لعنت نفرستم، بارها خواستم دست‌هامو فرو کنم توی آب‌جوش یا با بنزین آتیش بزنم، امّا هردفعه خدمتکارها جلوم رو می‌گرفتن، بعدش مادرم تهدیدم کرد

اگر به دیونه بازی‌هام ادامه بدم بستریم می‌کنه بخش روانی.

با حیرت و دهن باز بهم خیره شده بود، دست‌شو دراز کرد و دستم رو گرفت، بوسه‌ای به پشت دست‌هام زد و با مهربونی گفت:

- من فدای این دست‌ها بشم، قسم می‌خورم حتی یک‌درصد هم از این‌که بهم شلیک کردی ناراحت نشدم، می‌دونستم چه حالی داشتی.

با دست دیگه‌اش لپمو کشید و با خنده گفت:

- درضمن، هیچ‌وقت توی تمام این شش‌سالی که تورو می‌شناسم غیر از تو حتی یک‌لحظه عاشق دیگری نشدم، این‌تو بودی که عسل رو آوردی توی خونه‌ات و همه‌جا اعلام کردی دوست دخترت هست.

لبخندی غمگین نشست روی لبم و بیتی از شهریار رو زمزمه کردم:

- سخن ، بی تو مگر جای شنیدن دارد ؟

نفس ، بی تو کجا نای دمیدن دارد

علت کوری. یعقوب نبی معلوم است

شهر بی یار مگر ارزش دیدن دارد. ..

لبخندی زد و گفت:

- همیشه وقتی جوابی نداری بدی با اشعار منو گول می‌زنی.

لبخندی دندون نما زدم و گفتم:

- نه این‌که حرفی برای گفتن نداشته باشم، در اصل تمام حس و حالم رو این‌جوری قشنگ‌تر بیان می‌کنم، درضمن، من کی عسل رو دوست دخترم اعلام کردم که خودم خبر ندارم؟

خنده‌ی حرصی‌ای کرد و با ناراحتی گفت:

- اگر باهاش دوست نبودی چرا توی خونه‌ت بود؟

از حسادتی که توی لحنش بود ذوق کردم، با مهربونی

گفتم:

- آخه قربونت برم، تو که از شرایط کارهای ما خبر داری، واسم کار می‌کرد و بهتر بود جلوی چشمم باشه.

ملیکا معلوم بود که سامعه شده ولی انگار که یک‌دفعه چیزی یادش اومده باشه گفت:

- میگم عشق من؟

اومدم که بگم جانم، یک‌دفعه تمام دنیا از حرکت ایستاد، تصویرها جلوی چشمم رنگ باخت، درد وحشتناکی توی سرم پیچید، به سختی تونستم نفس بکشم، صدای نگران ملیکا رو می‌تونستم بشنوم، امّا از این‌که کوچک‌ترین واکنشی بدم عاجز بودم.

- شهاب، شهاب توروخدا یک چیزی بگو، وای خدای من.

- قسمت می‌دم یک حرفی بزن.

دیگه صدایی نشنیدم و آخرین چیزی که حس کردم، آغوش گرم ملیکا بود.

***

با سردرد شدیدی چشم‌هام رو باز کردم، به اطرافم نگاهی کردم که متوجه شدم توی بیمارستانم، ملیکا روی صندلی نشسته بود و سرش روی دست‌هام بود، نور آفتاب از پنجره می‌تابید و کل فضای اتاق رو روشن کرده بود، بدون این‌که دستم رو که زیرسر ملیکا بود تکون بدم، نیمه نشسته شدم، ملیکا نباید اینجا باشه حال جسمیه خودش بهتر از من نبود، خدا من رو لعنت کنه حتماً بعد از این‌که حالم بد شده من رو به بیمارستان آوردن و دیگه وقت نکردند که برای ملیکا به دکتر قلب برن؛ اون یکی دستم رو بلند کردم و یکم خم شدم، موهای ابریشمیه ملیکا رو آروم نوازش کردم که یک دفعه از جا پرید و با حیرت و خوش‌حالی بهم نگاه کرد، با هیجان گفت:

- الاهی من قربون اون چشم‌های آسمونیت برم به‌هوش اومدی.

نزاشت من حرفی بزنم و سریع از اتاق بیرون رفت و توی سالن بیمارستان با صدای بلندی پرستار رو صدا کرد، به همراه پرستار جوونی داخل اتاق اومدن، پرستار که پسری قد بلند و خوش‌چهره بود به سمتم اومد و با لحنی سرحال و شاداب گفت:

- حالتون خوبه آقای سلطانی؟

با صدایی ضعیف و بی‌حالی گفتم:

- یکم سرم درد می‌کنه.

به اسم پرستار که روی قسمت سینه‌اش وصل بود نگاه کردم، م.کرمی.

کرمی لبخندی زد و باخاطرجمعی گفت:

- نگران نباشید، سردردتون برای تزریق داروهاست و تا چندساعت دیگه کاملاً خوب میشید.

***

الکس

به چهره‌ی نگران مادرشهاب نگاه انداختم، به راستی زیباترین زنی بود که تا به عمرم دیده بودم، لبخندی گرم و دوستانه زدم و رو بهش گفتم:

- نگران نباشید مادرجان، با دکترا صحبت کردم، خداروشکر خطر رفع شده.

بغضش شکست و آروم گریه کرد، با غم و اندوه گفت:

- کاش من به جای شهاب رو تخت بیمارستان بودم.

پدر کلافه پوفی کرد و دستی به موهاش کشید، خوب می‌تونستم بفهمم جلوی من نمی‌تونه به رز دل‌داری بده، برای همین از روی صندلی بلند شدم و رو به پدر گفتم:

- چندلحظه با من بیا.

پدر از روی صندلی بلند شد و با من از نشیمن خصوصی بیرون اومد، شهاب یکی از سرمایه‌دارهای بیمارستان بود، برای همین یک نشیمن برای راحتیه خانواده‌ش طراحی

کرده بود به صورت نیاز.

دستم رو بلند کردم و آروم گذاشتم روی شونه‌ی پدر، با آرامش گفتم:

- بهتره یکم با رز تنها باشی و دل‌داریش بدی.

اشک‌توی چشم‌های پدرم جمع شد، خدای من الان که دقت می‌کنم تصویر خودم رو توی چهره‌ش می‌بینم، چه‌طور تا الان متوجه‌ی این همه شباهت نشده بودم؛ با ناراحتی گفت:

- من رو از این بیشتر شرمنده‌ی خودت نکن پسرم.

غرورم رو کنار گذاشتم، تمام اون کینه و سیاهی رو بیرون از قلبم ریختم، بدون این‌که لحظه‌ای فکر کنم و پشیمون بشم از تصمیمم، پدر رو توی آغوش کشیدم و از ته دلم گفتم:

- همه‌مون بهتره گذشته رو رها کنیم و به فکر آینده و عزیزهامون باشیم.

پدر من رو محکم‌تر بغل کرد و بغضش شکست، مردونه داشت آب می‌شد در غمی که توی سینه‌اش بود، من حقی نداشتم برای این‌که عاشق رز هست قضاوتش کنم، بهتره دست از خشم و نفرت بردارم و آرامش و بخشش رو به قلبم راه بدم، الان که بعد از این همه سال می‌تونم خوشبخت باشم، دلم نمی‌خواد با سیاهی و انتقام خرابش کنم.

***

چندتقه به در اتاقی که شهاب داخلش بود زدم و در رو باز کردم، ملیکا روی صندلی کنار تخت شهاب نشسته بود و با محبت داشت به شهاب نگاه می‌کرد، با دیدن من لبخند کم‌جونی زد و گفت:

- اگه اومدی بهم بگی بهتره برم استراحت کنم، باید بهت بگم که خودت رو خسته نکن من از جام تکون نمی‌خورم.

خواستم حرفی بزنم که شهاب زودتر با حیرت و تعجب

گفت:

- مگر تا الان هنوز آزمایش ندادی؟

ملیکا متوجه‌ی سوتی‌ای که داده شد و لب پائین‌شو دندون گرفت و چیزی نگفت، در اتاق رو آروم بستم و رفتم سمت تخت و باخونسردی‌ای که قصد داشتم موضوع پیش اومده رو عوض کنم گفتم:

- می‌بینم سر کیف اومدی خداروشکر.

شهاب از عصبانیت قرمز شد و با عصبانیت به هردوی ما گفت:

- لازم نیست من رو خر فرض کنید.

با نگاهی عاجز و عصبی بهم خیره شد و دوباره گفت:

- الکس، خواهش می‌کنم درست جوابم رو بده، ملیکا هنوز آزمایش‌هاشو نداده؛ اصلاً بگو ببینم من چندروزه بی‌هوشم؟

نیم‌نگاهی به ملیکا کردم که سرش رو پایین انداخته بود و

داشت با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد، حال خودم بهتر از ملیکا نبود امّا با تاکید دکتر که گفت بهتره دور و اطرافیانش بهش امید بدن تا این‌که با ابراز ناراحتی حالش رو بدتر کنند، نتونستم تو چشم‌هاش شهاب نگاه کنم، اصلاً مگر می‌تونستم که حقیقت رو بهش بگم وای خدای من دقیقه و ثانیه‌ای نیست که خودم رو لعنت نکنم برای حماقت‌هایی که کردم، آروم رو به ملیکا گفتم:

- بهتره بری یکم استراحت کنی.

ملیکا که متوجه‌ی منظورم شد بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت، باقدم‌های آروم رفتم روی صندلی‌ای که ملیکا نشسته بود نشستم، شهاب کامل نشست روی تخت و با چهره‌ای رنگ پریده و چشم‌هایی که از ترس تیره شده‌بودن به من خیره شد، آب دهنم رو قورت دادم و با تمام حداقل خونسردی‌ای که داشتم گفتم:

- پنج روزه که بی‌هوشی، دکترها گفتند که یک حمله‌ی

خطرناکی بهت وارد شده، که خداروشکر به موقعه بیمارستان رسوندیمت.

با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفت:

- من درمورد این‌که دکتر راجب خودم چی گفته سوال نکردم الکس.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بعد از این‌که تورو بستری کردیم ملیکا به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شد که آزمایش بده امّا به اصرار مادرم آزمایش و اکو داد، همین دیروز بود که جواب آزمایش‌ها اومد.

شهاب مثل ماهی‌ای که دور از آب مونده باشه، دهنش رو باز و بسته می‌کرد ولی چیزی نمی‌تونست که بگه، با صدایی خیلی ضعیف گفت:

- دکترا چی گفتن؟

اختیاری روی اشک‌هام نداشتم، مثل قطره‌های بارونی که وسط تابسون از ابرها پایین می‌افتن، اشک‌های من هم روی

گونه‌هام جاری شدن، با لحنی درمانده گفتم:

- برای پیوند خیلی دیر شده.

شهاب آنژیوکت توی دستش رو در آورد و خیلی سریع از تخت پایین اومد، زیرلب گفت:

- نه امکان نداره، دکترا حتماً اشتباه متوجه شدن، باید خودمم با دکترا صحبت کنم، نه امکان نداره.

از روی صندلی بلند شدم و بادوتا دست‌هام شونه‌شو گرفتم، محکم تکونش دادم، بغض توی گلوم شکست و با غم گفتم:

- شهاب به خودت بیا، نباید این شکست تو ملیکا ببینه، قسم می‌خورم دارم راست می‌گم، منم به اندازه‌ی داغونم پسر.

شهاب نتوست وزن شو تحمل کنه، با کوله‌باری از غم روی زانو روی زمین نشست، سرش رو میون دست‌های گرفت و باصدای بلند گریه کرد، سعی کردم آرومش کنم، با لحنی

قاطع گفتم:

- وقتی خودم تنها با دکترا صحبت کردم می‌دونی چی گفت؟

بازوشو محکم توی دستم گرفتم و تکونش دادم، سرش رو از میون دست‌هاش بیرون آورد و درمانده بهم نگاه کرد، این‌بار مهربون‌تر ادامه دادم.

- گفتن باید بهش امید بدیم، اصلاً نباید هیچ شوک غمی بهش وارد بشه و با تجویز دارو شاید سال‌های سال هم در کنارمون عمر کنه.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- ببین شهاب تو برای ملیکا خیلی عزیز هستی، توی این پنج روزی که بی‌هوش بودی مثل شمع آب شد، از همه مهم‌تر عکس‌العمل تو هست وقتی اون تورو این‌طور این‌قدر ناامید و شکسته ببینه از نظرت نابود نمیشه؟

با صدایی مملو از بغض و غم گفت:

- تو داری از من می‌خواهی که هرروز از بین رفتن ملیکا رو با چشم‌های خودم ببینم و لب نزنم، هر دقیقه از این‌که الان از دستش میدم یا نه بازهم خونسرد بمونم، ببینم شما همه‌تون دیونه شدین، به والله که عقل‌تون رو از دست دادین.

- برای روحیه دادن به ملیکا مجبوریم که این‌کار رو انجام بدیم.

شهاب نزاشت که ادامه‌ی حرفم رو بزنم، با دستش ظربه‌ای به سرش زد و نالید.

- ای خدا وای برمن، کاشکی می‌مردم امآ شاهد این روزها نبودم، آخ ملیکای من، عروسک‌کوچولوی من.

بغض توی گلوش مانع از حرف زدنش شد، باحالتی زار فقط گریه می‌کرد، نباید اجازه می‌دادم حالش از این بدتر بشه چون امکان داشت باز مریضیش از اینی که هست بدتر بشه، از روی زمین بلند شدم و زیربغل شهاب رو گرفتم، با

ملایمت گفتم:

- پاشو پسر خوب، ملیکا اگه بیاد توی این حال تورو ببینه ممکنه خیلی ناراحت بشه و این اصلاً واسش خوب نبست، بهتره یکم توی تخت استراحت کنی.

شهاب با بی‌حالی بلند شد، نشست روی تخت و زیرلب گفت:

- ملیکام رو بگو که بیاد.

- بهتره که اونم یکم استراحت کنه، چندروزه مداوم سرپاست.

مثل پسربچه‌ی لجباز دوباره گفت:

- می‌خوام ببینمش.

پوفی کردم و گفتم:

- شهاب خواهش می‌کنم لجبازی نکن، بهتره امشب ملیکا بره خونه و یکم استراحت کنه، توهم تا فردا انشالله مرخص میشی و تا دلت بخواد می‌تونی ملیکا رو ببینی.

با تمنا و خواهش بهم نگاه کرد و ملتمسانه گفت:

- باشه، اماّ قبل از این‌که بره فقط چنددقیقه ببینمش همین.

باشه‌ای زیرلب گفتم، گوشیم رو از توی جیب شلوارم در آوردم و شماره‌ی ملیکا رو گرفتم، دومین بوق صدای دلنشینش پشت گوشی پیچید.

- جانم الکس؟

- هنوز بیمارستانی؟

- آره توی نشیمن هستم.

- قبل از رفتن بیا اتاق شهاب بعد برو.

ملیکا با نگرانی زود گفت:

- شهاب چیزیش شده؟

- نگران نباش عزیزم، شهاب خوبه فقط می‌خواد قبل از رفتنت ببینتت.

- باشه تا ده‌دقیقه دیگه میام.

- باشه جوجه‌کوچولو.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش دوباره توی جیب شلوارم، از جیب کتم پاکت سیگارم رو بیرون آوردم و یک‌نخ از توی پاکت برداشتم، با فندک روشنش کردم و پوک عمیقی از سیگار کشیدم؛ شهاب که یکم آروم‌تر شده بود با کنجکاوی پرسید.

- جریان اون دختره پریزاد رو چیکارش کردی؟

با بلایی که سر اون دختره‌ی نمک‌نشناس آوردم لبخند بدجنسی اومد روی لبم.

- به سزای اعمالش رسید.

شهاب یک‌تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- خوب؟

- با علی‌حیدر همون کسی که پریزاد رو بهش سپرده بودم صحبت کردم و اون خودش هم گفت که متوجه‌ی کارهای مشکوک پریزاد شده بوده، امّا چون بهش اعتماد کرده بوده

زیاد پیگیر نشده، با یک نقشه‌ی خیلی ساده خودش با زبون ساده اعتراف کرد که داشته بر علیه من مدارک جمع می‌کرده، همون‌جور که مادرم حدس زد تمام مدارم به صورت کتبی داده شده بوده به کلانتری و چیزی توی سیستم‌ها ثبت نشده بود، این وسط علی‌حیدر بدجوری عاشق این‌دختره‌ی احمق شده بود امّا چاره‌ای نداشتم، پس تصمیم گرفتم با پریزاد صحبت کردم و بهش گفتم اگر که می‌خواد از جونش بگذرم باید تمام مدارکی رو که به پلیس تحویل داده رو از بین ببره، خوب جون آدمیزاد خیلی با ارزش‌مند تر از این‌حرف‌هاست، ب فاطیما به کلانتری فرستادمش و تمام مدارک رو برداشتن و بعد از بیرون اومدن از کلانتری از بین بردن.

شهاب نیشخندی زد و با طعنه گفت:

- و توهم راحت از پریزاد گذشت کردی و گذاشتی راحت به زندگیش ادامه بده؟

لبخندی بدجنس زدم و گفتم:

- تمام اون‌هایی که به الان من رو می‌شناسند، این رو می‌دونند که پشت کردن به من و بر علیه من کاری رو انجام دادن چه عواقبی رو داره؛ امّا این یکی رو نتونستم قشنگ اون‌طور که لیاقتش هست مجازات کنم.

- چه‌طور مگه؟

- همون جورهم که قبلاً بهت گفتم علی‌حیدر برای من خیلی ارزش‌مند هست، التماسم کرد که از جون پریزاد بگذرم، امّا این دلیل نمی‌شد که بزارم بدون مجازات شدن قسر در بره، برای همین فقط یک شرط گذاشتم که از جونش می‌گذرم اونم این که باید قسمتی از حافظش توسط دانشمندهای که خودم سراغ داشتم پاک بشه؛ علی‌حیدر با پیشنهادی که بهش دادم موافقت کرد.

شهاب لبخندی زد و گفت:

- بهترین تصمیمی بود که گرفتی، این‌جور نه سیخ

می‌سوزه نه کباب.

***

ملیکا

در اتاق رو بار کردم، شهاب و الکس با دیدن من دست از صحبت کردن کشیدند، پوزخندی زدم و با ناراحتی گفتم:

- چرا تا من آمدم ساکت شدین، ناراحت شدین برم؟

به چهره‌ی شهاب نگاه کردم، موهاش آشفته‌تر از قبل شده ، چشم‌هاش متورم و قرمز شده بودن؛ شهاب لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- تو تاج سرما هستی عروسک‌کوچولو.

از حرفی که شهاب زد قند توی دلم آب شد، امّا چیزی به روی خودم نیاوردم و پشت چشمی برای هردوی اون‌ها نازک کردم، الکس از روی صندلی بلند شد و اومد طرفم، لپم رو کشید و با خنده گفت:

- این حجم از لوس بودنت رو این چندسال کجا پنهان

کرده بودی؟

یک‌تای ابروم رو بالا انداختم و با لبخند دندون نمایی گفتم:

- من صفت‌های زیادی دارم آقاالکس.

الکس بازوم رو نوازش کرد و بامهربونی گفت:

- من میرم با دکترشهاب صحبت کنم، حدوداً نیم‌ساعت دیگه میام دنبالت می‌برمت خونه یکم استراحت کن.

با این‌که اصلاً دلم راضی نمی‌شد که شهاب رو توی بیمارستان تنها بزارم و خودم با خیالت راحت برم خونه استراحت کنم، امّا چاره‌ای جزء قبول کردن نداشتم وگرنه با خشم کل خانواده رو به رو می‌شدم، با لحنی کلافه گفتم:

- باشه.

الکس دیگه حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت، به چهره‌ی آشفته‌ی شهاب نگاهی کردم و با نگرانی رفتم نزدیک تختش و کنارش ایستادم، دست‌شو آروم گرفتم توی دستم

و نوازش کردم، زیرلب با بی‌قراری گفتم:

- دلم نمی‌خواد برم خونه، دوست دارم پیش تو باشم.

غم توی چشم‌های شهاب برق می‌زد، آب دهنش رو قورت داد و با صدایی که از اندوه دورگه شده بود گفت:

- من قربون اون دل مهربونت برم، چندروزه مداوم اینجای بهتره بری خونه یکم استراحت کنی، با الکس که صحبت می‌کردم گفتش که فردا مرخص می‌شم.

شادی توی قلبم از این‌که شهاب فردا مرخص میشه سرازیر شد، دستش‌رو که توی دستم بود بوسیدم و آروم بغل کردم، با خوش‌حالی گفتم:

- الاهی شکر که می‌بینم حالت خوبه شوالیه‌ی من.

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم شهاب پائین چکید و با بغض گفت:

- از این‌که این‌جوری صدام می‌کنی هزاربار میمیرم و دوباره جون می‌گیرم.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغض توی گلوش رو قورت بده، دوباره گفت:

- خیلی دوستت دارم عروسک‌من.

قلبم سرشار از عشق شد، احساس سبکی می‌کردم، حتی روحمم داشت غرق در لذت و عشق به شهاب نگاه می‌کرد، لبخندی زدم و گفتم:

- به خدا شعرترین شعر منی، می‌فهمی؟ هوس انگیزترین حس منی، می‌فهمی؟

الان تنها چیزی که از خدا می‌خواستم این‌بود که توی چشم‌های شهاب غرق بشم، نمی‌خواستم ثانیه‌ها بگذرن، زمان دقیقاً در همین‌جا متوقف بشه، با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم، گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم، الکس بود که داشت زنگ می‌زد، خدایا این نیم‌ساعت چه‌قدر زود گذشت؟

گوشی‌رو جواب دادم.

- الو جانم الکس؟

- پائین توی نشیمن منتظرتم جوجه.

خنده‌ای ریز کردم و گفتم:

- من جوجه نیستم.

الکس قهقه‌ای زد و گفت:

- به خدا که از چشم من جوجه‌ای.

- من که حریف تو قلدر نمی‌شم، هرچی که دلت می‌خواد بگو.

- به خدا که تو جوجه این‌که منم هزارتای بزرگ‌تر از من رو هم ماشالله حریفی.

این‌بار من بودم که قهقه زدم و گفتم:

- خدا بگم چیکارت نکنه، باشه منتظر بمون تا ده‌دقیقه دیگه اومدم.

الکس با مهربونی گفت:

- باشه عزیزم.

بازم مثل همیشه گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد، زیرلب با حرص گفتم:

- این پسر هیچ‌وقت درست نمیشه.

شهاب با مهربونی داشت بهم نگاه می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

- از نگاه کردن بهت سیر نمی‌شم، باورکن اگر می‌شد تصویرتو جلوی چشم‌هام هک می‌کردم.

اه، لعنت بهش این درد عوضی هم دقیقاً می‌دونه کی بیاد که قشنگ ضدحال باشه، از دردی که توی قفسه‌ی سینه‌م بود نفسم بالا نمی‌اومد، برای این‌که شهاب متوجه‌ی حال وخیمم نشه لبخند کم‌جونی زدم، تمام سعیم رو کردم که نفس‌هام رو میزان کنم؛ با عشق گفتم:

- دلم شده حیران چشمانت، دل کندن ازت برای یک‌ساعت هم برام سخته، به خدا شماها دارید من رو مجبور می‌کنید که برم خونه، من حالم خیلی خوبه و اگر

هم که اینجا پیش تو بمونم بهتر هم میشم.

شهاب لبخندی دل‌گرم زد و گفت:

- ببینم عروسک کوچولو، تو دلت نمی‌خواد که برای اومدن من به خونه تدارک ناهار ببینی؟

- خیلی بدجنسی شهاب می‌دونستی؟

شهاب خنده‌ای کرد و گفت:

- من بدجنس نیستم، دلم برای دست پختت تنگ شده.

***

شهاب

یک‌ساعتی از رفتن ملیکا می‌گذشت، انگار هر دقیقه قرن‌ها طول می‌کشید، هوای اتاق برام سنگین شده بود، نفس عمیقی کشیدم و آروم از تخت پائین اومدم، رفتم سمت پنجره‌ی سراسری‌ای که سمت راست اتاق بود، از پشت پنجره به منظره‌ی بیمارستان نگاه کردم، حیاط

بیمارستان بزرگ و سرسبز بود، پر بود از آدم‌های گوناگونی که در رفت و آمد بودن، سرم پر بود از فکر و کارهایی که قرار بود انجام بدم و به تاخیر افتادن، باید یک فکر اساسی درمورد کمال می‌کردم، رفتم سمت گوشیم و شماره‌ی پارسیا رو گرفتم، بعد از دوتا بوق صدای نگرانش پشت گوشی پیچید.

- الو، ببینم پسر معلوم هست چندروزه کجا غیبت زده که گوشی‌تو جواب نمیدی؟

از نگرانی‌ای که توی لحن صدای پارسیا بود لبخندی اومد روی لبم، با لحنی آسوده‌خاطر گفتم:

- خیالت راحت، مثل همیشه سرحال و شاداب درحال برسی به بعضی از کارهام بودم، شرمنده نشد جواب بدم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خداروشکر که حالت خوبه، نگرانت شده بودم.

- ممنونم.

مکثی کردم و دوباره گفتم:

- میگم داداش، این جریان مادر کمال که بهت سپرده بودم چیکارش کردی، تونستی ردی ازش پیدا کنی؟

با غرور گفت:

- مگه میشه داداش شهاب از من چیزی رو بخواد من نتونم پیدا کنم.

لبخندی رضایت بخش اومد روی لبم، با کنجکاوی گفتم:

- خوب؟

- نرگس خدادادی، مادر بردیا سعادت، طی تحقیقاتی که کردم، آخرین‌بار پیش دکتر سکینه پگاه توی بیمارستان.. ،، به تاریخ یک‌ماه پیش ویزیت شده.

با شنیدن اسم بیمارستان لبخند بدجنسی اومد روی لبم، چون دقیقاً همین بیمارستانی که الان بودم و خوبی قضیه اینجا بود که دکتر برای دادن اطلاعات مقاومت نمیکنه چون سی‌درصد سهام بیمارستان برای من هست و به

راحتی می‌تونم با چندتا جمله‌ی ساده دکتر رو بدون این‌که شک کنه سامع کنم، با قدردانی گفتم:

- خیلی من رو شرمنده خودت کردی داداشم.

- نه این حرف‌هارو نزن شهاب‌جان بیشتر از این‌ها ارزش داری.

- مواظب خودت باش و البته هرچیزی رو که نیاز داشتی به برادری‌مون قسمت می‌دم بدون هیچ خجالتی بگو.

- دست‌گلت درد نکنه، چشم داداش هرچی که احتیاج داشتم حتماً باهات تماس می‌گیرم.

- باشه، خداحافظ.

- دست حق یارت.

گوشی رو قطع کردم، از اتاق رفتم بیرون و به سمت آسانسور قدم برداشتم، دکمه‌ی طبقه‌ی هم‌کف رو زدم؛ از آسانسور اومدم بیرون و رفتم سمت اطلاعات، یک زن میانسال روی صندلی نشسته بود و با دیدن من از جاش

بلند شد و با نگرانی از اتاقک اطلاعات بیرون اومد و گفت:

- آقای سلطانی شما باید توی اتاق‌تون درحال استراحت باشید.

سعی کردم که خونسردی‌مو حفظ کنم و آروم گفتم:

- من حالم خوبه، می‌خواستم بدونم مطب دکتر سکینه پگاه توی کدوم طبقه‌ی بیمارستان هستش؟

زن که یکم تعجب کرده بود ولی با خونسردی گفت:

- دکتر پگاه روزهای زوج مطب تشریف دارند.

اه، امروز پنج‌شنبه‌ست و پس‌فردا می‌تونم با دکتر صحبت کنم، یک فکری به سرم زد و گفتم:

- شماره تلفن شخصی‌شون رو بهم بده.

اینبار کنجکاوی شو بیان کرد و گفت:

- مشکلی هست، اگر موضوع درمورد شماست الان باهاشون خیلی سریع تماس می‌گیریم و به بیمارستان پیج شون می‌کنیم.

از این‌همه کنه بودنش یکم کلافه شدم ولی چیزی به روی خودم نیاوردم، نقاب خونسردی‌مو به چهره‌م زدم و گفتم:

- نه مشکلی نیست، چندتا مسئله هستش که خودم شخصاً می‌خوام باهاشون صحبت کنم.

زن لبخندی زد و گفت:

- چشم من الان از توی سیستم بیمارستان شماره‌ی تلفن خانوم دکتر رو در میاورم، شما اگر دوست داشته باشید تشریف ببرید اتاق بنده شخصاً براتون میارم.

- ممنون، من همین‌جا منتظر می‌مونم.

- هرطور مایل هستید.

پشتش رو به من کرد و دوباره رفت توی اتاقک شیشه‌ای و نشست روی صندلی، لپ‌تاپ رو روشن کرد، با صدای زنگ گوشیم نگاهم رو ازش گرفتم و به صفحه‌ی گوشیم انداختم، الکس بود که داشت زنگ می‌زد، گوشی رو جواب دادم.

- الو، بله الکس؟

- میگم اگه حالت خوبه یکم صحبت کنیم؟

- آره خوبم، چیزی شده؟

- نه اتفاقی نیافتاده، درمورد کمال سعادته، این موضوع دیگه خیلی کشش پیدا کرده.

- خودمم توی همین فکر بودم، ببینم کجایی می‌تونی بیای بیمارستان؟

- آره اتفاقاً نزدیکم، حدوداً تا نیم‌ساعت دیگه می‌رسم.

- باشه پس منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و به چهره‌ی زن نگاهی انداختم، هنوز خیره به لپ‌تاپ بود و داشت جست‌جو می‌کرد، از این‌همه کند بودنش حرصم گرفت، آخه مگر پیدا کردن یک شماره تلفن ساده انقدر زمان می‌برد؟

بعد از ده‌دقیقه که برای من به اندازه‌ی یک عمر بود، از اتاق بیرون اومد و رو به روم ایستاد، برگه‌ای به سمتم گرفت و

گفت:

- بفرمائید آقا شهاب.

برگه رو از دستش گرفتم و زیرلب تشکری کردم، آروم برگه رو تا کردم و گذاشتم توی جیب شلوارم، روم رو ازش گرفتم و به سمت آسانسور رفتم، دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم رو زدم و منتظر موندم تا در آسانسور بسته بشه، همین که در خواست بسته بشه یک دختر جوونی خودش رو با عجله رسوند به آسانسور و مانعه از بسته شدن در شد، زیرلب عذرخواهی کرد و اومد کنارم ایستاد، دختره به چشمم خیلی آشنا اومد، نگاهی زیر چشمی بهش انداختم، هرچی به سرم فشار آوردم که این دختر رو قبلاً کجا دیدم چیزی دستگیرم نشد، بی‌خیال شدم و سرم رو پائین انداختم، باصدای زنی که طبقه‌ی پنجم رو اعلام کرد سرم رو بالا گرفتم و اومدم که برم بیرون دختر هم یک قدم به جلو برداشت، به رسم احترام ایستادم تا اول اون به بیرون بره،

لبخندی زد و سرش رو به علامت تشکر تکون داد، پشت‌سر دختر با قدم‌های آهسته از آسانسور بیرون رفتم و به سمت نشیمن خصوصی راهم رو کج کردم، باید مادرم رو ببینم البته اگر هنوز بیمارستان بوده باشه، پشت در ایستادم و یکم مکث کردم، دوتقه به در زدم و دستگیره‌ی در رو آهسته پایین کشیدم و در رو باز کردم، مادرم به همراه دافنه روی کاناپه نشسته بودن و با دیدن من هرودوی اون‌ها با خوش‌حالی بلند شدن و به سمتم اومدن، مادرم با بغض و خوش‌حالی گفت:

- پسرم، نمی‌دونی چه‌قدر از دیدنت خوش‌حالم، مادر به فدای اون چشم‌های قشنگت بشه.

دست‌هام رو باز کردم و مادرم رو محکم توی آغوشم کشیدم وای که چه‌قدر دلم برای این آغوش مادرم تنگ شده بود، با مهربونی و دل‌تنگی گفتم:

- منم از دیدنت خوش‌حالم مامان، ممنون که برگشتی

ایران.

از بغلم بیرون اومد و صورتم رو نوازش کرد، قطره‌ی اشکی از چشم‌هاش پایین چکید و با غم گفت:

- چه برگشتی پسرم وقتی فهمیدم حالت بده توی بیمارستان بستری شدی داشتم دیوونه می‌شدم، به خدا قسم هر ثانیه داشتم هزاربار میمردم و زنده می‌شدم.

دافنه پرید وسط حرف ما و با گله‌گی گفت:

- خوب می‌بینم اقا شهاب به کلی تصمیم داره یک تنه خودش رو از بین ببره، پسر تو چرا قرص‌هاتو یکی در میان مصرف می‌کردی؟

ای‌بابا این حرف بود که الان باید جلوی مادرم می‌زد، الان گیر میده که باید بیشتر بستری بمونی، برای این‌که حرفی که دافنه زده رو ماست‌مالی کنم گفتم:

- نه اشتباه می‌کنی دافنه، من دقیقاً سرساعت قرص‌هام رو مصرف می‌کردم.

مادرم لپم رو کشید و با خنده گفت:

- لازم نیست مثل پسر بچه‌ها چیزی رو از مادرت مخفی کنی، دومن دکترت طی آزمایش‌های که ازت گرفته متوجه شده قرص‌ها کم مصرف می‌شدن.

یک‌تای ابروم رو انداختم بالا و با شیطنت گفتم:

- پس هیچ‌جوره نمی‌تونم دروغ بگم!

مادرم با لبخند گفت:

- نه خیر.

دافنه به کاناپه‌ها اشاره کرد و با نگرانی گفت:

- زیاد سرپا نمون، بهتره که بشینی.

حق با دافنه بود، بهتره زیاد از انرژیم استفاده نکنم تا یکم سرپا بشم، هیچ اصلاً دلم نمی‌خواد باز کارم به بستری شدن برسه، باشه‌ای زیرلب گفتم و به سمت یک‌کاناپه‌ی سه نفره رفتم و نشستم، مادرمم اومد کنارم نشست، دافنه رفت روی کاناپه‌ی رو به رویم نشست و با لبخند نگاهم

کرد، اون عشق گذشته توی نگاهش نبود و از این بابت خیلی خوش‌حال بودم که عذاب نمی‌کشه، مادرم دستم رو که روی پاهام بود نوازش کرد و گفت:

- دکتر گفت انشالله فردا مرخصی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره می‌دونم الکس یک‌چیزهای گفت.

دافنه برای حرفی که می‌خواست بزنه یکم دودل بود، با مکث گفت:

- میگم شهاب؟

- بله.

- الکس به مادرت و آقا محسن پیشنهاد دادن که توی عمارت بمونن، گفتش بهتره که بعد از این همه دوری، خانواده دور هم دیگه باشن، هرچی باشه همه‌مون به هم وابسته و خانواده هستیم.

به مادرم نگاه کردم و پرسش‌گرانه گفتم:

- تو چی تصمیم گرفتی مامان؟

گونه‌های مادرم قرمز شدن، سرش رو پایین انداخت و با لحنی آروم گفت:

- خوب راستش آنجلا هم ازم خواهش کرد که بمونم، گفت بهتره بعد از این‌همه سال که محسن و الکس بهم رسیدن الان باز ازهم جدا نشن، اینم گفت که الکس خیلی به ملیکا وابسته شده و الان که ملیکا هم حال زیاد خوشی نداره بهتره همه‌مون دور هم دیگه باشیم.

از شنیدن حال بد ملیکا دوباره قلبم فرو ریخت، بازهم بغض لعنتیم راه گلوم رو بست و نفس کشیدن رو هم برام دشوار کرد، با صدای ضعیفی گفتم:

- همین که همه‌ی شما خوش‌حال باشید برای من کافیه.

مادرم نفس عمیقی کشید و با لحن امیدوارانه‌ای گفت:

- من امید دارم که همه‌چی درست میشه.

آهی کشیدم و گفتم:

- امیدوارم.

دافنه لبخندی زد و با خوش‌حالی گفت:

- راستی یک خبر خوب، با الکس تصمیم گرفتیم هرموقعه حال شهاب خوب شد تاریخ عقد من و الکس رو مشخص کنیم و عروسی کنیم.

از خوش‌حالی‌ای که توی چشم‌های دافنه می‌دیدم قلبم سرشار از شادی شد، از ته قلبم برای خوش‌بختیش آرزو می‌کنم، دافنه لیاقت خوش‌بختش شدن رو داره، لبخندی زدم و گفتم:

- برات بهترین‌هارو از صمیم قلبم آرزو می‌کنم، امیدوارم قلبت همیشه سرشار از عشق و امید باشه.

***

ملیکا

دوساعتی از اومدنم به خونه می‌گذشت، با این‌که خیلی خسته و بی‌حال بودم اصلاً خواب به چشم‌هام نمی‌اومد و

دل‌نگران شهاب بودم، حال وخیم خودم برام ذره‌ای مهم نبود، تنها چیزی که می‌خواستم بودن شهاب درکنارم بود، با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم، به دور و اطرافم نگاهی انداختم ولی گوشیم رو ندیدم، از روی تخت بلند شدم به سمت کیفم که روی میز توالت بود رفتم، زیپ کیفم رو بار کردم و گوشی‌مو بیرون آوردم، تا اومدم به صفحه‌ی گوشی نگاه بندازم تماس قطع شد، قفل گوشیم رو باز کردم و رفتم توی مخاطب گوشی، شماره ناشناس از خارج کشور بود، زیاد از دیدن شماره تعجب نکردم، حدسش کار راحتی بود، کسی غیر از کمال نمی‌تونه باشه، خواستم شماره رو بگیرم ولی برای این‌کار کمی دودل بودم، اصلاً هیچ دلم نمی‌خواست به گوش شهاب بخوره و الان که به زور راضی‌شون کردم و کاری بهش نداشته باشند دوباره بهونه بدم دست‌شون، گوشی‌مو گذاشتم روی میز توالت و اومدم که برم سمت تخت با صدای زنگ

گوشیم دوباره برگشتم که دیدم همون شماره‌ست، ترس و دل‌شوره قلبم رو به لرزه درآوردن، ترس از شهاب و الکس رو کنار گذاشتم و گوشی رو جواب دادم.

- الو، بفرمائید؟

صدای گیرا و دلنشین کمال پشت گوشی پیچید.

- الو، سلام عسل‌نبات.

لبخندی بی اراده روی لب‌هام نشست، با کمی دلخوری و دل‌تنگی گفتم:

- تو هیچ نمیگی بذار ببینم این دختر عمه‌ی من چیکارها می‌کنه، مرده‌ست یا زنده؟

کمال بلافاصله با مهربونی گفت:

- زبونت رو گاز بگیر جوجه.

یکم مکث کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده، احتمال داره تا چندروز دیگه بیام ایران.

از حرفی که زد دلم هری ریخت، نه کمال نباید به ایران بیاد وای خدای من حالا چه جوری بهش بگم، با تته پته گفتم:

- امم میگم، چیزه.

یکم مکث کردم و گفتم:

- راستش منم دلم برات تنگ شده پسردایی، امّا خواهش می‌کنم فعلاً ایران نیا، لطفاً.

کمال قهقه‌ای زد و گفت:

- می‌تونم حدس بزنم که نگرانمی که نبادا شهاب و الکس بلایی سرم بیارن، درست می‌گم؟

ظربان قلبم بالا رفت و عرق سردی روی پیشانیم نشست، لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- ببین کمال باید حرفم رو جدی بگیری، شهاب و الکس رو به زور راضی کردم که کاری بهت نداشته باشند.

صدای پوزخند کمال از پشت گوشی اومد، با طعنه و لحنی تلخ گفت:

- برای همین افتادن دنبال گذشته‌م و دارن زیر و روش می‌کنن، در اصل اون دوتا هستن که من رو دست کم گرفتن.

از تعجب چشم‌هام گرد شدن وای به حال شما دونفر در اصل این چند وقت داشتن دسیسه می‌کردن و من خبر نداشتم، اسمم ملیکا نیست اگر هر جفت‌شون رو خفه نکنم، با شرمنده‌گی و ناراحتی گفتم:

- بردیا قسم می‌خورم من خبر نداشتم، هردوشون بهم قول داده بودن که کشت و کشتار راه نمی‌ندازند.

- خوب اینم دلیل نمیشه گذشته‌مو دقیقاً بر ضد خودم استفاده نکنند.

- تصمیم داری چیکار کنی؟

کمال مکث طولانی‌ای کرد و با لحن غمگینی گفت:

- خاطر تو برام خیلی عزیزه، اگر بحث تو این وسط نبود برای این فضولی کردن‌هاشون یک درس حسابی بهشون

می‌دادم.

آهی کشیدم و گفتم:

- من فردا با شهاب و الکس دوباره صحبت می‌کنم، از توهم خواهش می‌کنم قدمی بر ندار که اونا رو عصبی کنی.

- من از اونا هیچ ترسی ندارم، بذار یکم عصبی بشن، نباید ساکت بمونم تا هرکاری دلشون می‌خواد انجام بدن.

کلافه پوفی کردم، از شدت استرس و عصبانیت کف دستم گزگز کرد، نباید هیچ‌جوره اجازه شروع یک جنگ تمام اعیار رو می‌دادم، با لحنی ملایم گفتم:

- ببین بردیا، اگر تو الان واکنشی بدی که باب میل شهاب و الکس نباشه، باز اون دونفر یک کار دیگه ضد تو انجام میدن و یک خون و خون ریزی شروع میشه.

لحنم رو مظلوم‌تر کردم و برای این‌که دل کمال رو نرم‌تر کنم گفتم:

محض اطلاعت برسونم، دیروز جواب آزمایش‌هام اومد،

چهارتا از بهترین متخصص‌های قلب تشخیص دادن که زیاد زنده نمی‌مونم و هرگونه استرس و ترس مرگم رو جلو می‌ندازه.

کمال با صدایی که از غم دورگه شده بود گفت:

- باشه، امّا این رو بدون فقط به خاطر تو هست که سکوت می‌کنم، امّا باید به ایران برگردم جون مادرم در خطره، شهاب هرلحظه امکان داره جای مادرم رو پیدا کنه.

با لحنی مطمئن گفتم:

- شهاب به مادرت آسیبی نمی‌رسونه، این رو از طرف خودم بهت قول میدم، حتی برای این‌که خیالت راحت بشه خودم تمام کارهای انتقالی مادرت رو از ایران به هرجایی که خودت بگی رو انجام میدم، بهونه‌ی دیگه‌ت چیه آقا بردیا؟

- شاید دلیل اصلیم برای به ایران اومدن چیزی دیگه‌ای باشه.

با تعجب گفتم.

- و اون دلیل چیه آقا؟

- اگه توهم موافق باشی هم‌دیگه رو ملاقات کنیم، خوب راستش دلم می‌خواد برای آخرین بار ببینمت.

آب دهنم خشک شد، هیچ جوابی برای گفتن بهش نداشتم، چی می‌تونستم که بگم، اگر بهش می‌گفتم آره منم دلم برات تنگ شده، می‌تونیم برای آخرین‌بار هم‌دیگه رو ببینیم، به کلی دردسر همه چیز رو باید به جون بخرم و اگر بهش بگم نه، وجدانم قبول نمی‌کرد که دلش رو بشکنم، خوب ما که قرار نیست کار بدی انجام بدیم، فقط قرار بود چندساعتی هم دیگه رو ملاقات کنیم؛ دلم رو به دریا زدم و گفتم:

- باشه، حالا که اصرار داری بیای به ایران، قبل از رفتنت توی خونه‌ی پدرم هم‌دیگه رو ملاقات کنیم.

کمال تک خنده‌ای کرد و گفت:

- با اومدن من به خونه‌ی محسن یعنی اومدن توی دهن شیر ولی این ریسک رو دوست دارم برای دیدنت بپذیرم.

لبخندی اومد روی لبم و گفتم:

- قبلش با پدرم صحبت می‌کنم، فکر نکم دلش بخواد پسر داداش مادرم توی خونه‌اش به قتل برسه خیالت راحت.

تن صدای کمال از همیشه بیشتر غمگین شد،.

- اگر قبل از مردن چشم‌هاتو ببینم، باور کن ترسی در برابر مرگ ندارم.

برای حس یک‌طرفه‌ای که کمال به من داشت عذاب دردناکی توی قلبم نشست، خوب چاره‌ای نبود قلبم از خیلی مدت پیش عاشق شهاب شده بود، با ناراحتی گفتم:

- این‌جوری نگو بردیا، مطمئنم تو لیاقت یکی بهتر از من رو داری.

کمال آهی کشید و گفت:

- 222

(تا مرگم تو رو به یاد خواهم داشت)

***

الکس

دکمه‌ی آسانسور رو زدم و منتظر شدم تا بیاد، صدای پیامک گوشیم اومد، گوشی رو از توی جیب شلوارم بیرون آوردم و پیامک از طرف شهاب بود.

(من توی نشیمن خصوصی منتظرت نشستم)

با اومدن آسانسور گوشی رو دوباره گذاشتم توی جیب شلوارم، دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم رو زدم، صدای پخش موزیک ملایمی توی اتاقک طلایی آسانسور پیچید، بدون هیچ توقف بین طبقات دیگه خیلی زود به طبقه‌ی پنجم رسید، با قدم‌های بلند و محکم به سمت نشیمن خصوصی رفتم، دوتا تقه به در زدم و در رو باز کردم، شهاب خودش تنها روی یک مبل دونفره نشسته بود و با دیدن من از توی

فکر بیرون اومد، لبخند بی‌حالی زد و گفت:

- بیا پشین الکس، برات چیز جالبی پیدا کردم.

یک‌تای ابروم رو بالا انداختم و با نیشخندی گفتم:

- می‌دونستم از پس زیر و رو کردن گذشته‌ی کمال بر میای.

شهاب هم نیشخندی زد، رفتم سمت نزدیک‌ترین مبلی که سمت راست شهاب بود و نشستم، منتظر به شهاب نگاه کردم که تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- همون روز قبل از این‌که حالم بد بشه یکم درموردش تحقیق کردم و خواستم باهات تماس بگیرم و همون لحظه بهت بگم، اماّ ترجیح دادم پشت تلفن صحبت نکنم و بیام پیشت.

به خودش اشاره کرد و گفت:

- که متاسفانه حالم بد شد و بستری شدم، الان قبل از این‌که بیای باز تماس گرفتم و بقیه‌ی اطلاعات رو ازش

پرسیدم، این‌بار آقا کمال نمی‌تونه از دست‌مون فرار کنه.

این‌طور که معلوم بود شهاب مسئله‌ی مهمی رو فهمیده، شور و هیجان انتقام تمام بدنم رو به لرزه در آورد، با کنجکاوی و لبخند بدجنسی که اومده بود روی لبم گفتم:

- خوب، پس که‌این‌طور.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- این‌طور که معلومه پدر بردیا وقتی که بردیا بیست‌سالش بوده به طرز خیلی وحشت‌ناک و غیر معلوم کشته شده، قبل از کشته شدن پدرش گفته شده که با نرگس خدادادی که همسرش و مادر بردیا بوده خیلی مشکل داشته و هرشب صدای داد و فریادشون کل محله رو فرا می‌گرفته، طبق چیزی که همسایه‌ها و بستگان‌شون گفتن، پدر بردیا که اسمش وحید سعادت بود، به هیچ‌وجه اجازه این‌که همسرش با کسی رفت و آمد کنه رو نداشته؛ بعد از به قتل رسیدن وحید بردیا کلاً از اون محله میره و از اون موقعه تا

حالا اسم‌شو به کمال سعادت تقیر میده و به گفته‌ی خیلی‌ها از اون‌سال توی کار خلاف رفته.

معمای پیش رو ساده‌تر از چیزی بود که فکر شو می‌کردم، قاتل وحید صددرصد کسی نبود غیر از خود بردیا، فکری که داشتم رو به زبون آوردم.

- من مطمئنم قاتل وحید سعادت خود بردیا بوده.

شهاب لبخند دندون‌نمایی زد و با شیطنت گفت:

- هنوز مونده آقا الکس؛ نرگس خدادادی بعداز به قتل رسیدن همسرش به کل ناپدید شد، امّا یک چیزی رو کمال نتونست که پنهان کنه، اونم مریضیه مادرش، نرگس مبتلا به بیماری ام‌اس هست، منم تحقیق کردم و فهمیدم هنوز تهت درمان پیش دکتر سکینه پگاه که از شانس خیلی خوب ما توی همین بیمارستان کار می‌کنه هستش، منم قبل از اومدن تو به اطلاعات رفتم و شماره‌ی شخصی خود دکتر رو گرفتم.

با نگاه پر از تحسین به شهاب نگاه کردم، واقعاً که این پسر مغز متفکری داره و مو رو از ماست بیرون میکشه.

- باهاش تماس گرفتی؟

- آره اماّ روی حالت پیغام‌گیر بود، منم خودم رو معرفی کردم و ازش خواستم در اولین فرصت باهام تماس بگیره.

- با پیدا کردن مادر بردیا می‌خواهی باهاش چیکار کنی؟

شهاب لبخند گرمی زد و گفت:

- الکس من با زن جماعت کاری ندارم، از اون‌طرف هم نرگس مبتلا به بیماری ام‌اس هستش و اصلاً در مردونگی ما جایز نیست که بخواهیم بلایی سر این زن بیاریم، فقط یک پیغام هشدار برای بردیا می‌فرستم که بدونه در افتادن با هر آدمی یک بهایی داره.

منم با حرف شهاب موافق بودم، برای همین با لحنی ملایم گفتم:

- حق با تو هستش شهاب، اماّ قبل از پیغام فرستادم برای

بردیا اگر حال نرگس مساعد بود بهتره باهاش صحبت کنیم شاید اطلاعات بیشتری دست‌گیر مون شد.

شهاب سرش روبه عنوان باشه تکون داد، خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ گوشیم مانع شد، گوشیم رو از جیب شلوارم برداشتم، ملیکا بود که داشت تماس می‌گرفت، نکنه اتفاق بدی برای افتاده باشه؛ با عجله تماس رو برداشتم.

- الو جانم ملیکا.

شهاب با شنیدن اسم ملیکا رنگ از صورتش پرید و پرسش‌گرانه بهم نگاه کرد، صدای دلخور ملیکا پشت گوشی پیچید.

- واقعاً باورم نمیشه که شما دونفر با اون همه اصراری که بهتون کردم در آخر کار خودتون رو انجام دادید!

یک‌تای ابروم بالا رفت، شهاب که داشت از استرس این‌که ملیکا براش اتفاقی نیافتاده باشه می‌مرد زیر لب گفت:

- اتفاقی براش افتاده الکس؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گوشی رو گذاشتم روی بلندگو و به شهاب علامت دادم که ساکت باشه، با مهربونی گفتم:

- چیزی شده جوجه؟

صدای ناراحت و عصبیه ملیکا توی سالن نشیمن پیچید.

- می‌خواستی حتماً چی بشه الکس، واقعاً برای هردوی شما متاسفم، باور کن اصلاً دلم نمی‌خواد که ببینم‌تون.

شهاب با شنیدن حرف ملیکا اخم‌هاش توهم دیگه رفت ولی چیزی نگفت، با خونسردی گفتم:

- نمی‌خوای بگی چی شده که تو جوجه از من و شهاب ناراحت شدی؟

ملیکا مکثی کرد و با لحنی خیلی مصمم گفت:

- من به هردوی شما گفتم هیچ اقدامی بر ضد کمال انجام ندین، اون‌وقت شما چیکار کردین؛ دور از چشم من رفتین

مثلاً گذشته‌ی کمال رو زیر و رو کردین که چی بشه، فکر کردین من احمقم، متوجه‌ی فکرهای شوم توی سرتون نمیشم؛ نوچ کور خوندین من تصمیمم رو گرفتم، میرم خونه‌ی پدرم و به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواد چهره‌ی هیچ‌کدوم‌تون رو ببینم و دوست دارم تنها باشم.

چهره‌ی شهاب دم به کبودی می‌زد، تمام سعیم رو کردم که خونسردی مو حفظ کنم، با مهربونی گفتم:

- الاهی من قربون اون دل مهربونت برم، باشه برات همه‌چی رو توضیح می‌دم قسم می‌خورم، امّا قبلش توهم قول بده تا اومدن من به عمارت جایی نری باشه؟

امّا نه مثل این‌که ملیکا تصمیم داشت به درستی هم من و هم شهاب بیچاره رو که مثل سنگ سفت و کبود شده بود رو ادب کنه، با حرص گفت:

- برای توضیح دادن خیلی دیر شده آقا الکس، من تصمیمم رو گرفتم و اصلاً هم گول شمارو دوباره نمی‌خورم،

از طرف من به اون شهاب مثلاً مرد بگو ملیکا بی ملیکا.
بدون هیچ حرف دیگه گوشی رو قطع کرد، هاج‌واج داشتم به گوشی نگاه می‌کردم، خیلی سریع دوباره شماره‌ی ملیکا رو گرفتم که صدای زنی پشت گوشی پیچید.
- دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد لطفاً بعداً تماس بگیرید.
شهاب با عصبانت از روی مبل بلند شد و دستی توی موهاش کشید، با فریاد گفت:
- هیچ نمی‌فهمم چرا ملیکا همش طرف‌داری این پسره‌ی احمق رو می‌کنه.
نفس عمیقی کشید و با لحن آروم‌تری گفت:
- دارم دیونه می‌شم از این‌که نکنه یک وقت ملیکا دل‌باخته‌ی کمال شده باشه.
شهاب حق داشت همچین فکری رو بکنه امآ باید خیلی احمق باشه که عشقی که ملیکا نصبت به خودش داره رو

نبینه، با خونسردی از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- ملیکا فقط از این‌که دوباره یک کشت‌وکشتار راه نیافته نگرانه، توهم باید یکم بهش حق بدی شهاب، بردیا پسردایی ملیکاست.

برق اشکی توی چشم‌های شهاب درخشید، با سختی و لحنی گرفته گفت:

- اون نباید من رو ترک کنه الکس، نباید دوباره من رو تنها بذاره.

دستی به شونه‌ی شهاب گذاشتم و با اطمینان گفتم:

- قول میدم که ملیکا حتی پاهاش رو هم از عمارت نذاره بیرون، این‌جور گفت که من و تورو بترسونه باور کن.

شهاب که خیالش یکم راحت‌تر شده بود نفسی از سر آسودگی کشید و با عجله گوشی‌شو از روی میزعسلی برداشت و زیرلب گفت:

- من حالم خوبه، لازم نیست تا فردا اینجا باشم، الان با

مدیریت بیمارستات صحبت می‌کنم و با تو به عمارت بر میگردم.

***

ملیکا

وسایل موردنیازم رو گذاشتم توی چمدون و از اتاق بیرون رفتم، خداروشکر هیچ‌کس توی عمارت نبود که از این کار من رو منصرف کنه، رفتم توی حیاط عمارت و رو به یکی از نگهبان‌ها کردم و گفتم:

- من رو به خونه‌ی پدرم ببرین.

نگهبان نگاهی گذرا به چمدون انداخت و با جدیت گفت:

- بدون اجازه‌ی آقا الکس نمیشه خانوم، لطفاً.

نزاشتم بقیه‌ی حرفش رو بزنه با جدیت و لحنی عصبی گفتم:

- یا همین کاری رو که گفتم انجام میدی یا با تاکسی میرم.

نگهبان سرش رو پائین انداخت و با ناراحتیگفت:

- متاسفم خانوم، امّا اینم بگم بدون اجازه‌ی آقا نمی‌تونیم بزاریم از عمارت بیرون برید.

با حرص پام رو به زمین کوبیدم، خدای من حتماً الکس با نگهبان‌ها تماس گرفته و تهدیدشون کرده نزارن من بیرون برم، امّا اینا هنوز من رو نشناختن، بدون این‌که به نگهبان اعتنایی بکنم راهم رو کج کردم و به سمت در خروجیه حیاط عمارت شدم، چندقدم بیشتر نرفته بودم که در باز شد و ماشین الکس به درون حیاط اومد، اوف فقط همین یکی رو کم داشتم، نه نباید کم می‌آوردم وگرنه این دوتا عجوزه‌ای که من می‌شناختم فراتر میرن، بدون محل دادن به ماشین الکس به سمت در خروجی رفتم، با صدای شهاب که اسمم رو صدا زد با تعجب و حیرت وایستادم و به پشت‌سرم نگاه کردم، شهاب با چهره‌ی رنگ پریده و بی‌حال داشت به سمت من می‌اومد، الکس هم از ماشین پیاده شده بود و تکیه داده بود به در ماشین و با لبخند

داشت به من نگاه می‌کرد، با عصبانیت رو به شهاب گفتم:

- ببینم تو مگه قرار نبود فردا مرخص بشی، چرا سرخود خودت خودت رو الان مرخص کردی، اگه حالت خدایی نکرده دوباره بد بشه چی؟

شهاب اومد رو به روم ایستاد و با چشم‌های طوفان زده و ترسیده بهم نگاه کرد، لبخند غمگینی زد و گفت:

- فکر نمی‌کنم حال من برات مهم باشه، همین الان تصمیم داشتی من و خانوادت رو ترک کنی.

اخم‌هام توهم رفت، از دیدن شهاب توی این حال از خودم بدم اومد، خدای من غلط کردم، نباید کاری بکنم که دوباره بهش حمله دست بده، امّا نگرانی‌مو بروز ندادم، با خونسردی گفتم:

- آره اتفاقاً به خوب نکته‌ای اشاره کردی، من لحظه‌ای هم اینجا نمی‌مونم، بهتره این رو بفهمید.

شهاب لبخندی غمگین زد و سرش رو پائین انداخت، با

صدایی که دورگه شده بود گفت:

- برای اون پسره می‌خوای شهابت رو ترک کنی، یعنی اون از من برات عزیز تره؟

از فکری که شهاب با خودش می‌کرد ترس بدی توی دلم افتاد، نه نباید اجازه می‌دادم همچین فکری با خودش بکنه، با لحنی ملایم‌تر گفتم:

- ببین شهاب قسم می‌خورم من فقط برای سلامت همه هست که این‌قدر پافشاری می‌کنم، دلم نمی‌خواد هیچ‌کدوم‌تون رو از دست بدم، چرا نمی‌خواهید بفهمید؟

شهاب دستم رو گرفت و آروم بوسه‌ای زد، با مهربونی گفت:

- تو حاکم تمام منی، الاهی قربون اون قلب مهربونت برم، قسم می‌خورم همه‌چیز رو مو به مو برات تعریف کنم.

چشم‌هام رو تنگ کردم و مشکوکانه گفتم:

- وای به حال‌تون اگر کوچیک‌ترین دروغی بگید.

***

روی مبل نشستم، شهاب هم کنارم نشست، مثل همیشه الکس روی مبل تک‌نفره‌ای نشست، منتظر به هردوی اون‌ها نگاه کردم، امّا الکس برعکس لبخندی که توی حیاط روی لبش بود، الان طلبکارانه بهم نگاه کرد و باجدیت گفت:

- تو از کجا متوجه شدی که من و شهاب هنوز دنبال کمال هستیم؟

قلبم هری ریخت، لبم رو با زبونم تر کردم و با تته پته گفتم:

- امم، خوب، چیه فکر کردین من متوجه نمیشم؟

الان نوبته شهاب بود که چشم‌هاشو تنگ کرده بود و یک‌تای ابروش رو انداخت بالا، پرسش‌گرانه و دودل گفت:

- با کمال صحبت کردی؟

کم نیاروردم، از روی مبل بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- من از شما سوال دارم نه شما از من، بعدش هم مگر من بچه‌م که شما دارین من رو محاکمه می‌کنید؟

الکس خیلی جدی گفت:

- اون روی من رو بالا نیار ملیکا، لطفاً بشین و اول توضیح بده که از کجا متوجه شدی؟

بدون این‌که به شهاب نگاه کنم گفتم:

- آره با کمال صحبت کردم، اینم بگم که متوجه‌ی تمام کارهاتون شده و فهمیده دنبال مادرش هستید.

شهاب خنده‌ی حرصی‌ای کرد و گفت:

- آره خوشم اومد، زرنگ از آب در اومد، اماّ چرا به تو زنگ زده؟

پوفی کردم و گفتم:

- چیز خاصی نگفت، فقط خواست یک تذکر کوچیک بده که همه‌چیز رو می‌دونه، اماّ نمی‌خواد کاری بکنه.

الکس پوزخندی زد و گفت:

- حاضرم قسم بخورم بهت گفته، من فقط به خاطر تو کاری باهاشون ندارم چون خاطرت برام عزیزه.

شهاب دندون قروچه‌ای کرد، جرات این‌که به شهاب نگاه کنم رو نداشتم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خواهش می‌کنم، التماس‌تون می‌کنم آنقدر این مسئله رو کشش ندین.

رو به هر جفت‌شون کردم و با لحنی پر از بغض گفتم:

-هردوتون همین الان قسم بخورید که هیچ قدمی دیگه بر نمی‌دارید.

درد بدی توی قلبم و قفسه‌ی سینه‌ام پیچید، پاهام یکم بی‌حس شدن، از درد شدیدی که داشت نقطه به نقطه‌ی بدنم رو فرا می‌گرفت اخم‌هام توهم رفت، بی‌حال دوباره نشستم، به سختی نفس می‌کشیدم، شهاب با صدای لرزونی گفت:

- قسم می‌خورم، هرچی تو بگی ملیکا، خواهش می‌کنم

بگو که الان حالت خوبه؟

الکس خیلی سریع از روی مبل بلند شد و همون‌جور که داشت به سمت من می‌اومد با صدای خیلی بلندی گفت:

- اسماء.

با صدای بی‌جون و گرفته‌ای گفتم:

- نگران نباشید، خوبم.

شهاب دستش رو بالا آورد و من رو آروم کشید توی آغوشش، آرامش مثل رعدبرق درون وجودم جرقه زد و درد سینه‌م آروم شد، لبخند رضایت بخشی اومد روی لبم، خودم رو محکم‌تر درون آغوشش فرو بردم و چشم‌هام رو بستم، الکس با لحنی شیطون گفت:

- خوب فکر کنم من برم اتاقم بهتر باشه، سرراه یادم باشه به اسماء بگم مشکلی نیست.

شهاب خنده‌ی ریزی کرد، صدای قدم‌های الکس می‌اومد که داشت از نشیمن بیرون می‌رفت؛ شهاب موهام رو

نوازش کرد و زیرلب آروم زمزمه کرد.

- حتی تصور این‌که تو کسی غیر از من رو دوست داشته باشی من رو می‌کشه، قلبم به درد میاد، روحم از هم می‌پاشه.

با لحنی مهربون گفتم:

- تو به کالبد جسمم معنای زندگی رو نشون دادی.

خنده‌ای آروم کرد و گفت:

- تو به تاریکیه قلبم نور بخشیدی، به روح گم‌راه شده‌ام راه زندگی رو نشون دادی.

برای حرفی که می‌خواستم بزنم دودل بودم، می‌ترسیدم باز مثل چنددقیقه پیش عصبی بشه ولی دلم رو به دریا زدم و گفتم:

- میگما چشم قشنگ من؟

- جانم ستاره‌ی شبم؟

سعی کردم ترسم رو پنهان کنم، آروم از آغوشش بیرون

اومدم و به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- قول میدی که زود عصبی نشی؟

شهاب که زرنگ‌تر از من بود گفت:

- کمال چیزی بهت گفته؟

- خوب راستش یک‌جورایی آره، قراره بیاد ایران و مادرش رو با خودش ببره، قبل از رفتش گفت که هم‌دیگه رو ببینیم.

شهاب خونسرد و در کمال آرامش گفت:

- توهم قبول نکردی و اون هم خداروشکر اصرار نکرد.

لبخند دندون نمایی زدم و دستش رو گرفتم توی دستم، با مهربونی گفتم:

- نیم ساعت، اونم توی خونه‌ی پدرم.

شهاب چشم‌هاش از تعجب گرد شد، با عصبانیت و حرص بهم نگاه کرد، چندباری دهنش رو باز کرد که چیزی بگه اماّ باز سکوت کرد، در آخر با جدیت گفت:

- باشه، امّا یک شرط دارم.

با مظلومیت گفتم:

- چه شرطی؟

- من هم باید اون‌جا حضور داشته باشم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- اوه، آره حتماً توهم بیا، اصلاً چه‌طوره الکس هم بیاد جمع‌مون جمع میشه، فقط متاسفانه مطمئن نیستم کسی سالم از خونه بیرون بره.

شهاب با قاطعیت گفت:

- همین که گفتم، یا من هم باید بیام، یا کلاً بهتره از فکرش بیرون بیای.

باید تیر آخرم رو می‌زدم، سرم رو کج کردم و با مظلومیت گفتم:

- آخه هم‌نفسم، معلومه که اگه توهم بیای یک دعوای بزرگ بین‌تون اتفاق میافته.

دستم رو بردم بالا و گونه‌شو کشیدم، با لبخند ادامه دادم.

- من شهابم رو می‌شناسم الاهی قربونت برم، باشه دلت راضی نمیشه من تنها باهاش ملاقات کنم، چشم پدرم رو هم میگم که حتماً پیشم باشه.

شهاب با اکراره و دودلی بهم نگاه کرد، آهی کشید و با همون لحن حرصی گفت:

- آخه ببین من به این پسره هیچ اعتمادی ندارم.

مکثی کرد و گفت:

- میام و توی یکی از اتاق‌ها پنهان میشم که اگر فکر نا به‌جای باز به کله‌اش زد این‌بار نمی‌زارم قسر در بره.

این‌طور که معلومه شهاب هیچ‌جوره کوتاه نمیاد، زیاد اصرار کردن‌های من هم باعث میشه باخودش فکر کنه من به کمال حسی دارم، برای همین لبخندی گرم و مهربون اومد روی لبم و با مهربونی گفتم:

- حالا که تو این‌جوری خیالت راحت‌تر هستش باشه، امّا

بهم قول بده کار عجولانه‌ای ازت سر نزنه.

شهاب لبخند پیروزمندانه‌ای نشست روی لبش، با مهربونی گفت:

- چشم، قربونت برم.

***

الکس

نگاهی به ساعت روی دیوار اتاقم انداختم، ساعت یک‌ربع به پنج عصر بود؛ کارهام خیلی عقب افتاده بودن و راهی برای رقیب‌های کاریم باز شده بود و از نبود من تمام تلاش‌شون رو کرده بودن که از من جلوتر بزنند، با مرخص کردن علی‌حیدر یکم کار برام دشوار شده بود و نمی‌تونستم یک آدم قابل اعتماد مثل علی‌حیدر پیدا کنم، از اون‌طرف دلم می‌خواد از این‌کار بیرون بیام و به کلی خلاف رو کنار بزارم، باید مشورتی با وکیل امور مالیم بکنم و اگر همه‌چیز روبه‌راه بود یک شرکت صادرات چرم

راه‌اندازی کنم؛ باید قبلش با مادرمم مشورت بکنم ببینم نظر اون درمورد این‌کار چیه، بایادآوری فاطیما و کارهای مشکوک اخیرش گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی فاطیما رو گرفتم، بعداز چهارمین بوق صدای پرانرژیش پشت گوشی پیچید.

- الو جانم الکس؟

- کجایی، می‌خوام باهام صحبت کنیم.

- یک‌چندجایی کار داشتم حل کردم، تو راه عمارت هستم، تا یک‌ربع دیگه میرسم.

- باشه، توی اتاق کارم منتظرتم.

- حله.

گوشی رو قطع کردم، از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، باید به اتاق کارم برم تا یکم به اوضاع رسیدگی کنم؛ در اتاق کارم رو باز کردم و رفتم پشت‌میزم و نشستم، چندتا پرونده‌ی ناتمومم که روی میز بود رو

برداشتم و مطالعه کردم، هنوز چندتا محلوله بود که به دست خریدارها نرسیده بود، باید تمام هزینه‌هاشون رو طبق روز بهشون پس می‌دادم و از اون‌طرف هم که هیچ‌وقت مستقیم خودم باهاشون صحبت نمی‌کردم باید مثل گذشته رابط بین‌مون این خبر رو بهشون می‌داد، شماره تلفن علی‌حیدر رو گرفتم، بعد از دومین بوق جواب داد.

- الو، جانم داداشم.

تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم:

- نمی‌خواستم مزاحمت بشم علی‌جان، امّا قبل از رفتنت به استرالیا، یک زحمت کوچیک برات داشتم.

با مهربونی گفت:

- این حرف‌ها چیه الکس‌جان، شما نور چشمی‌ما هستی، هرکاری که باشه با جون و دل انجام میدم.

- می‌خواستم با رئیس گروه، آلیدور و پالی تماس بگیری و

بهشون اطلاع بدی تمام هزینه‌هاشون رو طبق روز بهشون بر می‌گردونیم و می‌تونن محلوله‌شون رو از جای دیگه تهیه کنن.

علی‌حیدر با نگرانی گفت:

- باشه داداش باهاشون تماس می‌گیرم و اطلاع میدم، اماّ اتفاقی افتاده، از دست دادن همچین گروه‌های به این بزرگی می‌تونه اعتبار تو یکم خراب کنه.

نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی گفتم:

- همون بهتر بزار خراب بشه، می‌خوام از این‌کار بیام بیرون.

خنده‌ای کرد و گفت:

- چی باعث شده الکس چلپی بزرگ منصرف بشه؟

با مهربونی گفتم:

- تو این‌کار تا زمانی روی اوج و قدرت هستی که نقطه ضعفی نداشته باشی، من الان یک خانواده‌ی بزرگی دارم و

دلم نمی‌خواد اون‌هارو طعمه‌ی کارهای خودم بکنم، انشالله اگر خدا بخواد دوست دارم برم تو کار صادرات چرم.

- بهترین تصمیمی هستش که تا به الان گرفتی داداش، خانواده از همه‌چیز بالا تر هستش.

- این تصمیم رو باید خیلی وقت پیش می‌گرفتم، امّا ماهی رو هرموقعه ازآب بگیری تازه‌ست، بازم بابت این‌که از اول تا به الان وفادار کنارم بودی ممنونم علی‌حیدر، این‌رو خواستم بدونی هرموقعه که به چیزی احتیاج داشتی می‌تونی با خیال راحت رو من حساب کنی.

- من رو از این بیشتر شرمنده نکن، تو جزئی از خانواده‌ی خودم هستی.

***

نیم ساعتی بود مکالمم با علی‌حیدر تموم شده و هنوز فاطیما نیومده بود، کلافه نفس عمیقی کشیدم، چندتقه به در خورد.

- بیا داخل.

به جای فاطیما، قامت شهاب توی چهارچوب در بود، انگار از قبل سرحال‌تر به نظر می‌رسید، لبخندی گرم و دوستانه‌ای زدم و با دست به مبل‌های توی اتاق اشاره کردم.

- چرا ایستادی، بشین.

شهاب روی یکی از مبل‌ها نشست، دندون قروچه‌ای کرد و با حرص گفت:

- کمال از ملیکا خواسته هم‌دیگه رو ملاقات کنن.

یک‌تای ابروم بالا رفت، پوزخندی روی لبم اومد و با تلخی گفتم:

- ملیکا چی گفته؟

شهاب که انگار خیلی کلافه بود ولی خودش رو داشت کنترل می‌کرد گفت:

- مرتیکه‌ی نفهم فکر کرده من می‌خوام بلای سر مادرش

بیارم و همین رو بهونه کرده که برگرده به ایران، قبل از رفتنش هم خواسته که ملیکا رو ببینه، ملیکای ساده‌لوح منم بهش گفته خونه‌ی محسن هم‌دیگه رو ببین.

چشم‌هام از تعجب گرد شدن، مشت محکمی روی میزم زدم و با عصبانیت گفتم:

- و توهم قبول کردی؟

شهاب شونه‌شو بالا انداخت، آهی کشید و گفت:

- به یک شرط قبول کردم که خودمم هم اون‌جا حضور داشته باشم، اولش ملیکا مخالفت کرد و گفت محسن رو به جای من با خودش به ملاقات می‌بره ولی من اصلاً قبول نکردم و گفتم باید من هم باشم، امّا به صورت پنهان توی یک از اتاق‌های خونه‌ی محسن.

دستی به موهام کشیدم و از روی صندلی بلند شدم، با عصبانیت طول اتاق رو بالا، پائین کردم و گفتم:

- آخه پسر تو عقل تو از دست دادی، چرا اجازه دادی؟

شهاب سرش رو پائین انداخت و با صدای آرومی گفت:

- نمی‌تونم دلش رو بشکنم.

دست‌هاش که روی پاهاش بود مشت شدن، با لحنی ملایم‌تر گفتم،

- باشه، امّا منم میام.

شهاب سرش رو آورد بالا و خنده‌ی کوتاهی کرد.

- قول میدم با شنیدن این خبر ملیکا زهر ترک میشه و کلاً بیخیال قرارش میشه.

لبخند شیطانی‌ای اومد روی لبم و گفتم:

- قرار نیست ملیکا متوجه‌ی حضور من بشه، به هیچ‌وجه نمی‌تونم به این پسره اعتماد کنم.

- منم همین‌طور.

***

ملیکا

بی‌حال خودم رو روی تخت خوابم انداختم، شام یکم برام

سنگین بود و معده‌م درد گرفته بود و تیر می‌کشید، با یادآوری نگاه های بین پدرم و رز لبخندی اومد روی لبم، سر میز شام الکس از شهاب رز رو برای پدرم خواستگاری کرد، چهره‌ی شهاب واقعاً دیدنی بود از خجالت و حرص کبود شده بود ولی چیزی به روی خودش نیاورد، با ازدواج مادرش و پدرم موافقت کرد، الکس اعلام کرد که یک‌هفته‌ی دیگه اگر همه موافق باشن پدرم و رز، الکس با دافنه عقد کنن و یک دورهمی کوچیک و خانوادگی داشته باشیم، همه‌مون با خوش‌حالی موافقت کردیم، حتی آنجلا هم با لبخند و رضایت به پدرم و رز نگاه می‌کرد، امّا غایب بودن فاطیما سر میز شام باعث تعجبم شد امّا چیزی نگفتم؛ باید به کمال پیام بدم، گوشیم رو برداشتم و برای کمال پیام نوشتم.

(پس‌فردا که به ایران اومدی، ساعت پنج خونه‌ی پدرم بیا، راستی شهاب هم هست ولی قول داده که کار احمقانه‌ای

نکنه و توی یکی از اتاق‌ها منتظر می‌مونه، خوش‌حال میشم اگر توهم کاری نکنی که اون رو حرص بدی.)

پیام رو ارسال کردم و گوشی‌مو گذاشتم روی میزعسلی کنار تخت، چشم‌هام رو بستم، هنوز خوابم نبرده بود که در اتاق آروم باز شد و شهاب اومد داخل.

چشم‌های بازم رو که دید لبخندی زد و بامهربونی گفت:

- هنوز بیداری جان دلم؟

بی‌حال و با لحنی خسته گفتم:

- اهوم، یکم توی خوردن شام زیاده‌روی کردم و معده‌م درد گرفته.

اومد کنارم روی تخت نشست و بازوم رو آروم نوازش کرد.

- باید بگم شام واقعاً عالی بود عروسکم، دست پختت حرف نداره.

لبخندی دندون‌نمایی زدم و گفتم:

- می‌دونم.

شهاب قهقه‌ای زد، انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

- میگما ملیکا، من با الکس و پدرت صحبت می‌کنم، بهتره اگر توهم موافق باشی هفته‌ی دیگه به همراه الکس و پدرت ماهم عقد کنیم، دلیلی نداره بندازیم عقب.

از حرفی که شهاب زد دلم ضعف رفت، یکم نیمه نشسته شدم و دست‌های شهاب رو گرفتم توی دستم، لبخندی زدم و گفتم:

- معلومه که منم موافقم شوالیه‌ی چشم آبی.

شهاب خم شد و بوسه‌ای روی موهام زد، زیرلب آروم و عاشقانه زمزمه کرد.

_ناز چشمان تو را شعر کنم در دل شب، تاکه مهتاب ننازد به جمالش هر شب. ..

از عشق لبریز شدم، حس سبکی درون تک‌تک سلول‌های بدنم پیچید، قلبم سرشار از عشق تندتند می‌تپید، لبخندی زدم و من هم مثل شهاب تیکه شعری از مولانا رو

زمزمه کردم.

- گر تو گرفتارم کنی، من با گرفتاری خوشم! داروی دردم گر تویی در اوج بیماری خوشم.

***

با تبیدن نور آفتاب از پنجره‌ی اتاق چشم‌هام رو باز کردم، خمیازه‌ای کشیدم و نشستم، به دور و اطرافم نگاه کردم، شهاب توی اتاق نبود، کی بیدار شده و رفته رو نفهمیده بودم، نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، ساعت نه‌نیم صبح بود، این‌طور که معلومه حتماً شهاب زودتر از خواب بیدار شده تا به کارهاش رسیدگی کنه، از روی تخت بلند شدم و گوشیم رو از روی میزعسلی برداشتم، کمال پیام داده بود.

(چشم عسل‌نبات، کاری انجام نمیدم که آقا شهاب عصبی بشه، ساعت پنج عصر همین روز خونه‌ی محسن می‌بینمت، پروازم رو جلو انداختم و الان ایران هستم)

نفس عمیقی کشیدم و لبخند بدجنسی اومد روی لبم، شهاب فکر می‌کنه فردا قراره کمال رو ببینم، باید امروز به یک بهونه از عمارت بیرون برم، این‌جوری خیالم راحت‌تره که تنهایی با کمال ملاقات کنم، نمی‌تونم به قول‌های شهاب اعتماد کنم، پیام رو از توی گوشیم پاک کردم، گوشی‌مو باز گذاشتم روی میزعسلی و با لبخند پیروزمندانه‌ای به سمت حمام رفتم؛ یک‌دوش سرپایی و مختصری گرفتم، حوله‌مو دورم پیچیدم و اومدم بیرون، حوله‌م چون حالت دکلته بود نور آفتاب به سرشونه‌های برهنه‌م می‌تابید و سفیدیه پوستم رو بیشتر جلوه می‌داد، رفتم سمت کمد لباس‌ها و درش رو باز کردم.

یک شونیز بلند مشکی به جنس ساتن برداشتم به همراه یک شلوار پارچه‌ای سفید، شونیز دکمه‌ای بود و قدش تا روی زانوهام بود، لباس‌هارو که انتخاب کردم برداشتم و گذاشتم روی تخت، نشستم روی صندلیه میز توالت و

موهام رو شونه کردم، از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت تخت تا لباس‌هام رو تنم کنم، در اتاق یک‌دفعه باز شد و شهاب اومد داخل، تا چشمش به من افتاد لبخند پهنی اومد روی لبش، با خنده گفت:

- ام، میگم من میرم بیرون، لباس پوشیدی بیا داخل نشیمن.

با حیرت بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، شهاب خیلی زود به بیرون رفت و در اتاق رو بست، نفس حبس شده‌ام رو رها کردم و تندتند لباس‌هام رو پوشیدم، یک آرایش مختصری کردم و از اتاق بیرون رفتم، با یادآوری این‌که گوشیم رو توی اتاق جا گذاشتم، برگشتم و گوشیم رو از توی اتاق برداشتم و به سمت نشیمن راه افتادم، صدای گفتگوی پدرم و شهاب داشت می‌اومد، با رفتن من توی نشیمن شهاب نگاهش رو از من دزدید و لبخندی دلنشین روی لبش نشست، پدرم با دیدنم با مهربونی گفت:

- صبحت بخیر دخترم.

- ممنونم پدر.

نگاهی گذرا به نشیمن انداختم، کسی به غیر از پدرم و شهاب توی نشیمن نبود، رو به پدر کردم و همون‌طور که داشتم روی یکی از مبل‌ها می‌نشستم گفتم:

- بقیه کجان؟

شهاب به‌جای پدرم جوابم رو داد.

- الکس با فاطیما یک‌جایی کار داشتن و صبح خیلی زود به بیرون رفتن، مادرم به همراه آنجلا و دافنه چندجایی خرید داشتن و گفتن که هرموقعه توهم مساعد بودی من تورو به اون‌ها ملحق کنم.

بایادآوری کمال و دیدارم، لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم ولی من چیزی فعلاً احتیاج ندارم، دوست دارم امروز برم زیارت و از اون‌طرف برم سرخاک مادرم.

شهاب لبخندی زد و گفت:

- هرجوری که مایلی عزیزم، پس بهتره اول یکم صبحانه بخوری بعدش خودم تورو می‌رسونم.

لبخندی عجولانه زدم و گفتم:

- نه نه ممنون، دوست دارم امروز با پدرم وقت بگذرونم.

پدرم که متوجه‌ی لحنم شد لبخندی زد و رو شهاب گفت:

- آره پسرم حق با ملیکاست، امروز رو بهتره پدر دختری وقت بگذرونیم.

شهاب لبخند گرمی زد و گفت:

- هرجور راحتین.

بعدش رو کرد سمت من و گفت:

- عزیزم بهتره صبحانه‌تو بخوری و سروقت قرص‌هاتو مصرف کنی.

از روی مبل بلند شدم و با مهربونی گفتم:

- اوه اصلاً حواسم به خوردن قرص‌هام نبود.

مکثی کردم و گفتم:

- خودت صبحانه خوردی؟

- نه هنوز نخوردم، منتظر شدم تو بیدار بشی باهم بخوریم عزیزم.

***

الکس

دست‌هام رو بالا آوردم و شقیقه‌هام رو ماساژ دادم، کلافه پوفی کردم و به صورت رنگ پریده‌ی فاطیما نگاه کردم، با لحنی که تمام سعی‌مو داشتم کنترل کنم و آروم باشم گفتم:

- پسره الان کجاست؟

فاطیما قطره‌ی اشکی از چشم‌هاش پائین چکید و با صدایی که بزور از گلوش بیرون می‌اومد گفت:

- نمی‌دونم، الکس باور کن نمی‌خواستم این‌طور بشه. نباید کاری می‌کردم که ازم بترسه و دست به کارهای وحشتناکی مثل خودکشی بزنه، برای همین با صداقت و

مهربونی گفتم:

- فاطیما تو به اندازه‌ی ملیکا برام عزیزی قسم می‌خورم، لازم نیست بترسی من تورو حتی ذره‌ای هم قضاوت نمی‌کنم، فقط قبل از هرکاری می‌خوام که بدونم، خودش هم در جریان هست که تو بارداری یا نه؟

فاطیما مکثی کرد و با من‌من گفت:

- نه خبر نداره، دوهفته‌ای هست که به ایتالیا رفته.

یک‌تای ابروم رفت بالا و نفس عمیقی کشیدم تا روی اعصابم مسلط باشم.

- میشه لطفاً از اول آشنایی‌تون تا الان که دور از چشم‌من اومدی بچه‌ی طفل معصوم رو سقط کنی تعریف کنی؟

فاطیما آهی کشید و سرش رو پائین انداخت، با لحنی ناراحت و آشفته گفت:

- حدوداً یک‌سالی هست باهم آشنا شدیم، اولین دیدارم با پدرام توی استانبول بود، روز به روز بیشتر باهم وقت

می‌گذروندیم، مرد خوب و باادابی هستش، شغلش استاد زبان هست و درآمد نسبتاً خوبی داره، دوهفته پیش از طرف یکی از شرکت‌های انتشاراتی پیشنهاد کار گرفت و چون موقیت و درآمدش خوب بود قبول کرد، قبلش با من صحبت کرد و از من خواست با اون به ایتالیا برم و من قبول نکردم، بهش گفتم یک‌سری کار دارم و بعد از انجام کارهام شاید بهش ملحق شدم.

قطره‌های اشکش پشت‌سرهم روی گونه‌هاش می‌اومد، بهش نزدیک‌تر شدم و دستم رو گذاشتم روی شونه‌هاش، با ملایمت گفتم:

- چرا بهش نگفتی که بارداری؟

به اطراف کلینیک نگاهی انداختم و اخمی بزرگ نشست روی پیشونیم، به فضای اطراف اشاره کردم و گفتم:

- و این‌که چرا توی همیچین‌جای نامعتبر اونم قایمکی خواستی این بچه‌ی معصوم رو سقط کنی؟

فاطیما چیزی نگفت و فقط اشک‌هاش بودن که مثل بارون روی گونه‌هاش می‌اومد، لحنم یکم عصبی‌تر شد و با صدای یکم بلندتری گفتم:

- اون‌روی من رو بالا نیار فاطیما جواب من رو بده.

لبش رو با زبونش‌تر کرد و با صدایی که از گریه‌ی زیاد دورگه شده بود گفت:

- پدرام مسیحی هستش.

خنده‌ی تلخی اومد روی لبم.

دقیقاً همون بلایی سر فاطیما اومد که سر مادرم و پدرم اومده بود، با این تفاوت که این‌بار جایگاه عوض شده بودن، دستی به موهام کشیدم و کلافه از روی مبل بلند شدم، دستم رو دراز کردم و با مهربونی گفتم:

- فعلاً از این جهنم بریم بیرون، بعداً راجبش صحبت می‌کنیم.

فاطیما دستم روگرفت و از روی مبل بلند شد، بدون این‌که

به کسی رفتن‌مون رو اطلاع بدیم خیلی سریع از مطب قلابی بیرون اومدیم و سوار ماشین من شدیم، فاطیما تک‌سرفه‌ای کرد و به ماشین خودش که یکم اون‌ور تر پارک بود اشاره کرد و گفت:

- ماشین من چی میشه؟

- یکی از بچه‌هارو می‌فرستم که بیاد ببره.

فاطیما سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون داد و از پنجره‌ی ماشین به بیرون نگاه کرد، ماشین رو روشن کردم و از پارک بیرون اومدم، با سرعت نه‌چندان زیادی روندم، بعد از ده‌دقیقه که هردوی ما سکوت کرده بودیم، من سکوت رو شکستم و گفتم:

- همین الان باهاش تماس بگیر و بهش بگو، نمی‌زارم یک بچه‌ی بی‌گناه دیگه بدون پدر بزرگ بشه.

فاطیما با صدای لرزونی گفت:

- من این بچه رو نمی‌خوام، دوست ندارم برای این‌که بیاد

واسه بچه‌ش پدری کنه بهش التماس کنم.

عصبانی مشتم رو به فرمون کوبیدم و با عصبانیت گفتم:

- د آخه لعنتی.

مکثی کردم و آروم‌تر گفتم:

- دوستش داری؟

فاطیما آروم گفت:

- آره.

- خوب پس بنظر تو الان اون بنده‌ی خدا حق نداره که بدونه قراره پدر بشه؟

فاطیما نگاه ترسیده‌ای بهم کرد و گفت:

- اگه قبول‌مون نکنه چی، اگه مارو نخواد چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ببین فاطیما چرا داری قصاص قبل از جنایت می‌کنی آخه خواهر من، تو بهش بگو اگر قبول نکرد ما یک فکر دیگه درموردش می‌کنیم.

98ia-shop.ir

فاطیما مکثی کرد و با دست‌های لرزونش گوشیش رو از توی کیفش در آورد، ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و منتظر بهش نگاه کردم، گوشی رو گذاشت روی بلندگو، بعد از پنجمین بوق صدای مردونه‌ی پدرام پشت تلفن پیچید.

- الو، بفرمائید؟

فاطیما مکث طولانی‌ای کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- الو، منم فاطیما.

پدرام که انگار تعجب کرده بود خیلی زود و با نگرانی گفت:

- تویی فاطیما، معلوم هست تو کجایی، پس چرا هرچی باهات تماس می‌گرفتم و ایمیل می‌زدم جوابم رو نمی‌دادی؟

فاطیما آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- یکم کار برام پیش اومد و چند وقتی هست اومدم ایران.

پدرام با مهربونی گفت:

- حالت خوبه، چرا انقدر صدات گرفته‌ست؟

فاطیما نگاهی گذرا به من انداخت ولی خیلی زود نگاهش

رو از من گرفت و به از پنجره به بیرون خیره شد، فاطیما با دودلی گفت:

- پدرام.

- جانم عزیزم، چی شده، داری نگرانم می‌کنی؟

- حاضری به خاطر من مسلمون بشی؟

پدرام تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- یادمه بهم گفتی دین من باعث نمیشه تو دیدگاه دیگه‌ای به من داشته باشی!

دست آزاد فاطیما که روی پاهاش بود مشت شد، با لحنی که سعی داشت خونسرد و آروم جلوه بده گفت:

- جوابم رو ندادی پدرام، حاضری مسلمون بشی؟

پدرام مکثی کرد و با مهربونی گفت:

- اون‌قدری دوستت دارم که بخوام هرکاری برات انجام بدم، خوب راستش مسلمون شدن هم خیلی فکر خوبیه.

لبخندی اومد روی لبم، هنوز ندیده از این پسره خوشم

اومد، این‌طور که معلومه واقعاً مرده، فاطیما لبخند دلنشینی زد و آروم گفت:

- من ازت باردارم پدرام.

پدرام قهقه‌ای زد و با ذوق گفت:

- چی، یعنی دارم بابا میشم، وای خدای من، باورم نمیشه.

- سه روز پیش متوجه شدم که باردارم، خوب راستش همین امروز تصمیم داشتم بچه رو سقط کنم.

پدرام با ناراحتی گفت:

- اگه بچه رو سقط می‌کردی هیچ‌وقت نمی‌بخشیدمت فاطیما، امّا چرا؟

- چون فکر نمی‌کردم که خوش‌حال بشی و قبول کنی که مسلمون بشی.

***

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و با مهربونی رو به فاطیما گفتم:

- دوست داری چیکار کنی؟

با کنجکاوی گفت:

- درمورد چی؟

- می‌خوای از بقیه پنهان کنی؟

مکثی کردم ولی بلافاصله گفتم:

- هر تصمیمی که بگیری این‌رو بدون من پشت‌تو هستم.

فاطیما لبخندی زد و گفت:

- از این‌که عصبانی نشدی و بهم پشت نکردی واقعاً ممنونم الکس؛ باور کن از همه بیشتر از خشم تو بود که ترسیده بودم.

صداش لرزید و با بغض ادامه داد.

- برعکس تصورات من مثل یک کوه پشتم بودی و ازم حمایت کردی، نزاشتی که حماقت کنم

دستش رو روی شکمش گذاشت و آروم نوازش کرد.

- و بچه‌مو از بین ببرم، تو بهم معرفت و مردونگی رو امروز

به صورت خیلی واضح نشون دادی.

لبخندی گرم و مهربون اومد روی لبم.

- از وقتی که خیلی کوچیک بودی خودم بزرگت کردم، نه مثل خواهر، بلکه برام مثل دختر خودم می‌مونی کوچولو.

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- سرمیز شام وقتی همه بودن اعلام میکنم که قراره یک کوچولو به عضو خانوادمون اضافه بشه.

***

ملیکا

از همون صبح استرس بدی افتاده بود توی جونم، از ترس این‌که شهاب متوجه بشه و من رو نبخشه داشتم دیونه می‌شدم، خدای من این فکر احمقانه از کجای سرم اومد که پنهانی به دیدار کمال بیام، پدر که متوجه‌ی استرسم شده بود با مهربونی گفت:

- لازم نیست نگران باشی دخترم، اگرم خدایی نکرده

شهاب فهمید خودم باهاش صحبت می‌کنم و بهش میگم که خودم کمال و تمام حواسم بوده.

- باور کن بابا اگر بفهمه توی صورتم نگاه نمیکنه.

پدر خنده‌ای کرد و گفت:

- آنقدر به خودت استرس وارد نکن، عزیزک بابا.

پدر جلوی حیاط خونه پارک کرد و باهم پیاده شدیم، پدر قفل در حیاط رو باز کرد و منتظر موند تا من اول وارد بشم، زیرلب تشکری کردم و وارد حیاط خونه شدم، اون‌قدری حجم استرس توی وجودم زیاد بود که بدون توجه کردن به حیاط و خونه خیلی زود عرض حیاط رو طی کردم و رفتم داخل نشیمن، به ساعت توی دستم نگاهی انداختم، ده‌دقیقه به پنج عصر بود و الان‌ها بود که کمال برسه، بابی‌حالی نشستم روی یکی از مبل‌ها و به پدرم نگاه کردم که با مهربونی گفت:

- من میرم توی اتاقم، بهتره چشمم بهش نیافته چون

اطمینان نمیدم که یک سیلی بهش نزنم.

با شرمندگی گفتم:

- ممنونم که روم رو زمین نینداختی بابا.

پدر لبخندی زد و از نشیمن بیرون رفت.

پنج دقیقه‌ای از رفتن پدر به اتاق می‌گذشت که صدای آیفون اومد، با عجله بلند شدم و با دکمه‌ی آیفون رو حیاط رو باز کردم، از پنجره‌ی نشیمن نگاه انداختم که کمال با یک دسته‌گلرز صورتی داشت به سمت نشیمن می‌اومد، به سمت در نشیمن رفتم و در رو باز کردم، کمال با دیدنم لبخند گرم و مهربونی زد و گفت:

- خوش‌حالم که می‌بینمت عسل‌نباتم.

لبخندی زدم، دستم رو دراز کردم و دسته‌گل رو از کمال گرفتم، با مهربونی گفتم:

- خوش‌اومدی، منم از دیدنت خوش‌حالم.

به داخل خونه اشاره کردم و دوباره گفتم:

- بیا داخل، راحت باش به‌جای شهاب پدرم داخل اتاقه.

کمال گل رو به دستم داد و با قدم‌های آروم اومد توی نشیمن، خنده‌ای کرد و گفت:

- حاضرم شرط ببندم تو بهش نگفتی که قراره امروز هم‌دیگه رو ببینیم.

از خجالت گونه‌هام گر گرفت و با صدای آرومی گفتم:

- این‌طور بهتره، خدامی‌دونه اگر شهاب می‌اومد چه بلای سر هردوی شما می‌اومد.

کمال خیلی صمیمی روی یکی از مبل‌ها نشست و نگاهی گذرا به فضای نشیمن انداخت.

- خونه‌ی خیلی دنج و قشنگیه.

- آره، من عاشق خونه‌ی پدرم هستم.

قبل از این‌که کمال چیزی بگه دوباره گفتم:

- چی میل داری؟

کمال لبخندی زد و با قاطعیت گفت:

- باور کن چیزی میل ندارم.

به مبل اشاره کرد و دوباره گفت:

- بهتره بشینی، هرچی باشه زیاد وقت نداریم.

نگاهی به ساعت توی دستش کرد و گفت:

- سه‌ساعت دیگه پرواز دارم، زیاد وقت ندارم که بمونم.

به سمت مبل رفتم و نشستم، به استایل کمال نگاهی انداختم، پیراهن آستین بلند قهوه‌ای که جنس کتان داشت تنش کرده بود با شلوار کتان مشکی، موهاش رو حالت خیلی ساده‌ای داده بود و مثل گذشته یکم ته‌ریش داشت؛ تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- حالت چه‌طوره؟

- خوبم، قلبم همون‌جوریه، گاهی خوبه و گاهی خیلی درد می‌گیره.

کمال مکثی کرد و گفت:

- شهاب چی، تصمیم داری چیکار کنی؟

لبخندی زدم و با ملایمت گفتم:

- هفته‌ی دیگه ازدواج می‌کنیم.

دست کمال که روی پاهاش بودن مشت شدن، لبخند زورکی‌ای زد و گفت:

- اذیتت که نمی‌کنه؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- منظورم اینه، قدر تو می‌دونه؟

با لحنی آسوده‌خاطر گفتم:

- خیالت راحت کمال، شهاب من رو از هرکسی بیشتر دوست داره؛ خوب یک‌جورای من رو بیشتر از حد معمول دوست داره.

لبخندی اومد روی لبش و گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشی، قلب مهربونت لیاقت خوش‌بختی رو داره.

تا اومدم حرف بزنم زنگ آیفون به صدا در اومد، قلبم هری

ریخت و با ترس به سمت آیفون رفتم، قبل از این‌که در رو باز کنم رو به کمال گفتم:

- خواهش می‌کنم برو توی اتاق من، اگر شهاب باشه دردسر میشه.

کمال با خونسردی گفت:

- من جایی نمیرم و ترسی از شهاب هم ندارم.

پوفی کردم و با اکراه کلید آیفون رو فشار دادم، در حیاط به شدت باز شد و شهاب با عجله به داخل حیاط اومد و با عصبانیت فریاد زد.

- ملیکا.

آب دهنم رو قورت دادم و در نشیمن رو باز کردم، خداخدا کردم قبل از دعوای این دونفر پدرم متوجه شده باشه و بیاد، با ترس به شهاب نگاه کردم که از عصبانیت کبود شده بود و داشت می‌اومد سمتم؛ با تته‌پته گفتم:

- شهاب همه‌چیز رو توضیح میدم، خواهش‌میکنم آروم

باش.

شهاب بدون‌این که به من توجه‌ای داشته باشه، آروم من رو کنار زد و به داخل اومد، رو به کمال با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

- پسره‌ی وقیح، چه‌طور جرات کردی در کمال خونسردی به دیدن ملیکا بیای؟

کمال در کمال آرامش از روی مبل بلند شد و خونسرد گفت:

- نمی‌دونستم باید از جناب‌عالی اجازه بگیرم.

قبل از این‌که شهاب به کمال نزدیک بشه خودم رو بین‌شون انداختم و رو به شهاب گفتم:

- شهاب، لطفاً آروم باش، خواهش‌می‌کنم.

قلبم از ترس به کندی می‌زد، چشم‌هام یک‌لحظه هیچ‌جای رو ندید، کمال با عصبانیت به شهاب تشر زد و گفت:

- تو چه‌طور آدمی هستی، نمی‌بینی رنگ از صورت ملیکا

98ia-shop.ir

پریده؟

به من اشاره کرد و گفت:

- کوری؛ نمی‌بینی داره از ترس سکته می‌کنه؟

شهاب نگاهش رو از کمال برداشت و نگران به من نگاه کرد، با ترس بهم خیره شد، دست‌هاشو آورد بالا و صورتم رو قاب گرفت، با مهربونی گفت:

- باشه ستاره‌ی‌شبم، من آرومم.

مکثی کرد و گفت:

- بهتره یکم بشینی تا رنگ به صورتت بیاد قربونت برم.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که خودم‌هم به‌زور می‌شنیدم گفتم:

- باشه می‌شینم، امّا قول بده آروم باشی.

شهاب چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید، دست‌هاش که دور صورت من قاب بود رو پائین اورد و یکی از دست‌هاشو توی موهاش فرو کرد، خدایا یعنی از این بهتر

نمی‌شد الان من چه‌طوری از دل شهاب دربیارم؛ کمال تک‌سرفه‌ای کرد و با نگرانی رو به من کرد و گفت:

- ملیکا رنگ از صورتت پریده.

با دستش به مبل اشاره کرد و با مهربونی گفت:

- بهتره که بشینی عزیزم.

شهاب نوچی کرد و پوزخندی زد زیر لب فحشی نثار کمال کرد و با خشم و نفرت زیرچشمی به کمال نگاه کرد، برای این‌که هردوی اون‌ها رو از صدا نیارم با قدم‌های لرزون به سمت مبل‌دونفره‌ای رفتم و نشستم، شهاب رو کرد سمت کمال و تا خواست که حرفی بزنه قامت پدرم از پله‌ها پائین اومد و با عصبانیت گفت:

- اینجا چه‌خبره؟

کمال با دیدن پدرم لبخند گرمی زد و به سمت پدرم رفت، پدر که از دیدن کمال زیاد خوشنود نشده بود ولی چیزی به روی خودش نیاورد و به سمت کمال رفت، کمال دستش

رو آورد بالا و رو به پدر گفت:

- سلام از دیدن‌تون خوش‌حالم آقامحسن.

پدرم لبخند کم‌رنگی زد و با اکراه با کمال دست داد، زیرلب گفت:

-ممنونم.

پدرم رو به شهاب کرد و یک‌تای ابروش رو انداخت بالا، با ملایمت گفت:

- چیزی شده، میشه بپرسم چرا خونه رو گذاشتید رو سرتون؟

شهاب که تا الان هم به‌زور جلوی خودش رو گرفته بود با دست به کمال اشاره کرد و با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

- من هیچ علاقه‌ای به این‌که همسرم با این آقا قرار ملاقات اون‌هم دور از چشم من گذاشتن ندارم.

کمال پوزخندی زد و با طعنه زیرلب گفت:

- باعث بدبختی و رنج‌عذاب ملیکا شده و تازه هنوز هم طلبکاره!

از دست تو کمال، بد حرفی زدی شهاب الان‌هاست که خون جلو چشم‌شو بگیره خونه‌رو، روی سرت خراب می‌کنه، حدسم درست از آب دراومد، شهاب با قدم‌های بلند و سریع خودش رو به کمال رسوند و مشت محکمی توی گونه‌ش زد، پدرم خیلی زود به خودش اومد و بین کمال و شهاب قرار گرفت، رو به شهاب کرد و با عصبانیت غرید.

- حق نداری تصمیم من رو زیر سوال ببری شهاب، بهتره بری توی حیاط تا آروم بشی.

کمال دستش رو بالا آورد و خون گوشه‌ی لبش رو پاک کرد، شهاب با حیرت گفت:

- کدوم تصمیم پدرجان؟

پدرم سینه‌شو سپهر کرد و با خونسردی گفت:

- من از ملیکا خواستم با کمال امروز تنهایی ملاقات داشته

باشند، بهتره توهم با این موضوع که بردیا و ملیکا باهم پسردایی و دختر عمه هستن کنار بیای پسرم.

دست‌های شهاب مشت شدن، چند دقیقه توی همون حالت موند و خیلی سریع بدون این‌که چیزی بگه از خونه رفت بیرون و در حیاط با صدای بدی بسته شد.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و با شرمنده‌گی به کمال نگاه کردم، بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- نمی‌خواستم که این‌جوری بشه متاسفم.

کمال لبخند مهربونی زد و اومد کنارم روی مبل نشست، با لحنی ملایم گفت:

- فدای سرت عسل‌نبات، شهابه دیگه کاری نمیشه کرد.

از این حجم از درک و شعور کمال لبخندی اومد روی لبم، پدر هم اومد روی یکی از مبل‌ها نشست و رو به کمال با احترام گفت:

- برای این اتفاق متاسفم.

کمال رو به پدرم لبخندی زد و گفت:

- اگه پای ملیکا وسط نبود می‌دونستم چه‌طوری باید از خجالت شهاب در بیام اماّ به ملیکا قول دادم که هر اتفاقی هم که بیافته خطای از طرف من سر نزنه.

پدر لبخندی زد و چیزی نگفت، کمال نگاهی به ساعتش انداخت و رو به من کرد و گفت:

- من دیگه باید برم عزیزم داره دیرم میشه.

***

دوساعتی از رفتن کمال می‌گذشت، چندباری با شهاب تماس گرفتم ولی گوشی‌شو خاموش کرده بود، از استرس کف دست‌هام عرق کرده بودن و پاهام گزگز می‌کردن، رو به پدرم با نگرانی گفتم:

- به نظرت من رو می‌بخشه؟

پدر دوتا بوقی زد و بلافاصله در عمارت الکس باز شد، رو به من لبخند گرم و مهربونی زد و گفت:

- الان رو یکم بهش حق بده دخترم ولی شهابی رو که من می‌شناسم فکر نکنم طاقت قهر با تو رو داشته باشه.

با یادآوری الکس قلبم تندتر زد، فقط همین کم بود الکس این قضیه رو بفهمه، دیگه باید خودم قبر خودم رو با دست‌هام می‌کندم، پدر ماشین رو پارک کرد و باهم از ماشین پیاده شدیم، توی دلم داشتم صلوات می‌فرستادم که شهاب آقایی کرده باشه و چیزی به الکس نگفته باشه؛ پشت سر پدرم وارد نشیمن شدم، الکس به همراه آنجلا و رز توی نشیمن بود، تا چشمش به من افتاد از روی مبل بلند شد و اومد سمتم، صورتش از عصبانیت کبود شده بود، با صدای دورگه و عصبانی گفت:

- وای به حالت ملیکا.

بازوم رو گرفت توی دستش که پدرم با عصبانیت رو به الکس گفت:

- هیچ‌کدوم تون حق ندارید ملیکا رو سرزنش کنید.

الکس که از خشم می‌لرزید گفت:

- چی، نباید سرزنش کنم، هیچ می‌فهمید چیکار کردید؟

مکثی کرد و فریاد زد.

- هیچ می‌دونید این پسره‌ی احمق که شما دوتا بهش اعتماد داشتید قرار بوده چیکار کنه؟

پدر خونسرد شونه‌شو بالا انداخت و گفت:

- برام مهم نیست چیکار می‌خواسته انجام بده.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- و اینم بگم هیچ‌کس حقی نداره دخترم رو اذیت کنه گفته باشم.

الکس که متوجه‌ی حال دگرگونم شد یکم آروم‌تر شد و با لحنی که کمی ملایم شده بود رو به پدر گفت:

- قسم می‌خورم نمی‌خوام که ملیکا رو سرزنش کنم فقط قصد دارم باهاش یکم خصوصی صحبت کنم همین.

با صدایی که به‌زور خودم می‌شنیدم گفتم:

- بهتره بریم اتاق من.

پدرم زیرلب گفت:

- باشه امّا وای به حالت اگه حالش بد بشه.

الکس سرش رو تکون داد، به همراه الکس رفتیم سمت اتاقم، در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، بی‌حال و با بدنی سست نشستم روی تخت و به الکس نگاه کردم که بدون مقدمه و با بی‌رحمی گفت:

- قبل از هرچیزی اینو بهت بگم که شهاب رفت.

از شنیدن حرفی که الکس زد قلبم هری ریخت، تپش قلبم بالا رفت و درد وحشت‌ناکی توی سینه‌ام پیچید، با ناباوری گفتم:

- چی، کجا رفت؟

الکس اومد کنارم روی تخت نشست، دستم رو توی دستش گرفت و آروم نوازش کرد، از خشم و عصبانیت چندلحظه پیش توی چشم‌هاش خبری نبود، به‌جاش داشت با نگرانی

بهم نگاه می‌کرد، از تصور این‌که شهاب ترکم کرده قطره‌ی اشکی روی گونه‌م پایین چکید، با بغض گفتم:

- شهاب من رو ترک کرد، بازم منو تنها گذاشت؟

الکس من رو توی آغوش خودش کشید و موهام رو نوازش کرد با مهربونی گفت:

- نگران نباش جیگرگوشم، شهاب ترکت نکرده فقط خیلی عصبانی بود نمی‌خواست خدایی نکرده دلت رو بشکنه برای همین با من تماس گرفت و گفت چندروزی رو میره شمال تا یکم آروم بشه.

بی‌صدا گریستم، روحم انگار داشت از بدنم جدا می‌شد، حالم دست خودم نبود، چه‌طور همچین حماقتی رو انجام دادم، لعنت به من از اولش می‌دونستم اگه شهاب متوجه‌ی دروغم بشه عصبانی میشه، با صدای ناراحت الکس به خودم اومدم:

- چرا بهش دروغ گفتی ملیکا؟

آروم از بغلش بیرون اومدم و به چشم‌های آبی الکس نگاه کردم، با شرمنده‌گی گفتم:

- الکس باور کن از اولش دروغ نگفتم.

الکس چشم‌هاشو باریک کرد و کنجکاو پرسید.

- از اولش واسم تعریف کن بدون هیچ دروغی.

همه‌چیز رو مو به مو واسه الکس تعریف کردم و دلیلمم برای این‌که چرا از دقیقه‌ی آخر به شهاب دروغ گفتم رو هم توضیح دادم، الکس نیشخندی زد و گفت:

- از اونی که فکر می‌کردم آب زیرکاه‌تره، پسره‌ی موزی.

یک‌تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- راستی الکس منظورت از این‌که توی نشیمن گفتی قرار بوده یک‌کاری رو انجام بده چی بوده؟

الکس مکثی کرد و گفت:

- شهاب به من درمورد ملاقات تو و کمال گفته بود، من هم با مادرم صحبت کردم و بهش گفتم که تمام سیگنال‌های

گوشی و لپ‌تاپ‌هاشو هک کنه، مادرم خیلی زود متوجه شد از تماس‌های کمال که از این قراره موقعیت رو بسنجه و تورو بدزده، من هم خیلی زود با شهاب تماس گرفتم و اون خودش رو با سرعت به تو رسوند، از اون‌طرف من با فرودگاه تماس گرفتم و اطلاع دادم که اگر کمال به غیر از مادرش هرکس دیگه‌ای رو سوار هواپیما کرد به من خیلی زود اطلاع بدن.

با تعجب و حیرت به الکس نگاه کردم، با اطمینان خاطر گفتم:

- الکس من حاضرم قسم بخورم کمال اصلا قصد همچین کاری رو نداشته چون فکر می‌کرد من قراره با شهاب به خونه‌ی پدرم برم.

الکس پوزخندی زد و گفت:

- گوشی شهاب رو هک کرده بود و متوجه شده بوده که شهاب پیش تو نیست و تو به همراه پدرت به خونه رفتی،

مادرم طی این‌که تماس تلفنی کمال رو هک کرده بود متوجه شد.

تمام تنم از حماقتی که کرده بودم گر گرفت، هرچی هم که خودم رو لعنت کنم باز کمه، امّا کاری که کرده بودم و نمی‌شد به عقب برگردم؛ دردی که توی قفسه‌ی سینه‌م بود داشت بدتر می‌شد و نفس کشیدن برام داشت هرلحظه دشوارتر می‌شد، الکس انگار متوجه‌ی حالم شد چون با نگرانی گفت:

- ملیکا، حالت خوبه؟

با سختی گفتم:

- خوبم.

الکس از روی تخت بلند شد و از روی میزعسلی که روش پارچ آب و یک لیوان قرار داشت یکم آب ریخت و لیوان رو گرفت سمتم، با دست‌هایی که هیچ جونی توش نبود لیوان رو با هزار زحمت از الکس گرفتم و چند جرعه خوردم.

با بغضی که داشت هرلحظه بیشتر و بیشتر خفه‌م می‌کرد گفتم:

- الکس، خواهش‌میکنم به شهاب بگو برگرده.

الکس دوباره کنارم نشست و شروع به صحبت کردن کرد، امّا من هیچی از حرف‌هاش رو نمی‌فهمیدم، گوش‌هام داغ کرده بودن و پشت‌سرم شروع کرد به نبض زدن، چشم‌هام سیاهی رفتن و توی آغوش الکس از هوش رفتم.

با تابیدن نور خورشید توی صورتم چشم‌هام رو باز کردم، تمام بدنم بی‌حس بود، نگاهی گذرا به اتاقم انداختم، شهاب کنارم دراز کشیده بود و غرق در خواب بود، با دیدن صورت مردونه‌ی شهاب لبخندی اومد روی لبم، اما لبخندم دوامی نیاورد و خیلی زود از صورتم پاک شد، با یادآوری اتفاق‌ها ظربان قلبم بالا رفت، خدایا من چه حماقتی کرده بودم، باید در اولین فرصت با کمال تماس بگیرم و حساب‌شو کف دست‌هاش بزارم، خیلی آروم بدون این‌که

شهاب رو بیدار کنم توی تخت نیمه‌نشسته شدم، محو چهره‌ی شهابم شدم، تک‌تک خطوط‌های صورتش رو برانداز کردم، یک‌حسی درونم رو قلقلک می‌داد که دستم رو دراز کنم و موهاشو نوازش کنم ولی مانع حس درونم شدم و بهتره بزارم که استراحت کنه، این‌طور که معلومه وقتی من توی آغوش الکس بی‌هوش شدم، حال بدم رو به شهاب اطلاع دادن و اون‌هم دلش نیومده که من رو توی این حال تنها بزاره، حس شرمندگی تک‌تک سلول‌های بدنم رو مثل پیچیک‌های گل گوشت‌هار در بر گرفته بود و داشت وجودم رو درون خودش می‌بلعید؛ گذشتن گذر زمان رو نفهمیدم چه‌طوری گذشت؛ شهاب چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدن من که نیمه نشسته بودم، با عجله نشست و با نگرانی و لحنی ترسیده گفت:

- حالت خوبه ملیکا؟

لبخندی مهربون اومد روی لبم، با عشق گفتم:

- وقتی تو کنارم هستی مگه میشه حالم بد باشه، مورفین‌من.

لبخند کم‌رنگی نشست گوشه‌ی لبش، سرش رو انداخت پائین و گفت:

- وقتی مادرم باهام تماس گرفت، گفت حالت مساعد نیست نزدیک بود همون لحظه پشت فرمون سکته کنم.

تک‌خنده‌ای کردم و دستم رو بردم بالا و گونه‌شو نوازش کردم.

- من بدون تو لحظه‌ای نمی‌تونم نفس بکشم وقتی الکس گفت رفتی، قسم می‌خورم برای یک لحظه روحم از تنم جدا شد.

شهاب نگاهش رو به چشم‌هام دوخت، مردمک چشم‌هاش از غم و ناراحتی بزرگ شده بودن، لبخند غمگینی اومد روی لبم و دوباره گفتم:

- وقتی با این نگاه طوفان زده‌ات نگاهم می‌کنی دلم

می‌خواد همین‌جا توی آغوشت محو بشم، اصلاً می‌دونی چیه آقا شهاب، تو حق نداری به هیچ‌وجه من رو دیگه تنها بزاری!

مکثی کردم و گفتم:

- مفهوم شد؟

شهاب قهقه‌ای زد و گونه‌م رو محکم کشید، با مهربونی گفت:

- یک نفر هست که من دیوانه‌ی نگاهش شده‌ام، عاشق و شیفته‌ی چشم سیاهش شده‌ام، لرزه‌ی دست و دلم، هرتپش قلبم از اوست، محو لبخند بر آن صورت ماهش شده‌ام.

از این همه عشق و محبتی که شهاب نسبت به من داشت بیشتر از قبل عذاب‌وجدان توی وجودم ریشه کرد، بغض تلخی نشست توی گلوم، اشک چشم‌هام رو پر کرد، نگاهم رو از شهاب دزدیدم و به دکمه‌های پیراهنش نگاه کردم، با

لحنی گرفته گفتم:

- بابت کاری که کردم واقعا از ته دلم ازت معذرت می‌خوام. مثل این‌که بدجوری نمک پاشیدم روی زخم شهاب چون تازه یادش اومد و با لحنی تند و عصبانی گفت:

- فقط می‌خوام یک چیزی رو بدونم، چی پیش خودت فکر کردی، آخه لامصب تو با خودت نگفتی این‌جوری اگر من بفهمم قضیه از اینی که هست بدتر میشه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- می‌دونم هرچی که بگی حق داری، الکس همه‌چی رو برام تعریف کرد، باور کن خودمم می‌دونم کارم یک حماقت محض بود.

شهاب برای حرفی که می‌خواست بزنه یکم دودل بود.

- فقط بهم بگو چی باعث شد برای دیدن کمال به من دروغ بگی؟

سرم رو آروم بالا گرفتم و به چشم‌هاش نگاه کردم، مثل

دریای طوفان زده که تمام کشتی‌ها درونش غرق شدن داشت بهم نگاه می‌کرد، با صدای آرومی گفتم:

- چون ازت می‌ترسیدم.

***

الکس

دوتا تقه به در اتاق کارم خورد و در آروم باز شد، اسماء با یک سینی وارد اتاق شد و با مهربونی گفت:

- آقا براتون قهوه با کیک آوردم.

لبخند کم‌جونی زدم و بی‌حال زیرلب تشکری کردم، اسماء سینی رو گذاشت روی میز کارم و بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت، فنجون قهوه رو برداشتم و یک جرعه ازش خوردم، از دیروز نتونسته بودم بخوابم، اصلا مگر می‌شد که خوابید، دارم از غم جسم بی‌حال ملیکا نابود می‌شم؛ دیروز وقتی حالش بد شد فوری زنگ زدم به

دکتری که آشنای قدیمیم بود و خواهش کردم که خودش رو فوراً برسونه، حال ملیکا رو چک کرد و واسش یک سرم تقویتی زد، اما با یادآوری حرف‌های آخرش مو به تنم سیخ می‌شد.

(الکس داداش، باور کن اصلا دوست ندارم همچین حرفی رو بهتون بزنم اما بهتره که هر لحظه خودتون رو آماده کنید، متاسفانه حال خواهرتون خیلی وخیم هستش و برای هرنوع درمانی دیر شده)

بغض سنگینی که داشت گلوم رو از هم می‌پاشید رو با سختی قورت دادم، از دیروز به هیچ‌کس نگفتم که دکتر چه حرفی زده، مخصوصاً شهاب چون اطمینان نمیدم خودش هم حالش بد نشه، از این حالی که توش بودم دارم دیونه می‌شم؛ در اتاق به آرومی باز شد و مادرم اومد داخل، با دیدن چهره‌ی بی‌حال و چشم‌های قرمزم با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

- پسرم، خواهش می‌کنم بگو چی شده، از دیروز که با دکتر صحبت کردی یک بند خودت رو توی اتاق کارت حبس کردی.

لبم رو با زبونم تر کردم و با صدایی گرفته گفتم:

- چی می‌خواهی بشنوی مامان؟

مادرم اشک دور چشم‌هاش جمع شد و اومد کنارم ایستاد، دستش رو گذاشت روی شونه‌هام و با لحنی ترسیده و دودل گفت:

- التماست می‌کنم بگو که گفته ملیکا حالش خوب میشه.

قطره‌ی اشکی روی گونه‌هام سر خوردن، قلبم رو انگار یک نفر توی دست‌هاش گرفته بود و داشت فشار می‌داد، سرم رو پائین انداختم، حرفی برای گفتن نداشتم، اصلاً چی می‌تونستم بگم، می‌گفتم من دوسال پیش از مریضیه ملیکا مطلع شدم و هیچ اقدامی نکردم و باعث حال وخیمش شدم، هیچکسی جزع خود من مقصر نیست، خدایا دارم

خفه میشم به بزرگیت قسمت می‌دم یک‌کاری کن؛ مادرم سکوت من رو که دید من رو یکم تکون داد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- الکس جواب من رو بده، دارم دیونه میشم.

نفس عمیقی کشیدم و مشت محکمی روی میز زدم، با عصبانیت بلند شدم و با آخرین توانم فریاد زدم.

- چی می‌خواهی بدونی مامان؟

مکثی کردم و با لحنی که از غم لرزید گفتم:

- دکتر گفت خودتون رو برای هر اتفاقی آماده کنید.

***

با اصرار مادرم به سالن غذاخوری رفتم و نشستم سر میز، به هیچ‌وجه حال و حوصله هیچ‌کس و هیچ‌چیزی رو نداشتم و نمی‌خواستم که از اتاقم بیرون بیام، اما مادرم مدام گفت نباید چیزی به روی خودم بیارم که شهاب و ملیکا متوجه چیزی بشند، نگاهی گذرا به بقیه انداختم،

دافنه با دیدن حال زارم لبخند مهربونی زد و سوالی نگاهم کرد، زیرلب خیلی آروم گفتم:

- بعداً راجبش صحبت می‌کنیم.

نگاهم رو از روی دافنه برداشتم و به پدرم نگاه کردم، تمام سعی‌مو کردم تا حداقل خونسردی مو حفظ کنم.

- ملیکا و شهاب هنوز بیدار نشدن؟

پدر لبخند گرمی زد و گفت:

- قبل از اومدنم، بهشون سر زدم، الان‌هاست که بیان.

با صدای ملیکا سرم چرخید سمت ورودی سالن.

- به‌به خانواده صبح همه‌گی بخیر.

یکم برای خودم آب ریختم و چندجرعه خوردم تا یکم از سنگینیه بغض لعنتیم کم بشه، لبخندکم جونی زدم و گفتم:

- صبح توهم بخیر جوجه، حالت بهتره؟

پشت‌سر ملیکا شهاب هم با قدم‌های آروم وارد سالن شد و

باهم به سمت میز غذاخوری اومدن، مادرم، رز، دافنه و فاطیما از دیدن ملیکا لبخندی زدن و با دیدنش ابراز خوش‌حالی کردن، ملیکا تشکری از همه کرد و به همراه شهاب روی صندلی نشستند، ملیکا که نگاه خیره‌ی من رو به خودش دید، لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- یک جوری داری بهم نگاه می‌کنی انگار قراره با نگاهت چیز شومی رو از من دور کنی!

لبخند کم‌جونی زدم و گفتم:

- زیاد هم به خودت امیدوار نباش جوجه، بیشتر محو چهره‌ی خواب‌آلودت شده بودم.

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و با حالتی قهرآلود شروع به خوردن صبحانه کرد، شهاب نگاه مشکوکی به چهره‌ی رنگ پریده‌م کرد، نگاهم رو ازش دزدیدم و خودم رو سرگرم خوردن صبحانه‌م کردم، با صدای پدر سرم رو بالا گرفتم.

- میگم الکس پسرم، من و شهاب باهم صحبت کردیم و

قرار شد ملیکا به همراه شهاب با ما هفته‌ی دیگه عقد کنند.

لبخند زورکی‌ای روی لبم نشست که بیشتر شبیه به دهن کجی بود، رو به ملیکا و شهاب کردم و گفتم:

- این عالیه.

فاطیما تک‌سرفه‌ای کرد و از روی صندلیش بلند شد، رو به جمع کرد و با لحنی پر از استرس گفت:

- الان که همه‌مون دور هم دیگه جمع شدیم می‌خوام خبر خوبی رو به همه‌تون بدم.

نگاهش رو به من انداخت و لبخند دلنشینی زد، با قدردانی گفت:

- امّا قبل از این که این خبر رو بدم می‌خوام که بدونید، من سالیان سال این زندگیم، در تمام مراحل سختی که پیش‌رو داشتم الکس مثل یک، پدر، برادر و یک دوست درکنارم بود و من خوشبختم رو الان فقط مدیون درک و شعور

الکس هستم که با تمام وجودش من رو درک کرد و مورد قضاوت انجام نداد.

مکثی کرد و ادامه داد.

- ازت ممنونم الکس، این‌رو بدون تا قطره‌ی آخر جونم رو مدیون تو هستم.

لبخندی زدم و با مربونی گفتم:

- همین که تو خوش‌حال باشی کافیه.

فاطیما لبخندی زد و نگاهش رو به جمع انداخت، دستش رو روی شکمش گذاشت و چشم‌هاش رو بست، با صدایی آروم گفت:

- قراره یک عضو جدید کوچولو به جمع‌مون اضافه بشه، پدرش تا شب به تهران می‌رسه و قراره برای آشنایی با شما به عمارت بیاد.

ملیکا از شادی جیغی کشید و با سرعت از روی صندلی بلند شد و به طرف فاطیما رفت، هم‌دیگه رو توی آغوش

کشیدند، ملیکا با تن صدای بلندی گفت:

- ای‌جانم، قراره یک نینی کوچولو بیاد بین‌مون.

فاطیما از ملیکا تشکر کرد، رز، مادرم و دافنه هم از روی صندلی بلند شدند و به طرف فاطیما رفتن، یکی یکی اون رو در آغوش گرفتن و ابراز خوش‌حالی کردن، مادرم بیشتر از همه فاطیما رو توی اغوش خودش نگه داشت و اصرار داشت که فاطیما هنوز همون دختر کوچولو هست.

بعد از کلی ذوق زدن خانوم‌ها بابت شنیدن این خبر تصمیم بر این شد که همه‌گی برن خرید و گشت و گذار کنند.

به همراه شهاب و پدرم به نشیمن رفتیم که من پیشنهاد دادم به اتاق خصوصی بریم چون به هیچ‌وجه به هیچ‌چیزی نمی‌تونستم که اعتماد کنم؛ روی یکی از مبل‌های تک نفره نشستم، شهاب و پدر هم نشستن که بلافاصله شهاب با نگرانی گفت:

- الکس دیروز قبل از این که من به عمارت برسم دکتر درمورد حال ملیکا چی گفت:

انتظار همچین سوالی رو از جانب شهاب داشتم، خودم رو برای هر جمله‌ای آماده کرده بودم غیر از حقیقت، اصلاً دلم نمی‌خواست شهاب باز دست به دیونه‌بازی بزنه و حالش بد بشه، برای همین با لحنی خونسرد گفتم:

- چیز خواستی نگفت، مثل همیشه یکم ضعف کرده بود و افت فشار داشت همین.

شهاب یک‌تای ابروش رو بالا انداخت و پوزخندی زد، پدرم با لحنی مشکوکانه گفت:

- برای این از دیروز تا الان خودت رو توی اتاق کارت حبس کردی؟

شهاب با شنیدن حرفی که پدرم زد با وحشت بهم نگاه کرد و با لحنی لرزون گفت:

- خواهش می‌کنم حقیقت رو بگو الکس.

ظاهرم رو حفظ کردم و گفتم:

- باور کنید دارم حقیقت رو می‌گم.

رو به پدرم کردم و ادامه دادم.

- دلیل این که از دیروز توی اتاق کارم بودم این بود که داشتم به چندتا کارها رسیدگی می‌کردم، قرار بر این شد که از کار قاچاق بیرون بیام و داشتم یکم حساب کتاب می‌کردم.

شهاب که انگار کمی قانع شده بود با لحنی آروم‌تر گفت:

- خوب راستش من هم چندروزی هست که توی همچین فکری بودم، به نظرم رسید که الان که یک خانواده‌ی بزرگی هستیم نقطه ضعف‌های زیادی داریم و این برای دشمن‌ها خوراک در دسترسی هست.

با اطمینان گفتم:

- من هم دقیقاً همین در نظرم بود.

پدرم لبخندی زد و گفت:

- این بهترین تصمیمی هست که میشد گرفت.

شهب که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- ببخشید محسن‌جان بین کلامت پریدم، اماّ قبل از هر چیزی این رو بگم من یک‌نفر این‌بار از کنار کمال خونسرد گذشت نمی‌کنم این رو گفته باشم.

با این‌که حق با شهاب بود اماّ نمی‌شد این‌بار ریسک کنم چون حال ملیکا خوب نبود و دوست نداشتم که هیچ تنشی براش به وجود بیاد، برای همین با آرامش و لحنی آروم گفتم:

- ببین شهاب تو بهتر از هر کسی می‌دونی که من بیشتر از تو دلم می‌خواد پدر این کمال بی‌پدر رو در بیارم ولی قبل از هرکاری باید به نتایج اون کارهم فکر کنیم، ما اگر جنگی رو شروع کنیم با اطمینان میگم این جنگ قربانی‌های زیادی داره و هیچ دلم نمی‌خواد که یکی از اون قربانی‌ها ملیکا باشه.

شهاب چشم‌هاش رو با عصبانیت بست، معلوم بود که داره حرف من رو توی ذهنش سبک سنگین می‌کنه، خودش بهتر می‌دونست که من بیشتر از هر کسی به خون کمال تشنه هستم ولی باید به بعد انتقام هم فکر کرد، پدر نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت:

- بهتره تصمیم این کار رو به عهده‌ی خود ملیکا بزاریم.

شهاب نیشخندی زد و گفت:

- حاضرم قسم بخورم ملیکا بدون هیچ معطلی میگه بخشش و تمام.

سعی کردم خونسردی‌مو حفظ کنم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پس اگر ملیکا بگه بخشش ماهم می‌بخشیم.

شهاب معلوم بود براش سخته که از کنار این اتفاق بدون هیچ عکس‌العملی بگذره ولی اون‌قدرها هم احمق نبود که به ملیکا استرس وارد کنه، بعد از مکثی طولانی گفت:

- باشه، هرجور ملیکا صلاح بدونه.

بایادآوری پدرام رو به شهاب کردم و گفتم:

- راستش یک زحمتی برات داشتم شهاب.

شهاب لبخند کم‌جونی زد و گفت:

- چه زحمتی الکس، تو من رو زیاد زیر دین خودت بردی، هرچیزی که باشه برات از ته قلب انجام میدم.

لبخندی اومد روی لبم و گفتم:

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم؛ راستش تو در موضوع پیگیری گذشته‌ی آدم‌ها خیلی بیشتر از من ماهر هستی قبل ازدواج فاطیما با پدرام می‌خوام همه چیز رو درموردش بفهمم.

شهاب سرش رو به علامت باشه تکون داد و گفت:

- فامیلیش چیه؟

- پدرام فاتحی.

***

98ia-shop.ir

شهاب

با بدنی خسته روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم، تمام کارهای انتقالی و برگذاری شغل جدید رو به اختیار مادرم گذاشته بودم چون خودم اصلاً در شرایطی نیستم که بخوام کارهارو اداره کنم؛ هنوز هم حرف الکس رو که در مورد حال ملیکا گفت رو باور نکردم، صبح سرمیز صبحانه خیلی پکر و رنگ پریده بود، باید خودم پیگیری کنم و با دکتری که ملیکا رو دید صحبتی کنم وگرنه دلم آروم و قرار نداره، سمت راست سرم درد شدیدی گرفت، به خواب احتیاج داشتم ولی بهتر از هر چیزی می‌دونستم که این چندروز به بودن ملیکا در کنارم عادت کرده بودم و هیچ‌جوره الان خوابم نمی‌برد، با فکری که به سرم زد از روی تخت بلند شدم و از اتاق خودم بیرون رفتم.

در اتاق ملیکا رو باز کردم و رفتم داخل، به سمت یکی از لباس راحتی‌های ملیکا رفتم و یکی‌شون رو بداشتم، آروم

به سمت بینیم بردم و با تمام قدرتی که توی بدنم بود بو کشیدم، خدای بزرگ قسمت می‌دم این‌بار من رو با ملیکا برای کارهای بدم مجازات نکن، به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم، پیراهن ملیکا رو توی آغوشم گرفتم و چشم‌هام رو بستم، خیلی زود حس سبکی وجودم رو فرا گرفت و به خواب رفتم.

***

ملیکا

بعد از این که فاطیما کل پاساژها و مغازه هارو کلاً گشت و همه‌ی مارو مجبور به خریدن کلی لباس و انواع و اقسام کیف، کفش، روسری، لوازم آرایش کرد بله‌خره رضایت داد ساعت شش عصر به عمارت بگردیم، تازه اگر آنجلا یادآوری نمی‌کرد که قراره پدرام به عمارت بیاد فکر نکنم تا دوازده شب هم ما به خونه برمی‌گشتیم؛ با پاهایی که از خسته‌گی ذوق ذوق می‌کردن وارد نشیمن شدیم، الکس به

همراه پدر جلوی تلوزیون نشسته بودن و داشتن فوتبال تماشا می‌کردن، هردوی آن‌ها با شنیدن صدای ما که وارد نشیمن شدیم برگشتن و به ما نگاه کردن، الکس خنده‌ای کرد و گفت:

- شرط می‌بندم همین الان هم فاطیما رو به زور از خرید کردن منصرف کردین.

آنجلا آهی کشید و گفت:

- پسرم دقیقاً زدی به هدف، به خدا اگه قرار نبود پدرام به عمارت بیاد حالا حالا دست از سر ما برنمی‌داشت.

فاطیما قهقه‌ای زد و با لبخندی دندون‌نما گفت:

- خیلی در حق من ظلم کردین، من هنوز کلی خرید داشتم که انجام ندادم.

به من اشاره کرد و دوباره گفت:

- ملیکا قرار بود یک چندتایی کتاب بگیره که به لطف آنجلا جون نگرفت.

با مهربونی گفتم:

- اشکالی نداره عزیزم، من یک وقت دیگه هم می‌تونم برم کتاب بگیرم، هرچی باشه تا یکی دو ساعت دیگه قراره آقاپدرام بیاد اینجا و همه‌مون باهاش آشنا بشیم.

رز با نگرانی رو به الکس و پدرم گفت:

- شهاب کجاست؟

الکس با خونسردی گفت:

- بعد از یک ساعتی که شما رفتین یکم خسته بود رفت به اتاقش که یکم استراحت کنه.

دلم برای دیدن شهاب ضعف رفت، رو به جمع گفتم:

- من هم یکم خسته هستم، تا اومدن مهمون‌مون بهتره یه من هم یکم استراحت کنم.

رز لبخند گرمی بهم زد و زیرلب جوری که فقط من بشنوم گفت:

- به شهاب بگو کارهایی که بهم سپرده بود رو دقیق انجام

دادم، فقط موند پرونده‌ی دال.

لبخندی محو اومد روی لبم، سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و بدون هیچ حرفی به سمت اتاق شهاب رفتم، در اتاق رو آروم باز کردم، نگاهی گذرا به اتاق تاریک انداختم، شهاب توی اتاق نبود، یک‌تای ابروم بالا رفت و هزار فکر جورواجور اومد توی ذهنم، تمام بدنم گر گرفت و شقیقه‌م نبض‌های ناهماهنگ میزد، با پاهایی بی‌توان به سمت اتاق خودم رفتم، بغض عجیب غریبی راه گلوم رو بسته بود، از همه بیشتر این حجم از ناراحتیم برام قابل درک نبود، شاید براش کار فوری‌ای پیش اومده باشه و بدون این‌که به پدر و الکس اطلاع داده باشه بیرون رفته، در اتاقم رو باز کردم و با دیدن چیزی که می‌دیدم لبخندی از ذوق و اشتیاق اومد روی لبم، بی صدا رفتم توی اتاق و خیلی آروم در رو بستم، پاورچین پاورچین به سمت تخت رفتم و شالم رو از روی سرم برداشتم و گذاشتم روی میز کنار تخت،

کنار شهاب دراز کشیدم و در همون تاریکی اتاق که کمی چشمانم بهش عادت کرده بود به چهره‌ی مردانه‌ی شهابم خیره شدم، این چشم‌های طوفان زده که الان بسته و خواب بودن، من رو بدجوری درون خودش غرق کرده بود، جوری که الان انتهای اون دریای آبی چشم‌هاش بودم، یکم که دقت کردم چیزی رو توی آغوش شهاب دیدم، خیلی آروم نیمه نشسته شدم و خم شدم سمت شهاب، با دیدن پیراهن راحتیم توی آغوشش بغض توی گلوم نشست، این‌بار اشکی که درون چشم‌هام جمع شده بود از غم و ناراحتی نبود بلکه از عشقی پاک و عمیق بود، بوسه‌ی آرومی به پیشانیه شهاب زدم و دوباره دراز کشیدم، چشم‌های شهاب باز شد و با دیدن من لبخندی اومد روی لبش، با صدایی خواب‌آلود و دورگه گفت:

- خسته نباشی ملکه‌ی من.

- ممنونم چشم قشنگم.

یک دستش رو بالا آورد و موهام رو نوازش کرد، با مهربونی گفت:

- حالت که خدایی نکرده بد نشد عشقم؟

- نه عزیزدوردونه‌م، خداروشکر بهترم.

شهاب نشست و دستش رو دراز کرد کلیدپریز رو کنار تخت بود زد و چراغ اتاق روشن شد، با دیدن موهای آشفته‌ش که چندتا از تارموهاش روی پیشانیش ریخته بود لبخند پهنی اومد روی لبم، با لحنی مهربون گفتم:

- اگه دل من یک دشت باشه، تو جوشان‌ترین چشمه‌ی مخفی منی قربونت برم.

شهاب با حالتی خاص بهم نگاه کرد، یکم بهم نزدیک‌تر شد و با لحنی لرزون گفت:

- خدای من تو یک فرشته‌ای؛ انشالله هفته‌ی دیگه که باهم ازدواج کردیم، تمام تو سهم من میشه برای همیشه.

چشم‌هام رو بستم و لبخندی زدم، حس سبکی تمام

وجودم رو فرا گرفت؛ با یادآوری حرفی که رز بهم زد من هم مثل شهاب روی تخت نشستم و گفتم:

- راستی شهاب، مادرت گفت بهت بگم که تمام کارهایی رو که بهش سپرده بودی رو انجام داده غیر از پرونده‌ی دال.

شهاب اخم‌هاش توهم دیگه رفتن و زیرلب با حرص گفت:

- حاضرم شرط ببندم پول چندین برابری درخواست کرده و مادرمم قبول نکرده.

با کنجکاوی گفتم:

- برای چی پول بیشتری درخواست کردن؟

شهاب مکثی کرد و با لحنی آروم‌تر و خونسرد گفت:

- چیز جدی‌ای نیست، درمورد چندتا از پرونده هاست که قرار بود کنسل بشند؛ اگه خدا بخواد قراره از قاچاق بیرون بیام؛ هم من و هم الکس.

با شنیدن حرفی که الان شهاب زد، قلبم از هیجان و شادی لبریز شد، با ذوق و خوش‌حالی گفتم:

- باورم نمیشه.. .جدی میگی؟

شهاب لبخندی زد و گفت:

- معلومه که جدی میگم عزیزم، خودت که می‌دونی توی این کاری که ما بودیم نقطه ضعف داشتن برابر بود با مرگ و شکست، ما الان یک خانواده‌ی بزرگی هستیم و بهترین تصمیم این بود که طمع بیشتری نداشته باشیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این بهترین کاری بود که میشد انجام داد.

شهاب برای حرفی که می‌خواست بزنه یکم دودل بود، سرش رو پائین انداخت و گفت:

- در رابطه با کاری که کمال می‌خواست انجام بده من می‌خواستم درس خوبی بهش بدم، امّا الکس و پدرت بر این باور هستن که مجازاتش رو تو انتخاب کنی.

از استرس کف دست‌هام عرق کرد، تمام بدنم سرد شد، بعد از مکث طولانی گفتم:

- ببین شهاب، خواهش‌می‌کنم برات سوءتفاهم نشه عزیزم، امّا همون جوری که تو اخلاق من رو می‌شناسی باید بهت بگم که هیچ تنبیهی قرار نیست برای کمال در نظر بگیرم، فقط اگر شماهم موافق باشید می‌خواستم باهاش تماس بگیرم و ازش بپرسم چرا قرار بوده از اعتماد من نسبط به خودش سوءاستفاده کنه.

شهاب نگاهش رو که به پائین بود بالا آورد و خیره به چشم‌هام نگاه کرد، اخم ریزی بین ابروهاش نشست و با لجبازی گفت:

- حالا که به همین آسونی بخشیدیش، پس بهتره که هیچ صحبتی هم بین تون برقرار نشه.

با این که دلم می‌خواست به کمال زنگ بزنم و کلی حرف بارش کنم ولی اینبار بر خلاف چیزی که می‌خواستم گفتم:

- باشه، هرجور که تو صلاح می‌دونی.

شهاب با نگاه مشکوکی بهم نگاه می‌کرد، با بی اعتمادی

گفت:

- الان مطمئن باشم باهاش صحبت نمی‌کنی؟

از این‌که اعتماد شهاب رو نسبط به خودم از دست داده بودم از دست خودم عصبانی شدم، لبخندی گرم نشست روی لبم و با اطمینان خاطر گفتم:

- قسم می‌خورم هیچ نوع تماسی باهاش نداشته باشم، خیالت راحت مرد من.

شهاب که قانع شده بود لبخندی زد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.

- گمان کنم تا یک ساعت دیگه این پسره پدرام برسه عمارت، تا قبل از اومدنش من هم بهتره برم حمام و یک دستی به چهره‌م بکشم.

- باشه عزیزم برو.

***

الکس

دافنه با ذوق رو بهم گفت:

- الکس ببین چه ساعت قشنگی برات گرفتم.

لبخندی اومد روی لبم، با مهربونی جعبه‌ی ساعت رو از دست دافنه گرفتم و در جعبه رو باز کردم، ساعت رادو مدل سه‌موتوره بود، به دافنه نگاه کردم و گفتم:

- دستت درد نکنه عزیزم.

دافنه خواست حرفی بزنه که مادرم زودتر گفت:

- الکس پسرم تا اومدن مهمون‌مون بهتره باهم صحبت کنیم.

- باشه.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق کار رفتم، مادرم هم بدون هیچ حرفی پشت سرم اومد، در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و به مادرم نگاه کردم، اومد رو به روم نشست و مقدمه گفت:

- گروه آلیدور برات ایمیل فرستادن، قبول نکردن که

مبلغ‌شون بهشون برگرده، با تاکید ذکر کردن که فقط جنس‌شون رو می‌خوان.

خودم از قبل برای همچین عکس‌العملی آماده کرده بودم، با خونسردیه همیشگیم گفتم:

- بهشون پیشنهاد دوبرابر شو بده و اینم تذکر بده که به هیچ‌وجه از این بیشتر روی عصاب من راه نرن.

مادرم سری تکون داد و از روی مبل بلند شد و رفت پشت میز روی صندلی نشست، لپ‌تاپم رو باز کرد و شروع به تایپ کردن کرد، آروم گفتم:

- می‌خوام ازت یک سوال پسرم و خواهش می‌کنم بدون این که خجالت بکشی حقیقتش رو بهم بگی.

بدون این‌که نگاهش رو از روی صفحه‌ی لب‌تاپ برداره گفت:

- بپرس پسرم.

- تو دیگه هیچ احساسی به پدر نداری؟

مادر با تعجب نگاهش رو به من انداخت و گفت:

- چی شد که این حرف رو زدی؟

شونه‌م رو بالا انداختم و با خونسردی گفتم:

- آخه اصلاً هیچ واکنشی به نگاه های رزو پدرم نشون نمیدی و برعکس با دیدن رز درکنار پدرم واقعاً خوشحال میشی.

مادرم آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- ببین پسرم من چندسالی هست که متوجه شدم اون حسی که به پدرت داشتم عشق نبوده بل‌که فقط یک حس زودگذر نوجوانه بود، این هم بگم که رز واقعاً عاشق پدرت هست و من با دیدن همچین عشق بزرگ واقعاً حس خیلی خوبی می‌گیرم.

از لحن مادرم معلوم بود که تک‌تک حرف‌هاش از صداقت کامل بود، از این بابت که مادرم ناراحت نیست خوش‌حال شدم و گفتم:

- تو خیلی زن بزرگی هستی مادر.

مادرم لبخندی زد و گفت:

- نظرلطفت هست شیرمردم؛ راستی درمورد این پسره پدرام تحقیق‌های لازم رو انجام دادی؟

- آره هم به شهاب سپردم و هم خودم به چندتایی گفتم که همه چیز رو در موردش تحقیق کنن.

- کار خوبی کردی.

***

اسماء با عجله اومد توی نشیمن و رو به من گفت:

- قربان مهمون‌تون رسیدن.

- راهنمایش کن به اینجا.

اسماء زیرلب چشمی گفت و خیلی زود از نشین بیرون رفت، نگاهی زیرچشمی به فاطیما انداختم که داشت از استرس با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد؛ با صدای پدرام نگاهم رو از فاطیما گرفتم و به ورودی نشیمن انداختم، مرد

قدبلند و درشت هیکلی بود، چهره‌ی مردونه و معمولی‌ای داشت.

- سلام به همه‌گی.

همه زیرلب جواب سلام پدرام رو دادن، از روی مبل بلند شدم و با احترام گفتم:

- سلام خوش‌اومدی.

پدرام رو به روم ایستاد و باهم دیگه دست دادیم، به مبل‌ها اشاره کردم و گفتم:

- لطفاً راحت باش.

پدرام لبخندی زد و زیرلب تشکری کرد، به سمت پدرم و شهاب رفت که ایستاده بودند و منتظر بودن ازش استقبال کنند، پدرام اول به سمت پدر رفت و با همون لبخندش دستی به پدرم داد و گفت:

- پدرام فاتحی هستم.

پدرمم لبخندی زد و گفت:

- خوش‌بختم، محسن پدر الکس هستم.

پدرام خنده‌ای کرد و گفت:

- از شباهت زیادتون معلوم بود آقا محسن.

پدرم لبخندی زد و چیزی نگفت، پدرام به سمت شهاب رفت و با شهاب دست داد، شهاب با لحنی آروم و خونسرد گفت:

- شهاب سلطانی هستم، نامزد خواهر الکس.

پدرام سرش رو تکون داد و لبخندی زد، فاطیما با قدم‌های لرزون به سمت پدرام رفت، پدرام همین که فاطیما رو دید با عجله به سمتش رفت و اون رو توی آغوش کشید، زیر لب با مهربونی گفت:

- دلم برات تنگ شده بود عمر من.

***

حدوداً نیم ساعتی از رفتن پدرام می‌گذشت، از رفتار و کردارش معلوم بود که مرد متشخص و با ادبیه، از نگاه‌های

زیرچشمیش به فاطیما و رنگ عوض کردن‌هاش قشنگ معلوم بود دیوانه‌وار عاشقشه، امّا کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه و بهتره که تحقیقات لازم رو هم انجام بدم؛ با صدای تقه‌ای که به در اتاق خوابم خورد از فکر بیرون اومدم و خیلی سریع توی تختم نشستم و گفتم:

- بیا داخل.

در باز شد و شهاب با رنگ و روی پریده اومد داخل و در رو آروم بست، با جدیت نگاهی بهش انداختم و خیلی سریع گفتم:

- این وقت شب، اتفاقی که نیافتاده؟

شهاب با لحنی آروم، لبخند کم‌جونی زد و گفت:

- نگران نباش، چیزی نشده، فقط خواستم در مورد چندتا مسئله باهات صحبت کنم.

دستم رو آوردم بالا و به صندلیه کنار تختم اشاره‌ای کردم و گفتم:

- باشه، بیا بشین.

شهاب روی صندلی نشست، از چهره‌ش معلوم بود که کمی کلافه‌ست.

- از چندتا گروهی که باهاشون کار می‌کردم، فقط با گروه دال به مشکل خوردم، هیچ‌جوره زیر بار نمیرن و فقط میگن که جنس‌شون رو می‌خوان.

نیشخندی زدم و گفتم:

- دقیقاً من هم به همین مشکل برخوردم، با گروه آلیدور، امّا از شناختی که روی رئیس گروه‌شون دارم با پیشنهاد مبلغ دوبرابر قبول می‌کنه؛ امّا من گروه دال رو هم به خوبی می‌شناسم اگر گفته که جنسم رو می‌خوام هیچ‌جوره قرار نیست از حرفش برگرده.

شهاب نفس عمیقی کشید و با تلخی گفت:

- رئیس شون خیلی وقته که جایگزین شده، فکر نکنم دلت بخواد بدونی کیه.

یک‌تای ابروم بالا رفت و کنجکاو گفتم:

- شاید بتونم که یک حدس‌های بزنم، چندتایی بودن که باهاش در رقابت شدید بودن.

شهاب این‌بار تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- این‌جوری ها که تو فکر می‌کنی نیست، رئیس شون قبلاً محمد ببر بود که از این قرار معلوم که ببر فامیلیه مستعارش بوده و این اواخر مبتلا به سرطان خون میشه و یک‌ماه پیش فوت میشه و جانشینش کسی نیست جزع برادر ناتنیش که از پدر باهم یکی هستن.

- این برادرش کیه اون وقت؟

- امیر براتی، برادر دوقلوی علی براتی که دستور دادی ملیکا به قتلش برسونه.

چشم‌هام از تعجب و خشم بزرگ شدن، از این بهتر نمیشد.

- جنسی که قرار بوده واسش تهیه کنی چی بوده؟

- اسلحه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم تا قشنگ‌تر بتونم تصمیم بگیرم، با کمی مکث گفتم:

- الان مشکل تو در این مورد چیه، جنس‌شو واسش بفرست قضیه رو تموم کن.

- من به ملیکا قول دادم که. ..

نزاشتم بقیه‌ی حرفش رو بزنه، با لحنی که مملو از کمی خشم بود گفتم:

- الان قضیه فرق می‌کنه شهاب، نزدیک به جشن عقدتون هست، نمیشه جنگ راه بیافته؛ از اون طرف ملیکا قرار نیست که بفهمه سریع حلش می‌کنیم.

- حق باتوهه؛ امّا من خودم این قضیه رو خاتمه میدم لازم نیست تو خودت رو وارد این قضیه کنی.

با خونسردی گفتم:

- هرجور که خودت بهتر صلاح می‌دونی ولی اگر نیاز به

کمک داشتی بدون می‌تونی رو من حساب کنی.

- ممنون.

- راستی الان یک چیزی رو یادم اومد، قرار بود با دکتر مادر کمال صحبت کنی، چی شد، چیکار کردی؟

شهاب پوفی کرد و با حرص گفت:

- وقتی هم تو و هم ملیکا موافق بودین که کاری به کارش نداشته باشم، من هم کلاً بی‌خیال این موضوع شدم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- لعنت بهش، اصلاً هر گندی که توی گذشته به زندگیش زده بره به جهنم، به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواد ملیکا رو ناراحت ببینم.

***

ملیکا

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، فضای اتاق هنوز تاریک بود و معلوم بود که هنوز روز نشده، کورمال کورمال

گوشیم رو از میز بغل تخت برداشتم، با دیدن شماره‌ی ناشناس اون‌هم از خارج کشور زیاد تعجب نکردم، کسی غیر از کمال نمی‌تونه باشه، خواستم تماس رو ردی بزنم امّا دودل بودم و از یک طرف خیلی دلم می‌خواست هرچی که به دهنم برسه رو بارش کنم، امّا به شهاب قول داده بودم، برخلاف قولی که دادم گوشی رو جواب دادم و منتظر شدم تا اول اون صحبت کنه، صدای کمال که معلوم بود برای حرف زدن کمی دو به شک هست بله‌خره پشت گوشی پیچید.

- الو، ملیکا.

با لحنی سرد و ناراحت گفتم:

- با چه رویی با من تماس گرفتی؟

کمال با لحنی شرمنده خیلی سریع گفت:

- خواهش‌می‌کنم بزار برات توضیح می‌دم، اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست.

- هر چیزی رو که باید می‌دونستم خیلی واضح آشکار هستش، لازم نیست برای کارت دنبال بهونه باشی.

- ببین عسل‌نباتم، التماست می‌کنم بزار من برات همه‌چی رو مو به مو تعریف کنم، بعدش تو هرچی که دوست داری به من بگو.

- فقط عجله کن، هیچ دوست ندارم باز شهاب از دستم دل‌خور بشه.

کمال کمی خوش‌حال‌تر شد و گفت:

- وقتی متوجه شدم که شهاب و الکس دارن تمام گذشته‌م رو مو به مو قرار هست بیرون بریزند خیلی عصبی شدم، بزار باهات صادق باشم من در گذشته مرتکب خیلی اشتباهات شدم و اگر تمام این کارهای من رو این دونفر می‌فهمیدن برام خیلی بد تموم میشد، اماّ باز قرار نبود که کاری به کارشون داشته باشم چون هیچ‌جوره دلم نمی‌خواست که تورو ناراحت کنم، اماّ دقیقاً همون روزی که

داشتم با تو صحبت می‌کردم متوجه شدم که تمام سیستم‌های گوشیم و لپ‌تاب‌هام با قوی ترین سیگنال‌ها هک شده، به راحتی میشد حدس زد این هکر فوق‌العاده کسی نیست جزء مادر الکس آنجلا چلپی، طی یک تصمیم احمقانه با خودم گفتم که بزار یکم این‌هارو دست به سر کنم و روی اعصاب‌شون راه برم، برای همین خودم از قصد کاری کردم که آنجلا فکر کنه من قراره که تورو بدزدم و یک حمله‌ی عصبی وارد به الکس و شهاب بکنم. ..

یکم مکث کرد، سکوت من رو که دید نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

– قسم می‌خورم به تار موهات عسل‌نبات، من فقط داشتم وانمود می‌کردم که قراره تورو بدزدم؛ خواهش‌میکنم من رو ببخش.

از حالت خواهشی که توی صداش بود، دلم به رحم اومد اماّ این هم دلیل نمیشد که این دوتا عجوزه رو بندازه به جون

من.

- باشه اشکال نداره، گذشته‌ها توی همون گذشته بمونه ولی تو باید به یک سوال من جواب بدی.

تک خنده‌ای کرد و با ذوق گفت:

- هرچی که باشه به روی چشم.

- اون موضوعی که می‌ترسی الکس و شهاب ازش سر در بیارن چیه؟

کمال بلافاصله با مهربونی گفت:

- تو از من بخوام قلبم رو برات میزارم کف دست‌هام، امّا این یکی رو ازم نخواه.

یک‌تای ابروم بالا رفت، معلوم بود هرچیزی که هست اون‌قدری بزرگ و محرمانه هستش که کمال حتی از جونش براش مهم‌تره، با این‌که خیلی دلم می‌خواست از این‌کار سر دربیارم، برخلاف میلم گفتم:

- هرجور که خودت راحتی.

با آسوده‌خاطر گفت:

- ممنونم که درکم می‌کنی.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، ساعت یک‌نیم شب بود و بی‌دلیل قلبم توی سینه‌م به تندی زد، با عجله و کمی ترس که سعی داشتم توی لحنم مخفیش کنم گفتم:

- من باید دیگه خداحفظی کنم، از این که زنگ زدی و ثابت کردی بی‌گناهی ممنونم ازت چون باعث شد دیگه ازت کینه‌ای نداشته باشم؛ امّا ازت خواهش‌میکنم همین‌جوری به من زنگ نزن شهاب متوجه بشه، این‌بار من دیگه نمی‌تونم سامعه‌ش کنم، هرموقعه وقت بشه خودم هر از گاهیی باهات تماس می‌گیرم.

کمال آهی کشید و مختصر گفت:

- از شنیدن صدات خوش‌حال شدم، منتظر تماست هستم عسل‌نبات.

گوشی‌رو قطع کردم و دوباره گذاشتمش روی همون میزی

که قبلاً بود، نفس عمیقی کشیدم و آروم دراز کشیدم و پتوم رو تا زیر گلوم بالا کشیدم؛ هم الکس و هم شهاب به تنهایی قدرت‌های زیادی داشتن و الان خطرناک‌تر هم شدن چون باهم کار می‌کنن، از یک طرف دیگه هرچی که هست معلومه خیلی مسئله‌ی مهمیه و اگر اشتباه نکنم این دونفر خیلی به این موضوع نزدیک شده بودن، در رابطه با تماسم با کمال استرس کل وجودم رو درون خودش گرفت، آنجلا و رز هکرهای خیلی قوی و باهوشی هستند و اگر الان متوجه‌ی تماس من و کمال شده باشند هیچ شکی نیست که به اون دوتا عجوزه خبر ندن، با عجله از روی تخت بلند شدم و از توی اتاق بیرون رفتم، قبل از این که دوباره زودتر از این که من خودم بهشون بگم متوجه بشند، بهتره که از زبون خودم بفهمند، چندتقه به در اتاق شهاب زدم و در رو آروم باز کردم، چراغ اتاق روشن بود ولی شهاب توی اتاق نبود، یک‌تای ابروم بالا رفت، به احتمال

زیاد رفته پیش الکس و دارن درمورد چیزی صحبت می‌کنند، رفتم توی اتاق و در اتاق رو بستم؛ روی تخت نشستم دیر یا زود برمی‌گیرده و راجبه تماسم با کمال باهاش صحبت می‌کنم، سرم یکم سنگین شد، چشم‌هام می‌سوختن و دوست داشتن که کمی بسته باشند تا استراحت کنند، دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم، ملافه‌ی روی تخت و پتو بوی عطر تن شهاب رو به خودش گرفته بود، ناخوآگاه لبخندی اومد روی لبم و نفس عمیقی کشیدم؛ بدنم بی‌حس شد و نفهمیدم کی به خواب ر فتم.

با تکون خوردن آروم تخت از خواب بیدار شدم، شهاب روی تخت نشسته بود و داشت به من نگاه می‌کرد، چشم‌های بازم رو که دید لبخند زیبایی زد و گونه‌م رو نوازش کرد.

- حالت خوبه عروسکم؛ اتفاقی افتاده که اومدی؟

پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:

- مگه باید اتفاقی افتاده باشه تا بیام، شاید دلم هوات رو کرده باشه.

شهاب خنده‌ای کرد و گونه‌م رو کشید، با شیطنت گفت:

- ای بلا، تو با خودت نمیگی با این‌کارهات من رو دیونه می‌کنی کوچولو؟

چشم‌های شهاب از حالت عادی یکم خمار شده بودن، زنگ خطر مغزم به صدا در اومد، با دست‌پاچگی بلند شدم و نشستم، لبخند هواس پرتی زدم و گفتم:

- امم، میگم چیزه.. . خواستم درمورد یک موضوعی باهات صحبت کنم.

شهاب که دست‌پاچگی‌مو دید قهقه‌ای زد و گفت:

- من قربون اون خجالت کشیدنت برم؛ خوب بگو ببینم در مورد چه موضوعی می‌خوای که صحبت کنی عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم تا از اضراب درونم که هر لحظه داشت بیشتر می‌شد کم بشه، دلم رو به دریا زدم و با مهربونی

گفتم:

- قسم بخور که عصبی نمیشی.

لبخند روی لب شهاب از بین رفت، به‌جاش اخم ریزی بین ابروهاش نشست و گفت:

- با کمال صحبت کردی؟

دست شهاب رو توی دست‌هام گرفتم و مهربون گفتم:

- گفتم قسم بخور.

شهاب هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت و شک ندارم هیچ هم دلش نمی‌خواد که به من قول الکی برای عصبانی نشدن بده، با لحنی که از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- همش چندساعت هم نیست که بهم قول دادی با این مردک صحبت نکنی.

نزاشتم زود قضاوت کنه و هرچیزی که دوست داره بگه، با عجله و کمی ناراحت گفتم:

- چرا نمی‌زاری واست توضیح بدم.

شهاب چندباری پلک زد و نفس عمیقی کشید، زیرلب با صدایی دورگه گفت:

- فقط خدا کنه توضیحت قانع کننده باشه وگرنه مجبورم می‌کنی توی اتاقت زندانیت کنم و گوشی‌تو هم ازت بگیرم.

از حرفی که شهاب زد لبخند دندون‌نمایی زدم، خوب می‌دونستم دلش نمیاد که این‌کار رو انجام بده، مگر این‌که الکس رو بر ضد من پر کنه.

- من خواب بودم که گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود برای همین نمی‌دونستم که کماله.

مجبور بودم کمی اوایلش رو دروغ بگم و انکار کنم که ندونسته جواب تلفن کمال رو دادم، با تمام قدرتی که داشتم مو به مو حرف‌هایی که بین من و کمال زده شده بود رو صادقانه تعریف کردم؛ شهاب نیشخندی زد و با طعنه گفت:

- من بارها میگم این پسره خودش تنش می‌خاره اماّ

همه‌تون دست به یکی کردین که پشت این شیطان در بیاین.

لبخندی بی‌جون اومد روی لبم، با مهربونی گفتم:

- لازم نیست خودت رو عصبانی کنی شیرمردم، ما نزدیک به جشن عقدمون هست و لزومی نداره بی‌خود وارد یک جنگ بی‌حوده بشیم.

شهاب نگاهش رو ازم دزدید و پوخندی زد، با بدجنسی گفت:

- پس حق با من بود، کمال توی گذشته‌ش خیلی گند بالا آورده بود و از این‌که من و الکس متوجه بشیم حسابی ترسیده، امآ چیزی رو که نباید می‌فهمیدیم رو متاسفانه من فهمیدم.

با کنجکاوی گفتم:

- و اون چیز چیه؟

شهاب نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و با لبخند بدجنسی

گفت:

- آقا کمال پدر خودش رو به بدترین نحو توی سن بیست‌سالگی به قتل رسونده.

از شنیدن حرف شهاب، گوش‌هام داغ شدن، هضم حرفی که داشت می‌زد سخت‌تر از هرچیزی بود، با ناباوری گفتم:

- داری باهام شوخی می‌کنی دیگه؟

انگار که موتجه‌ی حیرت و حال خرابم شد چون از لبخند بدجنس روی لبش دیگه خبری نبود، به‌جاش با نگرانی بهم نگاه می‌کرد، با لحنی ملایم‌تر گفت:

- نه عزیزم شوخی کجا بود، اون‌طور که من متوجه شدم از کودکیش رابطه‌ی خوبی با پدرش نداشته و شاهد دعواهای پدرش با مادرش بوده، امّا تمام این‌ها دلیل نمیشه که اون کثافت پدر خودش رو به قتل برسونه.

از این‌که داشت بی‌انصافی می‌کرد و به نادرست قضاوت می‌کرد قلبم به درد اومد، با حرص گفتم:

- تو حق نداری راجع به کمال قضاوت کنی وقتی کل ندگیش رو ندیدی، روزهای سختش رو حس نکردی، از نزدیک شاهد رنج‌هایی که میکشه نبودی، ازت خواهش‌میکنم که کاری نکن که تا عمر دارم نتونم ببخشمت.

شهاب با تعجب و حیرت بهم نگاه می‌کرد، چندباری اومد که چیزی بگه امّا پشیمون میشد، بعد از مکث نسبتاً طولانی گفت:

- باورم نمیشه این‌طور داری طرفداری کسی رو می‌کنی که تورو از چشم همه‌ی خانوادت دور کرد و اون‌هارو عذاب داد.

- من هیچ کاری که کمال در گذشته در حق همه‌ی شما کرده ندارم، فقط دارم بهت هشدارهای لازم رو میدم و ازت خواهش کردم که کاری بر ضد کمال انجام نده همین.

پوزخند تلخی نشست کنج لبش، با لحنی گزنده و تلخ

گفت:

- بله حق با شماست ملیکا خانوم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و ادامه داد.

- دیر وقته بهتره که بری استراحت کنی.

از لحن سردش تمام بدنم گر گرفت، بغض راه گلوم رو بست اماّ چیزی به روی خودم نیاوردم، با حالت قهرآمیزی از روی تخت بلند شدم و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم، در اتاق خودم رو باز کردم و رفتم داخل، باورم نمیشه شهاب انتقام و نفرتی که از کمال داره چشمش رو کور کرده و هیچ‌جوره نمی‌خواد کوتاه بیاد و مثل بچه‌ها داره لجبازی می‌کنه، پوفی کردم و روی تخت دراز کشیدم، خواب به کلی از سرم پریده بود، به جای اون سردرد بدی توی سمت راست سرم گرفت، اه لعنتی اصلاً یادم رفته بود که قرص‌هام رو بخورم، با بدنی سست از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت میزعسلی، در کشو رو باز کردم که دیدم

قرص‌هام توی کشو نیست، ضربه‌ی آرومی به سرم زدم و زیرلب گفتم:

- خدای من، اشتباه نکنم توی آشپزخونه جا گذاشتم‌شون.

شونه‌م رو بی‌خیال بالا انداختم و خودم رو پرت کردم روی تخت، بیخیالش یک امشب رو نخورم فکر نکنم اتفاق بدی واسم بیافته، خمیازه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو بستم، هرچی که تلاش کردم تا فکرهای مختلف رو رو از سرم بیرون کنم به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم و نچ‌نچی زیرلب کردم؛ شهاب داشت بی‌خود نسبت به کمال واکنش منفی نشون می‌داد و ناراحتی‌ای که توی چشم‌های لعنتیش بود بدجور داشت روی اعصابم می‌رفت، زیرلب با خودم زمزمه کردم.

- من ندانم ز نگاه تو چه خواندم امّا؛ دانم این چشم همان قاتل دلخواه من‌ست. ..

در اتاق به آرومی باز شد، شهاب به آرومی اومد توی اتاق،

قرص‌هام توی دستش بود؛ لبخندی غمگینی زدم، شهاب که متوجه شد من خواب نیستم با لحنی آروم گفت:

- قرص‌هاتو توی آشپزخونه گذاشته بودی، رفته بودک که آب بخورم متوجه‌شون شدم گفتم بهتره واست بیارم.

با بی‌حالی گفتم:

- آره می‌دونم، حتی الان می‌خواستم بخورم ولی وقتی فهمیدم توی اتاق نیست بی‌خیالشون شدم.

شهاب با وحشت بهم خیره شد، با لحنی ترسیده و شمرده شمرده گفت:

- تو می‌خوای من رو بکشی، قسم می‌خورم از این که من رو عذاب میدی لذت کاملی رو میبری.

لبخندی دندون‌نما زدم و با لجبازی گفتم:

- ممنون که آوردی‌شون بی‌زحمت بزارشون روی میزعسلی، دیروقته خوابم داره می‌خوام که بخوابم.

شهاب دندون قروچه‌ای کرد و قرص‌هارو گذاشت روی

میزعسلی، دونه دونه هر قرصی رو که قرار بود شب‌ها بخورم ار توی جلد در آورد و با لیوان آبی که روی همون میز عسلی بود اومد کنار تختم و نشست، با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

- من قربون چشم‌های خوشگلت برم عزیزجان، پاشو قرص‌هاتو بخور.

پوفی کردم و نشستم، قرص‌هارو از شهاب گرفتم و با چندجرعه آب خوردم، زیرلب تشکری کردم که شهاب گفت:

- نمی‌خواستم که ناراحتت کنم، اماّ این رو توهم درک کن که من نمی‌تونم وجود دائمی کمال رو توی زندگی مون تحمل کنم.

لبخندی اطمینان بخش زدم و گفتم:

- می‌تونم حسی رو که داری درک کنم ولی این رو بدون من یک تار موی تورو با دنیا که هیچ با بهشت هم عوض

نمی‌کنم شیرمردم.

خم شد و بوسه‌ای به پیشانیم زد، با عشق بهم نگاه کرد و گفت:

- دوستت دارم تک ستاره‌ی آسمونم، بهتره من دیگه برم و توهم استراحت کنی، از قراره معلوم قراره فردا همراه خانوم‌ها برای رزرو آرایشگاه و این‌جور چیزها بیرون بری و نیاز به استراحت داری.

- وای آره شهاب خوب شد گفتی، فردا فاطیما فکر نکنم به این راحتی‌ها دست از سر همه‌مون برداره.

***

شهاب

با صدای مادرم که اسمم رو صدا می‌زد از خواب بیدار شدم، از شدت سر درد اخم‌هام توی هم دیگه رفت، با صدایی که به زور در می‌اومد گفتم:

- کله‌ی سحر چی شده مامان؟

مادرم دست‌هاش رو بالا آورد و موهام رو نوازش کرد، با مهربونی گفت:

- اولاً که صبحت بخیر، دومن از کی تو تا این وقت روز می‌خوابی؟

- مگه ساعت چنده؟

- هفت‌نیم.

لبخند حرصی‌ای زدم و زیرلب غریدم.

- مامان شوخیت گرفته، مگه می‌خوام برم کله‌پزی، فکر کنم هنوز تنظیم بدنت با ویستیر هماهنگی داره و به اینجا عادت نکردی.

- پاشو ببینم، به جای این‌که انقدر قرقر کنی بهتره بلند بشی که کلی کار ریخته روی سرمون، با رئیس جدید گروه دال صحبت کردم و گفتم محموله‌رو واسشون جور می‌کنیم، اماّ باید صبر کنن تا ماه آینده.

با بدنی کوفته نشستم و به چهره‌ی سرحال و زیبای مادرم

نگاه کردم، سرم رو تکونی دادم و زیرلب گفتم:

- خوبه، زمانش مناسبه.

مادرم برای حرفی که می‌خواست بزنه یکم دودل بود، با کنجکاوی بهش نگاه کردم و گفتم:

- چیزی می‌خوای بگی مادر؟

ترس رو به خوبی می‌شد توی چشم‌هاش دید، نگاهش رو از توی چشم‌هام دزدید، کمی مکث کرد و گفت:

- یک ایمیل ناشناس واست اومده، اما خواهش می‌کنم دیونه بازی از خودت در نیار.

خنده‌ی عصبی‌ای کردم و کلافه دستی به موهام کشیدم، با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- ببینم شما همه‌تون دست جمعی دست به یکی کردین کلاً با عصاب و روان من بازی کنید.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

- ببینم، شماها چه‌تون شده ها؛ چرا جوری رفتار می‌کنید

انگار من یک دیونه‌ی زنجیری هستم؟

مادر با نگرانی بهم نگاه می‌کرد، با عجله و لحنی مهربون گفت:

- مادر به فدای چشم‌های قشنگت، ما فقط نگران حالت هستیم همین، از یک‌طرف دیگه باید حال ملیکا رو هم مدنظر داشته باشیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- باشه، من قانع شدم حق با شماست؛ بگو ببینم حالا این ایمیل چی هست؟

- در چشم‌های یارت نگاهی دل‌پذیر بیانداز، که شاید این آخرین نگاه‌های هردو قاتل باشد.

قهقه‌ای زدم که از هزاران فریاد بدتر و تلخ‌تر بود، با عصبانیت غریدم.

- ببین مادر، خودت شاهدی که من کاری به کار کسی ندارم، خودشون تن‌شون مردن می‌خواد؛ بگو ببینم ردی از

این ایمیل پیدا کردی از کجا و کی فرستاده؟

- هرکی که بوده به خوبی می‌دونسته که من هکر هستم و به خوبی هواسش رو جمع کرده، متاسفانه هیچ ردی از خودش به جا نزاشته؛ اماّ باز با آنجلا صحبت می‌کنم شاید بتونیم باهم یک چیزهایی پیدا کنیم.

- ببین مادر شده تمام روز که هیچ، تمام هفته رو وقت پیدا کردن اون شخص بکن، هیچ خوشم نمیاد یک نفر بیاد واسه خودش یک پیامک بفرسته و فکر کنه قسر در رفته.

مادر سرش رو به نشانه‌ی باشه تکون داد؛ از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت حمام، قبل از این‌که برم توی حمام برگشتم و رو به مادرم گفتم:

- من بهتره برم یک دوش بگریم تا شاید یکم از سردردم و بدن دردم کم‌تر بشه.

مادر از روی تخت بلند شد و همون‌جور که داشت می‌رفت سمت در گفت:

- باشه عزیزم، سر میز صبحانه می‌بینمت.

***

»الکس«

برای بار هزارمین بار ایمیلی که واسم به صورت ناشناس اومده بود خوندم و هربار از دفعه‌ی قبل بیشتر عصبانی شدم.

»به‌جای تو بودم بیشتر به اون خواهر گندزاده‌م نگاه می‌کردم«

نفس عمیقی کشیدم تا یکم بتونم روی اعصابم مسلط باشم، یک ساعتی می‌شد که به مادرم خبر داده بودم و بهش سپردم تا ردی از این ایمیل بگیره و هنوز خبری ازش نشده بود، باید با دخترا صحبت بکنم و بگم امروز به هیچ‌وجه از عمارت برای خرید بیرون نرن، کلافه به ساعت توی دستم نگاه انداختم، هنوز ساعت هشت‌نیم بود و از این بدتر می‌ترسم پای امیربراتی وسط باشه و هنوز تشنه‌ی

انتقام خون برادرش چشم‌هاشو کور کرده باشه، هرلحظه هم خودم رو برای کارهای که ملیکا رو مجبور کردم که انجام بده لعنت کنم کمه، خدایا کم آوردم واقعاً به معنای کامل دیگه نمی‌کشم، از ترس این‌که با کارهایی که خودم انجام دادم پای ملیکا رو وسط کشیدم قلبم از ترس به کندی می‌زنه؛ به در اتاق چندتا تقه خورد و دافنه با لبخند و ظاهری آراسته اومد داخل اتاق، لبخندی مختصر زدم و گفتم:

- صبح بخیر عزیزم.

دافنه اومد کنارم و دستش رو فرو کرد توی موهام، با مهربونی گفت:

- صبح‌توهم بخیر عزیزم، دیدم توی اتاقت نیستی حدس زدم شاید اومدی اتاق کارت.

- یک چندتایی کار داشتم باید حل می‌کردم عزیزجان.

- صبحانه آماده‌ست، همه تقریباً اومدن، بهتره توهم بیای

اول صبحانه بخوری و بعدش به بقیه‌ی کارهات رسیدگی کنی.

از روی صندلی بلند شدم و دستم رو گذاشتم روی گودیه کمر دافنه، با عشق نگاهی به چهره‌ی جذابش انداختم و مهربون گفتم:

- هرچی خانوم کوچیک بگه.

دافنه خنده‌ی کوتاهی کرد، باهم از اتاق کار بیرون اومدیم و به سمت سالن غذاخوری رفتیم؛ نگاهی گذرا به میز انداختم، همه اومده بودن و بهترین موقعه بود تا به خانوم‌ها بگم بهتره برای خرید بیرون نرن، شهاب با دیدنم لبخند خسته‌ای زد و رو به من گفت:

- هیچ وقت اندازه‌ی الان از دیدنت خوش‌حال نشده بودم، لطفاً بیا و خانوم ها رو قانع کن که بهتره برای خرید بیرون نرن.

یک‌تای ابروم بالا رفت، اشتباه نکنم برای شهاب هم ایمیلی

مشابه به ایمیل من ارسال شده، یک صندلی برای خودم بیرون کشیدم و نشستم، با قاطعیت گفتم:

- حق با شهابه، هیچ‌کدوم‌تون اجازه‌ی این‌که فعلاً از عمارت بیرون برید رو ندارید.

فاطیما با لجبازی گفت:

- آخه چرا، لطفاً یک دلیل قانعه کننده بیارید.

مادرم لبخند آرومی زد و گفت:

- برای شهاب و الکس یک ایمیل با متن‌های مختلف ارسال شده، به صورت خیلی واضح تهدید کردند و مشکل الان اینجاست که ما هنوز هیچ ردی از سیگنال اون شخصی که این ایمیل رو فرستاده پیدا نکردیم؛ من چندتایی آشنا دارم توی مزون‌های مختلف باهاشون صحبت می‌کنم و میگم که به عمارت بیان و بهترین مدل‌هاشون هم بیارند.

شهاب نفس راحتی کشید و لبخند پیروزمندانه‌ای رو به فاطیما زد، از دیدن چهره‌ی فاطیما که داشت از حرص

98ia-shop.ir

می‌ترکید لبخند محوی اومد روی لبم، اماّ بلافاصله با سوالی که ملیکا پرسید لبخند از روی لبم خشک شد.

- حالا متن‌های این ایمیل چی بوده؟

نگاهم رو از ملیکا گرفتم و به چشم‌هاش شهاب نگاه کردم، به صورت خیلی نامحسوس ابروش رو بالا انداخت و اشاره کرد که حقیقت رو نگو، پدرم که خیلی زود متوجه‌ی این موضوع شد رو به ملیکا گفت:

- دخترم بهتره که الان نزدیک جشن عقد هست شما خانوم‌ها خودتون رو وارد این قضیه نکنید و وقت‌تون بزارید برای مدل لباس، هرچی باشه قراره همه‌تون عروس بشید و بهتره برای خریدن لباس باهم رقابت کنید.

با حرفی که پدر زد خداروشکر ملیکا کلاً بیخیال سوال شد و خنده‌ی ریزی کرد، میل به هیچ‌چیز نداشتم اماّ چند قاشق حلیم برای خودم کشیدم و شروع کردم به خوردن.

***

ملیکا

آنجلا با چندتا مزون تماس گرفت و ازشون خواست که بهترین لباس مجلسی‌هایی که توی مزون‌شون دارن به عمارت بیان؛ بعد از خوردن صبحانه پدرم به همراه شهاب و الکس به اتاق مخفی رفتن و گفتن که چندتایی کار دارن که باید انجام بدن، امّا برعکس اون‌ها که گمان می‌کردن من برای فهمیدن این‌که متن ایمیل چی بوده بیخیال شدم سخت در اشتباه بودن فعلاً زمان مناسبی نبود که بتونم از زیر زبون‌شون بیرون بکشم.

اولین مزونی که اومد زیاد باب سلیقه‌ی من نبود چون تمام مدل‌هایی که آورده بود زیادی از حد شلوغ و سنگ‌دوزی شده بودن، امّا برخلاف من دافنه از یکی از لباس‌ها خوشش اومد و پرو کرد، توی تنش واقعاً فوق‌العاده بود، یک لباس ماکسی نقره‌ای تمام سنگ‌دوزی شده که آتستین‌های کلوش داشت و کاملاً پوشیده بود ولی یقه‌ی لباس مدل

خشتی بود و جذابیت لباسش رو چندین برابر می‌کرد؛ دافنه دوست داشت نظر الکس رو برای لباس بدونه امّا آنجلا مخالفت کرد و گفت شگون نیست که داماد قبل از مجلس ببینه؛ دومین مزون اومد که رز لباس حریر آبی دقیقاً هم‌رنگ چشم‌هاش انتخاب کرد، لباس خیلی ساده‌ای بود و چندتا پلیسه روی کمر لباس خورده بود، آنجلا هم مثل مدل لباس رز انتخاب کرد امّا به رنگ یاسی، فقط من و فاطیما مونده بودیم؛ سومین مزون اومد، فاطیما لباسی انتخاب کرد که شبیه به لباس دافنه بود با این تفاوت که رنگ لباس طلایی مشکی بود، هنوز چیزی چشمم رو نگرفته بود و داشتم با دودلی به لباس‌ها نگاه می‌کردم، که چشمم به یکی از مدل‌های عبای ثوب خورد، با خوش‌حالی لباس رو برداشتم و دقیق نگاهی بهش انداختم، بالا تنه‌ی لباس به صورت خیلی منظم و ساده سنگ‌دوزی‌های ظریفی شده بود و سر آستین‌هاشم به همون صورت بود،

نظر بقیه رو خواستم که همه‌شون با خوش‌حالی احضار نظر کردن و گفتن که خیلی خوشگله.

واقعاً بابت این‌که کلی راه نرفتیم و پاساژهارو زیرورو نکردیم مدیون آنجلا بودم و خداروشکر هرکسی که بود با این ایمیل مارو از یک راه رفتن طاقت‌فرسا نجات داده بود، آنجلا لبخندی زد و رو به جمع گفت:

- مبارک همه‌گی‌تون باشه عزیزانم.

***

صندلی میز ناهارخوری رو عقب کشیدم و نشستم، شهاب داشت با کنجکاوی بهم نگاه می‌کرد، سوالی بهش نگاه انداختم که لبخند دندون‌نمایی زد و خیلی آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- میشه مدل لباس که انتخاب کردی بهم نشون بدی، البته توی تنت.

با بدجنسی لبخندی زدم و گفتم:

- متاسفم عزیزم، آنجلاجون همه‌مون رو تهدید کرده و گفته که حق نداریم تا روز مجلس عقد تن‌مون کنیم چون شگون نداره.

شهاب خنده‌ی ریزی کرد و نگاهش رو از من گرفت و به بشقاب غذاش نگاه کرد، زیرلب گفت:

- تا اون روز من هزاربار می‌میرم.

روم رو ازش گرفتم، خودم بهتر می‌دونستم که نمی‌تونم جلوی این نگاه‌های مظلومانش طاقت بیارم؛ برای خودم کمی برنج ریختم و چندتکه کباب تابه‌ای گذاشتم، ناهار توی سکوت خورده شد، پدرم با شوق گفت:

- تا نیم‌ساعت دیگه بازی استقلال و پرسپولیس شروع میشه، بهتره بعد از ناهار مسابقه رو هم‌گی تماشا کنیم.

الکس رو به دافنه چشکمی زد و گفت:

- آره پیشنهاد خوبیه، مگه نه دافنه؟

دافنه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- از الان بگم، استقلال برنده میشه مطمئنم.

شهاب قهقه‌ای زد و گفت:

- اگه تو خوابت بیاد که استقلال برنده میشه.

فاطیما پوزخندی زد و رو به شهاب و دافنه گفت:

- واقعاً هیچ وقت درک نکردم، چرا طرفدارهای این دو تیم آنقدر تعصب دارن و حرص می‌خورن، در اصل این که خود بازیکن‌ها باهم رابطه‌ی صمیمانه دارن و هیچ مشکلی باهم برای برد و باخت ندارن.

لبخندی زدم و رو به فاطیما گفتم:

- ببین عزیزم بزار من بهت بگم، این وسط نه واسه برنده شدن، بلکه بحث مرگ و زندگی طرف‌دارها وسطه، در این حد تعصب دارن روی تیم مورد علاقه‌شون.

فاطیما لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- من یکی که حوصله‌م با دیدن فوتبال حسابی سر میره، من قبل از شروع بازی میرم استراحت کنم، امروز یکم

خسته شدم.

الکس با تعجب گفت:

- یعنی باور کنم تو وروجک خسته هم میشی؟

آنجلا رو به الکس با خنده گفت:

- طفلکی بارداره‌ها پسرم.

الکس لبخند مهربونی رو به فاطیما زد و گفت:

- این نکته رو یادم نبود، آره جوجه‌کوچولو بهتره که بری استراحت کنی.

فاطیما لبخندی زد و بدون حرفی از پشت میز بلند شد و از سالن غذاخوری بیرون رفت.

***

روی مبل دونفره‌ای نشستم، بلافاصله شهاب اومد کنارم نشست و خم شد دم گوشم خیلی آروم گفت:

- برای یک شرط بندی آماده‌ای ماه‌من؟

لبخندی دندون‌نمایی زدم و گفتم:

- معلومه که آماده‌م، امّا گفته باشم زیر قول و قرارت بزنی من می‌دونم با تو.

شهاب قهقه‌ای زد که الکس با جدیت رو به من گفت:

- لازم نیست گول این شیطون رو بخوری، هیچ هم شرط‌بندی‌ای در کار نیست گفته باشم.

دافنه با تعجب به الکس نگاه کرد و گفت:

- وا عزیزم، چیکار بهشون داری.

الکس چشم‌غره‌ای به شهاب رفت و خیلی جدی‌تر از قبل گفت:

- همین که گفتم.

برعکس چیزی که فکر می‌کردم، شهاب سرش رو به علامت باشه تکون داد و لبخندی مختصر به من زد، خدایا من الان چی دیده بودم، شهاب به حرف الکس که سر موضوع خیلی بی‌خودی بود موافقت کرد، حتماً دارم خواب می‌بینم وگرنه عمراً همچین چیزی واقعیت داشته باشه، شهاب نگاهش رو

از من دزدید و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود، بزار ببینم حاضرم قسم بخورم الکس فقط به یک دلیل این کار رو منع کرد و شهاب هم همین موضوع رو متوجه شد و موافقت کرد، الکس فهمید که من اون‌قدرها هم ساده‌لوح نبودم که به همین سادگی از کنار قضیه‌ی ایمیل بگذرم و صددرصد بازهم پیگیر این موضوع میشم و به سادگی میشد حدس زد که شرط من برای برد و باخت چیه, از قبل هم بیشتر مطمعن شدم که این ایمیل هرچی که هست خیلی مهم‌تر از اونی هست که فکرشو می‌کردم؛ تمام بدنم گر گرفت و پشت‌سرم نبض می‌زد، درد آشنایی توی قفسه‌ی سینه‌م پیچید که یادآور این بود که باز یادم رفته بود قرص‌هام رو بخورم، نفس عمیقی کشیدم.

خدایا اون‌قدر عمیق توی فکر بودم که اصلاً متوجه نشده بودم بازی خیلی وقته شروع شده، از علاقه‌ای که به دیدن فوتبال داشتم گذشتم و از روی مبل بلند شدم، شهاب با

نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

سعی کردم که لبخندی بزنم تا شهاب خیالش راحت بشه اماّ درد طاقتم رو بریده بود، به صدایی که بزور در می‌اومد گفتم:

- آره فقط یکم خسته‌م.

شهاب از حرفی که زدم قانعه نشده بود، از روی مبل بلند شد و گفت:

- منم زیاد حوصله‌ی دیدن فوتبال رو ندارم، بهتره باهات بیام گنجینه‌م.

از پنهان‌کاری‌شون با الکس بدجوری حرصم گرفته بود، باید بهشون ثابت بشه که من احمق نیستم، برای همین با سردترین حالت ممکن گفتم:

- می‌خوام تنها باشم، بهتره توهم همین‌جا بمونی و فوتبال رو تماشا کنی.

روم رو ازش گرفتم و خیلی سریع از نشیمن بیرون رفتم و به سمت اتاقم با قدم‌های لرزون پیش رفتم، داخل اتاقم شدم و قرص‌هام رو با دست‌های لرزون برداشتم و یکم برای خودم آب ریختم، قرص‌هارو خوردم و چند جرعه آب خوردم، با هر نفسی که می‌کشیدم تیر وحشتناکی بین قفسه‌ی سینه‌م و کتف چپم می‌کشید، از درد چشم‌هام رو بستم و قطره‌ی اشکی روی گونه‌هام اومد، برای رفتاری که با شهاب چنددقیقه پیش داشتم عذاب‌وجدان وحشتناکی تمام سلول‌های بدنم رو در بر گرفته بود، الان که فکر می‌کنم کارم خیلی بچه‌گانه بود ولی خوب این هم می‌دونم که هرچی که هست همه‌شون در جریان هستن غیر از من این رو مطمئنم؛ به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم تا شاید یکم از درد طاقت‌فرسام کم‌تر بشه، چشم‌هام رو بستم ولی دردم آروم‌تر که نشد هیچ بدتر از قبل شد، خدای بزرگ قسمت میدم همین چندروز رو من زنده باشم، شهابم رو با

الکس توی لباس دامادی ببینم، بعدش خواستی من رو ببری هیچ شکایتی ندارم فقط قبل از مرگم یک رویا دارم اون هم این‌که با شهابم اینبار به طور واقعی ازدواج بکنم، روحم، تک‌تک سلول‌های بدنم باهاش هم پیمان بشند.

در اتاق به آرومی باز شد، لای پلکم رو کمی باز کردم که قامت الکس رو به همراه شهاب دیدم، الکس با شیطنت گفت:

- می‌دونم بیداری وروجک.

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم، چشم‌هام رو کامل باز کردم و گفتم:

- چیزی شده، نباید الان درحال تماشای فوتبال باشید؟

شهاب لبخند غمگینی زد و اومد پایین تختم نشست، الکس هم روی صندلی که یکم اون‌ور تر تخت بود نشست و چشم‌هاش رو تنگ کرد و با سوءظن به شهاب نگاه کرد و گفت:

- به خدا ملیکا قبلاً اصلاً این‌قدر لوس نبود، همه‌ی این‌ها زیر سر توهه که همش ناز به دوردونه‌ش می‌زاری.

شهاب به الکس اعتنایی نکرد و با همون حالتی داشت نگاهم می‌کرد که خودش بهتر از من می‌دونست چه طوفانی توی قلبم به پا می‌کنه، آروم با ملایمت گفت:

- رنگ توی صورتت نیست قربونت برم.

مکث کرد ولی انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

- ببینم نکنه باز قرص‌هاتو نخوردی؟

اولش خواستم یکم اذیتش کنم ولی دلم نیومد با مهربونی گفتم:

- خوب راستش یادم رفته بود، امّا وقتی اومدم به اتاق اولین کاری که کردم قرص‌هامو خوردم.

الکس تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- حالت چه‌طوره؟

- نمیشه اسمش رو خوب گذاشت.

الکس و شهاب به هم دیگه نگاهی معنی‌دار انداختن، دیگه داشتم از این کنجکاوی خیلی کلافه می‌شدم، نیمه نشسته شدم و تکیه دادم به پشتیه تخت، با لحنی تهدیدآمیز به هردوشون گفتم:

- چی رو از من مخفی می‌کنید؟

شهاب چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت، الکس کمی مکث کرد و گفت:

- خوب راستش من راظی به گفتن نیستم، پدرت اصرار کرد که توهم حق داری که بدونی و اینم تذکر داد که تو تا سر از این موضوع در نیاری ول کن ماجرا نیستی، پس بهتره ما خودمون قبلش همه‌چیز رو بگیم.

- خوب می‌شنوم.

هر کلمه‌ای که الکس از دهنش بیرون می‌اومد قلبم کندتر از قبل می‌زد، در تمام مدتی که الکس داشت صحبت می‌کرد شهاب با عصبانیت فقط به ملافه‌ی تخت زل زده

بود و چیزی نمی‌گفت؛ سعیم رو کردم که صدام نلرزه، با آرامش مصنوعی گفتم:

- هرکسی که هست فقط خواسته که هردوی شمارو عصبی کنه همین وگرنه هیچ غلطی هم نمی‌تونه که انجام بده.

شهاب پوزخندی زد و با عصبانیت بهم نگاه انداخت.

- این یارو ایقدر قویه که نه آنجلا و نه مادرم هنوز نتونستن از صبح هیچ ردی ازش پیدا کنند، پس نباید که دست کم بگیرمش.

نفس عمیقی کشیدم و با آرامشی که نمی‌دونم از کجا اومده بود گفتم:

- ببینید با هردوی شما هستم، من همین الان هم پام لب گوره، پس هیچ ترسی از مرگ و مردن توی وجودم نیست.

شهاب نزاشت که ادامه‌ی حرفم رو بزنم، با بغض فریاد زد.

- خواهش می‌کنم هیچی نگو، وگرنه قول نمیدم که همه رو باهم به آتیش نکشم.

الکس آهی کشید و با چشم‌های پر از غم بهم نگاه کرد، با لحنی مملو از قصه گفت:

- ببین کوچولو خوب گوش‌هاتو باز کن، تو قرار نیست که زبونم لال بمیری، شیرفهم شد؟

قطره‌ی اشکی از چشمم پایین چکید، حرفی برای گفتن نداشتم، یا چرا شاید داشتم اماّ اون‌قدری حرف‌های توی دلم آغشته به غم بود که نمیشد به زبون بیارم، شهاب رو به الکس گفت:

- میشه مارو تنها بزاری.

الکس بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت، شهاب بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت و گذاشت روی قلبش، چشم‌هاش اون چشم‌های لعنتیش که تمام زندگیم بود پر از اشک شده بودن، با صدایی دورگه گفت:

- تو پناه روح رنج دیده‌ی منی، تو امن‌ترین کنج بهشت

خدای منی.

دستم رو محکم فشار داد به قفسه‌ی سینه‌ش و ادامه داد.

- این قلب لعنتی رو می‌بینی، می‌تونی ظربان‌شو حس کنی، تک‌تک این ظربان ها فقط به عشق توهه که می‌زنه، هرنفسم که توی ریه‌هام میره و میاد فقط به خاطر نفس کشیدن‌های توهه، از نظرت تویی وجود نداشته باشه، شهابی هست؟

با هر کلمه‌ای که شهاب بر لب می‌آورد، روحم بیشتر از قبل پاره‌پاره می‌شد، قلبم از غم این نامردی روزگار بدجوری رنجیده شده بود، دستم رو به نرمی از دست تنومند شهاب در آوردم و گونه‌ش رو آروم نوازش کردم، با آخرین تلاشی که برای نلرزیدن تن صدام داشتم گفتم:

- من قربون اون چشم‌هات برم که تمام دین و دنیای منه، لازم نیست که نگران باشی، حاضرم قسم بخورم هر کسی که بوده تنها خواسته‌ش این هست که شما رو دست‌پاچه

کنه.

مکثی کردم و دوباره گفتم:

- بیشتر از هر چیزی توی دنیا به تو و الکس اعتماد دارم و مطمئن هستم که هرکسی که پشت این قضیه باشه رو پیدا می‌کنید و حسابش رو کف دست‌هاش می‌زارید.

شهاب دستم رو که روی گونه‌هاش بود توی دست‌ش گرفت و بوسه‌ای به پشت دستم زد، تمام بدنم گر گرفت، لبخندی روی لبم اومد با لحن ملایم‌تری گفتم:

- تو اصیل‌ترین حسی هستی که من می‌تونستم توی این جهان پیدا کنم، تو واقعی ترین چشمه‌ی عشق جوشان منی.

شهاب چشم‌هاش رو بست و لبخند مهربونی روی لب‌هاش اومد، زیرلب آروم گفت:

- نیمه‌ی روحم، دوستت دارم.

- امن‌ترین پناه قلب خسته‌م، من هم دوستت دارم.

چشم‌هاش رو باز کرد و با حالتی خاص و خمار بهم نگاه کرد، قلبم از این طرز نگاهش فرو ریخت، گیج و مهبوت نگاه زیباش شده بودم، اسیر این دو گوی چشم طوفان‌زده‌ش بودم؛ در اتاق با شدت باز شد و آنجلا با عجله وارد اتاق شد، من و شهاب با حیرت به آنجلا نگاه کردیم، نگاه حیرت‌زده‌مون رو که دید کمی دست‌پاچه شد و با شرمندگی گفت:

- امم، معذرت می‌خوام بی‌هوا وارد اتاق شدم.

شهاب زودتر از من جواب داد.

- اشکالی نداره، ببینم چیزی متوجه شدین؟

آنجلا با یادآوری موضوعی که بابتش با عجله به اتاق اومده بود خیلی سریع گفت:

- مادرت همین چند دقیقه پیش تونست ردی از سیگنال‌ها پیدا کنه.

شهاب با عجله از روی تخت بلند شد و بدون این‌که منتظر

حرف دیگه‌ای از جانب آنجلا باشه از اتاق بیرون رفت، نگاه معناداری به آنجلا انداختم که لبخند مهربونی زد و گفت:

- تو بهتره که یکم استراحت کنی دخترم، معلومه که یکم خسته هستی.

سعی کردم که لحنم کنایه‌آمیز نباشه ولی زیاد در این مورد موفق نبودم.

- تو اتاق بمونم که هر اتفاقی افتاد از من مخفی کنید؟

نفس عمیقی کشید و با نگاهی مهربون به سمتم اومد، کنارم روی تخت نشست و دستم رو توی دستش گرفت، با لحنی مادرانه گفت:

- دخترم باور کن همه‌ی ما فقط به فکر سلامتی تو هستیم.

پوفی کردم و لبخند شرمساری زدم، نگاهم رو ازش دزدیدم و با لحنی آروم‌تر گفتم:

- معذرت می‌خوام، راستش من فقط یکم گیج شدم.

- اشکالی نداره عزیزم، هرکسی هم جای تو بود از پا در

می‌اومد.

***

»شهاب«

مشت محکمی روی میز زدم و با عصبانیت رو به الکس فریاد زدم.

- آخه لامصب، تو چی پیش خودت فکر کردی که ملیکا رو وارد تیم عرب‌ها کردی، تو که بهتر از هرکسی می‌دونستی اون‌ها چه‌قدر نفوذی دارن.

الکس کلافه دستی به موهاش کشید، محسن تک‌سرفه‌ای کرد و با ناراحتی رو به من گفت:

- اتفاقی هست که افتاده، توی این شرایط بهتره دنبال راه چاره‌ای باشیم تا این‌که بیافتیم به جون هم دیگه.

الکس با صدایی لرزون خطاب به محسن گفت:

- حق با شهابه پدر، من نباید ملیکا رو وادار به قتل علی براتی می‌کردم.

مادرم که روی صندلی پشت میز کار الکس نشسته بود، نگاهش رو از لپ‌تاپ گرفت و به الکس نگاه کرد، با لحنی قاطع گفت:

- هرکسی توی دنیا نقطه ضعفی داره و همین باعث شکست‌شون میشه، پس ماهم بهتره بگردیم ببینیم چی باعث میشه امیر براتی ضعیف بشه.

الکس با ناامیدی گفت:

- من بارها و بارها در مورد علی براتی تحقیق کرده بودم و اصلا متوجه‌ی این‌که یک برادر دوقلو داره نشده بودم، متاسفانه باند عرب‌ها رو من دست کم گرفته بودم، اما الان نباید اون‌ها رو ضعیف بشماریم.

خواستم حرفی بزنم ولی درد سرم اجازه‌ی این کار رو بهم نداد، چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم این درد لعنتی بدجوری داشت من رو ضعیف و ناتوان می‌کرد؛ حالم که یکم بهتر شد رو به مادرم کردم و گفتم:

- تو و آنجلا بهتره تمام سعی‌تون رو بکنید که اجازه این‌که اون گوشی و دم‌دستگاه ما رو هک کنه نداشته باشه، بهترین کار توی این شرایط این هستش که قبل از این که بهمون حمله بشه، ما زودتر حمله کنیم.

به الکس نگاهی کردم، خشم و نفرت توی چشم‌های الکس داشت فریاد می‌کشید، با همون لحن همیشه‌گی گفت:

- حق با شهابه قبل از این‌که اون مارو قافل‌گیر کنه ما اون رو سوپرایز می‌کنیم.

مادرم از روی صندلی بلند شد و خیلی مسمم رو به من و الکس گفت:

- با هردوی شما هستم، بهتره گوش‌هاتون رو خوب باز کنید، تا قبل از مجلس عقد هیچ کاری انجام نمی‌دین.

الکس دندون قروچه‌ای کرد ولی چیزی نگفت، پوزخندی زدم و گفتم:

- اگه توی این فاصله اقدام کرد چی؟

مادر لبخند مهربونی زد و گفت:

- خیالت راحت پسرم، هم من و هم آنجلا تمام حواس‌مون رو جمع می‌کنیم تا تمام سیگنال‌هاشون رو هک کنیم و سر از کارهاشون در بیاریم.

محسن بلافاصله گفت:

- رز این ریکس خیلی بزرگیه.

حلقه‌ی اشکی دور چشم‌های مادرم جمع شد و نگاهش رو از من دزدید، رو به محسن گفت:

- تمام این سال‌ها فقط یک آرزو داشتم، اون‌هم این‌که تنها پسرم رو توی لباس دامادی ببینم، هیچ دلم نمی‌خواد که به جای کت‌شلوار دامادی؛ کفن تن پسرم و همه‌ی شماها بکنم.

سرم رو پایین انداختم و با انگشت‌های دستم بازی کردم، شقیقه‌م نبض می‌زد و درد سرم شدیدتر شده بود، سکوت سنگینی فضای اتاق کار الکس رو فرا گرفته بود، هیچ‌کس

حرفی نزد حتی نفس‌هاشون هم سنگین شده بود، مادرم بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت الکس بلافاصله با خونسردی گفت:

- زن‌ها زیادی احساساتی هستند، ما نباید دست رو دست بزاریم، به هیچ‌وجه امیر براتی رو احمق فرض نکنیم، اون‌قدری نفوذی داره که تمام این سال‌ها بدون هیچ ردی خودش رو از دنیا پنهان کرده و تازه بعد از به قتل رسیدن برادرش به میدان اومد، باید تمام اکیپ رو جمع کنیم.

سرم رو به نشانه‌ی تائید تکون دادم و گفتم:

- اولین قدم‌مون پیدا کردن محل سکونتش هست.

***

»ملیکا«

کف دست‌هام از استرس عرق کرده بودن، می‌دونستم که خون ریخته شده‌ی علی یک روزی بر می‌گرده و انتقام‌شو می‌گیره، بعد از این‌که کلی به آنجلا خواهش کردم یک

چیزهای جزئی برام توضیح داد و از این‌جایی که معلومه بدجوری شهاب و الکس عصبانی شدن، یک حسی از ته دلم می‌گفت زنگ بزنم و از کمال کمک بخوام ولی در برابرش باید با خشم اون دوتا عجوزه روبه‌رو می‌شدم؛ بی‌خیال کمال شدم باید ذهنم رو به کار می‌نداختم، لعنت به من اگه علی رو اون‌قدر زود به قتل نمی‌رسوندم شاید می‌تونستم چیزی در مورد امیر بفهمم؛ دوتا تقه به در اتاق خورد و به آرومی باز شد و فاطیما اومد داخل، با دیدنش لبخندی بی‌جون اومد روی لب‌هام، دستم رو بلند کردم و به کنارم اشاره کردم.

- بیا عزیزم.

فاطیما نفس عمیقی کشید و لبخند دندون‌نمایی زد، کنارم روی تخت نشست و با شیطنت گفت:

- اشتباه نکنم، باز کار گروهی اونم از نوع قتل دست‌جمعی داریم.

یک‌تای ابروم رو انداختم بالا و با طعنه گفتم:

- هیچ کشت و کشتاری قرار نیست اتفاق بیافته.

فاطیما شونه‌شو بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- این چیزی نیست که ما خواسته باشیم، در اصل انتخابی هست که خود امیر براتی کرده.

فکری اومد توی ذهنم، بلافاصله گفتم:

- تو باید به من کمک کنی فاطیما.

فاطیما انگار که مشکوک شده بود من ازش چه درخواستی دارم با دودلی گفت:

- خواهش‌می‌کنم هرچیزی که هست خودت رو توی دردسر نینداز.

- باید با امیر براتی صحبت کنم، آخرین‌بار اون از خیر انتقام گرفتن گذشت و به‌جای اون پول زیادی از کمال گرفت، شاید این‌بار هم بشه بدون خون‌ریزی توافق کنیم.

پوزخندی زد و با تلخی گفت:

- آره حق با تو هست، اما اگر الکس و شهاب بفهمن به خدا برای هردوی ما بد تموم میشه.

- حاضرم تا آخر عمرم تو صورتم نگاه نکنند، تا این‌که از دست‌شون بدم.

فاطیما مکثی کرد و گفت:

- باشه، سعیم رو می‌کنم که یک شماره تماس ازش گیر بیارم.

***

تمام بدنم سست شده بود، خدایا امروز چه روز خسته کننده‌ای بود، از همه بدتر چرا هرچه زودتر تموم نمی‌شد که شاید یکم از استرسی که توی بدنم بود کم‌تر بشه، به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم، تازه ساعت ده‌دقیقه به نه شب بود، از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی میزآینه و به خودم توی آینه نگاه انداختم، نسبت به پارسال خیلی

لاغرتر شده بودم و رنگ به صورتم نبود، بی‌خیال آینده‌ی نامعلومم شدم، بهتره که سرنوشتم رو به دست خود نویسنده‌ی اصلی بسپارم.

رژگونه‌م رو برداشتم و یکم به گونه‌هام زدم، شهاب همیشه عاشق این بود که من توش چشم‌هام سورمه بکشم، برای همین سورمه‌رو برداشتم و داخل چشمم رو کشیدم، ریمل‌رو هم برداشتم و به مژه‌هام زدم، در آخر تینت لب قهوه‌رو برداشتم و به لب‌هام زدم، با دیدن چهره‌م لبخندی زدم، گوشیم رو که روی تخت بود برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم، صدای صحبت کردن‌هاشون از سالن نشیمن می‌اومد وارد نشیمن شدم و با صدای پر انرژی گفتم:

- سلام مجدد به همه‌گی.

***

شهاب

98ia-shop.ir

با صدای ملیکا نگاهم رو از الکس گرفتم و به ملیکا نگاه کردم، با دیدنش قلبم فرو ریخت انگار که روح داشت از بدنم جدا می‌شد، درون قفسه‌ی سینه‌م قلبم بدجوری داشت بی‌قراری می‌کرد؛ الکس به ملیکا لبخند مهربونی زد و گفت:

- علیک‌سلام خوشگلم.

ملیکا پشت چشمی برای الکس نازک کرد، اومد کنار من روی مبل دونفره نشست و زیرلب گفت:

-این‌جوری بهم نگاه نکن.

دستش رو توی دست‌هام گرفتم و گفتم:

دستش رو توی دست‌هام گرفتم و گفتم:

- هرچه‌قدر که دوست داشته باشم نگاهت می‌کنم، توهم می‌تونی به این‌جور نگاه‌های من عادت کنی جوجه.

صورتش قرمز شد و نگاهش رو ازم دزدید، با خجالت گفت:

- اما وقتی این‌جوری با این نگاه تب‌دارت بهم نگاه می‌کنی قلبم توی سینه‌م ایست می‌کنه.

مکثی کرد و با لحنی آهسته‌تر گفت:

- من ندانم ز نگاه تو چه خواندم اما؛ دانم این چشم همان قاتل دلخواه من است.

تمام سلول‌های بدنم غرق در لذتی جاودان شد، قلبم هر لحظه می‌خواست از توی سینه‌م بیرون بزنه؛ با صدای الکس که من رو داشت خطاب می‌کرد نگاهم رو از ملیکا گرفتم و به الکس نگاه کردم.

-اگه دو دقیقه با چشم‌هات خواهر من رو درسته قورت ندی آقا شهاب، بعد از شام تو اتاق مخصوص منتظرتم.

ملیکا زودتر از من جواب داد.

- که در مورد قتل‌آم باند عرب‌ها نقشه بکشید؟

الکس اخم ریزی کرد و با جدیت گفت:

-این مسئله شوخی بردار نیست، برای حفظ امنیت تو نه

تنها باند عرب‌ها، بلکه کل کره‌زمین رو هم نابود می‌کنیم.

ملیکا خواست حرفی بزنه که مادرم با مهربونی گفت:

- دخترم هیچ کشت و کشتاری قرار نیست اتفاق بیافته، تو انقدر خودت رو ناراحت موضوعی که قرار نیست انجام داده بشه نکن.

ملیکا پوفی کرد و زیرلب باشه‌ای گفت، اسماء سرخدمتکار اومد توی نشیمن و با احترام رو به الکس گفت:

-شام آماده‌ست آقا.

-ممنون.

اسماء لبخندی زد و از نشیمن بیرون رفت.

***

شهاب

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود، نگاهی به چهره‌ی غرق در خواب ملیکا انداختم که مثل فرشته‌ها خوابیده بود،

دستم رو خیلی آروم بلند کردم و موهاش رو نوازش کردم، از نگاه کردن به صورت زیبای ملیکا نمی‌تونستم دست بردارم تک‌تک اعضای بدنم الان فقط یک خواسته‌ای رو داشتن، اونم در کنار یار بودن؛ نفس عمیقی کشیدم و با نارضایتی از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، طبق گفته‌ی الکس بابد به اتاق مخصوص می‌رفتم؛ چند تقه به در اتاق کار زدم و در رو باز کردم الکس به همراه آنجلا توی اتاق روی کاناپه نشسته بودن، رفتم توی اتاق و در رو بستم، یک تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- فکر کردم فقط خودمون دوتا هستیم.

آنجلا به یکی از کاناپه‌ها اشاره کرد و با ملایمت گفت:

- بشین پسرم، من از الکس خواستم توی جمع این‌طور بگه.

به سمت کاناپه‌ای که آنجلا اشاره کرده بود رفتم و نشستم، لحنم رو ملایم‌تر کردم و رو به آنجلا گفتم:

- شما زن باهوشی هستین، اتفاقا من از دیدن‌تون اینجا خوش‌حال شدم.

- ممنونم.

الکس تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- خوب بهتره تعارف کردن رو کنار بزاریم.

رو به من کرد و ادامه داد.

- مادرم تونسته تمام آدرس املاکی که امیربراتی و علی براتی دارن رو پیدا کنه، اما این وسط یک مشکلی هست.

حدس مشکل زیاد هم دشوار نبود، با خونسردی گفتم:

- توی هیچ‌کدوم از آدرس‌های که پیدا کردین کسی زندگی نمی‌کنه.

الکس پوزخندی زد و گفت:

- دقیقا.

آنجلا بلافاصله گفت:

- این‌ها یک برادر دیگه هم دارن، محمد ببر که چندسالی

هست فامیلی‌شو تغییر داده.

با خونسردی گفتم:

- محمد ببر برادر ناتنی امیر براتی بود و از اون‌جایی که من چندسالی هست باهاش کار می‌کردم، تقریبا نفوذ توی گروه‌شون غیر ممکنه.

الکس نیشخندی زد و گفت:

- این فرضیه واسه زمانی بود که ببر زنده بود، الان شرایط خیلی فرق می‌کنه.

مکثی کوتاه کرد و گفت:

- تو قرار بر این بود برای گروه دال اسلحه قاچاق کنی و رئیس فعلی این گروه کسی نیست جزء امیربراتی؛ خوب حالا که خودش دوست داره با دم شیر بازی کنه هیچ اشکالی نداره.

خواندن فکری که الکس توی سرش داشت زیاد سخت و دشوار نبود.

- اما بعد این ایمیل فکر نکنم اون‌قدرها هم احمق باشه و خودش شخصا برای تحویل گرفتن جنس‌ها بیاد.

آنجلا در جواب حرف من با خونسردی گفت:

- قراره کی بهشون جنس رو تحویل بدی؟

- ماه آینده.

چشم‌های الکس برق خطرناکی زد و با بدجنسی گفت:

- واسش ایمیل بفرست و بگو توی این هفته محموله‌رو بهش تحویل میدی و این‌هم ذکر کن که توی آداره‌ی آگاهی به یک چیزهای شک کردن و بهتره یک آدم مطمئن برای تحویل بفرستند.

آنجلا در ادامه‌ی حرف الکس گفت:

- من با فاطیما هماهنگ کردم، قراره توی اداره آگاهی یک‌جور شایعات پخش بشه، چون صددرصد امیربراتی آدم‌هاش رو برای تحقیق به اداره می‌فرسته، من مطمئن هستم که اون نفهمیده که ما متوجه شدیم ایمیل از طرف

اون بوده.

حرف‌هاشون قابل‌قبول بود ولی نکته‌ای هم داشت.

- ولی باز دلیل نمیشه که ریکس کنه و خودش بیاد.

الکس بین حرفم پرید و گفت:

- آره حق داری ولی حداکثر یکی از آدم حسابی‌هاش رو می‌فرسته و ما می‌تونیم از طریق اون نفوذ کنیم.

سرم رو برای تائید حرف الکس تکون دادم و گفتم:

- بهتره فقط ما سه‌نفر و فاطیما از این جریان خبر داشته باشیم، مادرم و محسن زیاد از این ماجرا استقبال نمی‌کنند.

از روی مبل بلند شدم و ادامه دادم.

- من همین امشب ایمیل رو ارسال می‌کنم و تاریخ تحویل‌رو پس‌فردا شب تعین می‌کنم.

تردید و ترس توی چشم‌های آنجلا نشست.

- یعنی یک شب قبل از عقدتون؟

الکس زودتر از من جواب داد.

- هرچی زودتر این قضیه بسته بشه بهتره، قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیافته.

از خسته‌گی زیاد سرم داشت گیج می‌رفت و قدرت تصمیم‌گیری نداشتم، برای همین رو به هردوی اون‌ها گفتم:

- امشب رو بهتره استراحت کنیم فردا کلی کار داریم.

***

ملیکا

با تابیدن نور خورشید توی چشم‌هام با بی‌میلی چشم‌هام رو باز کردم، خمیازه‌ای کشیدم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، ساعت هفت‌نیم صبح بود و از این‌که این‌قدر زود بیدار شدم پوفی کردم، توی تختم از این پهلو به اون پهلو شدم و دوباره سعی کردم که خوابم ببره ولی مغزم هوشیار تر از اونی شده بود که دوباره بتونم بخوابم، کلافه

نشستم و با بدنی بی‌حال به دیوار روبه‌روم خیره شدم بهتره برم یک دوش آب سرد بگیرم شاید این خسته‌گی که کل بدنم رو درون خودش به اسارت برده بود کم‌تر بشه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت حموم رفتم هنوز لباس‌هام رو در نیاورده بودم که احساس کردم در اتاقم باز شده و کسی به داخل اومده، از لای در نگاه انداختم که قامت فاطیما رو وسط اتاق دیدم در رو باز کردم و از حموم بیرون اومدم، فاطیما با دیدنم لبخند هراسونی زد، رنگ به صورتش نداشت و مثل گچ سفید شده بود، با چند قدم سریع خودم رو بهش رسوندم، دستم رو بلند کردم و شونه‌اش رو گرفتم با نگرانی گفتم:

- حالت خوبه، اتفاقی افتاده؟

لبش رو با زبونش تر کرد و با صدای‌ای که از ترس دورگه شده بود گفت:

- من خوبم، اما به یک مشکل خوردیم.

مکث کرد و با اون چشم‌های قهوه‌ای که از ترس تیره‌تر شده بود بهم خیره شد، سعی کردم که آرامش خودم رو حفظ کنم، دستم رو که روش شانه‌ی فاطیما بود برداشتم و گذاشتم پشت کمرش، با اون یکی دستم به تختم اشاره کردم و گفتم:

- بهتره که اول بشینی تا نفست بالا بیاد.

سرش رو به علامت باشه تکون داد و به سمت تخت رفت و نشست، از روی میزعسلی کنار تختم که پارچ آب و لیوان بود، یک لیوان آب ریختم و رفتم کنار فاطیما روی تخت نشستم، لیوان رو گرفتم سمتش و گفتم:

- یکم آب بخور عزیزم.

فاطیما لیوان رو از دستم گرفت و با ناراحتی گفت:

- الکس هردوی مارو هیچ‌وقت نمی‌بخشه.

از این‌که داشت این‌قدر مبهم حرف می‌زد یکم عصبی شدم و با لحنی کلافه گفتم:

- میشه لطفاً درست توضیح بدی ببینم چی شده.

- می‌دونستم اگر بخوام یک شماره تماس یا آدرس ایمیل از امیر براتی گیر بیارم فقط لازمه که لپ‌تاپ الکس یا شهاب رو هک کنم، من هم چون با سیگنال‌های الکس بیشتر آشنای داشتم پس با خودم گفتم کارم آسون‌تر هستش، دقیقاً وقتی که شماره تماسی ازش پیدا کردم تا اومدم رد پای خودم رو توی سیستم پاک کنم مچم رو گرفت، الان دقیق نمی‌دونم این شخصی که فهمید من توی سیستم الکس بودم آنجلا بود یا خود الکس.

ترس تمام وجودم رو درون خودش فرو برد، امّا هنوز امیدی وجود داشت.

- ولی اگر خود الکس بوده که رد تو گرفته، تا الان باید اومده باشه سراغت.

فاطیما جرئه‌ای آب از لیوانی که دستش داده بودم رو نوشید، می‌دونستم چه‌قدر از خشم الکس می‌ترسه خود

من هم دست کمی از فاطیما نداشتم، با حرفی که زد قلبم بیشتر فرو ریخت.

- از این می‌ترسم که الکس دیگه من اعتماد نکنه، اماّ اگر هنوز کوچیک‌ترین شانس برامون مونده باشه این‌که آنجلا به جای الکس فهمیده باشه.

لبخند شرمنده‌ای زدم و با قاطعیت گفتم:

- من اجازه‌ی این‌که الکس بخواد تورو توبیخ کنه نمیدم، بهش حقیقت رو میگم این من بودم که ازت خواهش کردم.

حال فاطیما یکم بهتر از موقعه‌ای که توی اتاق اومده بود شد.

- تو دختر خیلی شجاعی هستی، الکس خیلی شانس آورد که تو خواهرش هستی.

لبخندی اومد روی لبم؛ فاطیما مکثی کرد و گفت:

- از الکس که بگذریم، با شماره می‌خواهی چیکار کنی، باهاش تماس می‌گیری؟

قلبم دیوانه‌وار خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌زد، کف پاهام از شدت استرس گزگز کردن، اماّ من مجبور بودم باید هرطور که شده این جنگ رو خاتمه می‌دادم نباید اجازه می‌دادم بعد از پشت‌سر گذاشتن این همه سختی یکی پیدا بشه و خانواده‌م رو نابود کنه، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- همین الان باهاش تماس می‌گیرم، باید قبل از این‌که الکس پیداش بشه باهاش صحبت کنم.

فاطیما گوشی‌شو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و شماره‌ی امیر براتی رو که از حفظ بود گرفت و گوشی رو گذاشت روی بلندگو، بعد از چهارمین بوق صدای مردونه‌ی امیر براتی پشت گوشی پیچید.

- منتظر تماست بودم فاطیما چلپی.

انگشت اشاره‌م رو بالا آوردم و روی دماغم گذاشتم، به جای فاطیما من با لحنی خونسرد که برای خودم هم جای

تعجب داشت گفتم:

- چرا باید منتظر تماس من باشی، یا خیلی زرنگی یا خیلی ابلح.

صدای پوزخند امیر براتی خیلی واضح اومد، با لحنی تلخ و گزنده گفت:

- دلم واسه شنیدن صدات تنگ شده بود قاتل کوچولو.

ای عوضی زرنگ پس صدای من رو شناخت، من هم مثل خودش کم نیاوردم و با کنایه گفتم:

-ولی من برعکس تو اصلاً هیچ علاقه‌ی به شنیدن صدای تو نداشتم.

- برای همین اون پلیس غلابیِ کوچولو رو وادار کردی که با هک کردن لپ‌تاپ الکس شماره‌ی من رو برات گیر بیاره؟

از تعجب چشم‌هام گشاد شد، فاطیما که حال و روزش بدتر از من بود، خیلی زود خودم رو جمع‌جور کردم و با لحنی گزنده گفتم:

- خیلی داری ریکس می‌کنی امیر، من به‌جای تو بودم با الکس و شهاب دشمنی نمی‌کردم.

امیر قهقه‌ای زد، با لحنی که مثلاً می‌خواست من رو مسخره کنه گفت:

- آها، پس می‌خواهی بگی که زنگ زدی من رو تهدید کنی درست میگم؟

با خونسردی گفتم:

- تو یک‌بار فرصت داشتی من رو به قتل برسونی ولی این‌کارو نکردی و به‌جای اون پول خیلی زیادی از کمال سعادت گرفتی، الان چرا باید زیر توافق‌نامه‌ت بزنی؟

از لحن خندون چندلحظه پیشش دیگه خبری نبود، با عصبانیت غرید.

- اون دیگه به خودم مربوط میشه کوچولو، امّا این‌رو بدون شده یک روز قبل از مرگم هم شده انتقام خون برادرم رو از تو و اون الکس چلپی می‌گیرم، بهتره که خوب گوش‌هاتو

باز کنی؛ من کاری به کار اون نامزدت ندارم و اگر یکم عقل هنوز توی سرش مونده باشه وسایلش رو جمع می‌کنه و با مادر عزیزش و اون دوست‌دختر دوران جوانیش میره به همون پناهگاه‌شون توی ویستیر و اماّ اگر توی این جنگی که بین من و الکس چلپی کوچک‌ترین دخالتی داشته باشه، قسم می‌خورم تمام کسانی رو که توی اون عمارت کوفتی زندگی می‌کنند رو یک‌جا نابود می‌کنم.

نه مثل این‌که هرچی من کوتاه میام این عوضی بدتر وحشی میشه، اخم‌هام بدجوری توی هم‌دیگه رفتند استرسی که توی وجودم بود جاش رو به عصبانیت داد.

- توهم بهتره خوب گوش‌هات رو باز کنی امیر براتی، من چیزی برای از دست دادن ندارم همین‌طوریش هم دکترها از من قطع امید کردن ولی تو خیلی چیزها داری که از دست بدی، این رو هم بدون تو هنوز حتی ذره‌ای الکس رو نمی‌شناسی چون اگر می‌شناختی این ریکس رو با زندگی

خودت نمی‌کردی.

امیر کمی مکث کرد و با لحنی که آروم‌تر شده بود گفت:

- می‌دونم چه‌قدر خانواده‌ت واست مهم هستن و تو تنها کسی هستی که می‌تونی جلوی این خون‌ریزی رو بگیری.

نگاهی زیر چشمی به فاطیما انداختم، از عصبانیت کبود شده بود و داشت جوری به صفحه گوشی با نفرت نگاه می‌کرد انگار چهره‌ی امیر رو داخل صفحه گوشی می‌دید، با امیدی که توی قلبم برای خاتمه‌ی این جنگ لعنتی بود گفتم:

- و پیشنهاد تو چیه؟

با لحنی که ازش ذهر می‌چکید گفت:

- شبی که قراره عقد کنی، بعد از مجلس جلوی چشم تمام خانواده‌ت خودکشی کن.

بغض لعنتیم بدون این‌که روش کوچیک‌ترین اختیاری داشته باشم توی گلوم نشست، چندباری دهنم رو باز کردم

تا حرفی کوبنده بزنم امّا حتی یک کلمه هم نتونستم که بزنم، فاطیما صبرش لبریز شد و با نفرت گفت:

- تو عوضی‌ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم، امّا باور کن تو حتی طلوع خورشید هفته‌ی آینده رو نمیبینی آقای براتی.

- امیدوارم دم دروازه‌ی برزخ چهره‌ی زیباتون رو ببینم فاطیما چلپی.

این‌بار منظور حرفش با من بود.

- و امّا تو ملیکا خانوم، تا شب عقدت بهت فرصت میدم خانواده‌ت رو نجات بدی، در غیر این صورت بعد از گذشت نیمه شب تمام کسانی که برات مهم هستن رو از دست میدی.

فاطیما خواست حرفی بزنه ولی امیر گوشی رو قطع کرد، نتونستم توی چشم‌های نگران و عصبی فاطیما نگاه کنم، حسابی گیج و سردرگم شده بودم، عقل و احساسم باهم

مخالف بودن، گوی انگار هرکدوم توی یک جناح مختلفی ایستاده بودن و قصد ویران کردن همه‌جا رو داشتند، فاطیما سکوت من رو که دید ترسیده گفت:

- تو که به حرف‌های اون پسره‌ی احمق فکر نمی‌کنی؟

سرم رو بالا آوردم و به چهره‌ی رنگ پریده‌ی فاطیما نگاه کردم، دهنم از استرس خشک شده بود، می‌ترسیدم حقیقت رو بگم و فاطیما رازم رو فاش کنه، با لحنی که سعی داشتم حس درونیم رو مخفی نگه‌دارم گفتم:

- معلومه که نه، چرا باید ازش بترسم پسره‌ی ابلح.

از حرفی که زدم معلوم بود حتی ذره‌ای قانع نشده، تا اومد که دهنش رو باز کنه و حرف بزنه در اتاق به شدت باز شد و الکس با چهره‌ی خشمگین وارد اتاق شد، توی تمام این چندسالی که الکس رو می‌شناسم این‌قدر عصبانی ندیده بودمش، رو به هردوی ما فریاد زد.

- به چه حقی با امیر براتی صحبت کردین؟

من زودتر از فاطیما جواب دادم و با ملایمت گفتم:

-الکس باور کن فاطیما هیچ تقصیری نداره من ازش خواهش کردم.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت الکس و ادامه دادم.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت الکس و ادامه دادم.

- کسی که باید ازش عصبانی باشی منم نه فاطیما.

برق ترسناکی توی چشم‌های الکس بود، دستش رو بالا آورد و سیلی محکمی توی گونه‌م زد، از شدت ظربه چند قدم عقب رفتم و یکم تلوتلو خوردم، صورتم داغ شده بود و گزگز می‌کرد، اشک‌هام بی‌اختیار روی گونه‌هام می‌اومدن ولی الکس عصبانی‌تر از چیزی بود که به اشک‌های من کوچک‌ترین اهمیتی بده، رو به فاطیما گفت:

- تکلیف تو یکی رو بعداً مشخص می‌کنم.

فاطیما برعکس ترسی که قبلاً از الکس داشت با شجاعت از روی تخت بلند شد و روبه‌روی الکس ایستاد و پوزخندی

زد.

- حق نداری با خواهری که برای نجات جون شما حتی حاضره از زندگیِ خودش بگذره این‌طوری رفتار کنی.

جرات این‌که به چهره‌ی الکس نگاه کنم رو به هیچ‌وجه نداشتم، تنها کورسوی امیدم به شهاب بود، چون اتاق شهاب به اتاق من نزدیکه و تنها چیزی که الان می‌خواستم این هستش بیاد منو از دست‌های الکس نجات بده؛ الکس که با حرف فاطیما عصبانی‌تر شده بود با لحنی بلندتر گفت:

- من واقعاً نمی‌فهمم، نمی‌خوامم که شما زن جماعت رو درک کنم.

از گوشه‌ی چشمم نگاهی به الکس انداختم، فاطیما رو از سر راهش کنار زد و اومد روبه روی من و بازوم رو محکم توی دستش گرفت، یا من زیادی از حد ضعیف شده بودم یا این‌که زور الکس سر به فلک کشیده بود، لبم رو دندون

گرفتم تا دردی که توی بازوم پیچیده بود رو مخفی کنم، مکث الکس رو که دیدم نگاهم رو از زمین برداشتم و به چشم‌های آبی الکس نگاه کردم، تصویر پدرم رو واضح می‌شد توی چشم‌هاش دید، نمی‌دونم چی توی صورتم دید چون ملایم‌تر از قبل ادامه داد.

- نباید باهاش صحبت می‌کردی، ما قرار بود فرداشب توی گروه‌شون نفوذ کنیم باید بگم با این کار شما دونفر همه‌چی کلاً بهم ریخت.

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضی که گلوم رو در بر گرفته بود کم بشه، با صدایی که خودم هم به‌زور متوجه می‌شدم گفتم:

- اون گفت اگه کاری رو که می‌گم انجام ندی تمام خانواده‌تو یک‌جا نابود می‌کنم.

الکس بازوم رو رها کرد و با همون دستش کلافه دستی به موهاش کشید، رفت سمت پارچ روی میزعسلی، اون رو

برداشت و محکم به آینه‌ی اتاقم زد، با برخورد پارچ به آینه صدای بدی توی اتاق پیچید،
تکه‌های شکسته‌ی آینه روی زمین افتادن و بیشتر فضای کف اتاق پر شد از خورده شیشه، دیگه توان تحمل وزنم رو نداشتم پاهام هرلحظه داشت بی‌جون‌تر می‌شدن، با قدم‌های لرزون به سمت تختم رفتم و نشستم، اشک‌هام بدون این‌که کوچیک‌ترین اختیاری داشته باشم روی گونه‌هام پایین می‌اومدن، حال و روز فاطیما از من یکم بهتر بود با ملایمت رو به الکس گفت:
- وقتی داشتم لپ‌تاپ تو هک می‌کردم دقیقاً لحظه‌ی آخر به جزء خودم رد سیگنال خیلی قوی‌ای رو تونستم تشخیص بدم، تا همین چنددقیقه پیش فکر کردم اون سیگنال تو یا آنجلا هستید.
الکس به فاطیما چپ‌چپ نگاه کرد، مکثی کوتاه کرد و ابن‌بار برخلاف چنددقیقه پیش آروم گفت:

- خودم متوجه‌ی این موضوع شدم، رد دوتا سیگنال هم‌زمان اون هم بدون محافظت توی سیستمم، اول رد سیستم تورو گرفتم و خیلی زود متوجه شدم دنبال چی بودی، برای همین تصمیم گرفتم به جای این‌که رد دومین سیگنال رو بگیرم گوشی‌تو هک کنم.

پس الکس تمام مکالمه‌ی بین من و امیر رو گوش داده بود؛ از این بهتر نمی‌شد هنوز یک ساعت نگذشته بود که دست‌مون برای الکس رو شده بود، قطعاً تا ظهر نشده خبر این کار من و فاطیما رو به گوش کل اعضای عمارت می‌رسوند و فقط خدا می‌دونه شهاب قرار بود چه واکنشی از خودش نشون بده، الکس رو به من کرد و با جدیت گفت:

- ازت بیشتر از این‌ها توقع داشتم، فکر نمی‌کردم مثل احمق‌ها رفتار کنی.

تمام خشمی که از امیر براتی درونم بود رو بیرون ریختم، از روی تخت بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- لازم نیست به من یاد بدی چی خوبه چی بد، هرکاری که کردم فقط برای محافظت از شما بوده.

الکس اخم‌هاش توهم دیگه رفتن، با صدای بلندی گفت:

- یعنی می‌خوای بگی من عقلم از تو یک علف بچه کم‌تره ها؟

با صدای شهاب هر سه‌ی ما نگاه‌مون به در اتاق افتاد.

- هیچ معلوم هست اینجا چه‌خبره؛ صداتون توی کل عمارت داره می‌پیچه.

نگاهش مستقیم روی من بود، از حرارت نگاهش داشتم ذوب می‌شدم خدایا خودت به فریادم برس، با مهربونی گفتم:

- همه‌چی رو توضیح میدم.

الکس نیشخندی زد، با کنایه رو به شهاب گفت:

- می‌خواد گندی رو که زده توضیح بده.

اخم‌های شهاب توهم دیگه رفتن، رو به الکس با لحنی

محکم گفت:

- این چه طرز صحبت با ملیکاست؟

الکس به کلی از کوره در رفت و فریاد زد.

- دِآخه لعنتی تو که خبر نداری بدون این‌که به بعدش فکر کنه چیکار کرده.

شهاب چشم‌هاش رو تنگ کرد و با لحنی مشکوک رو به من گفت:

- چیکار کردی؟

دقیق نمی‌دونستم چی‌جوری توضیح بدم که شهاب هم مثل الکس خشمگین نشه، نگاهم رو از چشم‌های شهاب دزدیدم و به زمین نگاه کردم، فاطیما به خودش اومد و رو به شهاب کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم یکم مراعات حال ملیکا رو داشته باشید.

الکس نفس عمیقی کشید، عصبانیتش جاش رو به نگرانی

داد، با لحنی کلافه رو به فاطیما گفت:

- من میرم به اتاق کارم، خودت هم برای شهاب همه‌چیز رو توضیح بده، تا اطلاع ثانوی دلم نمی‌خواد چشمم به چهره‌ی تو و اون خانوم مثلاً زرنگ بخوره.

با قدم‌های سریع از اتاق بیرون رفت، چند دقیقه سکوت وحشت‌ناکی حکم‌ران اتاق بود، هیچ‌کدوم حرف نزدیم شهاب وقتی دید نه من و نه فاطیما چیزی نمی‌گیم رو به من گفت:

- نمی‌خوای توضیح بدی ملیکا؟

با آخرین شجاعتی که توی وجودم بود سرم رو بالا گرفتم و با تردید به چشم‌های غم‌زده‌ی شهاب نگاه کردم، آب دهنم رو قورت دادم تا اومدم که حرفی بزنم فاطیما پیش‌قدم شد و تمام موضوع رو سیر تا پیاز برای شهاب تعریف کرد، تمام مکالمه‌ی بین من و امیر رو ریز به ریز گفت و شهاب با هر کلمه‌ای که از دهن فاطیما بیرون می‌اومد بیشتر قرمز

میشد؛ طبق حدسی که می‌زدم شهاب هم دقیقاً با همون نگاه وحشت‌ناکی که الکس بهم نگاه می‌کرد بهم خیره شد، با صدایی که از خشم دورگه شده بود رو به فاطیما گفت:

- من و ملیکا رو بی‌زحمت تنها بزار.

با حالتی زار به فاطیما نگاه کردم، کاشک می‌شد که ذهنم رو بخونه و متوجه‌ی درخواستم بشه و از اتاق بیرون نره، اماّ فاطیما برعکس خواسته‌ای که من داشتم فقط باشه‌ای زیرلب گفت و آروم از اتاق بیرون رفت و در اتاق رو بست، با تنها شدن من و شهاب تمام اون یک‌ذره شجاعتی که درونم بود فروکش کرد و باز بدنم بی‌حس شد، با بی‌حالی روی تخت نشستم و منتظر شدم شهاب هم مثل الکس هرچی از دهنش بیرون میاد بارم کنه؛ شهاب بدون هیچ حرفی اومد کنارم روی تخت نشست و دست راستم رو که انگشترم(همون انگشتری که الکس به ملیکا داده بود و داخل نگینش ذهر کشنده‌ای داشت) توی انگشت حلقه‌م

بود لمس کرد، با چابکی و خیلی سریع قبل از این‌که واکنشی از خودم نشون بدم انگشتر رو از دستم بیرون کشید و توی مشتش نگه داشت، با بهت بهش نگاه کردم و سوالی بهش خیره شدم، با صدایی بغض آلود گفت:

- این بهتره پیش من بمونه.

خدا بگم تورو چیکار کنه فاطیما، اگر می‌گذاشت که خودم برای شهاب همه‌چیز رو توضیح بدم اون قسمتی رو که امیر بهم گفت خودکشی کن رو سانسور می‌کردم، از اینجا که معلومه شهاب ذهنم رو خونده بود از هرکسی بیشتر توی دنیا شهاب من رو می‌شناخت، می‌دونست برای نجات دادن خانواده‌م هرکاری می‌کنم؛ سعی کردم توی لحن گفتارم بغضی که توی گلوم بود رو مخفی کنم.

- انگشترم رو بهم پس بده لطفاً.

قطره‌ی اشکی از چشم‌های شهاب پایین چکید، از دیدن چشم‌های اشک‌آلود شهاب قلبم به درد اومد، روحم

هرلحظه می‌خواست از بدنم بیرون بره و فقط داشت به حماقت‌هام پوزخند میزد؛ دستم رو بالا بردم و قطره‌ی اشک شهاب رو که روی گونه‌ش بود با انگشت اشاره‌م برداشتم و بردم سمت لبم و بوسیدم، با لحنی مملو از غم گفتم:

- برای نجات جون شما، این جسم فانی رو که هیچ، روحمم رو اگر لازم باشه قربانی می‌کنم.

دستم بی‌جون روی پاهام افتاد، شهاب گونه‌م رو نوازش کرد و با نگرانی گفت:

- گونه‌ت چرا قرمزه؟

با یادآوری سیلی‌ای که الکس توی گونه‌م زد لبخند تلخی اومد روی لبم، با ناراحتی گفتم:

- فکر کنم بیش از اندازه اعصاب برادرم رو بهم ریختم و اون هم از کوره در رفت.

شهاب دندون قروچه‌ای کرد و زیرلب گفت:

- به حسابش می‌رسم.

وای خدا فقط این وسط دعوای شهاب و الکس کم بود، خیلی زود با مهربونی گفتم:

- لازم نیست عصبی بشی، خوب راستش این سیلی یک‌جورایی حقم بود چون بیشتر از حدم زبون درازی کردم.

- ولی باز حق نداره دست روت بلند کنه.

- هی بی‌خیال، هرچی باشه اون برادرمه.

***

الکس

بیشتر از این‌که اعصابم از ملیکا خورد بود، حالم از خودم هم بهم می‌خورد نباید به صورت نازنینش اون‌جور سیلی می‌زدم، ایشالله دستم بشکنه؛ با باز شدن در اتاق نگاهم رو از پنجره‌ی به در انداختم، مادرم به همراه، پدرم، رز و

فاطیما به داخل اتاق اومدن، نگاهی گذرا به تک‌تک چهره‌هاشون انداختم، معلومه که تازه از خواب بیدار شدن و از اون‌جایی که خشم توی چهره‌ی پدرم معلوم بود همه چیز رو فاطیما واسشون توضیح داده، دستم رو بلند کردم و به مبل‌ها اشاره کردم.

- بهتره که همه‌تون بنشینید، چون از اون‌جای که این دو خانوم خرابکاری کردن حرف برای گفتن زیاد داریم.

مادرم، رز و فاطیما هر کدوم روی مبل‌ها نشستند، پدرم با اخم‌های توهم رفته به سمتم اومد و رو به روم ایستاد، با لحنی خشمگین گفت:

- رز همین الان ایمیل شهاب رو چک کرد.

با عجله نگاهم رو به رز انداختم و سوالی بهش نگاه کردم، رز یکم دستپاچه شد ولی خیلی زود خودش رو جمع‌جور کرد و گفت:

- دیشب شهاب برای گروه دال پیام فرستاده بوده و

98ia-shop.ir

برنامه‌ای که واسه ماه آینده بود رو جلو.

پریدم وسط حرف رز و گفتم:

- این‌جاشو در جریان هستم، بهم بگو گروه دال چی جواب داده؟

رز نفس عمیقی کشید و گفت:

- فهمیدن کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست، چون با قاطعیت نوشته بود که جنس‌هارو نمی‌خواد.

شقیقه‌ی سرم از شدت عصبانیت نبض می‌زد، دیگه از این بهتر نمیشد، تمام امیدمون به دسترسی به باند عرب‌ها توی نزدیک‌ترین زمان هیچ و پوچ شد؛ با حرفی که مادرم زد چشم‌هام از تعجب بزرگ شدن.

- به‌نظرم بهتره از کمال سعادت کمک بگیریم، دفعه‌ی پیش اون زودتر از ما امیرراتی رو پیدا کرد، شاید الان اون بتونه بهمون بگه پاتوق فعلی گروه دال کجاست.

خنده‌ای عصبانی کردم و غریدم.

- به هیچ‌وجه، شده تمام دنیا رو ماءمور کنم تا امیربراتی رو پیدا کنند، از کمال درخواست کمک نمی‌کنم.

فاطیما با ترس یکم مِن‌مِن کرد و با دودلی گفت:

- الان توی زمانی نیستیم که غرور حرف اول رو بزنه، پای جون ملیکا وسطه، حاضرم قسم بخورم وقتی براتی داشت بهش پیشنهاد خودکشی می‌داد از اعماق وجودش داشت این حرف رو سبک سنگین می‌کرد.

قلبم فرو ریخت، ترس از دست دادن ملیکا کل وحودم رو از هم پاره کرد، انگار یک نفر داشت گلوم رو فشار می‌داد و راه نفسم رو تنگ کرده بود، پدرم با صدایی که پر از بغض و ناراحتی گفت:

- باید قبل از مراسم عقد امیربراتی رو متوقف کنیم، به هر نحوی که شده.

چند نفس عمیقی کشیدم و به فکر فرو رفتم، کمک گرفتن از کمال یک اشتباه محض بود ولی از یک لحاظ دیگه شاید

کمک بزرگی برامون باشه، یکم کوتاه اومدم و گفتم:

- باشه، از کمال هم کمک می‌گیریم، هرطور که شده امیربراتی رو پیدا می‌کنیم.

فاطیما با هیجان گفت:

- من یک فکری دارم، از نظر من بهتره که عمارت رو تخلیه کنیم چون تقریباً بیشتر از گروهک‌ها آدرس اینجا رو به راحتی بلد هستن، پدرام یک خونه توی وسط شهر گرفته، بهتره تا تموم شدن این قضیه بریم اونجا.

فکر خوبی بود برای مخفی نگه داشتن ملیکا، امّا من کسی نبودم که توی این وضعیت بحرانی بتونم به کسی اعتماد کنم، برای همین با خونسردی گفتم:

- امنیت عمارت دوبرابر جاهای دیگه‌ست، تعداد نگهبان‌هارو دوبرابر می‌کنم.

مادرم در موافقت حرف من گفت:

- حق با الکسه، عمارت جای امنی هستش.

***

سر میز صبحانه هیچ‌کس حرفی نزد، در تمام مدت ملیکا حتی کوچیک‌ترین نگاه هم بهم نانداخت و این کم‌محلی اون بیشتر قلب من رو خون کرد، چندباری خواستم برم و از دلش در بیارم ولی با یادآوری همچین خرابکاری‌ای که کرد پشیمونم کرد؛ از عمارت بیرون رفتم بهتره یکم توی حیاط قدم بزنم تا شاید از حس خفه‌گی‌ای که داشتم کم‌تر بشه، با صدای دافنه قدم‌هام رو متوقف کردم.

- الکس.

دافنه خیلی زود خودش رو به من رسوند و باهم شروع کردیم به قدم زدن، با لحنی مهربون گفت:

- نگران نباش، به دلم آگاهه هیچ اتفاق بدی برای هیچ‌کس نمیافته.

- نگران نیستم، فقط از دست خودم عصبانیم نباید ملیکا رو وارد این‌کار لعنتی می‌کردم.

دافنه دستم رو توی دستش گرفت و با آرامش گفت:

- عزیز من تو که نمی‌دونستی قراره این‌جور بشه، اتفاقی هست که افتاده و نمیشه به عقب برگشت، بهتره به جای افسوس خوردن برای گذشته به فکر آینده مون باشیم.

***

ملیکا

از صبح الکس حتی بهم نگاه هم نمیکنه، خوب راستش از دستش ناراحت نیستم بیشتر تقصیر خودم بود که تمام نقشه‌هاشون رو خراب کرده بودم، پدرم کلافه بود و همش با نگرانی بهم نگاه می‌کرد، شهاب که از پدرم هم بدتر بود چندباری که بهش نگاه کردم احساس کردم توی چشم‌هاش اشک جمع شده، از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم به حیاط دلباز و زیبای عمارت نگاه کردم، هرگوشه‌ی این حیاط برام یادآور اون روزهای که الکس بهم آموزش می‌داد تا بتونم روی پاهای خودم

98ia-shop.ir

باشم بود، همون صبح وقتی شهاب انگشترم رو ازم گرفت با قاطعیت مجبورم کرد که دست روی قرآن بزارم و قسم بخورم هیچ بلای سر خودم قرار نیست بیارم، اولش با این‌کار مخافت کردم ولی وقتی اشک‌های شهاب رو روی گونه‌هاش دیدم راضی شدم که قسم بخورم، اماّ چه‌طور میشه از من توقع داشتن که دست روی دست بزارم و منتظر باشم خانوادم به دست امیر سلاخی بشن.

***

شهاب

در اتاق کار الکس باز شد و محسن با چهره‌ای گرفته به داخل اتاق اومد، الکس با دیدن محسن گفت:

- خب، چی گفت، قبول کرد؟

محسن اومد روی مبل رو به روی من نشست، آهی کشید و با لحنی غمگین گفت:

- کمال خیلی بدجور زخمی شده، اون‌جور که مادرش

می‌گفت فعلاً توی کماست.

الکس مشت محکمی روی میز کارش زد و زیرلب غرید.

- لعنت به این شانس.

محسن رو به من کرد و گفت:

- شما چی پیدا کردین پسرم؟

کلافه فقط داشتم پاهام رو تکون می‌دادم، با ناامیدی گفتم:

- لعنت بهش انگار آب شده رفته توی زمین، هرجایی که میشد رو توی استانبول آدم فرستادیم، طبق گفته‌ی ملیکا چهره‌ش دقیقاً مثل برادرش علی هستش؛ برای همین با الکس عکسش رو به تمام فرودگاه‌های بین‌المللی دادیم ولی هیچ به هیچ.

محسن کمی به فکر فرو رفت، بعد از مکثی کوتاه گفت:

- من چندتایی از دوستان خیلی قدیمیم توی شهر دیترویت هستن، اون‌جور که خیلی وقت پیش‌ها شنیدم

خیلی از گروهک‌های خلافکار وقتی می‌خوان مخفی بشن اونجا رو انتخاب می‌کنند.

یک‌تای ابروم بالا رفت، الکس پوزخندی زد و گفت:

- چه‌طور به فکر خودم نرسیده بود؛ یادمه وقتی تازه توی این‌کار رفته بودم طی پشنهادهایی که بهم دادن به این شهر توی ایالت میشیگان رفتم، اونجا پر از خلافکارهای هست که یکی از اون یکی خطناک‌تر هستن.

یک چیزهایی درمورد این شهر به گوشم خورده بود، برای همین بلافاصله گفتم:

- امآ اون‌ها قانونی رو بین خودشون دارن.

الکس هم‌زمان با من گفت:

- جناح همه‌ی ما یکیه، اینجا کسی حق لو دادن هیچ گروهکی رو نداره.

محسن لبخندی زد و گفت:

- تا زمانی این حرف درسته که یکی‌شون زیر دین کسی

نباشند.

من و الکس منتظر به محسن نگاه کردیم که رو به من با مهربونی گفت:

- با پدرت وقتی جون بودیم اشتباهی راه‌مون به دیترویت افتاد، اونجا اتفاقی به یک پسری برخورد کردیم که بدجوری توی دردسر افتاده بود و نیاز به کمک داشت، خوب رضا برای کمک به این جون زیاد خوش‌حال نشد و همه‌ش می‌گفت بهتره خودمون رو توی دردسری که به ما مربوط نیست نندازیم، امّا من دلم بدجوری برای تنکس سوخته بود و اصرار کردم بعد از کلی زحمت رضا رو راضی کردم که به تنکس کمک کنیم، خلاصه هرطور که بود اون رو نجات دادیم و اون به من و رضا قول داد هر چیزی که هر زمانی ازش بخواهیم برامون انجام بده، خوب راستش من هرزگاهی باهاش در تماس هستم و احوالش رو می‌پرسم.

الکس اخم‌هاش که توهم دیگه بودن باز شد و لبخندی

بدجنس اومد روی لب‌هاش، با اون غرور همیشه‌گیش گفت:

- بهتره دست روی دست نزاریم پدر، همین الان باهاش تماس بگیر، امّا تمام موضوع رو در اختیارش نزار.

محسن سری تکون داد و از روی مبل بلند شد.

- شماره تماسش رو توی یکی از دفترهام نوشتم.

***

چندتقه به در اتاق ملیکا زدم و در رو آروم باز کردم، جلوی پنجره‌ی سراسری ایستاده بود و با دیدن من لبخند مهربونی اومد روی لب‌هاش، رفتم سمتش و رو به روش ایستادم، به چشم‌های درشت و خمارش خیره شدم، سیاهی چشم‌هاش مثل آسمون پر از ستاره می‌درخشیدن، با عشق داشتم از نگاه کردن به تک‌تک اعضای صورتش لذت می‌بردم، با مهربونی یکی از دست‌هاش رو بلند کرد و گونه‌مو نوازش کرد، قلبم از تمام استرس و مشکلاتی که

روش سنگینی می‌کرد رها شد؛ دستش رو که روی صورتم بود توی دستم گرفتم و بوسه‌ای به پشت دستش زدم؛ با مهربونی گفتم:

- همین الان از پیش الکس و پدرت اومدم، تقریباً همه چیز رو دوباره داریم جفت‌جور می‌کنیم.

لبخندش از روی لبش محو شد، نگاهش رو ازم دزدید و با صدای آرومی گفت:

- امیربراتی حق داره که بخواد من رو بکشه، مرگ علی واقعاً بی‌رحمانه بود.

نفس عمیقی کشیدم، خدا الکس رو از روی زمین محو کنه که برای نقشه‌های شوم و بدجنس‌گرانه‌ش از ملیکا سوءاستفاده کرد، امّا کاری هست که شده و الان موقعه‌ای نبود که بخوام با این حرف‌ها روحیه‌ی ملیکا رو از این داغون‌تر بکنم، بهش نزدیک‌تر شدم و آروم گرفتمش توی آغوشم و سرش رو فشار دادم به سینه‌م، بوسه‌ای به کف

سرش زدم و گفتم:

- قتل علی تقصیر تو نبود، اون موقعه تو به درستی نمی‌دونستی داری چیکار می‌کنی، لازم نیست این‌قدر خودت رو مقصر بدونی.

دست‌های ملیکا دور کمرم حلقه شد، درون قفسه‌ی سینه‌م غوغای برپا شد عطر موهاش رو درون ریه‌هام فرستادم؛ ملیکا با صدایی بغض‌آلود گفت:

- لازم نیست اشتباهی رو که من مرتکب شدم رو لاپوشانی کنی، از همون لحظه‌ای که علی رو کشتم می‌دونستم زمانی می‌رسه که باید تقاصش رو پس بدم.

شونه‌هاشو گرفتم و از خودم کمی دورش کردم، به چشم‌های خیسش نگاه کردم و با جدیت گفتم:

- هر ساعت هزاربار هم که شده تکرار می‌کنم، قرار نیست برای تو اتفاقی بیافته، خواهش می‌کنم توهم کم خودت رو سرزنش کن.

***

الکس

نگاهی به ساعت انداختم، پنج عصر بود و هنوز هم میلی به خوردن غذا یا چیزی نداشتم، فقط منتظر بودم که پدرم بیاد و نتیجه‌ی گفت‌گو شو با تنکس برام بگه، بی‌قرار توی اتاق شروع به قدم زدن کردم به هرکسی که به ذهنم می‌رسید تماس گرفتم و بهشون سپردم تا ردی از گروه دال برام پیدا کنند، هربار که پیامکی برام می‌اومد با عجله نگاه می‌کردم و هر دفعه هم بیشتر از قبل ناامید می‌شدم، لعنت بهش انگار مثل یک سایه بود هرچی بیشتر تلاش می‌کردیم که پیداش کنیم بیشتر ازش دور می‌شدیم، تنها امیدمون فقط پدرم و تنکس بود با باشدن در اتاق به قامت پدرم نگاه انداختم، بلافاصله گفتم:

- چی شد؟

پدرم این‌بار برخلاف دفعه‌ی پیش لبخندی زد و با

98ia-shop.ir

خونسردی گفت:

- باهاش صحبت کردم، گفت چندروزی هست به دیترویت اومده ولی آدرس دقیقی رو ازش نداشت، اماّ گفت تا چندساعت بیشتر طول نمیکشه و جای دقیق‌شو بهمون میگه.

نفس راحتی کشیدم، لبخندی زدم و رفتم سمت پدر و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم، با ملایمت گفتم:

- ممنونم.

پدر لبخندی زد و گفت:

- انجام وظیفه‌م بود پسرم.

***

شهاب با شنیدن خبر توی پوست خودش نمی‌گنجید، لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- این عالیه پسر، قبل از این‌که خودش متوجه بشه مثل آب‌کش سوراخش می‌کنیم.

ملیکا با لحنی گرفته گفت:

- راه دیگه‌ای جزء کشتن نیست، نمیشه مکان‌شون رو به پلیس لو بدیم؟

هنوز هم با ملیکا سرسنگین بودم، دلم نیومد بیشتر از این بهش بی‌اعتنا باشم، برای همین با مهربونی بهش لبخندی زدم و با ملایمت گفتم:

- تا دلت بخواد توی هر کشوری و هرجایی که فکرش رو بکنی آشنا و پارتی دارن، کسی که پاتوقش به شهری مثل دیترویت بیافته یا خیلی احمقه یا قوی.

ملیکا فقط با نگرانی بهم نگاه کرد و چیزی نگفت؛ اسماء به نشیمن اومد و اعلام کرد که شام آماده‌ست، همه‌گی از نشیمن به سمت سالن غذاخوری رفتیم و هرکسی روی صندلیه همیشه‌گیش نشست، از اون‌جای که ناهار هم نخورده بودم با اشتها برای خودم برنج و خورشت قیمه کشیدم، توی سکوت شام خوردیم و یکی‌یکی از سرمیز

شام بلند شدیم و به نشیمن رفتیم، فاطیما و دافنه خمیازه‌ای کشیدن و گفتند که میرن تا بخوابند؛ به ملیکا نگاه کردم که روی یک مبل دونفره نشست قبل از این‌که شهاب بره و کنارش بشینه خودم رو به مبل رسوندم و کنار ملیکا نشستم، با دیدنم کنارش لبخند غمگینی زد، چشمکی بهش زدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم، شهاب مثل گرگ زخمی بهم نگاهی انداخت و رفت روی مبل تک‌نفره‌ای نشست، پدرم، رز و مادرم هم هر کدوم روی یکی از مبل‌های تک‌نفره نشستند، تا رز خواست حرفی بزنه با صدای گوشی پدرم سکوت کرد، پدرم با عجله نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و گفت:

- تنکس هستش.

گوشی رو جواب داد و گذاشت روی بلندگو، صدای مردی که قشنگ ایرانی صحبت می‌کرد پشت گوشی پیچید.

- به‌به آقای راد، از شما دیگه توقعه همچین کاری رو نداشتم برام آدم بفرستی تا آدرسم رو برات پیدا کنند.

از تعجب ابروهام بالا رفتن، اشتباه نکنم باید صدای امیربراتی باشه، از کنار ملیکا بلند شدم و رفتم سمت پدرم، شهاب هم همین کار رو انجام داد، پدرم با تن صدای خیلی جدی‌ای گفت:

- تنکس کجاست؟

امیر خنده‌ای کرد و با بدجنسی گفت:

- عمر شو داد به شما، طفلک ولی چه مرد خوبی بود.

گوشی رو از دست پدرم بیرون کشیدم، سعی کردم خشن بودن صدام رو پنهان کنم و با خونسردی گفتم:

- داری با دم شیر بازی می‌کنی براتی.

امیر با کنایه گفت:

- من مثل برادرم ساده‌لوح نیستم پسر، من رو یا خیلی دست کم گرفتین یا من خیلی شمارو دست بالا.

شهاب برعکس لحن من که خونسرد بود با خشم غرید.

- فکر کردی حالا که ببر مرده و تو رئیس گروه دال شدی خیلی نفوذناپذیر شدی بچه؟

معلوم بود شهاب بدجوری با این حرفش امیر رو عصبانی کرده چون با خشم گفت:

- من از وقتی که توئه بچه سوسول داشتی توی بهترین دانشگاه‌ها تحصیل می‌کردی داشتم برای این‌روزها تعلیم می‌دیدم، پس نباید هرکسی رو ضعیف بشماریم، مگه نه الکس؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- این‌که توی دیترویت، حتی اگر مثل موش بری توی لوله فاضلاب می‌گردم و پیدات می‌کنم فهمیدی؟

با حرفی که زد قلبم هری ریخت.

- اماّ تا اون موقعه خواهر گندزاده‌ت کفن پوشیده.

امیر تماس رو قطع کرد، شهاب فریاد زد.

- لعنتی، خودم می‌کشمت عوضی.

ملیکا از روی مبل بلند شد و اومد سمت‌مون با آرامش و مهربونی گفت:

- من هیچ‌هم از امیر نمی‌ترسم، در اصل اونه که باید از ما بترسه.

لبخندی محو اومد روی لبم، از این‌که می‌دیدم روحیه‌شو هنوز از دست نداده خیالم راحت شد، پدرم آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- پست‌فطرت، تینکس بی‌چاره که گناهی نداشت عوضی مریضه.

با صدای مادرم همه‌مون برگشتیم و به مادرم نگاه کردیم.

- باید تا دیر نشده یک فکر دیگه‌ای بکنیم.

نگاهش خیره موند روی من و ادامه داد.

- پس این نگهبان‌های جدید چی شدن؟

نگاهی به ساعت توی دستم کردم و گفتم:

- تا نیم‌ساعت دیگه باید که برسن.

شهاب زیرلب گفت:

- خوبه حداقل از این بابت خیال‌مون راحت باشه.

***

ملیکا

با سردرد شدید به اتاقم اومدم، شهاب و بقیه به اتاق کار الکس رفتند تا نقشه‌ی جدیدی رو بکشند، من به میل خودم خواستم به اتاقم برگردم چون هم به اندازه‌ی کافی سردرد داشتم و از یک طرف دیگه خواستم چندتایی نامه بنویسم، نمی‌دونم این چه حسی بود که درونم شعله‌ور شده بود و فقط دم گوشم آروم زمزمه می‌کرد.

- بیا، توهم به‌ما بپیوند.

باز خداروشکر اسماء زحمت کشیده بود و خورده شیشه‌هارو از روی زمین تمیز کرده بود، رفتم سمت پاتختی کنار تخت خوابم و در یکی از کشو هاش رو باز

کردم، چندتا ورق آچار برداشتم و خودکار مشکی که در کنار ورقه‌هابود رو هم برداشتم و نشستم روی تختم.
اولین نامه‌م رو برای شهاب نوشتم، از تمام حرف‌هایی که توی دلم بود و می‌خواستم که بعد از مرگم بدونه نوشتم، دومین نامه رو برای الکس نوشتم، سومین نامه‌رو برای پدرم نوشتم طولانی‌ترین نامه‌م بود، آخری رو برای کمال نوشتم؛ نامه‌هارو برداشتم و گذاشتم‌شون توی همون کشو و در کشو رو بستم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خوابم نگاه کردم، دلیل این‌کارم رو خودم هم نمی‌دونستم فقط یک حسی نزدیک بهم می‌گفت لازم بوده و باید انجام می‌دادی، چشم‌هام رو بستم و خیلی زود به خوابی آروم فرو رفتم.
با نفس کشیدن عطر آشنای چشم‌هام رو باز کردم و به چهره‌ی دل‌ربای شهابم نگاه کردم، دوست داشتم تا آخرین لحظه‌ی مرگم همین چهره‌ی مردونه‌ی شهاب رو خیره نگاه

کنم، اون‌قدر غرق در تماشای چهره‌ی شهاب بودم گذشت زمان رو نفهمیدم چه‌جوری گذشت، چشم‌های شهاب باز شدن و خمار بهم نگاه کرد، با مهربونی گفتم:

- صبحت بخیر عزیزم.

شهاب لبخند بی‌حالی زد و گفت:

- صبح توهم بخیر ملکه‌ی من.

می‌خواستم ازش درمورد نقشه بپرسم ولی بلافاصله پشیمون شدم؛ نیمه نشسته شدم و به پشت تخت تکیه دادم؛ شهاب که انگار بیشتر منظور حرفش با خودش بود تا من.

- چندباری به الکس گفتم از این نگهبان‌های جدید خوشم نمیاد، امّا کو گوش شنوا، نمی‌دونم چرا حس خوبی ازشون نگرفتم.

نگاهم رو که روی خودش دید ادامه داد.

- باور می‌کنی، وقتی به اون برادر دیونه‌ت گفتم از

نگهبان‌ها خوشم نیومده چی بهم گفت؟

تصور حرفی که الکس زده زیاد سخت نبود، جلوی خنده‌م رو گرفتم و گفتم:

- چی گفت عزیزم؟

- با اون غرور احمقانه‌اش گفت، مگه قراره فردا به‌جای ملیکا با این‌ها عقد کنی.

نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم، قهقه‌ای زدم و با مهربونی گفتم:

- هی بیخیال، الکسه دیگه بعضی وقت‌ها حرف‌هایی می‌زنه به دل‌نگیر.

شهاب خودش هم خنده‌ش گرفت، با مهربونی گفت:

- نه عزیزم ناراحت نشدم، فقط اگر خنده‌های فاطیما رو موقعه‌ی شنیدن حرف الکس رو فاکتور بگیرم.

از روی تخت بیرون اومدم و نیم‌نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، ساعت ده‌نیم بود و این یعنی همه‌ی اعضای

عمارت بیدار شدند، رو به شهاب کردم و لبخند دندون‌نمایی زدم.

- لطفاً از اتاق برو بیرون، می‌خوام برم حموم.

شهاب یک‌تای ابروش رو بالا انداخت و لبخند شیطنت‌آمیزی زد، زیرلب همون‌جور که از تخت بلند میشد گفت:

- همین یک امروز رو هم هرکاری دوست داری انجام بده، از فردا معلوم میشه رئیس کیه.

تک‌خنده‌ای کردم وقتی شهاب از اتاق بیرون رفت، به سمت حموم رفتم، یک دوش خیلی مختصری گرفتم و حوله‌م رو دور بدنم پی‌چیدم از حموم بیرون اومدم و رفتم سمت کمد لباس‌هام، یک لباس بلند نخی سفید، که پر از گل‌ریزه‌های شکوفه بودن، آستین‌های لباس از آرنج دستم پلیسه می‌خورد و کلوش می‌شد، لباس خیلی دلنشینی بود؛ لباس رو تنم کردم و به لطف الکس که آینه‌ی اتاقم رو

شکسته بود بی‌خیال آرایش کردن شدم و فقط برس رو برداشتم و موهام رو شونه کردم و آزادانه دورم ریختم؛ موبایلم رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم، توی سالن نشیمن کسی نبود حتماً یا توی سالن غذاخوری هستند یا طبق معلوم توی اتاق کار الکس، چون هیچ صدایی از سمت سالن غذاخوری نمی‌اومد پس حتماً دومین حدسم درست بوده؛ پشت در اتاق کار یکم مکث کردم، صدای گفت‌گوهای الکس و پدرم خیلی واضحه داشت می‌اومد، یک حسی از ته دلم می‌گفت همین‌جا بمونم و گوش بگیرم امّا وجدانم قبول نکرد و بدون در زدن در اتاق رو باز کردم؛ تقریباً همه‌ی اعضای خانواده توی اتاق بودن غیر از خودم، شهاب با دیدنم لبخند مهربونی زد که واسش پشت چشمی نازک کردم، الکس و پدرم با دیدنم لبخند هراسونی زدن و گفت‌گو شون رو متوقف کردن، نیشخندی تلخ کنج لبم نشست، رو به پدرم با کنایه گفتم:

- اگر مزاحم‌تون شدم می‌تونم برم.

پدر به میز کار الکس تکیه داده بود، با حرفی که زدم نگاه مهربون و نگرانی بهم انداخت، اومد رو به روم ایستاد و دستی به شونه‌ام زد و گفت:

- عزیزک بابا، کی گفته که او مزاحمی، تو تاج سر منی یکی‌یک‌دونه‌م.

- در مورد چی داشتین صحبت می‌کردین؟

الکس تک‌سرفه‌ای کرد و نگاهی مهربون بهم انداخت، دستش رو بالا آورد و به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا کنار من بشین جوجه، همه‌چیز رو مو به مو واست تعریف می‌کنم.

از کنار پدرم گذشتم و به سمت الکس رفتم، کنارش روی مبل دونفره نشستم و منتظر بهش نگاه کردم، تا الکس اومد حرفی بزنه شهاب زودتر گفت:

- همون‌جوری که قبلاً هم بهت گفتم عزیزم من نسبت به

این نگهبان‌های جدید حس خوبی رو نداشتم، برای همین اسم و فامیلی چندتایی شون رو به یکی از آشناهام دادم و همین نیم‌ساعت پیش با من تماس گرفت و گفت، یکی از نگهبان‌ها سابقه داره و الان هم تهت تعقیب هستش.

الکس دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

- نگهبان‌ها بیشترین‌شون سابقه دار هستند، این‌که دلیل نمیشه.

پدرم در جواب الکس گفت:

- داری درست میگی پسرم، امّا این رو هم قبول کن که هیچ‌کدوم شون در حال حاضر تحت تعقیب نیستند.

رو به پدرم گفتم:

- چرا تحت تعقیب هستش؟

پدرم کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- به جرم قتل، این‌طور که معلومه مادرش عرب و پدرش ایرانی هستش، کلاً شش ماهه که به ایران اومده.

زیرلب گفتم:

- آها که این‌طور.

بعد با صدای بلندتری رو به شهاب گفتم:

- و تو فکر می‌کنی چون مادرش عرب هستش و از قضا قاتل هم هست پس حتماً برای براتی کار می‌کنه درست می‌گم؟

شهاب به الکس چشم‌غره‌ای رفت و با حرص گفت:

- من تنها کسی نیستم که توی این اتاق این فکر رو می‌کنم.

بعدش به انجلا و فاطیما نگاهی انداخت، دافنه با خونسردی شونه‌شو بالا انداخت و گفت:

- از نظرم شما زیادی دارید قضیه‌رو سخت می‌کنید، به‌جای این‌که اینجا باهم دیگه بحث کنید، خیلی راحت اخراجش کنید تا هیچ شکی هم توی دلتون نمونه.

فاطیما در جواب دافنه گفت:

- در حال حاضر بهترین کار همینه.

الکس کلافه پوفی کرد و گفت:

- باشه.

از کنارم بلند شد و همون‌طور که داشت به سمت اتاق می‌رفت گفت:

- همین الان می‌رم باهاش صحبت می‌کنم.

نگاهش رو من ثابت موند و ادامه داد.

- امروز تو به هیچ‌وجه از اتاق کار بیرون نمیای، اینجا امن ترین اتاق عمارت هستش.

حوصله‌ی بحث با الکس رو نداشتم، برای همین سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم، الکس بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت؛ فاطیما که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- راستی اون‌قدر شماها همه‌ش درحال قر زدن بودین یادم رفت بهتون خبر خوبی رو بدم.

همه توی سکوت با هیجان به فاطیما نگاه کردیم، آنجلا لبخندی زد و گفت:

- خاله به قربونت بره، چه خبری هستش؟

فاطیما لبخند دندون‌نمایی زد و رو به جمع گفت:

- صبح ساعت هفت با پدرام به ازمایشگاه رفتیم و از اون طرف سونوگرافی هم دادم، خوب خداروشکر.

دستش رو روی شکمش گذاشت و مکثی کرد، با آرامش ادامه داد.

- دکتر گفتش که دوقلو باردارم؛ ای‌جانم پدرام از شدت خوش‌حالی بال در آورده بود.

قهقه‌ای زدم و با ذوق گفتم:

- از الان گفته باشم، اسم‌هاشون رو خاله ملیکا شون تعین می‌کنه.

فاطیما لبخندی زد و دافنه که کنار فاطیما نشسته بود، فاطیما رو توی آغوش گرفت و با صدای بغض‌آلود گفت:

- خدایا شکرت، برات خیلی خوش‌حالم فاطیما، مطمئن هستم تو مادر خیلی خوبی برای بچه‌هات میشی.
نگاهم توی چشم‌های شهاب قفل شد، می‌تونستم امید به آینده رو توی اون دریای طوفان زده ببینم.
***
طبق دستور آقا الکس توی اتاق کار موندم و بیرون نرفتم، فقط فاطیما پیشم توی اتاق موند و از این بابت خداروشکرگذار شدم چون تنهای دلم می‌گرفت، فضای اتاق کار الکس زیادی از حد دلگیر و خفه بود، یادم باشه بعداً به الکس درمورد دیزاین این اتاق صحبت کنم، فاطیما خمیازه‌ای کشید و با لحنی بامزه گفت:
- باورم نمیشه، یعنی هیچ‌وقت یادم نمیاد که به اندازه‌ی الان این‌قدر دلم بخواد همه‌ش بخوابم، کم‌کم داره از خودم بدم میاد، این حجم از به درد نخوری واقعاً آدم رو کفری می‌کنه.

لبخندی مهربون زدم و گفتم:

- این حرف‌ها چیه عزیزم، تو هرچی باشه صاحب دوتا بچه هستی باید هم یکم بی‌حال شده باشی، این قضیه‌ی براتی که تموم بشه قطعاً باید بریم دنبال یک سیسمونی مفصل و دکراسیون اتاق‌هاشون.

از حرفی که زدم گونه‌های فاطیما از شوق قرمز شدن، با ذوق خنده‌ای کرد و گفت:

- وای فکرش هم قلبم رو سرشار از عشق می‌کنه.

- تو مادر خوبی میشی، قلب مهربونی داری دختر.

فاطیما خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای تیراندازی قلبم هری ریخت، شوق توی چشم‌های فاطیما جاش رو به ترس و نگرانی داد، خیلی سریع از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت میز الکس، در کشوی میز رو باز کردم و تفنگ مشکی الکس رو برداشتم، فاطیما با وحشت داشت به من نگاه می‌کرد، از روی مبل بلند شد و قاطعانه گفت:

- فکرش رو هم نکن، نمی‌زارم از اتاق بیرون بری.

از این که باید می‌نشستم توی اتاق و منتظر می‌شدم تک‌تک اعضای خانواده‌م کشته بشن حتی فکر کردن بهش قلبم رو به درد می‌آورد، با جدیت گفتم:

- فاطیما بهتره خودت رو خسته نکنی، من لحظه‌ای نمی‌تونم اینجا بشینم و دست روی دست بزارم، اون‌ها من رو می‌خوان و من هم میرم.

به فاطیما فرصت حرف زدن ندادم، خیلی آروم از سر راهم کنارش زدم و با عجله از اتاق بیرون اومدم و در اتاق الکس رو از پشت قفل کردم، فاطیما نباید زخمی بشه اون قراره مادر بشه و من این اجازه رو نمی‌دم خودش رو به کشتن بده؛ با قدم‌های سریع از پله‌های عمارت پائین رفتم، صدای هیاهو و تیراندازی از توی حیاط می‌اومد، پس نگرانی‌های شهاب بی‌حوده نبوده؛ آنجلا توی نشیمن بی‌قرار قدم می‌زد با دیدن من فریاد زد.

- اینجا چی‌کار می‌کنی، برگرد به اتاق کار همین الان.

قطره‌ی اشکی از چشمم روی گونه‌م افتاد، با بغض گفتم:

- بقیه کجان؟

آنجلا بغض توی گلوش رو کنترل کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- پدرت و رز بیرون عمارت رفتند، الکس و شهاب توی حیاطن.

با حیرت به دهن آنجلا نگاه کردم، نه امکان نداشت اجازه بدم بلای سر شهاب و الکس بیاد، آنجلا آب دهنش رو قورت داد و آروم به سمتم اومد، با قاطعیت گفت:

- هر دوی اون‌ها می‌تونند از خودشون دفاع کنند، خواهش می‌کنم برگرد به اتاق.

زیرلب گفتم:

- به هیچ‌وجه.

فرصت این‌که بهم برسه و جلوم رو بگیره بهش ندادم،

دویدم سمت در عمارت، صداهای تیراندازی داشت بیشتر می‌شد، به التماس و خواهش‌های آنجلا هیچ توجه‌ای نکردم، در خروجی عمارت رو باز کردم و وارد حیاط شدم، هر طرفی رو که نگاه می‌کردم جنازه‌ای از نگهبان‌ها افتاده بود، ظربان قلبم رو به کاهش رفت، دل جرات این‌که به جنازه ها نگاه بکنم رو نداشتم که مبادا شهاب و الکس جزئی از اون‌ها باشند، با قدم‌های لرزون جلوتر رفتم و تفنگم رو بالا آوردم؛ رفتم بالاسر اولین جنازه و به صورتش نیم‌نگاهی انداختم، با دیدن چهره‌ی ناآشنا نفسی راحت کشیدم؛ با شنیدن اسمم از سمت چپ حیاط نگاهم رو از جنازه‌ی مرد گرفتم و به الکس نگاه کردم.

- ملیکا؛ لعنتی تو اینجا چی‌کار می‌کنی.

بقیه‌ی حرفش رو فریاد کشید.

- همین الان برو تو.

به حرفش اعتنای نکردم و با قدم‌های سریع رفتم سمتش،

با نزدیک شدن به الکس و دیدن بازوی زخمی شده‌اش تمام بدنم برای چند لحظه بی‌حس شد، با نگاهی اشک‌آلود گفتم:

- زخمی شدی.

چند قدمی که بین‌مون فاصله بود رو پر کرد و بازوم رو محکم گرفت، با لحنی وحشت‌زده گفت:

- قسمت می‌دم همین الان برو داخل عمارت.

با التماس ادامه داد و گفت:

- خواهش می‌کنم.

پاهام برای رفتن یاری نمی‌کردند، نیمه‌ی روحم توی این حیاط با مرگ یک قدم فاصله داشت، اون‌وقت من چه‌طور راحت راهم رو بگیرم برم توی عمارت؛ با شنیدن صدای مردی ناآشنا الکس من رو خیلی سریع پشت خودش قایم کرد.

- به‌به می‌بینم خیلی شجاع‌تر از اونی هستی که فکرش رو

می‌کردم، گندزاده.

الکس با عصبانیت و خشمی مهار نشدنی با فریاد گفت:

- دهنت رو ببند عوضی، به چه جراتی خواهر من رو این‌طور خطاب می‌کنی.

صدای شلیکی از پشت سر مرد غریبه اومد که بلافاصله با تنی آغشته به خون نقش زمین شد، شهاب تفنگ به دست دقیقاً پشت سر مرد ایستاده بود و با دیدن مرد که نیمه جون روی زمین افتاده بود پوزخندی زد و زیرلب فحشی نثارش کرد.

چشم‌هاش که به من افتاد با وحشت و ترس گفت:

- اینجا چه غلطی می‌کنی ملیکا.

از پشت الکس کامل بیرون اومدم و دویدم سمت شهاب و خودم رو توی آغوش گرمش انداختم، سرم رو به سینه‌ی مردانه‌اش فشار دادم و با بغض گفتم:

- از من انتظار داری وقتی تو اینجا توی این رگ‌بار

تیراندازی هستی من با خیال راحت توی عمارت بشینم؟
شهاب دست‌هاش رو بالا آورد و دور کمرم گذاشت و من رو به خودش بیشتر نزدیک کرد، بوسه‌ای آروم به سرم زد و با مهربونی گفت:
- الاهی من قربون اون دل مهربونت برم، خداروشکر تموم شد؛ همه‌ی اون‌های که آدم براتی بودن کشته شدند.
نفسی راحت کشیدم، با صدای الکس از آغوش شهاب بیرون اومدم و به مردی که شهاب زخمیش کرده بود نگاه کردم.
- ملیکا مواظب باش.
مرد زخمی با بی‌حالی دستی که توش تفنگ داشت رو بالا آورد و به سمت من گرفت، هم‌زمان صدای دوتا شلیک اومد؛ الکس سر مرد رو نشونه گرفته بود و مرد آخرین کور سوی چشم‌هاش رفت، امّا دوتا صدای شلیک اومده بود اون یکی به کجا اثابت کرده بود؛ صداهای اطرافم کمی برام

سنگین شده بودن، قلبم برعکس این اواخر دیگه درد نمی‌کرد، حتی انگار دیگه ظربان‌هاش رو حس نمی‌کردم وقتی به خودم اومدم دیدم روی زمین توی آغوش شهابم هستم، توی اون چشم‌هاش طوفانی بر پا بود، می‌دیدم که الکس هم کنارم روی زمین نشسته و داره حرف‌هایی رو می‌زنه اماّ من هیچ‌کدوم از حرف‌هاشون رو نمی‌شنیدم، یا شاید هم دلم نمی‌خواست که بشنوم، شاید اگر می‌شنیدم دارن چی می‌گویند رفتن واسم سخت‌تر می‌شد؛ پلک‌هام داشتن سنگین می‌شدن، روحم داشت از بدنم خارج می‌شد ولی جسمم داشت آخرین تلاشش رو می‌کرد برای ادامه‌ی زندگی می‌کرد، صدای مادرم دم گوشم زمزمه شد.

- عروسکم، مامان منتظرته؛ دختر قشنگم مامانی دوستت داره.

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم پائین اومد، دهنم بیش از حد اندازه خشک شده بود، تمام توانم رو جمع کردم و با

صدای آرومی رو به شهاب گفتم:

- و امّا عزیزمن تمام پایان‌های خوش به نرسیدن ختم میشه؛ دوستت دارم شوالیه‌ی من.

چشم‌هام رو بستم و تمام بدنم سبک شد. ..

***

پانزده‌سال بعد

فاطیما

نگاهی به چهره‌ی زیبای دخترم انداختم، چشم‌هاش از اشک برقی زد و با بغض گفت:

- امّا مامان این خیلی نامردی بود، ملیکا حق یک پایان خوب رو داشت.

بغض توی گلوم رو قورت دادم و چیزی نگفتم، با سوالی که کرد تمام تنم یخ زد.

- مامان بعد از مرگ ملیکا، شهاب چی شد، این‌طور که

گفتی اون‌ها هم‌دیگه رو خیلی دوست داشتن.

برای تعریف کردن بلایی که شهاب بعد از مرگ ملیکا سر خودش آورد هنوز که هنوزه بعد از گذشت پانزده‌سال تمام وجودم و سلول‌های تنم مور مور می‌شدن، مکثی کردم آهی کشیدم و گفتم:

- شهاب مرگ ملیکا رو نمی‌خواست که قبول کنه، امّا وقتی خودش اون‌رو با دست‌هاش به خاک سپرد بالای سر قبر ملیکا همون انگشتری که واست داستانش رو قبلاً تعریف کردم، ذهر داخلش رو خورد تا قبل از رسیدن آمبولانس خیلی وقت بود که اون هم به ملیکا پیوسته بود.

با نگاهی پر از غم و حیرت بهم خیره نگاه کرد، قطره‌ی اشکی به تلخیه هزاران غم از چشمم پائین چکید، با لحنی آروم‌تر ادامه دادم.

- دایی الکس بعد از مردن ملیکا و شهاب هیچ‌وقت اون الکس سابق نشد، یک‌سالی غیبش زد و وقتی برگشت فقط

یک جمله رو گفت:

- انتقام خون ملیکا رو از براتی گرفتم، همون‌جور که لیاقتش بود کشته شد.

دخترم آهی کشید و زیرلب گفت:

- برای همین اسم من و داداشم رو ملیکا و شهاب گذاشتین، می‌خواستین یاد اون‌ها همیشه زنده باشه، درست می‌گم؟

لبخندی غمگین زدم و گفتم:

- بله دخترم، ملیکا دختر خیلی شجاع و مهربونی بود.

- پدر ملیکا و مادر شهاب چی‌شدن؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آقا محسن وقتی به عمارت برگشت و جنازه‌ی دخترش رو دید سکته‌ی مغزی کرد و فلج شد، رز هم به کلی افسردگی شدیدی گرفت و هردوی اون‌ها دوسال بعد از مرگ دختر پسرشون فوت کردن.

نگاهم رو از ملیکا گرفتم و به قاب عکس الکس که روی میز مطالعه‌م بود انداختم، ادامه دادم.

- حاضرم به جرات قسم بخورم بعد از مردن ملیکا من دیگه هیچ‌وقت لبخند رو روی لب الکس ندیدم، حتی دافنه هم چندوقت پیش وقتی داشت پیشم درددل می‌کرد گفت:

- الکس بعد از این همه سال هنوزم داغونه، باورت میشه فاطیما اگر خیلی مجبور بشه فقط در حد چند کلمه حرف می‌زنه، خیلی گوشه‌گیر شده.

نفسی کشیدم و ادامه دادم،

- دوماه از مرگ ملیکا گذشته بود که یک شب خوابش رو دیدم وقتی از خواب بیدار شدم بدون این‌که اختیاری داشته باشم به اتاقش توی عمرات بود رفتم، همین‌جوری داشتم وسایلش رو نگاه می‌کردم که دیدم چندتا دست نوشته‌هاش توی کشوی میزپاتختیش هست، هر خطی که نوشته بود رو که می‌خوندم هزاران‌بار مردم و زنده شدم.

ملیکا با کنجکاوی گفت:

- توی اون کاغذها چی نوشته بود؟

قطره‌ی اشک دیگری روی گونه‌هام چکید، از روی تخت بلند شدم و به سمت میزمطالعه‌ام رفتم و در کشو رو باز کردم، چندباری خواسته بودم اون‌هارو بسوزونم ولی هربار یک حسی مانعه‌م شده بود، کاغذهارو برداشتم و رفتم دوباره کنار دخترم روی تخت نشستم وقتی نگاه منتظرش رو دیدم اولین نامه رو که برای شهاب نوشته بود رو با صدایی گرفته شروع کردم به خوندن.

به‌نام خدای بخش آفرین، که همه او هستیم و به سوی او باز می‌گردیم.

این دست خطم را برای شهابم می‌نویسم، که شاید بعد از رفتنم تسلی بخش روح زیبایش بشود.

شهابم از وقتی برای اولین‌بار تورو دیدم به این باور رسیدم

که تو اولین و اخرین عشق حقیقیه من هستی، اون چشم‌های زیبات که اولین جزئی از تو بود که من رو دیوانه‌وار لیلی خودش کرد، گویی که هربار به تو نگاه می‌کردم با دیدنت شوق و شفقتی جاودان درونم پدیدار می‌شد؛ و اماّ عزیز من گاهی نمی‌شود ماند حتی اگر میلی به رفتن نباشد، اگر این تن خسته‌م من را یاری نداد و تورو نخواسته ترک کرده‌م خواستم این رو بدونی که من همچون ژولیت که دیوانه‌وار رمئو رو دوست داشت تورو دوست دارم؛ فقط ازت خواهشی کوچک داشتم؛ می‌دانم که چه قدر من رو دوست داری و خواهش می‌کنم روی من رو زمین نندار، بعد از من زندگی‌ات را رها نکن، من همچون ستاره‌ای درون آسمان شب تورا نگاه می‌کنم و امیدوارم که عشقی بزرگ‌تر قلبت را بعد از من تسخیر کند، دوستت دارم شوالیه‌ی من.

نگاهم رو از نامه به ملیکا انداختم، چشم‌های مشکیش از اشک پر شده بود، نگاهم رو که روی خودش دید لبخند غمگینی زد و گفت:

- خدای من، چه عشق بزرگی داشتن.

مکثی کرد و گفت:

- بقیه‌ی نامه‌ها برای کی نوشته شده بودن مامان؟

- الکس، آقا محسن و کمال پسردایش.

با تردید پرسید.

- تو بعد از این‌که نامه‌هارو برای اولین‌بار خوندی به صاحب اصلی اون‌ها تحویل شون ندادی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آقا محسن فلج شده بود و یک روز خودم رفتم عیادتش و نامه رو براش خوندم، امّا متاسفانه اون فقط گریه کرد چون بعد از سکته‌ای که کرده بود به غیر از فلج شدن توانایی صحبت کردن رو هم نداشت، الکس هم که یک‌هو

غیبش زد و بعد یک‌سال که اومد نامه رو بهش دادم اماّ حاضر نشد که نامه رو بخونه، من رو از اتاقش بیرون کرد ولی من کم نیاوردم و از همون پشت در اتاق متن نامه رو با صدایی بلند خوندم؛ کمال رو هم چون دسترسی بهش نداشتم بعد از کلی گشتن یک شماره ازش پیدا کردم و متن نامه رو واسش پیامک کردم، بعدها فهمیدم کمال با فهمیدن این‌که ملیکا مرده و خوندن متن نامه، اون‌قدری مواد مخدر مصرف کرد که یک روز اوردوز کرده و مرده.
دخترم آهی کشید و به نامه‌های نخوونده شده‌ی توی دستم خیره شد؛ نامه‌ای که برای شهاب بود رو روی تخت گذاشتم و نامه‌ای که برای الکس بود رو شروع کردم به خوندن.
به‌نام خدایی که مرد تنومندی مثل تو آفرید

الکس عزیزم، بهتر از هرکسی می‌دونم که درون تو چه‌قدر مثل الماس شفاف و زیباست، تو به راستی قوی‌ترین مردی

هستی که تا الان به زندگیم دیدم، تو خیلی چیزهارو بهم آموختی، بهم یاد دادی باید برای زندگی کردن جنگید و هیچ‌وقت برای شروع دوباره دیر نیست؛ خواستم قبل از رفتنم بهت بگم تو جایگاه ویژه‌ای توی قلبم داشتی و این‌رو بدون هیچ‌وقت حتی ذره‌ای کینه ازت توی قلبم نداشتم و خالصانه مثل هر خواهری تورو دوست داشتم؛ اگر که من عمری به این دنیا نداشته باشم، می‌خواهم بدونی که این فقط قسمت من بوده و تو هیچ تقصیری نداشتی، تو هرکاری که از دستت بر می‌اومد برای من انجام دادی و من هیچ‌وقت محبت‌های تورو فراموش نمی‌کنم؛ ازت می‌خوام یک زندگی زیبا با دافنه داشته باشی و برای پدرمون همون‌طور که هستی، یک پسر خوب و دلیر باشی، پدرم و کل اعضای خانواده رو به تو می‌سپارم چون توی این زمین خاکی کسی رو قدرت‌مند تر از تو سراغ ندارم، دوست‌دار تو خواهرت.

با دست‌های لرزان نامه‌رو روی نامه‌ی شهاب گذاشتم و نامه‌ای که برای کمال بود رو شروع به خواندن کردم.

به‌نام خدای مهربان، که با آفریدن تو معرفت را معنی کرد

سلام بردیای عزیزم، خداشاهده که خیلی دلم برای دیدنت تنگ شده، تو در سال‌های زندگیم بهترین دوست و هم‌دردم بودی، خواستم قبل از ترک کردن همیشه‌گی این دنیای فانی بهت بگم که تو خالص ترین مردی بودی که دیده بودم، برام مهم نیست که چه بلایی در گذشته به سر پدرت آوردی و هیچ‌وقت هم برام مهم نبود، من درون تو مردی رو دیده بودم که عشق رو درک کرد و بدون هیچ چشم‌داشتی بهم کمک کرد؛ ازت ممنونم که بهم معرفت داشتن رو یاد دادی و امیدوارم یک روزی کسی رو پیدا کنی که قدر تمام محبت‌های تورو بدونه و چنان که از ته

قلبم برات آرزوی خوشبختی رو دارم؛ دوست‌دار تو ملیکا.

نامه رو آروم گذاشتم روی بقیه‌ی نامه‌ها، آخرین‌نامه برای محسن بود، هنوز هم بعد از این همه سال برای خوندن دوباره‌ی نامه تردید داشتم، غم رو میشه به راحتی توی تک‌تک کلمه‌ها حس کرد، با صدایی پر از بغض شروع کردم به خواندن نامه.

به‌نام پدر، که خدای من روی زمین است .

سلام پدر عزیزم. ..
خدارو شاهد می‌گیرم که برای نوشتن این نامه، دست‌هایم یاری نمی‌کنند، قلبم به درد می‌آید گویی که انگار کسی اون رو درون دست‌هاش گرفته و فشار می‌فشارد..
خیلی حرف‌ها هست که قبل از رفتنم می‌خواستم برات بگویم، دوست داشتم وقتی کنارت نشسته باشم و سرم

روی شانه‌ت باشد برات بگویم امّا این چند وقت اخیر یک حسی همه‌ش دم‌گوشم زمزمه‌هایی می‌کنه؛ برای همین تصمیم گرفته‌م که اندکی حرف‌های قلبم رو برات درون نامه‌ای بنویسم.

وقتی کوچک بودم و همیشه من رو روی پاهایت می‌گذاشتی و برام اشعار می‌خوندی توی دلم برای داشتن همچین پدری شکرگذار بودم، امّا دست سرنوشت کاری کرد که من بزرگ‌ترین خیانت رو در حق پدر عزیزم بکنم، هیچ‌وقت برای اون کاری که در حق تو انجام دادم خودم رو نتونستم ببخشم، درون قلبم همیشه سنگینی این گناه رو حس می‌کردم؛ امّا تو بازهم من رو بخشیدی و با آغوش باز من رو پذیرا شدی؛ خواستم بدونی از این‌که بعد از این همه سال عشق حقیقی تو پیدا کردی برات خیلی خوش‌حال شدم و ازت می‌خوام بعد از رفتن من چنان که بعد از اون همه دور موندن از رز تمام این نبودن هارو جبران کنی و

اون رو خوش‌بخت کنی، تو برای من پدر خیلی خوبی بودی و من از تو خیلی چیزها توی زندگیم یاد گرفته‌م؛
همون‌طور که برای من پدری استوار بودی برای الکس هم پدری کن و نگذار غم توی قلب الکس ریشه کنه؛ هرموقعه درون چشم‌های الکس نگاه می‌کردم تصویر باوقار تورو درونش می‌دیدم، بعد از رفتن من هواست به شهابم باشه برای اون هم پدری کن و نگذار غم اون رو از پا در بیاره، می‌دونم که رز زن خیلی مهربونی هست و این‌رو هم می‌دونم که تورو خوش‌حال و خوش‌بخت می‌کنه؛ آخرین خواسته‌م ازت این هست که دخترت رو از ته قلب ببخشی و حلال کنی؛ خیلی دوستت دارم پدر امیدوارم سایت همچون کوهی استوار بالای سر همه‌ی خانواده باشه.
دوست‌دار تو دخترت ملیکا.
قطره‌های اشکم روی نامه افتاد، دست‌هام لرزش کمی گرفتند، دخترم کمی بهم نزدیک‌تر شد و نامه رو آروم از

دست‌هام گرفت و روی نامه‌ها گذاشت، دست‌هام رو درون دست‌هاش گرفت و نوازش کرد، با مهربونی لبخند زد و گفت:

- بعضی از رفتن‌ها در اصل یک شروع دوباره هستند، من مطمئن هستم که اون‌ها همه‌گی درکنار هم دیگه هستن و دارن مارو تماشا می‌کنند؛ درسته جسم‌شون در این دنیا نیست امّا یادشون همیشه در قلب همه‌ی ما هست.

"گر مرا ترک کنی من زِ غمت می‌سوزم"
"آسمان را به زمین جان خودت می‌دوزم"
"گر مرا ترک کنی، ترک نفس خواهم کرد"
بی‌وجود تو بدان خانه قفس، خواهم کرد"

پایان

سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.

لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥

برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.

98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید